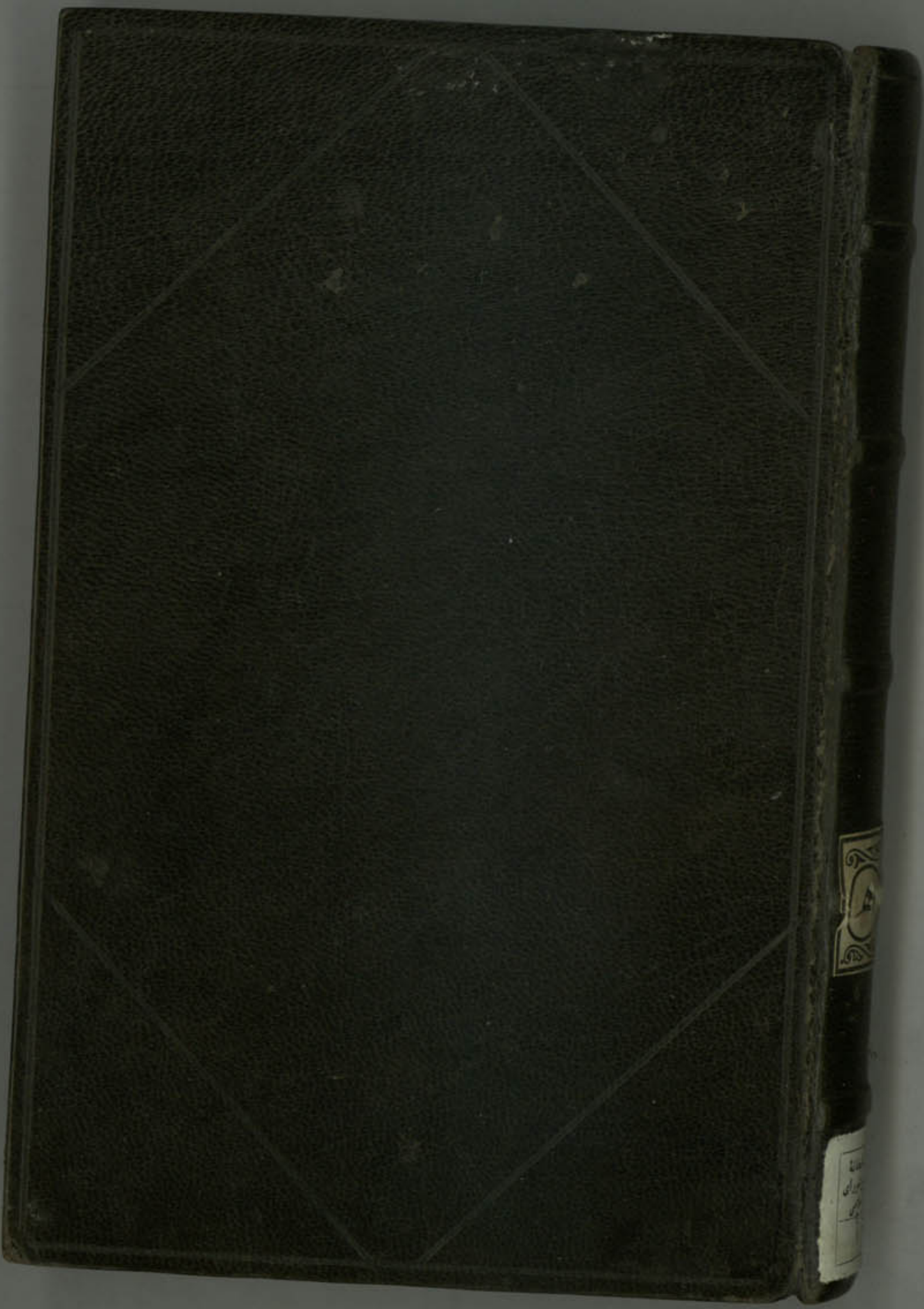


دیوان حکیم قطران تبریزی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سرخ گل بشکفت و زو شد باغ و بستان با بها … خلد بگشاده است سوی باغ و بستان بابها
بید را از باد بالش سرو را از آب کش … مرغ را از لاله بستر مرغ را از نم نما
شاخ گل گشته دوتا چون عاشقان از بار هجر … ساخته بلبل بر او چون عاشقان زیر و نوا
گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دلسوخته … گل ز گلبن با نوا شد بلبل از دل با نوا
سرخ لاله چون بسنگ آکنده جام بهرمان … زرد گل همچون ز برجد گشته جفت کهربا
باغ شد پیروزه پوش و شاخ شد بیجاده بار … زیر زیور شد زمین سیماب سیما شد هوا
بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد … همچو با قوت و زر در طلها از مل ملا
وان دو رویه گل چو روی عاشقان پرخون دل … یا که بر زرین ورقها ریخته آب بکا
پیروهٔ گل صبی گردد ز صهبای صبوح … چون نسیم آرد ز بستان سوی او باد صبا
بلبل اندر فصل گل هر شب نوا آرد همی … چون کسی کش جان و دل باشد ز هجر اندر نوا
من چو بلبل داشتم بسیار دم یا دو فغان … لیکن آنگاهی که بود آرام جان از من جدا
در فراق آن نو آیین شب فراوان داشتم … چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا
در وصالش هر زمانی مجلسی سازم کنون … نادش از رخ نقلش از لب طیبش از زلف دوتا
تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من … با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگل … زد لبش جان را چراغ خود بکش بی چون و چرا
گر ببادام اندرش در رسته تیر خدنگ … زیر یاقوت اندرش دو رشته در بها
پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم … پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا
او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر … مهر ورزیدن صواب آمد سزا را با سزا
تا جهان باشد نباشد جان من بی مهر او … تا زمین باشد نباشد چشم او بی چهر ما
عیش ما زو خوش بسان دین از آیین ملک … جان ما زو تازه همچون دین ز داد پادشا

گوی سوی
شاهد ساختند
گلبن از گل
پاش سیما
آب

خسرو ایران و خورشید دلیران بوالخلیل … چون خلیل و چون سلیمان پادشاه پارسا
بدره زی او بی محل دینار زی او بی خطر … بخشش او بی تکلف دانش او بی خطا
عقل او نفی عقیله فضل او دفع فضول … طبع او خالی ز طمع و رای او دور از ریا
بیم از آن کو مذهب منسوخ باشد خلق را … هیچ شاهی نیست بخشنده حصیر و بوریا
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب … عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
بخل از او گیرد فساد و جود از او گیرد صلاح … مال از او گیرد کساد و مدح از او گیرد روا
روی او خورشید رامش لفظ او ماه طرب … رای او دریای دانش دست او ابر سخا
ز آب جود او بگردد آسیا دریا دیه … ز آب تیغ او بگردد در جهان خون آسیا
راست چون تدبیر گردون نیست تدبیرش صواب … راست چون فرمان یزدانست فرمانش روا
تا دم دارد ندارد جز ببخشیدن هوس … تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین … ور زمین را طبع او خوانی شود همچون هوا
شو ببخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف … بختیار آنکس بود کو شاه را جوید رضا
هر که دارد ذکر کین او نیابد نوگرین … هر که گیرد راه جنگ او نگردد زو رها
پیش روی او بسان ذره گردد آفتاب … پیش تیغ او بسان مور باشد اژدها
لاف زن خواهد که آرد در برش کردار خوب … خوی خوب شاه بس کردار خوبش با گوا
فضل و فر او فراوان جد و جود او بزرگ … سال اندک زاد خورد اینست فعل کیمیا
همت عالیش بر گردون بجایی رسید … کاندر او ابدال نتواند رسیدن با دعا
چون نیای او ملک هرگز نبود اندر جهان … او بپوشیدن نیا از خلق بگذشت از نیا
رنجها بی خدمت او سر بسر باشد هدر … لفظها بی مدحت او سر بسر باشد هبا
دشمنان را هست خشم و کین و جنگ و بیم و شب … رنج بی راحت بد بی نیک درد بی دوا
دوستان را هست مهر و مدح و جوش و ماه و سال … کام بی دام و رجا بی خوف و راحت بی عنا
چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان … چون قدح گیرد جهان را زچهر او گیرد بها

گوی
ایشت فسون
نعمت

مهر بی تلبیس اندر دانش و فرهنگ و جود — باشد آسان گفتن اندر مهر بی تابی ثنا
در بقای اوست باقی علم و فضل اندر جهان — تا جهان باقی بود بادش بپیروزی بقا
روی ننهد سایلان چون لا اگر رانند بلفظ — زانکه در لفظش نگنجید و نگنجد نیز لا
تا ستم هرگز نخواهد خویشتن را مستمند — تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا
دشمنانش را مبادا جان زمانی بی ستم — حاسدانش را مبادا تن زمانی بی بلا

در مدح ابونصر مملان

مرا دی رسول آمد از نزد یارا — که نز یاد یاد آوری نزد یارا
دیار تو اینجاست لیکن تو گفتی — که دایم دیار من بود این دیارا
خوشا روزگارا که ما را اینجا — خوشی بود و شادی شب و روزگارا
تو مانندهٔ روزگاری که هرگز — نپاید بیک حال چون روزگارا
من اندر غم وعدهٔ دیدن تو — کنم در دل خویش دایم شمارا
تو از مهر من یکزمان یاد نآری — مگر مهربانی نباشد شمارا
ز عشق تو ام عبهری گشت لاله — ز هجر تو ام چنبری شد چنارا
بچشم اندرون آب دارم چو آبی — بجان اندرون نار دارم چو نارا
چو مجنون ز نادیدن روی لیلی — کنم نوحه از دل چو بلبل بهارا
مرا چند داری بدرد جدائی — دل اندر نهیب و تن اندر نزارا
بپیغمبر دلبر خویش گفتم — که بر من مکن بیش از این کارزارا
چو ز اندوه من کار او زار بینی — مرا نیز ز اندوه او کار زارا
تو او را بگو ای نگار دلارام — که چون تو نباشد بت اندر بهارا
مرا بی تو همچون شرنگست شکر — مرا چون خزانست بی تو بهارا
یکی تار گشتم ز نادیدن تو — تو چندین بلا بر یکی تار مارا
تنم جای دردست و دل جای انده — بتن خوار و زارم بدل تار و مارا

چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم ز آب دیده چو دریا کنارا
اگر یک دم از آتش دل بر آرم — بگردون رسد دود دریا کنارا
ز غم جان بر فتی ز تن گر نبودی — مرا شادی از خسرو نامدارا
سر شهریاران ابونصر مملان — که نامش همی کم کند نامدارا
اگر جود و فضل مجسم ندیدی — دو دیده بدیدار او برگمارا
اگر برگ گل بر خلافش ببوئی — بمغز اندر آید ز گل برگ مارا
نه با دست او مال یابد محابا — نه با تیغ او چرخ دارد مدارا
مدار جهان آسمانست لیکن — ز فضل و ز بخت آسمان را مدارا
ایا تاجداری که تا بود گردون — نیاورد مانند تو تاجدارا
هر آن سر که بر درگه تو نساید — سزا باشدی گر بود تاج دارا
کسی کو خورد باده از هیبت تو — سر آن باده را مرگ باشد خمارا
ز جود تو و خوی تو دوی گردون — ز زرین نقابست و مشکین خمارا
بجز تخم رادی و نیکی نکاری — همیدون بمان و همیدون بکارا
که چون کار با آفریننده باشد — بجز تخم نیکی نباید بکارا
چو خشم آوری آسمان از ابندی — ز دود دل بدسگالان بخارا
چو تو مجلس آرائی و جام گیری — ز نیر بر زدتین کینه تا بخارا
پیاده شود دشمن از اسب دولت — چو باشی بر اسب سعادت سوارا
سوار است بر اسب دولت ولیکن — بدستست اندرون از سعادت سوارا
همیدون عدو را گل دولت تو — ز دولت نشانده است در دیده خارا
کسی را که داری تو اینجا عزیزش — نگهداشت گردون گرفتند خوارا
از این بیش نتوان اینجا نشستن — بطمع معاش و امید عفارا
که در مجلس طبع بسیار خوردم — بجام امید عفارت عقارا

الا تا بود گل چو رخسار تو الا تا بنالد چو بیدل هزارا
تو بگذر در گیتی و بگذار غم چنین عید میمون خرم هزارا

در مدح ابو بکر مملان

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا در سر شک دیده ام کرد آنک خون بی آشنا
تا مرا بیند بلا با کس نگیرد دوستی تا مرا بیند هوا با کس نگیرد آشنا
من بدی را نیکتر جویم که سر دم را بدی من بلا را بیشتر خواهم که سر دم را بلا
گر بلای عاشقی بر من قضای ایزدیست تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از بتی نادسته گشتم بر نگاری شیفته وز بدی ناجسته گشتم بر بلایی مبتلا
ماه روی قد او مانندهٔ سرو سهی سرو قدی روی او مانندهٔ ماه سما
نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او گوهری دارد همانا زلف او با قد ما
کان چو این دایم نژند است این چو آن دایم دژم کان چو این دایم نوانست این چو آن دایم دوتا
گر بری گردم ز مهرش دل ز من گردد بری ور جدا گردم ز چهرش جان ز تن گردد جدا
روی نیکو بر منش فرمان روا دارد همی باشد آسان کام راندن چون بود فرمان روا
من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم وز سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم چون ز مهرماه آبان گشت دیگرگون هوا
کوه دیگربار سیمین گشت و زنبق شد چمن آب دیگربار روشن گشت و تیره شد هوا
گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته گشت بلبل بی نوا تا بوستان شد بی نوا
باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا
تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان خم کرده گشت پیدا بر کرانش گوی های کهربا
نار چون بر حقهٔ زرین نگینهای عقیق سیب چون بر چهرهٔ سیمین نشانهای بکا
راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا
باد خازن می کند باغ پر دینار کرد چون کند خازن از او ابر دست پادشا

خسرو صاحب نسب بوبکر مملان آنکه هست جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفا
دوستانش را همیشه بد ره باشد بی عنا دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا
تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او بی تکلف وعدهٔ او بی خلاف کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس بگداز همی زاب جود او بالماس اندرون رویگیا
خاک پایش مغز را از بیخ ده هد چون غالیه گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها
از فلک خیزد بدی وز طبع او ناید بدی وز قران آید خطا وز لفظ او ناید خطا
از اجل غمگین کسی گردد که کرد او را خلاف وز عطا خشنود آن گردد که کرد او را رضا
ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل ای جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها
پادشاه پارسایی وز تو سر دم شاد دل خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا
گرد داز مهر تو نفرین بر موالی آفرین گرد داز کین تو مرحبا با عادی مرعوا
نیم از آن لشکر ندیدم هیچ شاهی را که هست برد دو تو مهتر و سالار و سرهنگ و کیا
آفرین باد ابر آن شمشیر جان آهنج تو آن روان دشمنان دین و دولت را ادوا
همچو پیروزه است بر روی تافته سیم حلال همچو سیماب است بر روی ریخته سیم بقا
از ضیاء دانش برد شمن ضیا گردد ظلم وز ظلم دانش در ملکت ظلم گردد ضیا
پر نیان در نگت و آهن را کند چون پرنیان کند تا و نگت و سرها برود چون گندنا
تا تو باشی تاج شاهیرا نباشد کس سزا تا تو باشی تخت شاهیرا نباشد کس سزا
گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما
با نیاز و بی نوا بودم چو کردم خدمتت گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا
تا شمار است و عدد در خیل و ملک پادشا تا زوال است و فنا در عمر و مال ما روا
خیل بادت بی شمار و ملک بادت بی عدد مال بادت بی زوال و عمر بادت بی فنا

في المدیحه

ای دوان بر شهریاران جهان فرمان ترا   هرچه باید خسروا زادادهٔ ان یزدان ترا
هرکجا ماهیست یا ساقیست یا حاجب ترا   هرکجا شاهی است یا بنده است یا مهمان ترا
دشت همچون مَحْشرست از خیل گوناگون ترا   مطربان چوب دست و چیره بر دستان ترا
ساقیان ماه روی چیره بر مردم ترا   شهر همچون جنتست از نعمت الوان ترا
دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا   خانهٔ آراسته چون روضهٔ رضوان ترا
هرچه باری صعب تر اندیشهٔ دشوار را   دولت و تایید تو گرداند آن آسان ترا
آفرین خواند چو در مجلس بوی مجلس ترا   تهنیت گوید چو در میدان توی میدان ترا
لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا   حشمت هنگی ترا فرهنگ با سامان ترا
همچو ارمن گشت خواهد نعمت سنگی ترا   همچو آرن گشت خواهد ملکت شروان ترا
ملکت ایران نیاکان ترا بود از نخست   گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا
از نیای تو منوچهرست و نوشروان شها   باز فرزندان منوچهرست و نوشروان ترا
هم نشاط دل بیفزاید بگرداد این ترا   هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا
باز گو در روز آنکه جفت ناز دارد دل ترا   اردشیر آنکو عدیل کام دارد جان ترا
ملک فرزندان بدادی و ببایید دادهم   ملک فرزندان فرزندان فرزندان ترا
هرچه شاها زابباید این دل داشت پاک   من نخواهم نیز الا عمر جاویدان ترا

در مدح شهنشاه ابو المظفر ملک فضلون

بهر چیزی بود خورسند هر کش قدرت بالا   هفت اقلیم نپسندد کسی کش همت والا
زخاک و باد و آب آتش شرف دارد فزون زیرا   که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق   ندارد هیچ مولائی بگیتی همت مولا
همیشه همت مولا فراز شیب گل باشد   همیشه همت مولا فراز گنبد اعلا
اگر خسرو فزونی جست رنجش آمد از جستن   برنج اندر بود راحت بجا اندر بود خرما

گلشن
صح

نه کاوس از فزونی جستن چرخ افتاد بر صحرا   نه نمرود از فزونی جستن از ابر افتاد در دریا
نه باد و دام و دیو و دد بفرمان بد سلیمان را   بشد نیز از فزونی گشت دور از مسکن و ماوا
بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر   که بستاند ز قیصر ملک روم و کین دل اعدا
پیمبر بود چون خسرو که سختی برد و دین پرورد   مباد این دین سختیش این دنیا و آن دنیا
نه از نابوت مرسل گشت و از نابوت خسرو شد   یکی موسی بن عمران و یکی دارای بن دارا
نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش   نه بفروختند بسیارش میان مصر چون مولا
فراوان بود در زندان بمصر این دو بخشیدش   بدو بخشید ملک مصر و ملک شام تا صنعا
شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف   زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم باز از سر   که باز آمد بدار الملک شادان خسرو برنا
شهنشه بو المظفر کو ستی یوسف دو بو تو نخو   نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا
ملک فضلون که گسترده است فضل او و جود او   ز جابلقا بجابلسا از جابلسا بجابلقا
بدستش دستهٔ شمشیر همچون دسته نرگس   بگوشش شیههٔ اسبان چو دستان هزار آوا
بیفزاید بمهر او روان آصف و صحبا   بپاداید بمدح او سخن را مقطع و مبدا
نگردد در ضمیر او که کوشش فردین او   نگنجد در زبان او هنگام سخا فردا
زبان یکتا بهر قولی و جان پاک از همه عیبی   تنش پاک است همچون جان و دل همچون زبان یکتا
از برا قلد و نادارد بخدمت پیش او هر کس   که با هر کس بود یکتای چون یزدان بی همتا
عطای او بترک و هند اگرچه ملک او ایدر   نهیب او بروم و سند اگرچه جای او اینجا
سنانش مایهٔ مرگست و کلکش مایهٔ راحت   ز دستش نگسلد راحت ز تیغش نگسلد هیجا
ز روی و خوی او کردند خوبی و خوشی گویی   ز تیغ و تیر او کردند تایید و ظفر صانا
عدوی او بود نادان در سستی این مثل آری   که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا
زشادی هر خصمانش ز دولت هر خداوانش   بود همچون سماع و سمع هر کر و نابینا
زر و سیم بخشیدنش و در دست او بینی   زمین از زر بود وز پیر بساط از سیم گون سیما

چون از
صح

بجای مجلس او خلد باشد کندهٔ دوزخ   بجای خاطر او کند باشد خاطر کند را
بصف دشمنان اسپش چنان کوشد که گوشش   که پنداری که مبدا ز آهنی باشد کند عدا
عدو را پیکر پروین بروز پاک بنماید   ولی را چشمهٔ خورشید بنماید شب یلدا
بدستان خانهٔ آباد حیدر کرد زو خصمان   نبردی باز دست آورد خون نعترة لعا
ولیرا کرد رخ احمر عدو را کرد رخ اصفر   عدو را کرد سر اخضر ولیرا کرد سر خضرا
که را یاری کند یکبار دیدار او بود گردون   نباشد هوشیار انرا نمودن کین او با
ز نبید تخت را هر تن نشاید تاج را هر سر   نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا
نه هر سنگی بود بر که یکی یاقوت رمانی   نگردد در صدف هر قطرهٔ باران لولو لالا
نباشد قیمت اعراض چون پیدا بود جوهر   کجا کل آمده باشد نباشد پایدار اجزا
یکی شاه دو صد مهتر دو صد کبک و یکی شاهین   یکی یعد و دو صد چشم دو صد ظرف و یکی دریا
نباید آفرین آنکس که گردونش کند نفرین   نباید مرعوا آن تن که یزدانش کند مولا
شه از نسل سلیمانست لیکن از همه فضلی   نظیرش نافریدایزد ز نسل آدم و حوا
شود هر زمان سپهرش تخت و انجم خیل و مهر افسر   شود خنجرش ماه نو کمر شمشیرش از جوزا
نه کیوان را بود بالا ز عالی همتش صد بیت   نه صد بیت باشد از کان و کف او حاصل دریا
بجود اندر دو صد دریا بدشت اندر تنی مفرد   بجنگ اندر دو صد تن بزین اندر تنی تنها
الا تا خوردن اندر دهد گوینده را گنگی   الا تا خوردن صهبا کند هر گنگ را گویا
همیشه خصمانش باد اخوردن انده   همیشه قسمت یار انش باد اخوردن صهبا

در مدح استاد موفق

تا خلد باغ داد رونق را   خوش گشت نوا مرغ مطوق را
از نالهٔ بلبل و نسیم گل   بفزود هوا دل مشوق را
در باغ هوا بکشت بنفشی   انگشت گزان کند سروق را
آورده صبا بفرق کوه از گل   طاوس بدل خروس افرق را

کوشد صح
درمیدان صح
شود صح

مانند بباغ بلبلان از گل   حوران منوج معرق را
در پشته بنفشه نیز مانندش   از دور یکی ستور ابلق را
در باغ دو رویه گل چیده آمده   پیکر وی بغداد زده مطبق را
از تازه بنفشه مرزها پیکر   مانند بساطهای ازرق را
مانندهٔ زلف زنگیان آمد   در باغ شکوفه شاخ فندق را
از میغ هوا خلنگ را ماند   ماند چمن از سمن سبزق را
از شاخ شکوفه شاخ سیب و به   ماند بر عروسکی مجنق را
با بوی شمال کس نخواند خوش   مثلک رمی رناد معرق را
از نالهٔ فاخته سحرگاهان   خواب آید خوش مرد مدرق را
از سرخ ورقهای گل افزون شد   بازار می سرخ مروق را
ابر آید همچو زورق تازان   ماند کف استاد موفق را
عالی دل و رای بو المعالی کو   خون شیر کند تن مخلوق را
رادی که کند یکی عطای او   آرام دو صد دل مغلق را
هنگام کلام مناظرهٔ او   چون مبش کند نه مطلق را
از فضل یک حدیث الکن   بگشاید صد در مغلوق را
هرگز نکند قرار بدخواهش   تا ننماید ش جاه مطبق را
بدخواهش زیبق است پنداری   در چاه بود قرار زیبق را
فرش یکران کشد بیک عشا   از بحر زمانه مرد مغرق را
مانندهٔ حاتمست مجلس را   مانندهٔ رستمست قلق را
ضایع نکند ز جود خدمت را   باطل نکند ز راستی حق را
زور برده سپاه شاه قوت را   نو برده سر پر مهر رونق را
بر هر کس هست دست او مطلق   کس پای نداشت دست مطلق را

بادا چه شناسد ز کهسار او را   چه اشناسد جز عود خربوز را
گردد دل دشمنان مشفق زو   بگشاید تیغش غیر مشفق را
کنده است بگرد ملک شاه الند   تدبیرش صد هزار خندق را
دارد سخا و فضل صاحب را   چونانکه بنک پلنگ حرثق را
شهمات کند بلعب خصمان را   هر گه که فرو کشند بیدق را
تا هر چه هجی بودش چون هجو   با حشو سبق شعر مطابق را
دیدنت هواش مرد دانا را   کیش است و غاش مرد احمق را
از صدق خود آفرید یزدانش   طعنه نتوان زدن مصدّق را
نتواند گفت صد یک از مدحش   گر زنده کند فلک فرزدق را
با بخت جوان زیاد و باشاه   تا بوی بود می معتّق را

در مدح شاه ابو جعفر

تا داد باغ را سمن و گل بنو نوا   بلبل همی سراید بر گل بنو نوا
رود و سرود ساخته بر سرو فاخته   چون عاشقی که باشد معشوق او نوا
مشک و عبیر بارد بر گلستان شمال   در دو عقیق کارد در بوستان هوا
بر نیلگون بنفشه نشاند شکوفه باد   همچون ستاره کان زبر نیلگون سما
پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی   یک روش از نشاط و دگر روش از عنا
روی چو روی عاشق و روی چو روی دوست   این برده رنگ لب دوان لون کهربا
بر سرخ لاله باد دریده نقاب سبز   ابرش کنار کرده پر از در زر ملا
چون طفل هندوان نگران اندر آینه   ماغان همی کنند بجوش اندر آشنا
خیری چو روی عاشق بیجان از فراق   لاله چو روی دلبر می خواره از حیا
افتاده در چمن گل بادام چون کسی   بر طرف نانوشته دوم ناخنه بکا
هامون ز سبزه و گل پر طوطی و تذرو   گردون ز میغ دارد پیرایه غطا

تابان چو نار دانهٔ سرخ از بر پرند   بیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
اکنون که شد هوا خوش و باغ از در کشت   دارد هوای هجر مرا اندر هوا
اکنون مرا که خلق خورد بر شقایق می   باید بجام هجران خوردن می شفا
اکنون که جفت در تماشا شود درخت   خواهم گشت فرد ز یار فوت بی بها
بیگانه گشت خواهم از آن چشم نرگسین   اکنون که باغ گردد با نرگس آشنا
اکنون که نو بهار جهان را نواز دهد   من گشته خواهم از دل و دلبند بینوا
اکنون که هر کسی ز جدائی جدا شود   از کام دل بمانده بی کام دل جدا
زان چون گل و بنفشه رخ و زلف بگسلم   چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا
هنگام سنبل و سمن و گل بری شود   زان گلرخان سنبل زلف سمن قفا
اکنون که شد درخت دو تا از وصال گل   گردد تنم ز هجر گل روی تو دو تا
روز وصال عشق بلا باشد ای عجب   اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا
دوری ز دوست روی نهادن براه دور   از درد و غم چگونه شود جان من رها
این راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنکه   طوفان همی نماید چشم من از بکا
ترسم کز آب چشم من اندر عراق باز   بانک آید از سپهر علی الجودی استوا
طوفان دجله که نتوان کرد از زمین   الا بتیغ جهان نشود پادشا
جعفر که زر جعفری از دست وی کشد   چونانکه نیل با کهی از تیغ او روا
از مردمی ندارد کالای کس حلال   وز راستی ندارد رنج عدو روا
از دست او شکوفه بود نیل سر بلند   وز تیغ او ستوده شود پیل و اژدها
در پاسبانی از کف بخشان او سلف   خورشید خواهد از رخ رخشان او ضیا
خالی شود ز خیر کسی کش کند فساد   راضی شود ز بخت کسی کش دهد لقا
بریان شود بنیل در از تیغ او نهنگ   گردان شود بباد یه از دستش آسیا
زرین شود ز خدمت او خوان خادمان   بهتر ز خدمتش مشناس آنچه کیمیا

بوذ ایران چو عاشق بر دوست شیفته … بوذ ایران چو مفلس بر مال مبتلا
بر یاد کف رادش بر راست دلیل … بر یاد روی خوبش بر خوی خوش گوا
جان موافقان شود از مهر شاد عوض … مر وای حاسدان شود از کینش مرعوا
گرد د هزار شاه رهی ذو بیک خلاف … گرد د هزار گنج هبی ذو بیک عطا
داناست بی معلم و داهی است بی دبیر … راداست بی سپاس و کریم است بی ریا
یابد عطا فزون کسی کش فزون هنر … بیند عفو فزون کسی کش فزون خطا
یک نقطه نیست بر دل او خالی از کرم … یک موی نیست بر تن او فارغ از وفا
زاز او وحد رکن و آزرم او مجوی … کاز رم او فتاد بر آزرم او بقا
ای فخر آل آدم شاهنشه عجم … چون جان مصطفی دلت از بخردی صفا
از سیرت تو تازه شد آیین کیقباد … وز داد تو نواخته شد رسم مصطفا
هم مشتری بطالع و هم مشتری بفال … هم مشتری سعادت و هم مشتری لقا
جوینده بد تصدق در آفرین … خرنده بگوهر کان گوهر ثنا
ایزد کناد ملک ترا ایمن از زوال … یزدان کناد عمر ترا ایمن از فنا
آنرا که بر خلاف تو گردن کشی کند … گردون کند بر آتش تیمار گردنا
بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم … بر دوستان ظلم شود از مهر تو ضیا
ایزد ترا از جمع ملوک اختیار کرد … چونانکه مصطفی را از جمع انبیا
دشمن چگونه گردد چون تو بزد عزیز … اعمی چگونه گردد بینا ز توتیا
ناهید پیش همت تو پست چون زمین … خورشید پیش طلعت تو خورد چون سها
هر رنج را امید و هر ناز را سبب … هر بند را کلید و هر درد را دوا
در مدحت تو موی موالی شود زبان … از هیبت تو روی معادی شود قفا
از بسکه داد چرخ ز هر دانشت بر … بر خوی تو نزیبد فرزند بر خطا
ترسان امل ز تو چو امل ترسد از اجل … لرزان قضا ز تو چو دل لرزد از قضا

تا وصف غرقه گشتن فرعونیان بود … تا نعت کربلا بود و آن همه بلا
بادند دشمنانت چو فرعونیان غریق … خصمانت کشته مرده چو کفار کربلا
نوروز بر تو فرخ و گلگون ز باده رخ … امر تو گشته نافذ بر خلخ و ختا

در مدح شاه ابو نصر مملان فرماید

بهار نار دانی لب بهار نار ون بالا … میان لاله نعمان نهفته لولو لالا
دلش بیکتائی اندر مهر و بالا چون دلش یکتا … بدان بالای یکتائی مرا دارد دوتا بالا
همی غارت کند صبر مرا بدان دو نرگس شهلا … همی شکر کند زهر مرا بدان دو زهره زهرا
ز مهر سیم سیمائی مرا دینار گون سیما … همی نالم ز درد او چو سعد اندر غم اسما
چو ما دا ملک هوای اوست او دا اصل هوای ما … ببارد دیده او خون چو بارد دیده ما
مرا خورشید بنماید وصال او شب یلدا … بروز پاک بنماید فراق او مرا چو نا
اگرچه صورت مردم بدیبا در بود زیبا … چو دیبا پوشد آن دلبر از او زیبا شود دیبا
مگر بگذشت بر صحرا که اکنون روی صحرا … که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او مجوا
گل اندر باغ پیدا گشت و شد بلبل بر او شیدا … ز مهر گل همان دل کند در شاعری پیدا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه عنقا … ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل سوخته غوغا
هزار آوا میان گل گرفته مسکن و ماوا … فزوده بر هزار آوا ز مهر گل هزار آوا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا … ز گلنار و گل و خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو جان در سینه دینا … نشسته ژاله بر لاله چو کفک افتاده بر دیبا
چمن چون منزل اعلا هوا چون چادر ترسا … زمین گشته فلک پیکر هوا گشته زمین آسا
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا … ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا
زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا … جهان پیر برنا شد چو بخت خسرو برنا
ابونصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او هیجا … بپای همت عالی سپرده گنبد مینا
سخا را اول و آخر وغا را مقطع و مبدا … نشاط اولیا دستش سنان نشو آتش اعدا

به همت چون فلک عالی بصورت چون مه رخشا / فلک چون او نبود هرگز قمر چون او نبود رخشا
عدو را آتش تیغش ز تن بیرون کند گرما / شنیدستی که آتش کو در آب و در سرمایه از سرما
چنو رادی ز جابلقا نباشد تا بجابلسا / چنو مردی ز جابلسا نباشد تا بجابلقا
چو ابر آمد گه بخشش چو ببر آمد گه هیجا / بروشش هول دارو اید بجنبش وهم وادانجا
اگرچه بهتر معطی وگرچه بهتر دانا / ز جودش کمترین سایل ز فضلش کمترین بیکلا
چو عالی همت او نیست هفتم چرخ والا / چو کافی دو کف او نیست هفت اقلیم اغنیا
بمردی صد هزاران تن بهمت یک تن تنها / بروی‌ش بنگر و بنگر که یزدانست بی‌همتا
ز ابر جود او پیدا شود مانندهٔ دریا / ز نفّ تیغ او دریا شود مانندهٔ بیدا
اگر او داد هدین دان بیکرم ز اینهمه دنیا / ببخشد یکسر امروز و نپاید یادش از فردا
ایا شاهی که جام گر نگردد بر زبانت لا / تو مولای همه شاهی و شاهان دگر مولا
کسی را کو هنر بسیار و دل پاک و منش والا / محال روزگار آید بر او پیدا کند سودا
ولیکن صبر بر دارا نکی بیش است بی‌همتا / بباید آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا
همه بر جواست کار او بسان او بود دریا / بدان رجوا جهان خندد بشادی مردم کندا
می حمرا بشادی خور و زاو کن روی پر احمرا / که صفرای رخ من بس نیابد دیگ تو صفرا
مبین اندیشهٔ امروز و بنگر شادی فردا / که رنج است اوّل شادی و خار است اول خرما
الا تا قصهٔ دارا و اسکندر کند دانا / تو باشی همچو اسکندر معادی تو چو دارا

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر بن مستودان

تا فرو شد مهر و بالا رفت مهر اندر هوا / عاشقان را بیشتر بفزود مهر اندر هوا
مشک زاید هر زمانی بر هوا باد از زمین / در ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا
چون بهام در عقیقین گشته با منبار خون / قطره شد بر گل نشسته گل شکفته بر گیا
سبزه بر صحراها گشت از بروز جهی / چون حواصل گر کنار او شود طوطی ها
[illegible] بادام پر در ها گشته است باغ / هر که خواهد زو برد درهای پیروزه ها

آتش سوزان صبا دارد نهان زیر ظلم / لاله سوزان آتشی کو دارد ظلم زیر ضیا
شد زمین رنگین چو دیبهٔ رومی از ابر بها / شد شمر پرچین چو چینی جوشن از باد صبا
رسته لاله چون بمرجان در نهفته غالیه / کفته نرگس چون بلور اندر گرفته کهربا
در فراق دوست شاید گر دوتا گردد کسی / شاخ گل باری چرا شد در وصال گل دوتا
بلبل و قمری بیکجا ساخته آوای خوش / چون دو مطرب ساخته هر دو بهم زیر و نوا
از سما بارد ستاره هر سحرگه در چمن / وز چمن پرد شکوفه هر شبانگه بر سما
از شکوفه دشت همچون نیلگون کرباس گشت / هر زمان تا رو بر دار نیلگون کرباس ها
بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته / همچو بر دیبای ازرق ریخته درّ بها
کشتزار از گل ببوی و گونهٔ عود و بقم / می در او خوردن بباید عود بفزاید بها
بی‌نوا گلبن چو از بلبل نوا امید کرد / زرد می در جام یاقوتین و شاهی بی‌نوا
بی‌نوا بر کف بگیرد شاخ گل با جام می / همچو خسرو جام می بر کف بگیرد بی‌نوا
میر ابو الهیجا منوچهر بن سودان آنکه هست / با هش هوشنگ و با فرهنگ و فر مصطفا
دستش از بیداد رفته از بدی همتافته / طبعش از آشوب شسته لطفش از نقص صفا
داد و دین از وی قوی پیدا و کفر از وی ضعیف / زر و سیم از وی کساد و مدح و شکر از وی روا
بی‌نیازی دوستان بر بخشش او شد دلیل / چنگ و دست جمعی بر کوشش او شد گوا
راه او همچون گمان انبیا نبود غلط / تیر او همچون قضای ایزدی نبود خطا
صاعقه با تیر او ریحان بود روز نبرد / آسمان با دست او سائل بود گاه عطا
بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب / در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها
جمله زهر است از شجاعة جمله حلمست از کرم / جمله دست است از سخاوت جمله صبر است از جفا
بر نتابد نعمت او را فضای آسمان / در نیابد همت او را دعای انبیا
دوست و دشمن را ز مهر و کین او هم بود / رخ زمی جفت شقا و دل ز غم جفت شفا
شاید ار گاه خطب همچون پدر او را لقب / زانکه دارد چون پدر کرم او گفتار و لقا

از سنان و درفش و خنجر دهی بر فرق اجل   وز بنان و کلک او زاید همی خوف و رجا
چون هنر جوید چنو لشکرشکن باشد کدام   چون سخن گوید چنو شکرشکن باشد کجا
روز کوشیدن نداند با عدو کردن فسون   ور هماوردش بود خضر اندرین گردد فنا
نیکخواهش را بزم آید سرور اندر سرور   بدسگالش را بجنگ آید عنا اندر عنا
چون ملک شد ساغر او گنج از زر شد تهی   چون تهی شد ترکش او دشت از خون شد ملا
ناید از جانش خرد همچون سخندان از خرد   نرسد از چشمش بلا همچون هنرمند از بلا
از وفا با ناصحان او نیامیزد وفات   بر وفات ناصحان او ندارد کس وفا
دست او را دوستان چیزی نبینند جز کرم   خشم او را دشمنان چیزی نیابند جز جفا
ای ترا عدل خداوند فرخشاد عجم   زیبدت ملک خریداری خداوند هما
در سلام تو سلامت در وغای تو بلا   مهر تو مهر حیات و کین تو کان عنا
چون فلک گردد بجولان اسب تو روز گرد   دیده را آهکشت و دیده را توتیا
خدمت تو زایر از اخانمان زر بر کند   من بگیتی در ندانم نیکتر زین کیمیا
آتش تیغ تو جان بیگانه گرداند ز تن   هر که را یکبار در دل با کین تو گشت آشنا
کی توان هرگز سلامت یافتن از کین تو   کی توان دریای عمان را گذشتن باشنا
اندر آمیزد بدیده دیدن تو چون قدر   وندر آمیزد بدشمن هیبت تو چون قضا
با رضای تو ملک نکند موالی را خلاف   با خلاف تو جهان ندهد معادی را رضا
هر که از صد جزو جزوی مهر تو در دل گرفت   از جهان پاداش یابد وز جنان روز جزا
شهر خوش میراث تست ای تو بایستی وکیل   ناسزا مردم نسازد با دل مردم سزا
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام   هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا
بل خداوان خوشتر آمد از وطن اینت عجیب   باز بخشادت وطن بزبان بی چون و چرا
تا نجوید هیچ کس نفرین بجای آفرین   تا که نیکوتر بود مرواهی از مرعوا
دشمنانت را همیشه نام با نفرین قرین   دوستانت را همیشه حاجت از مرادا

در مدح شاهنشاه فضلون

کنون دانم که با مردم بدمیدن گردون را   که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلون را
یکی سر بود میر از یکی تاج است شاهان را   یکی مه بود ماها را یکی مهر است گردون را
یکی از هفت گردون عالی همتش برتر   یکی بخشیدنش یار است بر هفتاد گردون را
کرا یاری کند ایزد بوی میلاد کند ملکا   هم ایزد کرد مهر افکن بر آن سلطان میمون را
یقین دانم که بیدادی ز گیتی پاک بر خیزد   زمانه باز بر ضحاک بگمارد فریدون را
فریدون همت است این شاه و دارد داد نوشروان   دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبون را
نه هر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن   فدای گنج سلطان کرد مال و گنج قارون را
نداند تیغ تیز او نهنگ و پیل و ثعبان را   نداند دست راد او فرات و نیل و جیحون را
چراغ آل شداد است و شمع آل بقراطون   بدانش نام گم کرده است بقراط و فلاطون را
زد بیده روی بدخواهانش خون شب روز   همی شوید هر ساعة کنون از دیده خون خون را
ندارد دوست سیکی غیر صهبای صبوحی را   چنان چون شاه دارد دوست شبهای شبیخون را
بنوک تیر اگر خواهد مه از گردون فرود آرد   بنوک نیزه گر خواهد ز دریا بر کشد نون را
چو ذوالنون در دل یونس بدخواهش بجا ماند   رهائی نیست او را بل رهائی بود ذوالنون را
کند چون حنظل و افیون بدشمن بر طبرزد را   کند چون رود پر خون او بحاسد بر طرخون را
بتن در بفسر اند خون بساعت گر خوری افیون   ز آب تیغ او دادند گوئی آب افیون را
بدانش خلق هامون را همی کردند شاگردی   اگر باز آمدی فضلون شد استاد هامون را
صلاح هر کسی را چرخ پیدا کرد شاها   پدید آورد چرخ او صلاحی داد گردون را
بچه و چون بین دانی ندانند کی چنو دانند   ولیکن گاه بخشیدن نخندند چه و چون را
اگر کار ملک اندیشانش مقرون نباید دولت   پراکنده کند کارش بساعت کار مقرون را
اگر چه چرخ دارد پشت و یران هر خشمانش   بود یاری ندارد بخت طاقت بخشش گردون را
معادیش از درون شهر گفتندی حصن دارد   بشد بیرون ز درون گفتی حصین کرداست بیرون را

خدای عرش بر خصمان ما داد او ظفر چندین / که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هرون را
ز بس مدحت کجا خوانده روانی داد انشی را / ز بس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسون را
ایا گردون ز تابنده امین از فر تو زنده / پراکنده چو زر در خاک سیم و در مکنون را
دل رادان و دانایان بمهر تو شده بنده / رهانیت داده دهر مردمهای پرهنر را
تو بخشی مملکت اندر بفرخ فال و نیک اختر / نیارد پیشتر زین بیش گیتی مردم دون را
همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلاف تو / خدای عرش فرموده است بتو دیحیث مجنون را
ز آدم باز تا اکنون شهان کردند مسجون بر / بدست تو رهانی داد ایزد درّ مسجون را
سخنهای تو موزون و نشست سخت ناموزون / تو دانی داد دادن نیک ناموزون و موزون را
کنی خندان ببزم اندر بیا ز تو تیغ هندی را / کنی محزون ببزم اندر بکف بیمار غمخور را
برافزونی کند نقصان همیشه حشمت شاهان / تو نام و ننگ را کوشی نه نقصان و نه افزون را
چنان چون تو داری تو خداوندان دانش را / ندارد هیچ شاعر دوست داعیر او مادون را
همه خلق جهان بودند مفتون بر تو نادیده / بزر و سیم دادی کام جان خلق مفتون را
ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد / چو مینو کرد بستان را چو مینا کرده هامون را
ز بوی باد نوروزی بعنبر خاک شد معجون / بدیبا در گرفت از گل زمانه خاک معجون را
بر آلتهای مدهوشان باغ و راغ و باد ابر / بمروارید و مشک آکند آلتهای مدهون را
نگه کن گل که چون ماند رخ میخوار داران را / ببین خیری که چون ماند رخ بیمار مسجون را
میان بوستان بلبل گل افسونها همی خواند / نهاده گوش دلخوبان بدان خوش خواندن افسون را
تعالی الله دیر نون دشت سامانرا کنون آمد / بکام خسروان سامان بدل غالی دیر نون را
سنان گل ز باد گل فتاده بر بنفشستان / چو کرده مجمه فغفور بالین زلف خاتون را
بهنگام گل و نگین میان گلستان بنشین / بخور در کلبوی مهادا ببین گلهای میگون را
الا تا در مه نیسان بود بازار نیسان را / الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را
کنادا از بهر خصمانت چو کانون چون نیسان را / کنادا از بهر یارانت چو نیسان دهر کانون را

در مدح شاه ابونصر مملان

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را / ببندد ناز آن کند دلرا بدان مرجان کند جان را
من و جانان بجان و دل غریو شیم بازی / که جانان دل مرا داده است و من جان داده جانان را
چو نار کفته دارم دل بنار نفته آکنده / از آنگاهی که دل دادم نگار نار پستان را
من از مژگان ببارانم بمروارید و مرجان / چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجان را
من آن مرجان جانان را بجان و دل خریدارم / مگر نازان کند روزی بدو این جان بیجان را
نشانده اند در دل من دو دست زهرآلوده پیکانی / که جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیکان را
وصال و هجر او اصلی است دایم رنج و درمان را / بجنگ و آشتی مایه است دایم درد و درمان را
بلای خلق را رضوان ز خلد اینجا فرستاده / ستیزه بود پنداری بدل با خلق رضوان را
دل من چون سپندانست و آن او چو سندانی / نپندارم که با سندان بود طاقت سپندان را
بکفر ایمان شبه کرده ولیکن رنج سرهم را / زمانه برد دین و دل بکفر آراست ایمان را
از آنگاهی که پنهان کرد از من روی پیدا را / سرشک روی زرد دم کرد پیدا راز پنهان را
من آن بت را پرستیدم از برا در دو غم دیدم / که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را
بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن / مگر پاکیزه بر دانا و شاهنشاه مملان را
خداوند خداوندان ابونصران کجا یزدان / ز کین و مهر او کرده است نصرت او خذلان را
بسان دجله گرداند بکف داده هامون را / بسان موم گرداند بتیغ تیز سندان را
پریشان می کند سامان مجموع اعادی را / کند مجموع بر احباب سامان پریشان را
همه روزه پی سائل گشاده دارد او کف را / همه ساله پی مهمان نهاده دارد او خوان را
بدان دارند دربان درگه شاهان بدرگه بر / که تا ناخوانده زی ایشان نباشد راه مهمان را
ز بهر آنکه مهمان را سوی ایوان او آرد / گه و بیگاه دارد شاه بر درگاه دربان را
اگر یاری کند یکبار شیطان او مالک را / وگر خصمی کند یکراه حور او رضوان را
کند مانند رضوان خدای از نور مالک را / کند مانند حور او خدا از حسن شیطان را

کند شادان بگفتاری هزاران طبع غمگین را   کند غمگین بپیکاری هزاران جان شادان را
اگر با خان و با قیصر زمانی کینه ور گردی   بکندی قصر قیصر را ببردی خانهٔ خان را
اگر چند آل سامان را نبود اندر هنر همتا   هم آخر بود سامانی پدید آل سامان را
در آب افروختن شاید بنام میر آتش را   بر آتش کاشتن شاید بفر شاه ریحان را
جهان طوفان نگشتی آتش تیغش اگر بودی   که خوردی آتش تیغش بیکره وز آب طوفان را
اگر پیغمبری آید مرا دران و دبنماید   بکف داد معجز را بتیغ تیز برهان را
بدان معجز کند عاجز دم عیسی مریم را   بدین برهان کند حیران کف موسی عمران را
ز بیم و شرم او باشد کنون دیو و پری پنهان   اگر فرمان همی بردند آنگاهی سلیمان را
اگر یابند از و فرمان که گردند آشکار ایشان   بپا دارند طاعت را کمر بندند فرمان را
چنان بیند فراز خویش کیوان همت او را   که بیند خلق بر گردون فراز خویش کیوان را
ببزم اندر کند پامال دستش جود حاتم را   برزم اندر برد از یاد جنگ پور دستان را
همانا لوح محفوظ است پنداری دل پاکش   که در وی ره نبوده است و نباشد هیچ نسیان را
همی باشد پرستیدنش فرض آن مرد دانا را   که می باشد پرستندش ز روی صدق یزدان را
بود فرمان یزدان و شهنشه مر بهم توام   برد فرمان یزدان کو برد فرمان سلطان را
الا تا در بهاران گونه گون گلها و ریحانها   بیارایند چون فردوس اعلا باغ و بستان را
بود در سبز چون ریحان و رخ بشکفته همچون گل   بدست اندر می گلگون که دارد بوی ریحان را

در مدح شاه ابوالمظفر

لاله داری شکفته بر مهتاب   مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد بوی   ماه چون روی تو ندارد تاب
پیل با عشق تو ندارد پای   شیر با هجر تو ندارد تاب
گر بهجر اندرون درنگ آری   جانم از تن برون شود بشتاب
صنمان را رخ تو محرابست   چون شمن را صنم بود محراب

زی لبت زلف دلفریب چون طوطی   کرده منقار جفت پر غراب
رخ تو پر ز خوی ز کشتی و شرم   دل من پر ز خون ز درد و عذاب
این چو در گوهر یا نشانده عقیق   آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر   چشم من جای خون و معدن آب
پر ز اشکم بود برون کنار   گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
گرچه زرد است ز آرزوی رخم   چون رخ دعد زار روی رباب
سرخ گرداندش بدیدن روی   بوالمظفر شه جهان سرخاب
زین میران دهر امیر خطیر   که کنندش ملوک ملک خطاب
دشمنان را کند بتیغ سؤال   سائلان را دهد ببدره جواب
خلق خشنود از و درم به گله   عالم آباد از و خزانه خراب
هر که بیکره زجست کینهٔ او   بکند زندگی بغیر حساب
گوش داده بود بطمع سرود   داغ خورده بود بطمع کباب
رود و دریاست بر سحاب عبا   دستها و راشده عیال سحاب
طاقت دست او ندارد اگر   سیم گردد که و فلک ضراب
شود از خشم او شراب شرنگ   شود از یاد او شرنگ شراب
تیره با رای پاک او خورشید   خشک با دست راد او دریاب
هم سخندان و هم سخن یابست   خدمتش را بجان و دل دریاب
گر شیاطین شوند خصمانش   تیر او بس بود بجای شهاب
اصل زر از تراب خیزد و باز   زر از و خوار تر بسی ز تراب
تازه گردد زبانک سایلانش   هیچو عاشق زبانک چنگ و رباب
صلح و جنگ و رضا و خشمش هست   شادی و انده و ثواب و عقاب
ای شده مالک رقاب ملوک   داده فرمانت را ملوک رقاب

میزبانان بسند چون تو ولی … تو چو بحری و دیگران چو سراب
چون تو والا کجا بوند بنام … پیر برنا کجا شود بخضاب
هر که دام مهر تو بسنجد دل … خاد سنجد بر او شود سنجاب
بخشش اختران زیر نگین … کوشش آسمانت زیر رکاب
شیر چون تیر تو ندارد چنگ … پیل چون تیغ تو ندارد ناب
تیغ تن سوز تو چو آتش تیز … خوی جان توز تو چو عنبر ناب
چه بچشم تو خیل شیر ژیان … چه بچشم هژبر خیل کلاب
بر سر تو نهاده دولت تاج … بر دل تو نهاده آتش تاب
دوست داری مدیح گویان را … همچو فرزند بد در و را باب
ز ایران داد دم دهی بحریب … شاعران را اگر دهی بجراب
نکند چون اجل سنانت خطا … تیر تو چون قضا شود بصواب
از تو آمد پدید مردی و جود … چون بعنوان بود پدید کتاب
بخزدان را ثنا و مدحت تو … خوشتر از عیش روزگار شباب
شد حقیر از تو زر همچو زریر … خوار گشت از تو سیم چون سیماب
گر بنامت سداب کارندی … آب مردی فزون شود ز سداب
تا ز عناب زیبدت مه و مهر … تا ز شمشاد رو نوت مه آب
سر تو سبز باد چون شمشاد … رخ تو سرخ باد چون عناب

در مدح ابو منصور

داد دان وشی رخ وشی بر وشی سلب … داد کاه و غمزه چشم و زنخ کاه و بوسه لب
لولوی لالاش با از لاله نعمان صدف … لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خورده بجام مهر می … زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب
زلف شبرنگش مرا نا هید بنماید بروز … روی رخشانش مرا خورشید بنماید بشب

مهر من بر وی همه زان نرگسان مهربان … عجب او بر من همه زان گرد مان بو العجب
از دل و چشم همی خیزد جیحون و جحیم … وز لب و زلفش همی خیزد عناب و عنب
بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا … بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شغب
تا کنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان … تا تو انم خدمت صاحب کنم زین پس طلب
آفتاب مهتران دهر ابو منصور کوست … از کریمان اختیار و از سواران منتخب
گو نسب دارد عرب را فخر دارد بر عجم … گر سخن گوید عجم را فخر باشد بر عرب
روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شگفت … روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب
آن یکی بارد بجان دشمنان اندر بلا … وین یکی کارد بطبع دوستان اندر طلب
پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام … نیکنامی را دلیل و شادکامی را سبب
ایکه مهرت ابر فروردین و احبابت چمن … ایکه خشمت آتش سوزنده و اعدا حطب
دست تو چون آفتاب و موالی چون نبات … تیغ تو چون ماهتاب و معادی چون قصب
زانکه زیر سایهٔ کلک تو خلق ایمن شدند … ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب
آنکه بر دارد تعب در خدمت تو یکزمان … جاودان در رسته باشد جانش از رنج و تعب
جان دشمن دایم از تیغ تو باشد پر خروش … گنج گوهر دایم از دست تو باشد پر شغب
آنچه تو کردی بجای من ز جود و مردمی … نیست هرگز کرده با من خال و عم و ام و اب
تا پدید آرد فلک سنگ و عقیق از یکزمین … تا پدید آرد جهان خار و رطب از یک خشب
بهرهٔ دشمنت بادا سنگ و آن تو عقیق … قسمت دشمنت بادا خار و آن تو رطب

در مدح میر اجل ابو منصور

بنفشه زلفی و سیمین بر و عقیقی لب … بروی مایهٔ روز و بموی مایهٔ شب
سلبش سرخ و می سرخ در فکند بجام … لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
بلای تن بد و زلف و جفای جان بد و رخ … هلاک دین بد و چشم و نشاط دل بد و لب
مرا بطمع لبانش بخست مژگانش … چنانکه خار خلد مرد را به طمع رطب

سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام | هم آنچنان که بعناب بر فتاده عنب
بتاب زلف تن زار من فکنده بتاب | بنور روی دل ریش من فکنده بتب
اگر ببند د ز لفش دلم مدار شگفت | وگر خلد جگرم جعد او مدار عجب
ز بهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر | برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب
اگر کند طلب روی او دلم نه شگفت | که روی او را حور و پری کنند طلب
دلم بدوست بجای و تنم بدوست بپای | مرا ازوست نشاط و مرا ازوست طرب
خدای ما سبب عیش کرد دیدن او | چو جود داد و کف شهریار کرد سبب
مکان نصرت میر اجل ابو منصور | که کرد خلق جهان را رها ز رنج و تعب
ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی | ز دست و تیغش پیدا بجود و خشم عجب
بتیره شب بنماید بدوستان خورشید | بروز پاک نماید بدشمنان کوکب
ز بهر آنکه نسب نی ز عجم کشد سوی ام | ز بهر آنکه گهر زی عرب کشد سوی اب
ستوده اند بفرزانگی ملوک عجم | گزیده اند بمردانگی ملوک عرب
بجز رعیت او هرچه آدمی بعذاب | بجز ولایت او هرچه آدمی بشغب
اگر بدیدی حاتم یکی عطیت او | بساعت اندر گشتی بطبع چون اشعب
بعون خدمت او نیست در زمانه شرف | بعون مدحت او نیست در جهان مکسب
بامر او بکند میش گرگ را چنگال | بعزت او بکند کبک باز را مخلب
بابر ماند و خورشید گاه مهر و رضا | بشیر ماند و تنین گاه خشم و غضب
همه بجز ره او سوی خسروانش خطا | بنام او بود اندر جهان همه خطب
دوا فکند بسر دوستان عصابه فخر | برون کند ز تن دشمنان بتیغ عصب
چو زر پخته شود با رضاش خام رخام | چو عود تر بشود با رضاش خشک خشب
بقای خلق بکام از بقای اوست مدام | ز بهر خلق بماناد جاودان یارب
ایا ولی ز تو بازان چو ز افتاب نبات | عدو گدازان همچون ز ماهتاب قصب

خدای عرش گزیده است مر ترا ز ملوک | هم آنچنان که ستوده است مر ترا بنسب
ز نفع تیغ برانی بدجله بر گردون | به آب جود برانی بویلک بر دوب
هم آفتاب سخائی هم آفتاب سخن | هم آفتاب لقائی هم آفتاب لقب
بطبع رادی قلزم بدست چشمه زم | بدل چو رود فراتی بکف چو رود ذهب
زمین ز لفظ تو پر نظم لولو شهوا | هوا ز خوی تو پر بوی عنبر اشهب
همیشه تا دهنها همچو گل ز ناز و نوش | همیشه تا چو ذهب روی بهار ز تاب و تب
رخ موافق تو باد سال و ماه چو گل | رخ مخالف تو باد روز و شب چو ذهب

در مدح فضل بن داود

کنون که شد خطر بلبل و غراب غریب | بعید شد گل نار و گل بنفشه قریب
هزار دیبا در باغ گسترید صبا | نگارهاش بدیع و طرازهاش غریب
شده چو مذبح عیسی ز بلبل و گل باغ | درخت گل چو بپیروزه و عقیق صلیب
بنالد ابر و بگرید ستاره گر بلب | بسان محبر رهبان سوی گوار صلیب
جهان بپیر صبی وار پر حلی و حلل | هواش دایه و پستانش ابر و غیث حلیب
رقیب لشکر گلها شده است سرو سهی | فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب
نقیب وار بپاید میان باغ شمال | فرو کشد ز رخ هر گلی نقاب نقیب
ز بوی گلها در بوستان هزار نسیم | ز بانگ مرغان در گلستان هزار نسیب
هزار دستان در پیش گل خروش کنان | چو لابه کردن عاشق به پیش جلوه حبیب
گشوده سوی سمن نیم خفته نرگس چشم | چنان محب که در دیده بنگرد بحبیب
خروش قمری چون راست کرده چنگ و رباب | نسیم نسرین چون موی مشک کرده ذهب
دمیده نرگس و بوییده مار چنانکه کسی | میان مجمر سیمین نهد بر آتش طیب
نوای بلبل بر شاخ گل چنانکه کند | فراز منبر خطبه بنام میر خطیب
ابوالمظفر میر فضل فضل بن داود | که بر معادی باد قضای بد تقضیب

نواخته دل خواهنده جود او بنشاط   گداخته تن بدخواه جود او بغضب

منجمان بد و صد سال کرده‌اند حساب   قیاس جود و سخای حساب بر حسب

بگوش عاشق گرچه نهیب خوش باشد   سؤال سائل خوشتر بگوش او ز نهیب

بمهر چهرش کرده ملوک فتنه قبول   مخالفانش مغلوب در فنان تغلب

کسی که خدمت او کرد نام و نان آمدش   چو خادمش نبود کس در این زمانه کئیب

بیان محتشمان یافته ولیش مراد   بیان ممتحنان حاسدش نشسته مریب

کسی که صلب ندارد بمهرش اندر دل   شود بش موی بر اندامها چو مار صلیب

تمام گفت که داند مدیح او بجهان   هجی که داند کردن شعا بر اش شعیب

ایا بصورت و سیرت چنان کجا کردند   برادرانش منسوب ذنب و خویش مذنب

کسی که مهر تو جوید گهر برد بجوال   کسی که مدح تو گوید درم برد بجریب

مخالفان تو خوارند چون لباس لبیس   مخالفان تو خوارند چون سلیم نشیب

نجیب بن نجیب ار عجیب باشد بخت   چو بنگری بملوک دگر بود نه عجیب

ولیک بر سر تو این مثل دروغ شده است   کنون نجیبی ماند نجیب جد نجیب

مخالفان تو رفتند جمله زیر تراب   رسیده جان و شکسته دل و گسسته رکیب

ز جود دست تو ناموخته است ضرب ضراب   بطعن و ضرب کنی بر عدو چو زیر ضریب

ز آفرین و ثنای تو میر خالی نیست   زبان مرد ذکی و لبان مرد لبیب

کسی که خسته تیغ تو گشت به نشود   اگرش خضر بود خادم و مسیح طبیب

به پیش همت والای تو سپهر برین   چنان نماید چون پیش کوه قاف کثیب

کسی که خورده بود شربتی شراب هوات   بر او شرنگ شود خوشتر از شراب زبیب

هر آن اشارت کرده ترا زمانه مصاب   هر آن مراد ترا کرده روزگار مصیب

سلب چو پوشی روز بلای شیر یلان   بجای مغفر و درع آرزو کند سلیب

چو تو جهان را رادی نپرورید جهان   چو تو خدای مهیمن نیافریده مهیب

ایا مهیب ملوک کیان و فر کیان   ز هیبت تو همه ساله بدسگال کئیب

زبانت سائل پرسنده را بفضل جواب   بنانت دعوت خواهنده را بجود مجیب

بود بفضل و ادب بر جهانیانت فخر   چنو تو شاهی فاضل نیامده است ادیب

همیشه مدح توام بر زبان چو ذکر خدای   همیشه مهر توام در بدن چو یاد بدیب

بطبع خواهم تا بزد که پیش تو شب و روز   بپای باشم چون بونواس پیش خصیب

عزیز داری شعر رهی و نیست عجب   ادب عزیز نباشد مگر به پیش ادیب

همیشه تا بود از ناز بهر خلق غزل   همیشه تا بود از غم نصیب خلق نحیب

مخالفان ترا باد غم ز گیتی بهر   موافقان ترا ناز از زمانه نصیب

همیشه شادان بادی بروی مهر اجل   کتاب شادی با طبع هر دو شاکیب

در مدح ابو المظفر سرخاب

شده است بلبل داود و شاخ گل محراب   فکنده فاخته بر عود و ساخته مضراب

یکی سرود سراینده از ستاک سمن   یکی ز بود داود آیت کننده از محراب

نگر که پرده دگر دیده آبگیر بدانکه   شکن شکن شده آب از شمال چون مضراب

شکوفه ریخته از شاخ نادر بر درخت   چنان نبشته درم پیش بخشد مضراب

صبا بساط حواصل ز بوستان بنوشت   چو مشک بید بپوشید بر سمن سنجاب

شکفته سرخ و سیه لاله چون رخ و دل دوست   بنفشه رسته چو زلفین او ببوی و بتاب

عقیق و مرجان بارنگ آن ندارد پای   عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب

بباغ نرگس بیدار گشت و نار غنود   ببخت عنبر ناب و بگونه گل ناب

ببوی و گونه گل هست خاک روی چمن   ببوی عنبر ناب و بگونه گل ناب

شکفته گشت بباغ اندرون بنفشه و گل   ببوستان شده آب غدیر همچو گلاب

ز ژاله لاله چو لولو شده در قوی عقیق   نوای صلصل و بلبل چو بانگ چنگ و رباب

خروش رعد بباران درون چو ناله دعد   فروغ لاله بجوی اندرون چو روی رباب

ز ابر گشته بکردار روی وشی خاک | ز باد گشته بکردار موی زنگی آب
میان بستان نرگس بیاد میر طغی | بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب
ابوالمظفر سرخاب کو بتیغ کبود | دل سپاه بداندیش کرده پر ز دناب
گناه دشمن بکند ار دهاز کرم بعفو | خطای دوست بپوشد ز مردمی بصواب
دهنده سائل خواهنده را هزار عطا | دهنده سائل پرسنده را هزار جواب
بجای قدرش گردون بود بجای سرب | بجای دستش دریا بود بجای سراب
بهفته مردان یافته است مهر سپهر | که نعمت یافته جدش ببالیان زمی آب
مخالفانش ابو دیده زو همیشه جرب | موافقانش ابو زراد زو همیشه جراب
بگیتی اندر داد آنچنان بگسترده است | که کرده یزدان ایمن روان او ز عقاب
چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر | چنانکه کبک کند خایه در کنام عقاب
بباد کرده همه شهرهای شاه آباد | بجود کرده همه گنجهای میر خراب
چه سنگ باشد با تیغ تیز او چه پرند | چه زر باشد با دست راد او چه تراب
کسی که داشت نه ند دست در کتاب ثناش | بروز حشر دهندش بدست راست کتاب
خماد باشد هر عدوی او ز نهیب | چو دود باشد هر حسود او ز کباب
ز تاب تیغش جان عدو بفرساید | چنانکه کتان فرسوده گردد از مهتاب
خدای گوئی از دوستان او برداشت | بدان سرای عذاب و بدین سرای حساب
ز طبع حاسد او رفته از نهیب شکیب | تن مخالف او گشته از عذاب مذاب
همیشه باد دل و طبع آن رفیق نهیب | همیشه باد تن و جان این عدیل عذاب
کسی که طالع گیرد نبرد خصمانش | کند ز روی چو روی مخالفان صلاب
مگر که سوختن آتش ز تیغ او آموخت | چنانکه رادی آموخت از دو کفش آب
چنانکه خاک بمجلس نسب کند بدرنگ | چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب
بگاه ماند بدخواه و خشم او بشمال | بدیو ماند بدساز و خشت او بشهاب

بروی خوبتر است از مه دو هفته بشب | بلفظ نوشتر است از شراب وقت شباب
گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا | گه خزان ز نوالش برد سرشک سحاب
چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش | که گوش عاشق میخواره را خروش رباب
خراب گردد پیش سنان او خاره | سراب باشد پیش بنان او دریاب
سرای پرده جاه و جلال او را کرد | همی ز مدت گیتی هماره چرخ طناب
همیشه تا که سیماب و چشمه خورشید | یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد و تاب
زمانه باد بجانش تافته خورشید | تن حسودش لرزان ز بیم چون سیماب

در مدح ابو البشر

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب | کند طلب دل من عاشقی ز مهر حلب
گهی ز دیده خروشم کز اوست دل بعذاب | گهی ز دل کنم افغان کز اوست جان بتعب
ز دیده جیحون باران ز دل جحیم نشان | ز هول هجر و بلا جان من گرفته هرب
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند | نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
بروز هجر بود شان ز هجر وصل خوش | بروز وصل بود شان ز بیم هجر کرب
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بتان | دلم خلیده تاب و قدم خمیده تب
دلم ببیت بزلف و تنم بخست بچشم | مهی سهیل بنا گوش و مشتری غبغب
ز خضر جان بستاند بسحر بندد و چشم | بسنگ خاره دهد جان بطعم و نکته دو لب
سرشک من سبب سرخی دو عارض او | چو هست سرخی گلها سرشک ابر سبب
سرشک ابر و نسیم شمال بستان را | بدیع تمثال آراست و عنبر اشهب
فشانده شاخ گل اندر بنفشه شکفت | فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند | یکی چو بخته یاقوت بر سپید قصب
درست گوئی جود ابوسنان بگذشت | بگل سپید حلی و بسبزه داد سلب
چو گلستان را باد بهار خلعت داد | نثار کرد بشادی فلک بر او کوکب

شکفته لاله بر اطراف جوی چون عناب / رونده آب بجوی اندرون چو اعنب
چو رای پاک سپهبد همی فزاید نور / چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب
سپهر دانش و خورشید رای ابوالبشر آنکه / بیمن و بسیرش فتح و ظفر کنند نسب
زمانه بی خرد آید و دهنده خرد / ستاره بی ادب آید و کننده ادب
بسبزه و گل ماند بوقت حلم و رضا / بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب
بدانکه رای کند زی عجم بدین سبب / بدانکه رای کند زی عرب بدین حسب
بدین جهان همه ملکت و مال بهر عجم / بدان جهان همه خلد است و حور بهر عرب
گر آب جود کف او کند ببادیه راه / ببادیه نتوان کرد راه بی دبوب
وگر عصابه بعصیان ز شاه بند دهد / برون کند بعصای بلا ز بیم عصب
ببرج ناصح او مشتری گرفته مقام / ببرج حاسد او بر زحل نهاده ذنب
چو او میانهٔ مجلس روان کند ساغر / چو او میانهٔ موکب عیان کند مرکب
ولی ببالد همچون ز آفتاب سمن / عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب
ایا بلای تن دشمنان بزخم پرند / ایا شفای دل دوستان بشیر قصب
ز بحر مهر تو در راست و آن خصم نهنگ / ز نار قسم تو نور است و آن خصم حطب
کسی که گرد تو گردد بکام دل برسد / بعالم اندر از این به کجا بود مکسب
اگر بدولت با چرخ نرد بازی تو / ز دست تو نبرد دستی از هزار ندب
رضای تو بدل اندر خورنده چون غفلت / خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب
همیشه تا نکند کس خسک بجای قصب / همیشه تا نکند کس رطب بخار طلب
چو حلّه بادا در پشت دوستانت خسک / چو خار بادا در کام دشمنانت رطب
خجسته بادت نوروز و عید روزه گشا / بنام تو همه آفاق داشت گرده خطب

در مدح میر سید ابوالفضل جعفر بن علی

نسیم باد بماند ببوی عنبر ناب / سرشک ابر بماند بلولوی خوشاب

گرفت

گرفت باز کنون لاله جای برف بتیغ / گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر / چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
هر آنچه بلبل گوید کندش قمری رد / هر آنچه قمری گوید دهدش سار جواب
اگر شگفتی خواهی بشاخ بید نگر / که بر خلاف همه عالم آمده بیتاب
بگاه سنجاب او را لباس نصری بود / بگاه نصری کرد او لباس خود سنجاب
ببار بر گل رعنا چو عاشق مجهود / بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
چو دست داماد از روی نوعروس شده / همی فروکشد از روی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب و ژاله برو / چو کف رخشان اندر میان جام شراب
چو جان عاشق مجروح شد ابر بر گردون / چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب
ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت / ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
ز خون آهو بجاده رنگ چنگ پلنگ / ز خون تیهو یاقوت خام چنگ عقاب
زمین ز دیبا آذین زده ز بهر نثار / بر او همی گسلد عقدهای در سحاب
سرشک باران بر برگ ضیمران بسحر / چو بر زنند بزلف بتان ز مهر گلاب
درخش باران هر بامداد بر گوهر باد / چو تیغ بر آن از دست میر دشمن تاب روشن
امیر سید ابوالفضل جعفر بن علی / که گاه خشم چو نار است و گاه مهر چو آب
سپه کشی که همه وعده هاش هست وفا / عدو کشی که همه رایهاش هست صواب
از آنکه هست چو زو بیر او شهها ار بود / بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
سراب گردد با کف راد او چو بحار / بحار گردد با تف تیغ او چو سراب
شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ / درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب
بروز کوشش بانگش بگوش گردون در / بود طبول چو شندل بفعل چون سیماب
اگر ندیدی عقل و منافع دانش / مقالهاش ببین و حدیثهاش بیاب
ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور / ندیده هرگز بر باب او کسی بواب

سبیل دارد بر هر که چیز جوید گنج / گشاده دارد بر هر که باد جوید باب
ایا شهی که ترا هست چرخ زیر نگین / ایا مهی که ترا هست دهر زیر رکاب
همه بروزی با جود تو نگار شده / اگر ستاره شود سیم و آسمان ضراب
همیشه تا ز پس هر فراز هست نشیب / همیشه تا ز پس هر عقاب هست ثواب
موافقان ترا بی نشیب باد فراز / مخالفان ترا بی ثواب باد عقاب

در مدح میر ابونصر گوید

فراز ماه بتا زلف مشکبوی متاب / متاب زلف و دل من بداغ مهر متاب
وگر بتابی زلف و دلم بتابد روی / بجای دل تن و جانم بتاب و زلف متاب
رخت بگونه عناب خورده آب عنب / دهانت پرده عناب کرده عنبر ناب
بپیش عارض تو روی من چنان باشد / که پیش چشمهٔ خورشید داری سطرلاب
لبت بر لب می و بوسه خوشتر از می / رخت بلون گل و خوی دراو ببوی گلاب
می لبان تو پرورده ام میان لبان / گل رخان ترا داده ام ز خون دل آب
شود بلور ز عکس رخت بلون عقیق / چو او فتد ز قدح بر رخت شعاع شراب
در سرای تو محراب من شده است چنان / که هست درگه خسان ملوک را محراب
ملک مسدد بونصر سید الامرا / که گشت عمران از عمر او جهان خراب
سر مخالف ملک اندر آورد بنشیب / چو او نبرد کند با مخالفان بشتاب
ز خوی خویش جز او نیست عنبر سارا / ز لفظ پاکش بحر نیست لولو خوشاب
دو کام ناز ده باشد بپیش او زوار / عطاش رفته بود پیششان دو صد پرتاب
رخ معادی گردد ز بیم او پر چین / دل مخالف باشد ز کین او پر تاب
چنان دهد بسخا گوهر او بجا ندهد / بروز معرکه درهای تیره گون ضراب
ز طعن ضربش جان عدو چنان ترسان / که مرغ جسته ز مضراب نو سد از مضراب
کند صواب معادیش روزگار خطا / کند خطای موالیش کردگار صواب

بدشمنان

بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام / بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
نهیب خلق ز میران نهیب میران زو / بلای کبکان باز و بلای باز عقاب
ز مهر و کین وی ایزد کند بروز شمار / عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب
چو میش باشد با شیر و با حسامش شیر / چو آب باشد با خشت و با سنانش تاب
اگر ببیند حساب باز مانده بجنگ / بساعتی ببرد شصت بار با حساب
مخالفانش اگر چه بهیبت پیلکنند / ز بیم و هیبت او شان بشب نیاید خواب
امیر خسان گیتی گشا چو کاوس است / ابو المعالی رستم مخالفانش سهراب
قوام دولت و دین شهریار شمس الدین / کزو نبینند دشمن مگر عنا و مصاب
لقب خرند بدینار خسروان دگر / ز دانش و هنر خویش یافت او القاب
اجلش زیر سنان و املش زیر قلم / بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب
ایا سپهبد شاه جهان و میر جهان / روان خصمان شیطان و هیبتت شهاب
بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو / چو آفتاب بگسترد اندرو مهتاب
مخالف تو نیابد بروزگار طرب / دلش ز درد بلا و تنش ز رنج عذاب
اگر سداب بکارند و ز تو یاد کنند / سداب سردی در تن فزون شود ز سداب
کسی که جنگ تو جوید کند عذاب عنا / کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب
یکی نهاده بود گوش بر امید سرود / یکی چشیده بود داغ بر امید کباب
بنزد مردم دانا پرستش تو بود / که جز تو خوردند اندر این جهان بشتاب
بنازیاد ترا در جهان درنگ دراز / ز عشق خوشتر و شیرین تر از شراب شباب
چنان کنی همه کاری که کس ندانند کرد / ز روزگار نیابی بهیچگونه عتاب
سؤال سائل گوش ترا بسی خوشتر / که گوش عاشق سرمست را خروش رباب
ببانک کوس دلت روز جنگ شاد شود / چنانکه شاد شود از خروش رعد سحاب
بحار پیش دلت چون چمانه پیش بحار / سحاب پیش کفت چون سراب پیش سحاب

تو مهتری و همه مهتران ترا کهتر   تو صاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب
سپاه خصمان با خیل تو برو زنبرد   ندارد ای ملک خسروان عالم تاب
بروز کین بتن دشمنت درآویزد   کمند تو چو بتاک اندرون لبلاب
همیشه تا قصب از تاب مه بفرساید   چو زآب باران گل شاد گردد و شاداب
ولی بگونهٔ گل باد و مهرتان با آب   عدو بسان قصب باد و کینش از مهتاب
خجسته باد شما را خجسته عید خلیل   زهر دو این دو خجسته تا بروز حساب
چنانکه هست ز قربان خضاب مکه بخون   زخون دشمنتان باد دشت و کوه خضاب

در مدیحه فرماید

خدایگانا جان منا بجان و سرت   که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو   چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت
اگرچه خواب و خورم چون زهر گشت بدست   هر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت
زخورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز   ز مهر طلعت فرخندهٔ چو ماه و خورت
اگر توانم بودی براه رفتن در   بسر بیامدمی همچو ناله بر اثرت   دوری نخ
کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت   که دوزخ است بمن بر ز دوری حضرت
جهان نبینم ازین پیش مگر که بچشم   اگر بچشم نبینم ز عید پیشترت   نان پیشتر که گرید نخ
چو حال ماه تو دارد دگر بجوزستان   چرا بدیدهٔ من بر نبود رهگذرت
خطر ندارد زین خلق بنده بی سالار   کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطرت
در این سفر چو سکندر بکام دل برسی   ز هر آنکه چنو بس دراز شد سفرت
بسی کشیدی درد و بسی کشیدی غم   دهاد گیتی ازین بیش کردگار برت
بنافزید بمردی و مردمی جفت   نبرد وبید برادی و راستی دگرت
هزار طبع شود تازه از یکی بخت   هزار دیده شود روشن از یکی نظرت
گهر بر تو سفال است و زر بر تو سنگ   بدانکه بیشتر است از همه شهان گهرت

هزار گنج بود پیش عطای ماحضرت   هزار نکته بود پیش حدیث مختصرت
هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت   خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت
بسی نمانده که تا کردگار هر دو جهان   دهد ز هر دو فزون بر جهانیان ظفرت
بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت   بود ستاده به پیکار دشمنان سپرت
مرا نباید رفتن بر پدر دشوار   اگر ببینم شادان بخانهٔ پدرت
اگرچه هست حذر عاجز از قضای خدا   همیشه باد قضا گشته عاجز از حذرت

در مدح شاه ابوخلیل گوید

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است   با همه دیدارهای خوب قرین است
پیکر او آفت بضاعت روم است   صورت او کاهش صناعت چین است
گوئی خاک اندر او بزر نهفته است   گوئی باد اندرو بمشک عجین است
باشد غازی بسر سپردن مغرور   گر بنگارد نسیم خلد چنین است
زینت خلد برین ز باده و حور است   مردم را آرزوی خلد برین است
بادهٔ او خوبتر ز بادهٔ خلد است   ساقی او خوبتر ز حور العین است
خلد برین بخردان برابر این نگرند   از پی آن کان بشک و این بیقین است
روی زمینش ز بوسه دادن میران   یکسره پر نقش روی و نقش جبین است
شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است   میر چو شیر است و پیش قصر عرین است
شاه جهان بوالخلیل کز کرم او   روی زمین از خوشی چو خلد برین است
حصن حصینش بکار ناید هرگز   دولت او خود هزار حصن حصین است
ناصح او شاد و کامکار و عزیز است   حاسد او زار و مستمند و حزین است
یک صلت او هزار گنج روان است   یک سخن او هزار در ثمین است
جان و دل دوستانش پر طرب و ناز   پشت و رخ دشمنانش پر خم و چین است
او بیکی زین همی هزار سوار است   دشمن او بار اسب و آفت زین است

نازو نشاطش همیشه جفت بیاد … دولت و بخشش همیشه یار یمین است
در همه کاری وفا و جود گزیده است … از پی آن کز ملوک دهر گزین است
خاسته خوار است از او و فضل گرامی … زفتی از او لاغر است و جود سمین است
جود بنزد دلش او برابر جانست … داد بنزد دلش او برابر دین است
خاسته نزد دلش او فرا نگیرد … گویی با خاسته بطبع بکین است
هست هلاک سپاه خصم کمانش … مرگ بگرد کمان او بیقین است
پاسخ سائلش روز بخشش هانست … پاسخ دشمنش روز کوشش هین است
تیغش مانند بحر خونین موجست … دستش مانند ابر در آگین است
از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش … جان همه کس بدو وستایش رهین است
همچو زمان و زمینش باد بقا کو … ماه زمانست و آفتاب زمین است

در مدح ابو نصر مملان

نگار من بلطیفی بسان پاک هواست … مرا بدو چو خرد را بجان پاک هواست
اگر چو ابر شد از اشک چشم من نشگفت … که چون هوا شد از اشک بجای ابر هواست
بدو تو دیبا آراستم دو چشم و دریغ … کساد گشتم بر دوست گرچه هر دو رواست
اگر کساد شدم من بنزد او شاید … ورا بنزد دل و جان من رواست دواست
میان شکر و بادام آن نو آیین بت … دلم همیشه گروگان و جان همیشه نواست
مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی … سرشک دیده شراب است و زار ناله نواست
سرشک دیده بعشقش مرا بس است گواه … اگرچه هیچکس از کس گواه عشق نخواست
گوا چه باید در عشق آن نگار مرا … که روی خویش بر هستی خدای گواست
اگرچه سنبل مشکینش سایبان گلست … وگرچه گوهر رخش نقابدار لقاست
چراش چندین کشی و چراش چندین ناز … بروی نیکو چو نیز زگواد چراست
نه آفتاب سما و نه پادشاه زمیست … نه ابر داست بجود و نه سید الوزراست

عماد دین پیمبر عماد ملک خدای … که چون روان پیمبر تنش ز عیب صفاست
مکان نصرت و ارکان سعد بو نصر آن … که کان دانش و دین است و گنج جود و وفاست
دلش ز جود نگیرد بهیچ وقت ملال … زبهر آنکه تن و جان او ز فضل ملاست
بجای همت والای او سما چو زمیست … ز فر مجلس میمون او زمین چو سماست
اگرچه هرگز هر سنگ را نما نبود … ز ابر کف راد اوش امید نماست
چو او نجسته‌ای بر مجره می بنشست … ز جان دشمن او دود داغ و درد بخواست
بخلق عالم یکسر سخای او برسید … ضمان رزق بنی آدم است این نه سخاست
بود دلیل فنا با سنان میان سلاح … چنانکه با قدح اندر قبا دلیل بقاست
چو آفتاب بگسترد نام در همه جا … که آفتاب نوالست و افتاب لقاست
نصیب ناصح او ز آسمان همی طربست … چو قسم حاسد او در جهان همیشه عناست
برون ز مدحت او قول خلق بهتانست … جدا ز خدمت او کار روزگار هباست
دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفد … دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست
روان ملک بمردی و مردمی پرورد … دل زمانه برادی و راستی آراست
کدام راست که با کین او نگردد کژ … کدام کژ که با مهر او نگردد راست
بنان و تیغش دایم بلای نیک و بد است … سنان و کلکش دایم دلیل خوف و رجاست
چنو کریم نه بود و نه نیز خواهد بود … خلاف باشد گفتن چنین کریم کجاست
مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل … اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست
امید و بیم جهانش بزیر تیغ و قلم … نهاد و ناز زمانش بزیر خشم و رضاست
بدیع دهر بدانش غریب عصر بجود … بدست راد دلیل سلامت عز بقاست
بکامکاری مانند سلیمانست … یکی بخاش دو صد باده به ز ملک سباست
از آنکه دارد با کردگار یکتا دل … ز بهر خدمت او قامت ملوک دوتاست
سؤال سائل در گوش او بمشغولی … درست گویی آواز زیر و بانگ دوتاست

عمید جهان

از

همیشه سائل خواهنده وانوار کفش / همیشه سائل پرسنده از دلش بنواست
بپای فضل رونده بدست علم دراز / بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست
مجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود / همیشه خدمت او کن بجان و تن که رواست
همیشه خادم او راد و فایده ز دو جا / ز دور و نزدگار مکافات کرد کار جز است
بسان درّ جهانی بود همه سخنش / ولیک ملک سخنش را هزار درّ بهاست
کجا قصد او شد همه بلا و بدیست / کجا فضل او شد همه بهی و بهاست
کسی که کینش بیفزود و دشمنیش نمود / نشاط خویش نهان کرد و عمر خویش بکاست
مدام راحت و خنده است کار یارانش / همیشه پیشهٔ خصمان او بلا و بکاست
هزار علم فلاطونش در یکی سخن است / هزار گنج فریدون و نیش یک زکوة عطاست
که بحر گوئی چون دست اوست هست صواب / که هست گوئی دستش بسان بحر خطاست
بطبع شیر عدو و زی عدوش باز شود / عدوش گوئی کوه آمده است و شیر صداست
چنانکه بر در بهرام گور بود داو / بعرضه کردن بر خلق خود و مردند است
ولیش گرچه بود دیو جاودان باقیست / عدوش گرچه بود خضر زود و اسیر فناست
کشیده باد بر آتش بروی خصم و عدوش / که رای او همه ساله عدوی تکدر باست
همیشه تا بود از آب و خاک رستهٔ گیاه / بقاش باد چندانکه آب و خاک و گیاست

در مدح شاه ابوالبشر

سرشک ابر بکردار لولوء لالاست / نسیم باد بکردار عنبر ساراست
سیاه سیب گذشت و سپاه لاله رسید / خروش زاغ نشست و خروش فاخته خاست
بهر کجا نگری پیش چشم تو گهر است / بهر کجا گذری زیر پای تو دیباست
سما شبانگه گوئی که پر شکوفه زمینست / زمین بصحرگه گوئی که پر ستاره سماست
اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان / نسیم عنبر هندیست یا نسیم صباست
ز لاله های دگرگونه باغ چون منقوش است / ز سبزه های دگرگونه راغ چون میناست

هزار گونه نگار است هر کجا وادیست / هزار گونه بهار است هر کجا صحراست
کسی که یافت کنون بوستان بهشت بجست / کسی که دید کنون گلستان سپهر نخواست
شکفته لاله بکردار آتش است ز دود / که دود اوست ناپیدا و نور او پیداست
شمال روی زمین را همه بمشک اندود / سحاب روی هوا را همه بدر آراست
هزار گوی از یار خویش مهجورست / که همچو عاشق مهجور با هزار نواست
سپید روز چو بخت سر جهان بفروخت / شب سیاه چو بخت مخالفانش بکاست
یمین دولت شاه جهان ابوالبشر آن / که بر یمین و یسارش همیشه علم و سخاست
هر دولتست و چو دولت ستوده و بیناست / نه این دانست و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست
زمار بهر عدو زهر و بهر او مهره است / ز نخل بهر عدو خار و بهر او خرماست
فرشته سیر است و فرشته هنر است / فرشته نظر است و فرشته سیماست
چنو جواد کجا و چنو سوار کدام / چنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست
مظفری را آهنگ سال و ماه بدوست / اگر هزار آهنگ سال و مه بسزاست
روان او ز هنر بیست بروز رزم بویست / زبان او ز نوائی بروز بزم جداست
هگرز وعده بغر دانکرد بخشش را / مگر نداند کام روز دازپی فرداست
ثبات خلق بدریا و کوه باشد داد / بحلم چون کوه است و بجود چون دریاست
اگر نبردی و رادیش برگو اخواهی / برانش تیغ نشان و بر اینش دست گواست
ایا بداست سنان کرده پشت دشمن کوژ / ایا بگرز کمان کرده کار ملکت راست
جهانیان بتو خواهند نیکی از یزدان / مگر که نام تو بر خلق مستجاب دعاست
بروز بخشش کف تو آفتاب سخا / بروز کوشش تیغ تو اژدهای بلاست
چراغ رادی از کف راد تو افروخت / درخت مردی از تیغ تیز تو برپاست
چنانکه کام زمانه روا شد همه کس / همیشه کام و هوای تو بر زمانه رواست
کجاست نامور اندر جهان چنانکه تو / کراست نیکوئی اندر جهان چنانکه تراست

گر ایمن نتواند عدو ز نیزهٔ تو   مگر عدو فتد و رود نوک نیزهٔ تو قضاست
همیشه تا ز پس هر بدی امید بهی است   همیشه تا ز پس هر جفا امید وفاست
مخالفان ترا بر بهی تو بد بدیست   موافقان ترا بر جفا امید وفاست

در مدح میر ابونصر مملان

اگرچه جانان گر اعزیز چون جان نیست   مرا جهان و سر و جان بجای جانان نیست
نباشد انده جانان چو آمد انده جان   مراست انده جانان و انده جان نیست
شفا و راحت جان من آن دو مرجان بود   چگونه باشد جانم کش آن دو مرجان نیست
دو ابر زلف نهان بود ماه عارض دوست   کنون بگرد روی آن ابر هیچ گردان نیست
نهان نبود ز من تا در ابر پنهان بود   نهان شدست ز من تا در ابر پنهان نیست
بگلستانی ماند نگاه با اثر دو پا   رخان او که چنو در جهان گلستان نیست
همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود   کنون همی نتوان چد که با نگهبان نیست
رخان جانان بستان سنبلستان بود   اگرچه کز ابستان سنبلستان نیست
ز بیم طمع کسان کردمش تهی و اکنون   فراق سنبل هست و وصال بستان نیست
برفت و راه بیابان گرفت دلبر من   ز آب دیدهٔ من در جهان بیابان نیست
ز هجر آن لب و دندان بدست رویم نیست   بسان موی که زخم دست و دندان نیست
ز درد هجران نالم همی و معذورم   که هیچ درد بسختی درد هجران نیست
ز آب دیدهٔ من بیم سیل و طوفانست   وز آتش دل من بیم سیل و طوفان نیست
بدین که کرد بتا عاشقت پشیمانست   مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست
ز مهر کاستن خویش در تو نقصان خواست   فزود مهر تو و در تو هیچ نقصان نیست
بگرد جانم جولان عشق بیشتر است   کنون که زلف ترا گرد روی جولان نیست
نبود گوی دلم تا ترا دو چوگان بود   چو گوی گشت دلم تا ترا دو چوگان نیست
بدان ز بیم فراق تو در همی که مرا   فراق خدمت میمون میر مملان نیست

خدایگان جهان آفتاب جان و روان   که شغل او همه جز رزم و بزم و میدان نیست
ز جود او درم ارزان شد و مدیح گران   اگر بجان بخری خدمت وی ارزان نیست
بحکم یزدان ماند بلند همت او   که هیچ چیزی برتر ز حکم یزدان نیست
کدام فضل شنیدی که وی نداند آن   کدام دانش دیدی که نزد وی آن نیست
بهیچ چیز من او را صفت ندانم کرد   که او بدان صفت اندر هزار چندان نیست
هزار دستان در مدح او بگوید دوست   که گر نگاه کنی فضلش ایچ هزاردستان نیست
هر آن دلی که بد و دور نشان کینهٔ او   بدان درست که در وی نشان ایمان نیست
چه زان شگفت که فرهنگ او فراوانست   چه زان شگفت که سالش بسی فراوان نیست
چنانش میل نبینم همی بسائل ما   که سفله را و دنی را بمال اصیلان نیست
سپهر کرد جهان نابکام او کردی   که جز بدولت او هیچگونه سامان نیست
ایا شهی که چو از فضل تو قیاس کنم   سخاوت جود کفت را قیاس و پایان نیست
ز بخش کیوان گیهان چنان تهی گردد   که ظن برند که بر چرخ هیچ کیوان نیست
اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل   ز تیغ و دست تو بهتر دلیل و برهان نیست
کسی که کین تو جوید بدان که دانا نیست   کسی که مهر تو ورزد بدان که نادان نیست
بنام نیک فکندی ز جود بنیاد   چگونه بنیان کش بیم ز ابر و باران نیست
بهر دیاری زرّ و درم بزندانست   کجا تو باشی زرّ و درم بزندان نیست
کدام منعم کو مر ترا باطاعت نیست   کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند   درم یکی شب در خانهٔ تو مهمان نیست
بدانکه نیست گروگان بدست تو دلی   دلی نماند که در دست تو گروگان نیست
کدام شاعر در مدحت تو خرم نیست   کدام زائر از نعمت تو شادان نیست
کدام کس که بر او مر هزار فضلت نیست   کدام کس که بدو بر هزار احسان نیست
همیشه ملک سلیمان و عمر نوح بباد   که هیچ مردی چون نوح و چون سلیمان نیست

در مدح شاه ابو خلیل گوید

تا دیده سوی دوست دلارا دلیل گشت   بیخواب گشت و جای خیال خلیل گشت
دیده بمحنت از اول از آنکو دلیل بود   راهی که گم شد اول ثانی دلیل گشت
هاروت وار گشتم از آن زهره رخ نگار   با دام او ببرمهٔ بابل کحیل گشت
مژگان چو نیش نحل و میان چون میان نحیل   بی او تنم ز نوحه و زاری نحیل گشت
تا آن بنفشه زلف جمال جمیل یافت   جانم اسیر عشق چو جان جمیل گشت
از درد عشق نار درون من چو نال شد   وز درد عشق قطرهٔ دل همچو نیل گشت
از هول آن دو چشم بد آهنگ چون نهنگ   از حزن دل دو چشم چو رود نیل گشت
بالا دلم چو قدش بی بند راست شد   بی او تنم چو زلفش بی حال و حیل گشت
هرچند نیکوئیش رخ شاد فتو شد   هرچند عاشقیش دلم را عدیل گشت
شاید که ناز دارد آن بت و کشی کند بدان   گر نیکوان بدل ستد نه بدیل گشت
نه هر که خوب گشت چنو دلربا شد   نه هر که پادشا شد چنو ابو خلیل گشت
آشوب جان خصمان آرام جان دوست   جعفر که زد جعفری از وی دلیل گشت
امید خلق هست بنوق از کفش گهر   کفش برزق خلق ز یزدان کفیل گشت
از بس بکف که زر و گهر داد خلق را   زر و گهر ذلیل چو ریگ سبیل گشت
با خلق او جبال خراسان خفیف شد   گیتیش تنگ همچو دو دست بخیل گشت
آنکو پسند بد زملک تخت و ملک بود   از بیم او بتخت پدر بر دخیل گشت
ای آنکه هر که علة ملک تو دید اگر   مانند خضر بود فنا را عدیل گشت
هرچند رنج باید گاهی ز پشه پیل   نه پیل پشه گردد و نه پشه پیل گشت
تشنه سراب دیده ز مهر تو یاد کرد   بروی سراب یکسر چو نیل سبیل گشت
وانکو بدیت گفت بچشم بد نبید   دست قضیبر بسوی جانش طویل گشت
آنکو هشت کین تو از دل براد هشت   چونانکه بر پیامبر سلسبیل گشت

دندان بکامش اندر چون گفت شد   مژگان بچشمش اندر چون تفته میل گشت
تا هاد جودها را جود تو تحفه شد   گمراه جبلها را لفظ تو میل گشت
بس مهر کو ببزم تو اند ندیم شد   بس شاه کو بشهر تو اندر وکیل گشت
گیتی بفضل و اصل ترا بامدی نیت   گردون عدوی فاضل و ظلم اصیل گشت
آنکش نزول مهر تو در دل طریق شد   روز نزول او همه روز رحیل گشت
بر تو سهیل اسب بود چو صفیر   وز بیم تو صفیر بر اعدا سهیل گشت
آنکو ره سلامت در دمانهٔ تو جست   بر دوستان پیامش سیف سلیل گشت
بس کهتری غنی که بجای تو رنج برد   از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت
بس خسروی جلیل که با تو بجست فضل   بسیار خادم تو زسگان فضیل گشت
ناصح که مهرجوی تو باشد بروز و شب   با فر و برز و نور تن جبرئیل گشت
آنکو بنفس دون و همت حقیر بود   چون خدمت تو کرد بزرگ و جلیل گشت
از شعر بر بشعری و شاعر بیار سر   با فرقد از عطای تو فرقش عدیل گشت
رنج قلیل داد تو گنج کثیر یافت   وین رنج و گنج نزی تو کثیر شد قلیل گشت
با دانش تو حکمت لقمان فتاده شد   با لفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت
تا وصف در مسیل کند و حدیث نوح   گر معجزات نوح با آخر قتیل گشت
بادت بقای نوح که بدخواه ملک تو   در بند رنج و محنت چون در مسیل گشت
عید خلیل خرم بگذار با خلیل   کز بس خلیل عد و عدول خلیل گشت

في المديحه

ای مهر جهانگیر چو تو دادگری نیست   چون تو بگه کوشش و بخشش دگری نیست
ناداده ترا گردش گردون شرفی نیست   نسپرده ترا طایر میمون هنری نیست
بر روی زمین رزمگهی نیست که تا حشر   از ستم سمند تو برو بر اثری نیست
ناداده کف راد تو صد بار بیمردم   در گنج ملوکان زمانه گهری نیست

بی رخنهٔ گرز تو بر حصنی بدژ نیز — ناسفته ز تیر تو بر حصنی سپری نیست
بی شکر تو در دهر گشاده دهنی نیز — بی امر تو در گیتی بسته کمری نیست
مانند تو در مجلس دیناره همی نه — بر سان تو در میدان لشگر شکری نیست
از جمع امیران جهان چون تو ندیدم — در جملهٔ شاهان چو تو اندر خبری نیست
بی مدح و ثنای تو گر هست سخنی نیست — بی تیغ و سنان تو ستوده ظفری نیست
نزدیک تو کس رنج نبرده است مجدد — کز دولت گنج تو بر او تازه تری نیست
دانا و توانا بسفر گرد دمادم — از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست
هر چند بدرگاه تو من قصد نکردم — چون من بجهان نیز ترا مدح گری نیست
وقف است ز دو مهر دهی خود دهن من — در ده بجز از جفت من و بر دگری نیست
بکر و نر اباشد و بکر و نر انه — زیرا که در این نعمت پیوسته سری نیست
هر کار دگر داری که بدین ناحیت آمد — گویند که مرا بر ده تو بر گذری نیست
چون داست شود کارش این بشنهند — گویند که مرا جز بدر تو نظری نیست
در قسم نشد گو بپر در قسم شده گیر — در نیمهٔ من کس را آن داد وری نیست
هر چند بگویم سخن من بنیوشند — گویند در این معنی ما را نظری نیست
غم نیست بگیتی که غمی نیست فزون زان — بدبختی در آفاق که زان بدتری نیست
من باز بودم بنوای مهر همه حال — کز گفتهٔ من هیچ کسی را ضرری نیست
آن را خطری نیست بر تو نه جهان را — کان را بر من که دهیم خطری نیست
خالی نکناد ایزد گوشت ز بشارت — زیرا که بجود تو بگیتی بشری نیست
باد از تو و یاران تو بنیاد فلک دور — کاندر همه آفاق چو تو دادگری نیست

فی المدیح

تا ملک پادشاهستان پاره و هم دیدار گشت — گوهری کان خفته بود از کان کین بیدار گشت
دوستانش را ز نعمه دست گوهربار شد — دشمنانش را ز محنت دیده گوهربار گشت

گرچه از یک گوهرند و در خور یکدیگرند — در خوری و مهر گوهرشان بدست اغیار گشت
گر گهی اندر میانشان کینه و آزار بود — هر دو را از کینه و آزار دل بیزار گشت
وانکه شان آزار جستی از پی بازار خویش — از خوشی بیزار گشت و جانش پر آزار گشت
بر کسا کز جنگ ایشان روزگار آسان گذشت — روزگارش تلخ شد و ارامشش دشوار گشت
چندگاه از خلق بدشان در میان آزار بود — از میان رفت آن بدی و بین هر دو آزاد گشت
در میان از تیغ ایشان هر کسی زنهار یافت — باز شد زنهار خواه آنکس که بی زنهار گشت
دوستی بسیار باشد دشمنی بسیار را — دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت
از نشاط عهد ایشان و ز نگار در دو قسم — بوستان پر ناز گشت و آسمان عطار گشت
ماه گردون از پی آن گشت همچون آفتاب — ماه کانون از پی این چون مه آزار گشت
راستی بیمار بود از عهد ایشان شد درست — کاستی از وصل ایشان خسته و بیمار گشت
هر دو را از دل ز روی یکدگر پرنور شد — دشمنان و حاسدان را جان و دل پر نار گشت
هر که مصلح بود کاین بشنید بی تیمار شد — هر که مفسد بود کاین بشنید با تیمار گشت
هر دو اندر چرخ دست همچو خورشید و ماه — مهر میدان در میانشان مشتری کردار گشت
طالع او مشتری و روی او چون مشتری — مشتری و بر ان دل دو شاه گیتی دار گشت
بر کسا کو بیت بود از دست این بالا گرفت — بر کسا کو بنده بود از فر آن سالار گشت
هر که بود از خواب غفلت خفته زین بیدار شد — هر که بود از بادهٔ خم مست از آن هشیار گشت
هر کجا دیدند جنگ و هر کجا بینند خیل — نام خیل از جنگ ایشان یکسره با عار گشت
از سخاشان دوستان از جامه پر دینار شد — وز وغاشان دشمنان از روی چون دینار گشت
لولوی شهوار بر خصمانشان چون سنگ شد — سنگ بر یاران ایشان چون لولوی شهوار گشت
بر کسا کش کار ایشان تازه کردن بود کار — مهر ایشان تازه گشت و کار او بیکار گشت
فتنه ها را در ببست و فخرها را در گشاد — جورها پوشیده گشت و عدلها پدیدار گشت
یار خصمان رنج گشت و رنج یاران یار شد — عار خویشان فخر گشت و فخر خصمان عار گشت

گیاه مردم خوار شد با مهرش سوی آبخور
از پی دیدار ایشان گیاه مردم خوار گشت

شیر جفت میش گشت و مار جفت مرغ شد
معتدل از پی این موی بر تن مار گشت

از سخای هر دوان هم باکهان هم بابهان
سیم بی قیمت نمود و زر بی مقدار گشت

داد ده گشتند هر دو ایزد دادار را
داد دهشان از پی این ایزد دادار گشت

از پی دیدار ایشان در میان کوه و دشت
سنگ چون یاقوت گشت و خاک چون گلنار گشت

آنکه را کش نیاید خوش بباغ و راغ زان
سرو شد همچون گیاه و لاله چون خار گشت

در مدح ابو خلیل ملک جعفر بن عز الدین

که بهار همه خلق جفت یار بود
مرا ز یار جدائی که بهار بود

مرا چگونه بود در فراق یار قرار
که در وصال کنون یار بیقرار بود

کنون که خلق همه در کنار یار شدند
بجای یار مرا اشک در کنار بود

سزد ز دوری آن در شاهوار نگار
که جزع من صدف در شاهوار بود

بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد
ز وصل یار دو دام کامکار بود

ز نوبهار و گل کامکار بهره من
بدیده و بدل اندر خلیده خار بود

مرا ز یار گسستن بوقت لاله و گل
باختیار بود کی گر اختیار بود

بنفشه وار دل من نژند و زار بود
کنون که خوردن می در بنفشه زار بود

ز نوحه کردن و زاری تنم نزار شدست
تنی که زار بود شاید ار نزار بود

ز پیش آنکه تن من بکار زار شود
دلم ز هجرت با تن بکار زار بود

تن نزار و دل زار دارم از غم هجر
همه جهان ز فریاد این چهار بود

دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند
ز درد و غم دل و جانشان نژند و زار بود

یکی کسی که ز دلبند خویش دور شود
دوم کسی که بداندیش شهریار بود

ابو الخلیل ملک جعفر بن عز الدین
که بی رضاش همه فخر خلق عار بود

یکی امان ندهد دشمنان خاسته را
جهانش را بهر دو دزد نهار بود

موافقان همه از وی بهره تخت و تاج برند
خلاف او نکند هر که بختیار بود

کسی که خورد می کین او بجام خلاف
بهوشیاری دایم و در خمار بود

کسی که دم بزند بی هوای او یکبار
همیشه تا بزید در دم دمار بود

کند سوار عنانش که را پیاده بود
کند پیاده سنانش که را سوار بود

کسی که پایه او جست جان بداد و نیافت
بجست پایه اش آنکس که هوشیار بود

بکام خویش نبیند چنین معادی را
که را خدای همی در زمانه یار بود

نبود شاهی تا این دیار بود چو او
نه نیز باشد تا صد چنین دیار بود

به پیش قدرش گردون چو پای مور بود
به پیش دستش دریا چو چشم مار بود

ز هفت گردون بگذشت قدر شو و نیز بیش
هفت گردون بر پیک عطاش یار بود

یکی ولی را بخشد هزار بخشش او
کند نگون سخطش گر عدو هزار بود

ز آنشها ملکا روزگار هست سبب
همه مراد برآید چو روزگار بود

اگر چه کام دل خویش در بیابی
چو یافته بود این کام پایدار بود

بگاه دشمن تو هست مستعار شها
نه پایدار بود هر که مستعار بود

شکار سایل و زایر بود خزینه تو
ولایت ملکان مر ترا شکار بود

در مدح ابو نصر محمد

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد
گوئی سر من از ناز بخورشید برآمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته دژم
بر من ز گل شادی پیوسته بر آمد

روزی همه درد و غم مردم بسر آید
ار چو که همه درد و غم من بسر آمد

شب گر چه بود تا دان او را سحر آید
آخر شب تاران مرا هم سحر آمد

کان همه با رنج و عنا بر گهر آید
کان غم ز پس رنج عنا بر گهر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند
اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سما را
ما هست بتم زان همه کارش سفر آمد

گویندم هر روز که امروز در آید　　یک روز نگویند که امروز در آمد

گر هر دو بر من باشد دل داشت نداد　　مانندهٔ او گوید ترک دگر آمد

او نی مگر آمد بر من لیک تن من　　در فرقت او پست شد و نی مگر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید　　کو نامد و این اوست جز او نیست گر آمد

آن زاید هم مژده کلاه و کمر کو　　گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

گر جان و جهان از پی او خواهم شاید　　کز جان و جهان در بر من دوستر آمد

صد سال بپاید و نیاید بگه سحر　　هنگام سخن کو را دُر از خرد آمد

هر پردهٔ کافورش مشک آمد و عنبر　　هر پردهٔ لولوش عقیق و شکر آمد

داد است گر او حور یکی رخ بنماید　　کز خلد ز بهر ملک دادگر آمد

تاج گهر آزاده ابو نصر محمد　　کز رادی و آزادی تاج گهر آمد

فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت　　باز او بهمه فضل چو فخر بشر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد　　فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

دلش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد　　سرش از خرد آمد همه تنش از هنر آمد

با خصم قیاس او آب آمد و آتش　　با او بمثل دشمن خار و شرر آمد

تیغش چو اجل گشت و مخالف چو امل شد　　تیرش چو قضا گشت و معادی جگر آمد

آباد بر آن دست عطا ده که ز رادی　　دریا بر او کم ز شمار شمر آمد

ز آب حیوان نفع نیابد تن اعدا　　کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد

دانی که ببر باشد پایندگی تن　　گیتی چو تنست او بمثل همچو سر آمد

در خانه نشاید شد ز الا از ره در　　در خانهٔ اقبال و سعادت چو در آمد

جان ولی از دیدن او نوش روان شد　　در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد لشکر جنگی شود آواره که ناگاه　　گویند که شاهنشه لشکر شکر آمد

زیرا که بهیجا و وغا جفت دل اوست　　در معرکه زان دایم جفت ظفر آمد

از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود　　وز مردمی و مردی سام دگر آمد

دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر　　کز جنگ عدو تیغ چو رستم بدر آمد

در جنگ سپه گر پسر شاهان باشد　　او باز که جنگ سپه او را سپر آمد

آنجا که شده بود ز دشمن خطر جان　　هم دشمن و هم جانش بروی خطر آمد

دشتی که در او کرد نبرد از پس دهسال　　گر نیل بکشتند برش مختصر آمد

عمر همه خصمان و بقای همه ضدان　　آن شب بسر آمد که ملک را سپر آمد

چندانکه بگردون بر ستارهٔ تابان　　بر طالع او شان و سعادت نظر آمد

شمع است پدر او و بمثل همچو چراغ است　　شمس است پدر او و بمثل چون قمر آمد

تا هست جهان دیده فروز پدر او باد　　چونانکه پسر دیده فروز پدر آمد

تا حشر بقای پسر و جد و پدر باد　　کز هر سه جهان را شرف و مفخر آمد

در مدح ملک خشتان

تا زمین را آسمان پر لولوی عمان کند　　کوه و صحرا را صبا پر لالهٔ نعمان کند

بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند　　گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند

باد نوروزی بشاخ گل بر آید بامداد　　لولو و مرجان بپستان اندرون پنهان کند

چون سحرگاهان بنفشه دود کاکل بشکند　　از هوای آن بنفشه پشت چون چوگان کند

این برنگ خویشتن یاقوت را خاری دهد　　آن برنگ خویشتن پیروزه را ارزان کند

باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد　　ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند

هر نگاری کش بچین مانی همی دشوار کرد　　باد نیسان در میان گلستان آسان کند

هر زمان بستان و صحرا را برنگی ابر و باد　　رنگ دیگرسان فزاید نقش دیگرسان کند

هر که را باید بهشت آشکارا اندر زمین　　خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند

بس خوش آید بانگ بلبل بامداد از بوستان　　وز خوشی گویی مگر مدح ملک خشتان کند

آن امیری را که اندر گلستان از بهر او　　بلبلان را آفرین گوی و ثناخوان کند

گر کند بلبل بجان خویش او را مادحی   باز او را کلک خدای عرش در قرآن کند

گر کسی با وی خلاف آرد بروز کارزار   موی در اندام او مانندهٔ ثعبان کند

از کرم وز مردمی با هر کسی همت کند   از سخا وز راستی با هر کسی احسان کند

هرچه با دشمن بگوید از جفا نکند چنان   هرچه با زایر بگوید از سخا چونان کند

باد جاویدان خداوند جهان و شهریار   کو همه کاری ز بهر نام جاویدان کند

هر که را دل با کژی بسته است و جان با خشم او   تیغ شمس الدین مر او را چون تن بیجان کند

بو المعالی آنکه او یزدان شناسانست بیش   خدمت خسان بسان خدمت یزدان کند

مفلسان را دست گوهربار او قارون کند   غمگنان را لفظ شکربار او شادان کند

از بهشت عدن نارد نیز یاد با ایوان او   گر برود خرمی آرایش ایوان کند

دست او بر دجله و جیحون همی شبخون زند   تیغ او با زی همی با تیک و با بندان کند

باد با سامان شه عمر و باد با سامان شه ملک   کو سخا و مردمی با خلق بی سامان کند

باد تیره روز خصم هر دو شاه خصم‌بند   کاین جهان از دولت ایشان همی رخشان کند

صد هزاران جشن نوروزی بر ایشان کن ادا   کاین جهان آرامش و رامش همی زیشان کند

تا همی رخشان زمین را باد فروردین کند   تا هوا را تیره ابر از باد آبادان کند

گریهٔ دینار او خندان کند گر بنده را   خندهٔ شمشیر او بدخواه را گریان کند

زرهٔ باجود او در کان نماند زر و سیم   خوانهٔ خواهنده زر و سیم او چون کان کند

در مدح شاه فضلون گوید

ابر آذاری بلولو باغ را قارون کند   در چمن سجاده از هر گوشه سر بیرون کند

گر نبد گنج و قارون ابر در افشان چرا   هر صبا از گنج قارون باغ را قارون کند

گوشوار میوه را از لولو لالا کند   روی بند میوه را از دیبه اکنون کند

ابر تاریک اندر آمد چون روان بیوفا   باغ و بستان را چو روی و رای افریدون کند

بلبل اندر باغ تخت از بید و منبر کند   آهو اندر دشت فرش از غالی پرلون کند

گل برنگ خون بجای مشک و این شگفت از آنکه   آسمان در ناف آهو مشک ناب از خون کند

بر کران گلستان نرگس شکفته بامداد   همچو گردد زهره پروین از فلک بیرون کند

لالهٔ نعمان میان خوید چون عطار چین   در بن جام عقیق از مشک جان معجون کند

گرنه صباغ است بستان هر زمان از بهر چه   گونه دیبای بستان هر زمان افزون کند

چون پری داران درخت گل همی لرزد بپا   چون پری بندان همی بلبل بر او افسون کند

گر نه گردون یک نظر خود را سوی هامون کند   از خوشی خود از گردون قصد سوی هامون کند

عاشق سوزان بدگویان بجان خندد همی   راز نه مه داشته پنهان پدید اکنون کند

گل بشب مدح ملک خواند مگر پیش هوا   کش هوا هر شب همان پر لولو مکنون کند

نیکبخت آنکس بود کاکنون بطرف گلستان   بر گل میمون ز گلگون می دو رخ گلگون کند

این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود   کو همیشه خدمت ملک ملک فضلون کند

تاج شاهان بوالمظفر آنکه هر ساعت همی   تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند

کلک او دینار مدفون را همی پیدا کند   تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند

گه فراز تخت میر از دلفروزی دهد   گه میان بیشه شیر شرزه را مخزون کند

کس نداند جز جهان کو چند تخت آراسته   کس نه بیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند

شاعر از اجناس معنی کند مقرون برنج   زانچه ایشان شعر گفتن با تعب مقرون کند

او بصد معنی وجود داد و دین ورد آتش است   رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند

مرگ شکر خواب بر چشم بداندیشان اوست   زانکه شکر بر بداندیشان بخشم افیون کند

بدسگالان را عیون بر سر عیون خون شود   چون نظر بر خیل خیل او هیونها هون کند

آن پرند او که گه چون نون بود گه چون الف   چون الف بالای شاهان جهان را نون کند

لوح پیروزه است بروی رنجه لولوی خود   دیده ها را دیدنش پر لولو مکنون کند

گاه چون آب و گه چون آذر و بدخواه را   سوخته چنان بر آذر و رنگ آذرگون کند

همچنان باشد که از میغ آفتاب آید برون   چون شهنشاه از نیامش گاه کین بیرون کند

گنبد گردون اگرچه بد کند با دوستانت / نیکوئی با مردمان ناسزای دون کند
صلح با موسیش باید کرد با فرعون کند / جنگ با هامانش باید کرد با هارون کند
کس نماند تا بغز شهریار شیرگیر / مهتری بر خسروان فضلون روز افزون کند
ای خداوندی که در سرمای کانون تیغ تو / دشمنان را جان و دل چون تافته کانون کند
از بسی دیبا که بخشید همی کمتر کسی / بستر از مقراضی و بالین ز سقلاطون کند
از پی آن را که فخر آل بقراطون توئی / در جهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند
حاسد ملعون که با دشمن سگالد بد ترا / بادرم نک دشمنت را حاسد ملعون کند
آن درختی کش تو باری باد زد بیخاد باد / کو بدانش باغ دولت را همی زیبون کند
دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد / کو جهان را هر زمان با دیده دیگرگون کند
تا به نیسان گل نشان چهره لیلی دهد / تا بکانون ابر وصف دیده مجنون کند
تیغ ملک ذخت بر جان و دل دشمن کناد / آنچه با گلهای نیسان دم کانون کند

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر بن مستودان

هر که جانان را بمهر اندر عدیل جان کند / گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند
هر که جوید رای دلبر کی رضای دل کند / هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند
سرو بالا دلبر تیر افکن پیکان مژه / بی گمان هر زمان دل را جای آن پیکان کند
روی او از ارغوان بر پرنیان خرمن زند / زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند
پرده مرجان کند لولو برغم جان من / تا ز جزع من زغم پر لولو و مرجان کند
روی من همچون ستاره است و روی خوش خورشید حسن / راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند
باز کرده خود دل از مهرشان دادم بدو / گفتم این غمدیده دل را وصل او شادان کند
روزگار آورد هجران بیگنه تا اندرون / وصل خوبان روزگار بد همی هجران کند
ماه می شاید که باشد جاودانه در سفر / سرو دیدی کو چو ماه آسمان جولان کند
که بود کان ماه رو از خانه زی باغ آورد / که بود کان ماه را رونده سوی بستان کند

هر که دل پیوسته دارد با بتان لشکری / لشکر دنیا بلا را جان و دل قربان کند
وانکه دل آسان رها گرداند از خیل هوا / هرچه دشواری بود بر خویشتن آسان کند
گر کند نیکو رها جان خود از بند هوا / میر ابو الهیجا منوچهر بن مستودان کند
آن خداوندی که گر خواهد بخشنودی و قهر / خصم را بیجان کند جان در تن بیجان کند
مرکب شبرنگ را جولان میان صف دهد / مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند
روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون نماز / کفر داند گر درم را نزد آن مهمان کند
خسته او داند ساختن درمان فلک / خستگان آسمان را دست او درمان کند
او همی گیتی بفرمان آورد همچون پدر / من نپندارم که یکساعت درم پنهان کند
تا درم باشد بگنج اندر نیاساید دلش / ور بماند ذره گنجور را فرمان کند
کف رادش بشکند زندان همی بر زر و سیم / هیبتش گیتی بخصمان بر همی زندان کند
هرچه در آرام نقصان بود افزونی دهد / هرچه در آشوب افزونی بود نقصان کند
خواند در قرآن ملک چندان دهش بر دار ملک / نامور شاه آن بود کش نامور یزدان کند
از حشم نازند دیگر شهریاران وز درم / او همی ناز از کسی دارد کش او احسان کند
روز کوشش چون بپوشد روی گردون خیل او / تیغ او ارواح ز اجسام عدو عریان کند
گاه مردی تیغ او چندین بدن بیجان کند / گاه رادی دست او چندان درم باران کند
کاسمان از نیست طاقت گاه دوران این کند / کابرها از نیست قدرت در بهاران آن کند
آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد / وان کجا مردی نشان رستم دستان کند
همچنان باشد که وصف قطره جیحون کند / همچنان باشد که نعت ذره ثهلان کند
دوست و دشمن را صله گاه سخا یکسان دهد / با پلنگ و رنگ کوشش روز کین یکسان کند
عمر این ویران شد از بیدادی بدگوهران / عمر آن هر زمان جهان چون خانه عمران کند
که بود گوئی که فرخ بخت و نیکو روزگار / روی بنماید بدانا پشت زی نادان کند
داشت گیتی چند ره غمگین دل آزادگان / چندگه گیتی دل آزادگان خندان کند

رسم چون اینست گردون را که بر پشت زمین   هر کجا ویران کند باز از وی آبادان کند
بر نماند تا خداوند جهان دادار حق   تاجش از برجیس سازد تختش از کیوان کند
نامه نیسان فرش بوستان دیبا کند   نامه بهمن لباس گلستان کتان کند
بر بداندیشانش نیسان چرخ چون بهمن کناد   بر هواخواهانش بهمن چرخ چون نیسان کند

در مدح شاه ابوالحسن گوید

باد نوروزی همی آرایش بستان کند   تا نگارش چون نگارستان خوزستان کند
مرزها را هر زمان پیراهن مینا دهد   شاخها را هر زمان پیرایه از مرجان کند
ابر پنداری که با باد بهاری دشمن است   کابر در افشان کند چون باد مشک افشان کند
در میان لاله زار آید برغم ابر باد   تا که گریان گردد ابر و لاله را خندان کند
کوه و صحرا را زمانه خلعت صنعا دهد   باغ و بستان را هوا چون روضهٔ رضوان کند
چون هوا مشکین سپید دارد شمر سیمین زره   گلبن از پیروزه تیر و بتدین پیکان کند
هر کسی اندر نشاط وصل باشد پشت راست   چونکه بلبل در وصال ارغوان افغان کند
چون شب هجران خوبان روز نیفزاید همی   شب چو روز وصل بت رویان همی نقصان کند
چون کند در هجران میوه شاخ دارد پشت راست   هر نفس افغان و زاری از غم هجران کند
عاشق مهر است نیلوفر که چون او شد نهان   اندر آب دیده روی از هجر او پنهان کند
مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند   یاد دستان بازیا عاشق همی دستان کند
دلبری پر بند و دستان برد از من هوش   ور نه پیچید در دل و دلبر همی پیچان کند
دیده دید آن دلستان را تا بدید و شد خجل   چون نباشد جان مبدل دل بدیده را ... کند
هر که چون من دل فدی دیدن دلبر کند   هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند
هرچه در عالم عنا باشد عدیل دل کند   هرچه در گیتی بلا باشد قرین جان کند
دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند   لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند
لالهٔ نعمان حجاب لولو لالا کند   عنبر سارا نقاب لالهٔ نعمان کند

تا دو یاقوت گهرپوشش بدیدم چشم من   چون کف شاه جهان هر دم گهرباران کند
آفتاب شهریاران جهان میر اجل   آنکه تیغش با اجل هر ساعتی پیمان کند
خسرو لشکرشکن سالار شاهان بوالحسن   آنکه شان شاهیش با معطیان احسان کند
آن نهد گردن مر او را کش جهان گردن نهد   آن کند فرمان مر او را کش فلک فرمان کند
چون شود شمشیر او عریان که جنگ اندر بپا   بی سکالا آزادوان از کالبد عریان کند
همچو گاه نوح طوفان از شود آرد پدید   آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند
هرچه آسان است بر دشمن شود دشوار از او   هرچه دشوار است بر احباب او آسان کند
دشمنانش هر کجا باشند در زندان بوند   زانکه دایم او جهان بر دشمنان زندان کند
چرخ گردون است پنداری بفرمان دلش   کانچه اندیشد دل او چرخ گردان آن کند
چون کند شادی ز میدان روی در مجلس کند   چون کند مردی ز مجلس روی در میدان کند
میل بازی بر بداندیشان کند گردون گران   مشتری بر نیکخواهان سیم و زر ارزان کند
گر بدان گیتی ز جود طبع او گردد نفور   ور بدین عالم بشیطان طبع او سلطان کند
صورت شیطان قضا چون صورت حور کند   خلقت حور افتد چو خلقت شیطان کند
روز کوشش پیش تیغ او بود سندان چو موم   چرخ پیش خشت خصمش موم چون سندان کند
روز و شب مهمان او باشند سرهنگان با ...   دام و دد را تیغ سرهنگان او مهمان کند
هرچه غمگین است در عالم از او شادان بود   هرچه ویران است در گیتی وی آبادان کند
فصل نیسان زان همی آرایش کانون کند   تا بکانون در جهان آرایش نیسان کند
بر وفای سفلگان دوران فراوان ...   بر وفای رادمردان زین سپس دوران کند
این زمانه شد که چون خرم ... باشا ...   وان ولایت شد که چون طغرل ... کند
زانکه دانست او که روزه پیش نوروز ...   در پی این ملک او نوروز در شعبان کند
این جهان بوده است دایم ملک سامانیان   خاست سالارش خدا بر ملک سلطان کند
نوبت کسری در گوهر ساسانیان چون لشکری   تا پس آن چون نیاکان شاه ایران کند

همچو افریدون بگیرد ملک عالم سربسر	وانگهی تدبیر ملک و خیل فرزندان کند
روم و گرجستان بفرمان منوچهر آورد	هند و ترکستان بزیر حکم نوشروان کند
او بتخت ملک ایران بر نشیند در اصطخر	کهتری فرزند خود را مهتر ایران کند
تا همی گردان گراز آن خاک را ساکن کند	تا همی تقدیر یزدان چرخ را گردان کند
ملک او را از زوال ایمن همی گردون کناد	جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

در مدح شاه ابونصر

بوستان را مهرگانی باد زرد آگین کند	دیگر ابستد ز گلها باده را رنگین کند
دیها مونرا کند مانند سوزن کرده زرد	هر گیا هیر ار او چون سوزن زرین کند
دختران تاک رز را گر ببیند باده خوار	آرزوش آید که جانشان و روان کابین کند
گر بفروردین ندارد مهر خشم و کین چرا	بستر مهر از چمن نقشی که فروردین کند
سیم نرگس را بهاری باد زرد آکنده کرد	زرد آبی را بهاری باد سیم آگین کند
گر نماند نرگس و نسرین ببستان باک نیست	چشم و روی دوست کار نرگس و نسرین کند
دین و دل نستاند از کس نرگس و نسرین ولی	چشم و روی او دلم را بیدل و بیدین کند
آفتاب روزگار است آن بت و چون روزگار	هر کجا تسلیم یابد مهر دل پرکین کند
پاسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا	تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند
چون بخندد شاید ار مروارید بارد از لبانش	راست گوئی هر شبی مدح علاء الدین کند
قبلهٔ شاهان عمید الملک بونصر آنکجا	شاه چین خواهد که سنگ درش را بالین کند
از هند دیگر که پیغامی فرستد سوی چین	پشت و روی خسر چین پرچین و پرچین کند
ور حدیث خوش بگوید باز و ترجا کری	قدر او بر تر زند رضوان چنین کند
ناشنیده هرچه علمی هست و باشد داند او	جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند
چون مدیح او دهی گر دار او معنی دهد	چون دعای او کنی روح الامین آمین کند
سائل از دستش یک بخشش دهد صد کان زر	با عطای دست او گر دست نی مسکین کند

از بداندیشان بزیر اندر نماند هیچکس	چون بروز حرب بر اسب شجاعت زین کند
طین قسطنطین نماند از شهر او خیلی بجا	گر ز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند
طین بدست نیکخواهان برکند چون ملک بان	ملک بر دست بداندیشان بسان طین کند
زود بالد خصم او مانند یقطین لیک او	آن کند با خصم کاندر ماه با یقطین کند
هرچه بنمایندش از بدی بر خیر آورد	هرچه یاد آرندش از نیکوئی اندر حین کند
مرد مسکین را رضای مهر او قارون کند	مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند
راستی و رادی و عهد و وفا آیین اوست	هرکه را این دو بود یا این چنین آیین کند
بدسگالان را شکر بر دل شرنگ آسا کند	نیکخواهان را خزان در دی بهار آیین کند
هرکه یکساعت بجنبد در آفرین او زبان	جاودان بر جان او چرخ برین نفرین کند
تا ز لاله مرد شادان گرد خود خرمن زند	تا ز لؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند
دوستانش را بگاه اندر جهان شادان کند	دشمنانش را بچاه اندر فلک غمگین کند

فی المدیحه

روی مرجانی ز چشم دوست پنهانی کند	تا سرشک چشم من چون روی مرجانی کند
چون ببیند لعل ریحانی لبش با لعل خویش	ای بسا چون خویش بیند لعل ریحانی کند
چون کمان ابروش داد دل قامتم چون کمان	زلف چوگانیش پشتم گوی و چوگانی کند
هجر او چشم ز خون چون چشمه گرداند غم	ز آب چشم خانه ام مانند طوفانی کند
هیچ نادانی نداند صبر باران فراق	وین دل من صد صد از صبر بارانی کند
گر بگیتی در نباشد باد و باران باک نیست	آب چشم و موی من بادی و بارانی کند
زانکه چون لعل بدخشانی است او را لب ولی	آب چشم روی چون لعل بدخشانی کند
گشت گریان چشم من تا گشت بریان جسم من	چشم گریانی کند تا جسم بریانی کند
هیچ اندامی نباشد در تنم ناسوخته	جز زبان کو شکر میر داد ارزانی کند
آنکه جودش بخل گیتی پاک ناپیدا کند	وانکه عدلش جور عالم پاک پنهانی کند

گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست   دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند
گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند   گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند
کین او مر دشمنان را جفت غمگینی کند   مهر او مر دوستان را یار شادانی کند
آتش تیغش کند با دشمنان خاکسار   آنچه با برگ درختان باد آبانی کند
آنچه دشوار است از گردون ز جان و داد و امن   بود تیغ و کلک و کف تو با آسانی کند
چون تو باشد نیکبخت و نیکروز و نیکفال   آنکسی کو را نظر در چشم سامانی کند
بر مهان و پیشکاران فخر دارد جاودان   آنکه روز بار تو یکروز دربانی کند
داغ و درد افزون کند هر ساعتی آنرا که جا   ساعتی در خدمت تو شاد نقصانی کند
بر عدو خرمای سیحانی کند مانند خار   بر موالی خار چون خرمای سیحانی کند
مهتر احرار آفاقست و دل با دوستان   راست در هر کار همچون مهر تابانی کند
ای خداوندی که گاه جود کف راد تو   در گهر پاشی حکایت ز ابر نیسانی کند
گر کسی دیگر کند بر خویشتن لا چون تو شا   راست همچون بنده ماند کبر یزدانی کند
باد چندانت بقا در خرمی تا در جهان   ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

در مدح شاه فضلون

تا ترا گرد مه از مشک سیه پرهون بود   در تمنای رخت جان و دلم پرهون بود
گر ترا یاد ابجای من بود یا دگر   درد و چشم من بجای خواب هر شب خون بود
تا بود مجعون بشکناب تاب زلف تو   آب چشم من بدو جان و دل مجعون بود
ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد بدرد   تاب زلفت را برو پر تاب دادی چون بود
گر لب چون شکرت گلگون بود شاید ازانکه   گل ندارد طعم شکر با شکر گلگون بود
هست زانرو زلف مشکین تو دلها را چنین   زانکه گه چون جیم و گه چون میم و گه چون نون بود
از رخ و زلفت بکانون در گل و سنبل چنم   شاید ار مهرت بجانم تافته کانون بود
از بسی کز عشق تو شور است در دلهای خلق   هر زمان گویند شور در سخن اکنون بود

هر کجا

هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور   بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود
آنکه بیند مجلس میمون او تا جاودان   عیش او مسعود باشد اخترش میمون بود
وانکه باشد یکزمان اندر گه عالیش در   تا بود از نقد عمر خویشتن مغبون بود
جان و دل با مدح و مهر او قرین دارد مدام   هر که را باید که با ناز و طرب مقرون بود
هرچه او بخشد بشادی ندانند آنچه در آن   وانچه در مستی بگوید آن همه موزون بود
هرچه آکنده است قارون ناو پراکنده است باز   هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود
شاه دانا دوستی و در جهان هرگز نبود   شاه دانا دوست دشمن کاه و روز افزون بود
چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود   چون سپه باید شکستن دیگر افریدون بود
در زمین همچون پدر بر هر هنر شد مشتهر   هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود
آن درختی کو همایون میوه ها بار آورد   جاودان باید که شادان برگش آذریون بود
چون بود برخاسته مفتون بخیل انگشت   دایم او برخاستار خاسته مفتون بود
مدح او برخوان گر از چشم بد اندیشی همی   کز بلای چشم بد مدحش ترا افسون بود
رذمه اکنون دهد خواهنده گان را گاه جود   وز طیبا نجه روی بدخواهانش چون اکسون بود
ای خداوندی که هر کز طبع شد مامور تو   کمترین مامور او کانع تر از مامون بود
گر بدار جود تو قارون هر که او مقبل بود   گر بداز لفظ تو شادان هر که او محزون بود
بدسگالا از افلاک پیش تو هامون بر کشد   گر بدریا در چو ذوالنون در دهان نون بود
چون عطا بخشی جهان پر زر شاپوری شود   چون سخن گویی جهان پر لولو مکنون بود
بار صد گردون بود یک بزم تو هنگام جود   شاید ار تاج تو ماه و تخت تو گردون بود
از بر گردون بود جاش ار چه باشد بر زمین   آنکسی را کش عطای بار صد گردون بود
دجله و جیحون بود با تیغ تو چون بادیه   بادیه با دست تو چون دجله و جیحون بود
گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال   آهنین دیوار با خشت تو چون هامون بود
جود تست و جنگ تست و فره و نیروی تو   گر ز حد وصف چیزی در جهان بیرون بود

دل بیفروزد ز تو دانائی آموزد ز تو — گر هم آوردت همی لقمان دانا طوطی بود
چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو — کار بدخواهان تو چون دی تو را نوروز بود
سنگ در دست ثناگویان تو باشد گهر — نوش در کام بداندیشان تو افیون بود
ساعتی مهمان نباشد نزد تو زر و گهر — گرچه نزد شهریاران سالها مهمان بود
من نپندارم که با کان و کف تو زین سپس — ذرهٔ زر و گهر زیر زمین مکنون بود
بر تو فرخ باد و میمون جشن نوروز عجم — تا جهان باشد همیشه فرخ و میمون بود
باده خور با دوستان در بوستان اکنون که — بوستان از گونه‌گون گلها چو بوقلمون بود
از گل و شمشاد چون مه روی و چینی شد چمن — از می گلگون همی باید که دل میمون بود
تا بحوض اندر بنفشه سنبل نیلوفر بود — تا بباغ اندر بنات آذر آذریون بود
باد گردون با بداندیشان بد خصمان دون — گرچه دایم میل گردون با کسان دون بود

در مدح ابو البشر

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد — شگفت نیست که از وی همیشه باشم شاد
گهی بپیچد و بستر بپیچد از دیبا — گهی بتابد و شمشیر سازد از شمشاد
ز سبزه بر گل خندان هزار مرسله بست — ز زلف بر مه تابان هزار نافه گشاد
گره گشاید ازو باد و مشک بارد ماه — زره نماید ازو ماه و مشک ساید باد
عزیز بود دلم چون عشق و تیره چون هجران — عزیز بود دل چون داد و خوار چون بیداد
نه رنج رنج نمای و نه جود جود فزای — نه کفر کفر فزای و نه بحر بحر نهاد
دو بیت گوئی او را صبا بنفشه سپرد — دو دست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی از چین خود فرامش کرد — چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از یاد
اگر شکست دل از غم او چه گویم بشکست — وگر فتاده مرا دید دیگر نیز فتاد
زمانه گوئی آنرا بجوز من بگرفت — دو تاش کرد و بید و بر ز مشک بنهاد
ز اهیشه نشان دهد ... — ز روی دشمن استاد و از خوی استاد

سر مهان و چراغ جهان ابوالبشر آن — که افتخار تبار است و اختیار نژاد
چنو کریم کریمی ندید و مردی مرد — چنو رحیم رحیمی ندید و رادی راد
بجود گرد برآورد کفش از دینار — بزخم دود برآورد تیغش از پولاد
اگر بکینش بسنگ اندرون کند نگاه — وگر نهند بمهرش براب بر بنیاد
یکی نماند چندانکه بنگری ش تمام — یکی بماند تا روز رستخیز آباد
بر آن هوا که چنو آورد هزار قمر — بران زمین که چنو پرورد هزار آباد
ایا ز تیغ تو ترسیده میر در کشمیر — ایا ز کلک تو گسترده داد در بغداد
هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید — هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
نشاط آن بفزودی بکف ابر نشان — روان این بربودی بتیغ برق نهاد
بر کهتر تو همیشه حسد برد مهتر — به بندهٔ تو همیشه حسد برد آزاد
بفر نام تو بیرون دمد ز آذر رود — ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد
تو مونس همه خلقی و چرخ مونس تست — همیشه چونین باش و همیشه چونین باد
ز کف راد تو گویند گاه رادی وصف — ز تیغ تیز تو آرند گاه مردی یاد
نخواست چون تو ز دشمن بگاه مردی کین — نداد چون تو درم را بگاه رادی داد
زره ز تیغ تو خواهد ز خصم بر ز نهاد — درم ز دست تو خواهد سپید بر فریاد
همیشه تا ز پی مهر در بود آبان — همیشه تا ز پی تیر در بود مرداد
موافقان ترا باد نعمت پیوند — مخالفان ترا باد محنت فرهاد

در مدح ابو البشر

هر که را این دان که مسلش سوی ارزانی بود — او برنج و خواری ارزانی و ارزانی بود
من بچشم یار از آن خوارم که ارزان یافتست — چون ببینی خواری هر چیز ارزانی بود
بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی — بر وفای یک شبش صد شب پشیمانی بود
چون مرا شادان ببیند جفت غمگینی شود — چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود

تا بود یاقوت رمّانی مرا و را کام دل   جزع من پر دُرّ و پر یاقوت رمّانی بود
جان برنج اندر ز درد دلگرفتاری بود   تن بدرد جان ندرد اندر گروگانی بود
تا نباشد پیش چشم من نگار نه دلربا مقیم   چشم من خم باشد و خود خانه‌ام خانی بود
در دل من عشق او دایم بافزونی بود   در دل او مهر من دایم بنقصانی بود
سرو دیدستی که بارش ماه گردونی بود   ماه دیدستی که قدّش سرو بستانی بود
هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا   روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود
تا زمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت   کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود
کوهسارا کنون پر از کافور قیصوری بود   شاخسارا کنون پر از لولوی عمّانی بود
لاله زیر خاک تا یکچند متواری بود   خاک زیر برف تا یکچند پنهانی بود
باد چون سوهان شد است و آب چون سندان تنست   باد سوهانی بود چون آب سندانی بود
گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا   ور می روشن بود مهری و سلطانی بود
گرچه این دشوار یابد هر کسی آسان بدن   گر بخدمت کردن بو نجم دکانی بود
آفتاب مهتران دهر استاد خطیر   آنکه دشمن در دهی زو جفت ویرانی بود
اوست بی همتا و هرگز خلق بی همتا بود   اوست بی ثانی و هرگز خلق بی ثانی بود
گنج و ملک ظاهران و شاعران آباد از اوست   گرچه گنج و ملک دشمن زو بویرانی بود
او همی داند که داند هرچه خواهد بود هست   این چنین باشد کسی کش فر یزدانی بود
فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعر او   شعر بردن نزد او ما را ز نادانی بود
شعر او پیش آوردم با شعر استاد عرب   پیش آن کو را بطبع اندر سخندانی بود
تا نگوید کس مرا کان بهتر باشد که این   کو خراسان دیده باشد یا خراسانی بود
تا بماند قصّهٔ نوح و سلیمان در جهان   عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

در مدح شاه ابوخلیل گوید

آن پری تا شکفت اگر از خوبرویان سر بود   کز بنفشه بر ببر و سنبلش افسر بود

شکّر و لولو نمایست آن لب رامش فزای   گر بیابان شکر اندر چشمهٔ کوثر بود
اندران بالا و روی او پدید آید همی   آنکه در کشمیر باشد وانکه در کشمر بود
گر ببوئی آن دو زلف و گر ببوسی آن دو لب   جاودان در کام عمرت عنبر و شکّر بود
در خور آمد چون روان دیدار او و آن جیرت   گر بدلجوئی گران کان چون روان در خور بود
روی او مهر است پنداری و من ماهم که دایم   کاهش آن چندان ببایم کو مرا همبر بود
آن بآیین سنگ باشد وز دل آهن سنگ   ارچه آن بی آذر این همواره پر آذر بود
چنبری شد پشت من زان زلف کو بر لاله گل   گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
چون بمجلس در بود پیرایهٔ مجلس بود   چون بلشکر در بود پیرایهٔ لشکر بود
بنگر آن چشم سیه وان غمزه کان بد لگذاز   گر ندیدی نرگسی کش برگها خنجر بود
گر کشش بیند هر زمانی خون رود از دیده‌ها   آن کسی کش آرزوی آن پری پیکر بود
تا بود بیجاده بی دلبندان گوهر نهاده   جزع من دایم ز هجر آن نگار گستر بود
در دو چشم خار باشد چون لبش دارو بود   چو دو زلفش سهل باشد چون دو خش او بود
از دو چشم من همیشه ابر پر لولو بود   از دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود
مرد با جان آن زمان باشد که با جانان بود   مرد با دل آن زمان باشد که با دلبر بود
دل دبودی ای پسر تو نهاد طمع جان مکن   زانکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود
گرچه تو ساقی مرا بر بردن جان زان دو چشم   کاین دل من تو همیشه معدن اخگر بود
گر مرا بیجان کنی در دست بجای جان مرا   مهر جان افزای خورشید جهان جعفر بود
آن خداوند خداوندان و تاج سروران   آنکه نعل بارهٔ او تاج هر سرور بود
مرد نیک اختر شود در خدمت او هر کسی   سوی او ناید بخدمت تا نه نیک اختر بود
گوئی گردد سراسر بر تو پنهان ملک   همّتش از جمله برتر بر تو پیداتر بود
زانکه شاه از کشتن زن ننگ دارد در جهان   آنکه در خورش بود خواهد که در چادر بود
از پسر زادن بر ایشان شادی بدبختی اران   شادمانیشان کنون از زادن دختر بود

گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای   روز محشر سر فکنده نزد هر کافر بود
این جهان ماند اندام است و تو او را چو سر   باشد آن اندام بی اندام کو بی سر بود
چاکرت را زین سپس چاکر به از خاقان بود   کهترت را زین سپس کهتر به از قیصر بود
چون تو کشور گیر در گیتی نبود ماست و نیست   هم نخواهد بود وز پشت تو باشد گر بود
بیم در هند است همواره اگر تو ایدری   گرچه تو در هند باشی امر تو ایدر بود
آنکه بثنائی ترا هرگاه دادم دو سه تن   تا نگه نامم در میان خطبه و منبر بود
در میان دیگر انبازان مرا این فخر بس   کو چنان چون تو خداوندی ثناگستر بود
مردمان بی خرد گویند قطران کودکست   وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود او مرا صد هزار   وان کجا گوید جز این دیگر حدیثی خو بود
باده و مجلس نزی تو تا بت و مجلس بود   با می و ساغر بمان تو تا می و ساغر بود
تا بباشد روزگار و تا بگردد آسمان   روزگارت بنده باشد آسمان چاکر بود

فی المدیحه

دیر آمدن شاه براورد ز من دود   گر دیر تر آید برود جان ز تنم زود
از بسکه همی دادم در بند غم شاه   خون دل در چشم ز ده دیده بپالود
با پشت خم آگینم و با کام دم آگین   با چشم دم آلودم و با جان غم آلود
چون لاله رخم زرد شد از چهره زرد گشت   چون کوه تنم زار تر از کاه و بفرسود
هر گه که حدیثی بشنیدم ز از جهت   از درد تو بر جانم صد درد بیفزود
رنجور دم و معذور دم کز پادشاهم دور   بی او فلکم رامش و آرامش ننمود
آنکو نبود مرده ولی نعمت خود را   جز ناله و فریاد بد و عقل نفرمود
بودند بر بنده ز من امید همه کس   ایزد ز کرم بر من بیچاره ببخشود
هرچند بلا دیدم خشنودم از ایزد   بخشایش ایزد همه را دارد خشنود
هر کو بگه درد با ایزد نزند دست   بر هرچه رود بر سر او باشد ماخوذ

این خلق ز دیر آمدن شاه چنانند   کز سبزه تهی بستان وز آب جدا رود
دلها همه پر درد و دهانها همه پر گل   رخها همه پر گرد و زبانها همه پر دود
رنجور شد و بیم زده خلق زیان کار   تا شاه بنا آن رخ دشخوار بپیمود
باز آمد و هر زمان بشود ز آمدنش باز   این رنج همه راحت و این بیم زیان سود
با آفت بدگوی چنان باشد جانش   چون حال خلیل الله با آفت نمرود
از خصم کی آید همه حال که بهتر   کردار ز راکند ز گفتار ز را ندود
پاینده همی باد بملک اندر چندان   کاین چرخ فلک باشد و این دور فلک بود

در مدح مستودان گوید

دل بدو دادم که جان از روی او شادان شود   جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود
گر بر او نازد دل و جان نیست طرفه زان که جا   دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود
چون گل خندانش رخ چون لالهٔ خندان لب   گر بهر بر خلق افتد از عشقش اگر خندان شود
لالهٔ نعمان توان چید از رخش هنگام دی   ور بخندد بزم از و پر لولو عمّان شود
ور فروغ دو رخش بر لولو عمّان فتد   لولوی عمّان برنگ لالهٔ نعمان شود
قطرهٔ باران شود لولو و هم لولو ز شرم   گر ببیند آنش نمانی قطرهٔ باران شود
روز رخشان گردد از زلف سیاهش تیره شب   ور رخش چون روز رخشان تیره شب رخشان شود
ابر در افشان شود گر بنگرد در چشم من   ور بزلف او برآید باد مشک افشان شود
می ندانی ای نگارا آفتاب مجلسی   فتنه نو بر تو دل در هر زمانی زان شود
دوست آن باید گر او را دوستدار خوش   گاه در مجلس خرامد گاه در میدان شود
هر که با تو بسته باشد بگسلد غم چون نخچ   دور ماند هر که در زندیک مستودان شود
آنکه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان   هیچ اندر عهد او بیگر و زبی فرمان شود
از کریمی هرچه از پیمان بگردد دشمنش   چون ظفر یابد برو هم بر سر پیمان شود
کفر گردد کین او گر در دل مؤمن نهد   مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود

دشمنان ملک او گرچند روز افزون بوند / چون خلاف او کنند از روز نقصان شوند
لاله هاشان خار گردد دستشان خار آورد / نقدهاشان نسیه گردد خفتشان نسیان شود
سوی او با تیغ و تیر آیند و اندر دستشان / تیغ گردد دستها سوفارها پیکان شود
هر زمینی را که در روی با عدو جنگ آورد / خاک و خار و سنگ وریگ او همه بیکرسان شود
خاک او شنگرف گردد خار او زوبین شود / سنگ او یاقوت گردد ریگ او مرجان شود
پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم / پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود
ای خداوندی که هر کو خفت چون کین تو خفت / گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود
از پی آن تا تو روزی گوی در چوگان نهی / گاه مه چون گوی گردد گاه چون چوگان شود
گر کهی نکبت رسد ملک ترا چون عادتست / سینه بدخواه از غم زین شماتت شادان شود
خسروا زاد لنبا سخت و درشتی بدانکه / شیر چون چنگال نبود بر چه دندان شود
چون کنی آهنگ او زیر و زبر گردد جهان / از پشیمانی و غم تا خویشتن بی جان شود
هرچه اندر طالع تو نکبتی بود آن گذشت / زین سپس ملک تو بیش از ملک نوشروان شود
بس نپاید تا تو در روی زمین سلطان شوی / وز همه کس چاکر تو زودتر سلطان شود
هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو / زین پشیمانی و غم هر دم دلش بریان شود
وان کجا پرسد که جستی های تو نادان گرفت / گرچه دانا مرد چون ترسان شود نادان شود
خسروا میران کجا یارند دیدن روی تو / گرچه ایمن باشد آنکو با تو در ایمان شود
گرچه در وی بر بندد دستان بیشتر داند شیر / چون بر بیند شیر را بی بند وی دستان شود
ور چه از شاهین کبوتر تیزتر باشد بپر / چون ببیند روی شاهین خیره و لرزان شود
ور چه انجم صد هزار است و یکی هست آفتاب / چون بر آید آفتاب انجم همی پنهان شود
ور خرد چون بنگری تو مهتری او کهتر است / عز باره کهتری کز مهتری ترسان شود
تا جهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان / زانکه پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود
بی تو عالم رو بویرانی نهد در روی تو باش / زانکه ویرانی عالم از تو آبادان شود

آمد

در مدح ابو المعمّر

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد / ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل تیمار دیده برگ بنفشه / چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد
چون برخ دوست برفتاده سر زلف / برگ بنفشه ببرگ لاله بر افتاد
دشت بخندد همی چو چهره شیرین / ابر بگرید همی چو دیده فرهاد
کوه چو خرخیز گشت و دشت چو تبت / باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد
چرخ بکهسار سفته کرد ستاره / دریا گوهر بباغ بهر فرستاد
دشت شد از باد پر طرایف عمان / باغ شد از ابر پر طرایف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می / کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می منه بوقت چنین پیش / جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد
بر طرف جوی بسته تازه بنفشه / پیش وی افکنده سر چو شمر استاد
شمع زمین دکان ابو المعمر کو کرد / جان و دل دوستان ز بند دد و غم آزاد
پولاد آنجا که عزم اوست چو تیغ است / وشتی آنجا که حزم اوست چو پولاد
رادان باشند با سخاوت او زفت / زفتان گردند با سیاست او راد
روزی در وهم او نگردد ناحق / گاهی در طبع او نگنجد بیداد
هر کس بیداد خویشتن نپسندد / کس زن خویشتن چو او ندهد داد
ابدل مردم بچشم عقل گشاده / چشم کرم بی ز دست داد تو بگشاد
علم همیشه ز نوک کلک تو زاید / گویی علم جهان سراسر او زاد
صاحب میراد و فضل و عقل تو باید / حاتم نام سخا و جود تو بنهاد
رادی و شادی ز طبع پاک تو خیزد / شاد مباد آنکجا بتو نبود شاد
تا نبود لاد پایدار برابر / تا نبود کاه پایدار بر باد
هیبت تو باد باد و دشمن تو کاه / خشم تو چون برق باد و خصم تو چون گل

در مدح ابو نصر محمد

آباد بر این برکه و این طارم آباد / در هر دو خداوند جهان کامروا باد
این برکه از روح چون چشمه خورشید / وین طارم آراسته چون قبله نوشاد
با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام / با این نکند هیچکس از خلد برین یاد
از آب روان آن همه مانند دجله / از نقش و نگار این همه چون حله بغداد
آراسته این تابان چون چهره شیرین / فواره آن باران چون دیده فرهاد
اینرا همه دیبا و پرند آمده پوشش / آنرا همه از زر و رخام آمده بنیاد
پیرامن آن کاشته سرو و سمن و بید / بر دامن این رسته گل و لاله و شمشاد
این طارم شاهانه و این قصر نوآیین / وین برکه آباد ترا باد و آباد
چون رای ملک روشن و چون طبع ملک خوش / چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد
خورشید همه میران بو نصر محمد / کاین داده همه فرهنگ و همه فضل ابا داد
هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین / هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد
با هوش دل پیران با داد جوانان / هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد
پیش کف او کان نیز چه سنگست و چه پولاد / پیش شل هند نیز چه موم است و چه پولاد
ای شاه نهاده دل شاهی بجهان کیست / کو پیش تو بر خاک بسجده سر ننهاد
با دست تو دینار بود خوارتر از خاک / با تیغ تو پولاد بود نرم‌تر از لاد
روی تو وفا پرور و در رای تو دلکام / آباد بر این روی و برین رای تو آباد
آنکس که ترا کشت همه فرخ خورد کشت / آنکس که ترا زاد همه فرخ خورد زاد
گیتی چو بهار است و تو اش باشی شمشاد / عالم چو عروس است و تو اش باشی داماد
در هفتم مرداد بپیروزی موجود / بگذار به پیروزی تو سیصد مرداد
تا شادی و غم پیدا از نیک و بد آید / وز هر دو نباشند جدا بنده و آزاد
بی بد بزی یاد آنکه دل تو نیک تو خواهد / در غم بزیاد آنکه دل از نیکی تو ناشاد

فی المدیحه

فی المدیحه

ای خداوندی که یزدان خاصت از آن آفرید / وز همه عیبی تن پاک تو آزاد آفرید
روی تو نیکو سرشت و رای تو نیکو نهاد / دولت تو نیز کرد و دست تو داد آفرید
گرچه شد گیتی همه ویران ز بیداد دد / نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید
دوستانت را نشاط و نازش پرورد ام / دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید
کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب / حلمت از خاک آفرید و طینت از باد آفرید
گرچه از گودرز و کشواد آن گهر نیکو نبود / بهتر از هفتاد گودرز و ز کشواد آفرید
بخشش هارون داد و دانش مامون داد / وز پی تو او زمی مانند بغداد آفرید
چرخ هفت انجمش هفت و بحر هفت اقلیم هفت / فضل تو بر هر یکی افزون ز هفتاد آفرید
خاد چون باشد بپیش باز هنگام شکار / مر ترا باز آفرید و خصم را خاد آفرید
شاید ار شاهان همه پیش تو شاگردی کنند / کایزد اندر هنر طبع تو استاد آفرید
گاه کوشیدن تن سخت تو از پولاد کرد / گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد آفرید
آفرین باد ای ران شاهی که گاه مهر و کین / ایزد اندر خلعت او لاد و پولاد آفرید
خسروا غمگین پسندی بوده تو جان کسی / کایزدش نز دهد خلق جهان راد آفرید
مفسدان شهر از جرسگی کرهند فهر / کز خدای از فتنه و آشوب و بیداد آفرید
بنده را فریاد رس شاها ز خصمی انجنان / کایزد از خصمان ترا ابداد فریاد آفرید
من بعزمان تو قصری ساختم نوشاد / از پی باغی کش اجداد مرا دلشاد آفرید
گر بنا بم داد بگذاردم بجا آن قصر زند / ور چه این قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید
خدمت تو هم شهر اندر کنم بر جای غم / گرچه این دجان مرا در شادی آباد آفرید

فی المدیحه

خزان ببرد ز بستان هر آن نگار که بود / هوا خشن شد و کشت خشک و آب کبود
نگارهای تو آیین ز گلستان بسپرد / پرندهای بهاری ز بوستان بربود

ز کله های بهاری نه بوی ماند و نه رنگ — ز حله های بهاری نه تار ماند و نه پود
شکفته نار پدیدار گشت و گل بنهفت — غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود
لباس گرده دمن ماند چادر ترسا — فراش هامون ماند طیلسان یهود
ز دست گوش کردند نار و سیب نبرد — ز زخم درد شکم هر دو جگر ز هم بشخود
چو چشم جانان نرگس بباغ چشم گشاد — چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود
چو سوکوار بداندیش شاه نیلوفر — در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود
بلای مختلفان شهریار بدگهر او — گراو عدو را شادی بکاست و غم بفزود
بروز بخشش او بر دم بگرید گنج — بروز کوشش او بر عدو بنالد خود
ز بسکه کشت عدو گوشه های تیغ بخست — ز بسکه بست عدو حلقه های بند بسود
همیشه خوبی او گفت و هر چه گفت شنید — همیشه نیکی او کشت و هر چه کشت درود
ز کرده رنج برامش دل ولی بسترد — ز زیان آن به بخشش دل ولی بزدود
هر آن شهی که سپه سوی او کشید نبود — بجز خویش و بجز سپهر شود ماخود
ایا شهی که بود وجدهای رنج تو دیر — ایا مهی که بود وعده های ناز تو زود
گزیده نیست هر آنکس که سر ز تو نگرفت — ستوده نیست هر آنکس که مر ترا نستود
عدوت راه بپیمود و رای جنگ تو کرد — برفت و باز دلش کیل گشت و غم پیمود
همی شکفتن تو خواست خویشتن بشکفت — همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود
٥ ز خوب شاه نگونسار باز گشت چنان — که باز گشت ز حرب خدای مازندرود
همان کسی که بخشود هیچ با مردم — چنان برفت که دشمن همی براو بخشود
ز بیم آتش تیغت چو روز روز تو شب — مرادش آنکه بشب مجلست ببیند دود
ز نخجوان طمعش بود تا کنون اکنون — برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود
مرا گسل کن شاها که از نشستن من — مرا زیان بود و مر ترا نباشد سود
همیشه تا بنبید اندراست خوشحالی — همیشه تا به سرود اندر است رامش و رود

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید — مباد گوش تو بی بانگ عود و رود و سرود

در مدح ابو نصر مملان

بابروان چو کمان بر لعبتکان چو کنم — لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش — کمان غالیه توز و کمند مشکین بند
شکفته نرگس داری بزیر خم کمان — دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوی آراسته پرند بمشک — بدست نیکوی آمیخته عقیق بقند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف تو هست — نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند
هوات بر دل من چند گونه دام نهاد — بلات بر تن من چند گونه بند افکند
میان دام و چشم همی نبیند دام — بزیر بند و چشم همی نبیند بند
برنگ روی تو اند هزار بلبل و زنگ — به بند زلف تو اند هزار چین و بند
بسان پشت معنت آن دو زلف شکن آگین — بسان جان معنت آن دو چشم سحر آگند
اگر نه پشت معنت آن چرا شد است دو تا — اگر نه جان معنت این چرا شد است نژند
تو ای بدری و شم زلف تو درسید و بتا — روا است گر شمنان پیش روی تو شمند
چو نور قبله شدند شب تو نور دو رخ تو — نوشته گرد وی اند ذرد شک و غالیه زند
دلم ز چشم ببردی بزلف بسپردی — اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند
ز هیچ بند نترسم که طبع من بگشاد — عطای خسرو کشورگشای دشمن بند
بلند رای و بلندی فزای بو نصر آن — که پست باشد ازو قدرش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک پیدا — ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند
نهال مردی در باغ مردمی بنشاند — درخت زفتی از بوم سفلگی برکند
بسا کسا که وی از بند شاه پند آموخت — که روزگار بندانست دادن او را پند
چنان ببالد تا آواز سائل آنش جان — که جان مادر از آواز گمشده فرزند
عدو ز خنده تیغش همیشه نالانال — ولی ز ناله زیرش همیشه خندا خند

هیچ وعده او در نهو فتد تا خیر — هیچ لفظ وی اندر نهو فتد ترفند
چو دست بی هنر از دوزخی بلا بستیز — بجای تیغ بلان آرزو کند کند
هر آنچه داد از ابتدا بپوست — هر آنچه داد درون آز ابر ها آکند
یکی برزم سنانش بساعتی بگسست — یکی برادی دستش ببزم بپراکند
هر آنچه نامه از این خلق یاد کرد — بنام نیک بگر داشت از این میانه پسند
بجود او نرسد وهم هیچ زیرکسار — بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند
نه انجمست دلش فعل چون نماید چون — نه قلزم است کفش مال چند بخشد چند
چنان ستوده بود در جهان بفضل و بجود — که هر چه گوید ازو بگرود بی سوگند
اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود — هوای او را با جان خویش کن پیوند
ایا تو آیین شاها همیشه بخت تو نو — ز بهر خدمت تو این جهان بسان نوند
بماه ماتی با جام می فراز سر بر — بشیر ماتی با تیغ کین فراز سمند
بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام — نه داد مال و نه خورد و نه بوی یافت از گند
ترا بداد خدای این جهان و نیکو داد — بدانکه کرد ترا زانچه داد روزی مند
بداد دادن میلان هیچ کس نکنی — بداوری تو چه بیگانه و چه خویشاوند
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر — همیشه تا نکند کس قیاس مار به بند
چو بند باد ابر دست دوستان تو ما — چو زهر باد در کام دشمنان تو قند

در مدح شاه ابوالحسن

ای نگار خنده خندان یکزمان با من بخند — تا کی این خشم تو تا کی چند از این ناز تو چند
شرم بردار از میان و جام می بر دست نه — بند بگشا از میان و لب بخندیدن ببند
گر مرا بی بند خواهی بند بگشا از میان — ور مرا بی گربه خواهی شاد بنشین و بخند
سرخ روی جانانه بجام از همی دادی مرا — آن لب و می مر مرا اندیشه در دل او فکند
کان چرا آمد برون ز لفظهای همچو کان — وین چرا چون زهر کرده حرفهای همچو قند

رو وچندین در جهان یکشب نشد از غم — فرخ چندین در میان یکشب نشد آن دلپسند
هر این خواهم لب جام و لب جانان بهم — تا بود گرد دلم دایم ز شادی در ببند
ای عدیل نرگس پرکین تو مشگین کمان — وی رفیق لاله رنگین تو پروین کمند
ما را کرداراسته زلفت زان قبل اشکیج — کردم آیین است جعدت زانسبب شب بند
دل ز بون دارم ز مهر رویت ایما آنچنان — دشمنان دارند جان از کین شاه شیر بند
خسرو نوادار ایران سپهدار بوالحسن — آن چو خسرو بر سریر آن چو بهمن بر سمند
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید — پست باشد پیش عالی قدر او چرخ بلند
کیمیا دار مانده بودی گر مراد جستنی بجای — زر دهست از دره بودی مدح او خواندی
گاه بخشیدن ندارد رای او دوری و دریا — گاه کوشیدن ندارد طبع او دستان و بند
لشکری را کشت کاندر اسرار نتوانست کشت — قلعه را اکند کو را چرخ نتوانست کند
بد رسد گویند شاهان را ز دستوران بد — جز کنون این داستان اکنون نیابد دلپسند
ز آتش شمشیر او دارند جان در تن خیا — هست نالان و طپان مانند بر آتش سپند
لشکر ضلون هما نجا کر فکنده در فضا — شاه خصمان افکند خصم ار ازان افکند
ای جهانت پیشکار ای روزگارت زیر دست — ای سپهرت رهنما ای روزگارت یارمند
گوسفند و گاو کشتن فرض هست این عید را — کاندر این آمد حساب ایزدی چون چند
این دار هر عید هستم داضی ترزتو — زانکه کافر کشته برجای گاو و گوسفند
تا بود کرم از گزند و تا بود رامش سرود — تا بود از سوز خرم هیچ از ماتم نژند
بد سکال حشمت ماتم نیکخواهت جشن سور — دولتت انباز سود و دشمنت جفت گزند

در مدح ابو المعمر

ببین آن روی اگر بر سرو بستان قمر باید — ببین آن زلف اگر بر ماه مشکین کمند باید
لب و دندان او جوید رخ و زلفین او خواهد — که را مرجان لؤلؤ پوش و مشک گل سپر باید
دو زلف و دو رخش جوید دو چشم و دو لب او جوید — کسی کو را گل و شمشاد و بادام و شکر باید

کسی کش زعفران باید ز زردی زرد چون حیدر — ز روی و لعل او جوید کسی کش در تو رو باید
کسی کو دانه‌ی باید دل اندر مهر او بندد — پس آنکه زو بنا باید ز روی اگر آسیه ببر باید
همیشه مهر او جوید کسی کش درد دل باید — همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید
هر آن دانه‌ی سر زلفش رباید خود دل و جانم — مرا هر روز با زلفش دل و جانی دگر باید
ایا از مه گند کرده بجوی مهر آن جویه — که جانش هر شبی ده بار بر آتش سپه باید
چنان چون بر لب من هست چشمم را ظفر دایم — مرا هر روزی بوسیدن بدان دو لب ظفر باید
بباید آرزوی خویش روزی هر کسی لیکن — ز بر دانش بقا باید ز استادش نظر باید
ستوده بوالمعمر کو معین کرده گیتی را — بنیکی کاد گیتی را چنو خیر البشر باید
بجوید لفظهای او بخوانند نامه‌های او — کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید
ز جود و لفظ او جوید ز دست و خلق او باید — کسی کش کان روحانی و جسمانی گهر باید
که را از تیغ غم ترسد ز مهر او زره باید — که را از تیر ترسد ز مدح او سپر باید
کسی کو را روان باید بصد شهر اندر فرمان — چو او را هست مرو و با اهر علی بصر باید
بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید — بصد شهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید
عیان این کجا گفتم فزونست از خبر یارا — عیان مهتران عالم افزون از خبر باید
ببین هنگام گفتارش گرت بحر سخن باید — ببین هنگام کردارش گرت چرخ هنر باید
بد انجائی رسید است او که بر فضلی کجا خواهد — فلک باید سریر او و تاج او قمر باید
ایا دایم بداد و جود یار مردم گیتی — ترا یار از همه گیتی خدای دادگر باید
چه خوش گوید بد شمشیر تو از مغز بداندیشان — که در مغز بداندیشانش بعد نو شب مغز باید
همیشه خفتنش در دل همیشه رفتنش بر سر — شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید
ز هر کین بیشتر بوده است هر جایی مرا نیکی — بفضل تو ز هر جایی ام اینجا نیکتر باید
بدست مهر خلعتها است هر روزم همی بخشد — بدست تو توانم فزو بیش از تو زر باید
درخت بخت تو دایم ببر بودی ببر بادا — درخت بخت آزادان بی‌بر و نی ببر باید

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر بن مستودان

چون شمال مهرگان اندر هوا پیدا شود — زاغ گنگ اندر میان بوستان گویا شود
تا چون بجاده گردد سیب چون مرجان شود — آب چون پیروزه گردد خاک چون مینا شود
هست هم دینار و هم دیبا گرامی از چه رو — خوار گردد رز که چون دینارگون دیبا شود
گر گل رعنا برفت از گلستان پژمان برون — سیب نی زر و لعل همرنگ گل رعنا شود
گر هزار آوا برفت از باغ و بستان با گل — بر عصیر اکنون هزاران کس هزار آوا شود
بوستان گردد پر از قندیل و تین از تیغ — و آسمان از ابر سیه چون چادر ترسا شود
نقطه‌های سرخ پیدا بر کران سیب زرد — همچو عاشق را برخ بر خون دل پیدا شود
شب چو روز هجر مه رویان کند بالا دراز — روز چون شبهای وصل کاسته بالا شود
لولو لالا شود همچون شبه پر تا کند — هم شبه مانند عقد لولو لالا شود
شاخ به شد گوی و به را کرد گرد از بهر آن — که همی چوگان و گوی میر ابوالهیجا شود
مهتر و مولا منوچهر آنکه مهر اندر سپهر — چهر او را هر زمانی مهتر و مولا شود
هاویه با قهر او مانند جنت شود — باد به با جود او مانند دریا شود
جد او را کرد والا کردگار اندر همی — بس نماند تا چو جد خویشتن والا شود
حکمها را کردگار اندر ازل بخشیده کرد — این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود
گر فلک ملکت ببردی بخشد و جود و خرد — او به خیل و مملکت والاتر از آبا شود
مرمرا گویند کاین باری پس از میر اجل — آن زمان نا نم که نیمی از جهان او را شود
حسن یوسف دارد و تا ایدیوسف بن جلد — مرد نابینا که بیند روی او بینا شود
از خلاف و کین او برنا شود پیر خرف — و ز رضا و مهر او پیر خرف برنا شود
بر هواخواهان او و بر ثناگویان او — سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود
هر کجا مبدا بود با تیغ او مقطع شود — هر کجا مقطع بود با کلک او مبدا شود
مدح او گفتن کند تلقین فضایلهای او — شاعر نادان بگاه مدح او دانا شود

آفرین بر حاسدان او همی نفرین شود — مرغوا بر ناصحان او همی مروا شود
مردم کانا که دارد مهر او دانا شود — مردم دانا که دارد کین او کانا شود
او چنان کاندر میان صف دشمن زور خلق — کانکه در جنت بد پیدا از دوزخ پیدا شود
روز کوشیدن بگیرد دشمن او پیش و پس — دل است گوئی در میان دشمنان عذرا شود
شاد و خندانست خصم او که دولت او را خوش — شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود
ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد — از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود
بازی تو بنگرد شاطرتر از شاهین شود — زاغ نی تو بنگرد نیکوتر از عنقا شود
چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا — گر نبیند گر نه جا ملقا بجا ملبا شود
بر بداندیشان تو بر دشمن خویشان تو — پرنیان چون خار گردد در چون خارا شود
تا سرشک ابر از خضرا بیاید سوی بوم — تا غبار از بوم سوی گنبد خضرا شود
باد سر خضر از شادی نیکخواهان ترا — تا از غم روی بداندیشان تو غبرا شود
باد فرخ بر تو عید و ماه مهر و مهرگان — تا دل خلق جهان در مهر تو یکتا شود
باد با نام تو چون داهش بشورستان قند — خاک شورستان از او چون عنبر سارا شود

در مدح ناصر الدین امیر ابو منصور

رخ چو برگ لاله بر تخته گل خود — زلف چون میغ در شب دیجور
یابد از زلف آن هیا رهبا د — خرد از بوی این بخار بخور
ویل کرده است غم بر نج مرا — ساج بر عاج و مشک بر کافور
زان میان چون میان زنبور شد — زرد و زارم چو زیر بر طنبور
تنگدل زان دهان چون پسته — برگ لاله بسوزن زنبور
شیره بارد همیشه دیده من — از غم آن دو خوشه انگور
می هجرانش می خورم هر شب — همه روز آن دو چشم او مخمور
دهنش پر ز لولو منظوم — سخنش همچو لولو منثور

لیک با من سخن نگوید هیچ — گر بخواند بر او هزار زبور
تن و جان از چشم او بیجان — دیده و دل ز زلف او بی نور
هیچ از تیغ و تیر میر اجل — خان و خاقان و قیصر و فغفور
تاج میران و مهتران جهان — ناصر الدین امیر ابو منصور
کین و جنگش دلیل ماتم و غم — مهر و صلحش نشان سور و سرور
نشود هیچ عیب از و پیدا — نبود هیچ عیب از و مستور
خیل انجاذیان از و مقتول — قوم تاوردیان از و مقهور
نکشد یار تیر او باره — نکند سود باستانش سور
تیغش از لشکر بسا سپری — کرده گرگان و کرکسان از سور
گر چه از چه کشید بیژن را — رستم از دست تور دختر تور
او بشمشیر میر فضلون را — بستد از کف کافران کفور
کافران دلیر چون رستم — میرشان چون فراسیاب غیور
پس از این هیچ نامه بجهان — نبود جز بفتح او مسطور
تخت شاهی از و شده روشن — همچو از نور ایزدی که طور
هر که یکسطر مدح او بنوشت — نکشد رنج نیزه و ساطور
کشته‌های نیاز و سختی را — جان دهد جود او چو نفخه صور
ای امیری که مر ترا هستند — همه میران و سرکشان مأمور
هم سرابی ز تو شود دریا — هم خرابی ز تو شود معمور
طمع آن را اگر او جناغ کنی — چرخ هر شب شود چو پشت تو
آن کسی کاین دش کند باری — وان کسی کش بود خرد دستور
بر سپاه مخالفان همه سال — چون تو باشد مظفر و منصور
بر زمین نام تو بمردی وجود — هست چون مهر بر آسمان مشهور

جود و مردی ز تو عجب نبود — همچو از مشک بوی و از مه نور
تو بخواهنده شاد تر باشی — که بمعشوق عاشق مهجور
نا صبوری بگاه دادن خیر — باز هنگام کار زار صبور
مردی و رادی از تو است پدید — نفرت و زشتی از تو است نفور
هرچه یابی همه ببخشی باز — نشوی غره زین جهان غرور
در دیاری بود که حرب کنی — جاودانه معصفری عصفور
بوم مینی شود که سازی بزم — سنگ چون زر و خاک چون کافور
ای بهنگام رزم چون بهرام — وی بهنگام بزم چون شاپور
دوری آن جوید از بزرگ که بود — ببرد بو جان او ز من دور
همه شادیست جان و جهان تو — شاد بادی ز کردگار غفور
همچو منشور اولش بدهی — بد و گیتی دهادت او منشور
شکر این بنده از تو نیست عجب — که همه عالم از تو هست مشکور
گر نباید همی بخدمت تو — دار او را بمردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس — که بر او چون فتور گشته قصور
تا بود زاری از نمودن دیو — تا بود شادی از شنودن حور
باد زاری ز دوستان تو دور — باد شادی ز دشمنان تو دور

در مدح شاه ابوخلیل جعفر

با ماه تو تا فلک شد برابر — چون فلک همی بجوشم بر آذر
از بسکه مرا آذر داشت بر دل — آزاد بجویم بدل ز آذر
از بوی تو هر زمان بنالم — چون از پی فرزند مرده مادر
از بسکه بخواب اندر بگریم — زین دست بدان دست دیدگان تر
آنشب که ببینم بخواب زلفت — شبگیر بود بسترم معنبر

کافر شود از غمزه تو مومن — مومن شود از بوسه تو کافر
تا کی رخ تو چون هوای صحرا — تا کی رخ من اندر او چو آذر
همسر نشود با نشاط جانم — تا بر نکنم با بر تو همسر
ششتر چو رخ تو ندید دیبا — عسکر چو لب تو ندید شکر
تو راز دل من بدانی از رخ — من غیب دل تو بدانم از بر
دیدار تو با دل همیشه غمکش — گفتار تو با جان همیشه همبر
آن تنگ دهان و لبان تو شیفت — چون یافته گلبرگ از خم نشتر
وان خال سیه تو زان لبانست — چون مهر ز عنبر بمهر جان بر
هست آن دهن تو خزینه در — بی مهر نباشد خزینه را در
ای مال و زر مفلسان گیتی — من خالیم از مال و مفلس اندر
هر روز مرا عاشقی فزون تر — گشته است و خانم خزینه زر
از روی بدینار گشته مانند — وز دیده بلولو شده توانگر
چون دانش و داد امیر عادل — چون دولت و فر شه مظفر
شاهنشه ایران شه دلیران — تاج ملکان بوالخلیل جعفر
لاغر شده زو بخل و جود فربه — فربه شده زو دین و کفر لاغر
فرغر شو از دست او چو دریا — دریا شود از فر او چو فرغر
از خون دلیران بدشت شیران — از ناوک او پر کنند زاغر
در بزم طرب خسروان ایران — بر یاد کفش پر کنند ساغر
از فتح بر او بر هزار نامه — وز فتح بر او بر هزار دفتر
نیکیش سگالند نیکبختان — خواهند بدش مردم بداختر
چادر بخرند از بهای جوشن — معجر بخرند از بهای مغفر
یک فصل بسال اندرون ز بیلان — چیزی که بر او برگ هست یا بر

هر عید هر آینه می بیالد — از خطبه وی چوب خشک منبر
داننده هر غیب همچو ایزد — پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر
بازاری دین و دولت وی — از باز نترسد وگر کبوتر
جاهش بعراقین و جاش اینجا — هویش بخراسان و هایش ایدر
فرخ ملکی که آفرینش را — همواره ملک باشد آفرین گر
در لشکر خصمان او همیشه — آید پسران را حسد بدختر
دشتی که در آن حرب کرده روزی — مرجان شود اندر میانش مرمر
گر بر تو زهر جای هست جائی — از همت او نیست جای برتر
با رادی و راستی است موافق — با مردی و مردمی است برابر
یک دانش اوست علم هفت گردون — یک بخشش او دخل هفت کشور
صد یک ز هنرهاش گر بگوئی — نادیده ندارند خلق باور
از بر ملکان آفرین کنندم — چو من خوانم آفرینش از بر
ای از ملک گوهری که بارد — از دست و زبانت همیشه گوهر
از بسکه ز دستت بدیده خواری — دینار بچهره شد است اصفر
تا سرخ بود لاله ماه نیسان — تا سبز بود مورد ماه آذر
تا بلبل هر نو بهار خواند — وصف گل سوری بگلبن بر
چون لاله تر اسرخ جاودان رخ — چون مورد تر اسبز جاودان سر
از طلعت تو خجسته باد نوروز — فرخنده تر از جشن ماه آذر

در مدح ابودلف

مهی سرو بالا و سروی سمنبر — دو چشمش دارد ببرگ سمن بر
رخش همچو سیبی که گل بار دارد — برش همچو سیبی که دارد سمنبر
دهان گرد دارد ز یاد روی نقش — سخن گرد دارد ز وصف زلفش معنبر

کجا زلف او باشد و خاطر من — نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
برخ بر شب و روز دارد فروزان — فروزان بدی هر شب و روز نیم آذر
نسوزد همی زلف او ز آتش رخ — مرا ز آتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستانند پیران — بیا دام و شکر عجب نی و منکر
عجب زان نبت خورد کودک ستانا — ز پیران جادو ببادام و شکر
سخن شد چنان کو بیابت نفتن — بتن دیک آن آفتاب سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد — گذشته خروش دلش از دو پیکر
فرازی من آمد خروشان و جوشان — دو دیبا پر از لولوش از دو عنبر
شده سیمگون لب شده زردگون رخ — شده نیلگون تن شده نیلگون بر
زمانی همی خست مرجان بمرجان — زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه — ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز بیم جدائی — چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر سال این وقت شغلت — همه بادی و رود و می بود و ساغر
کنون شغلت افراز دیبست و پالان — حدیث زن هاموزن و اسب و استر
ز جوئی که کندی برد آب دشمن — ز نخجی که کشتی مخالف برد بر
بدو گفتم آری چنین بود دایم — یکی کند کان و یکی یافت گوهر
قضا روزی خضر کرد آب حیوان — کشیده بظلمات سختی سکندر
تو از حکم یزدان گر گریز شاهین — نگردد نبشت از حکم یزدان گر گر
توانگر نخواهد که درویش گردد — چو درویش خواهد که گردد توانگر
من از تو نه برخیره برتم ولیکن — گهی خیر باید کشیدن گهی شر
برفت از بر من بزاری نهاده — یکی دست بر دل یکی دست بر سر
نشستم بر باره باد تک من — که هم کوه مالست و هم کوه پیکر

سبق برده از رخش و شبدیز ما را | که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی | ز پستی به بالا دعای پیمبر
فرو دایم اندر خم گوشش منقش | زمین زاید از شکل نعلش مقعر
به آب اندرون همچو موسی عمران | بر آتش درون چون براهیم آذر
همش دم گشاده همش یال بسته | همش پشت فربه همش ساق لاغر
سمش دشتها را همی در نوشته | چو انگشت مردم ورقهای دفتر
سر اندر بیابان نهاده من و او | همه جای دیوان و غولان سراسر
در او دسته سوسن خار مغیلان | چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن | یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
چو طبع تهی دست و دشنام دشمن | چو طبع هوا پیشه و جان کافر
در او دیو بستوده چونانکه باشد | بدو در سروش اهرمن را مسخر
چنان کز فسونگر گریزنده دیوان | بصد میل از ایشان گریزد فسونگر
هزیمت گرفتند کاغاز کردم | بجای فسون مدح میر مظفر
خداوند کامل شهنشاه عادل | ملک بو دلف خسرو بنده پرور
کجا تیغ او بست دیوار آهن | کجا دست او خشک دریای اخضر
بیک لفظش اندر دو صد علم یونان | بیک جودش اندر دو صد گنج قیصر
بود خشک پیش کفش هفت دریا | بود تنگ پیش دلش هفت کشور
همی کرد گیتی بمردی و رادی | ز کردار او زنده آثار جعفر
درخت بریده نبالد ولیکن | ز نامش ببالد هر آدینه منبر
از او بخل پوشیده شد جود پیدا | از او عدل ظاهر شد و ظلم مضمر
ولایت ز کردار او شد معالی | بزرگی ز آثار او شد مشهر
چنان چون صدف شد گرامی ز لؤلؤ | چنان چون عرض شد مشهر بجوهر

و شمشیر و زوبین او دشمنان را | بدنها مشبک جگرها مقدد
شود خار با مهر او شاخ طوبی | شود زهر با یاد او آب کوثر
چو اخگر شود گر شود جفت کینش | دل تیره بدسگال بد اختر
دل اوست انگشت و کینش آتش | ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر
ز افر بنازد سر شهریاران | چنان کز سر روی همی نازد افسر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی | زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی ولیکن | کفش برده هست دایم ستمگر
برش خوار دینار و دانش گرامی | خرابست از او گنج و عالم معمر
بجنگ اندرون تیر خصمان از او | شود پر چو پیکان و پیکان شود پر
اگر علم عالم بخوانی به پیشش | بیاموزد و باز خواند مکرر
ایا شهریاری که گردون بپاید | بتدبیر و فرهنگ تو باید مسخر
بر شاخ دولت بجنگ اند آنکس | که یک بیت مدح تو بر خواند ابتر
همت راستی کار و هم رادی آیین | که هم مال بخشی و هم دادگستر
نه یارانت را با تو حاجت بخواهش | نه خصمانت را با تو حاجت بداور
از یرا که پیدا نکرد است باری | سخای ترا حصر و فضل ترا مر
امیر اجل از پی آنکه روزی | شد از طلعت فرخ تو منور
تو دلبند او بی و پیوند او بی | از او بیش بودی ندیدی برادر
از یرا ز هر مشتری و معادی | ترا کرد با میر بونصر یاور
چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف | زدی هم بر لشکر او معسکر
سپاهی گزیده ز گردان و شیران | ز گردون گردان بتازی سبکتر
بدست اندرون تیغهای مهند | بزیر اندرون باره های مصور
همه لاله شان تیغ و پالیز میدان | همه درعشان بالش و ترک مغفر

همه بانگ کردند و گفتند ما را | همه خیل عالم نیاید برابر
یکی خیل ما و یکی خیل دشمن | یکی باز تنها و دشتی کبوتر
ز بس گرد اسپان و خون سواران | هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
ز آواز مردان و از گرد اسپان | ز باران زوبین و از تاب خنجر
همی ماند لشکر با بری که او را | شده برق و باران و تندر دهم بر
خلاف او فتاده میان دو لشکر | بلا ایستاده میان دو کشور
ز جنگ تو آگه نبودند خصمان | وزان تیغ دلسوز و آن تیر صفدر
چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن | بپوشیدی آن سروری سر بمغفر
ز بیم و نهیب تو آن خیل دشمن | بر از خیل گوران پلنگان ببر
بیک حمله تو چنان شد که خصمان | همه عرض کردند مغفر بمعجر
سپاه تو افتاده در خیل دشمن | چو شیران جنگی چو ثعبان شنده
سر نیزه آلوده از خون عدوان | سر خصم آلوده از خون خنجر
بیک سرکشی بر شکستی بر آنها | قضای ترا سر نهادند یکسر
دویدند نزدیک تو خاکبوسان | همه خورده خاک و همه برده کیفر
که گر سر ز راه تو بیرون کشیدیم | بلا از حسام تو دیدیم در خور
گرفتار است کافر کند بر مسلمان | کر آهنگ کافر در این شهر بگذر
بر آن صلح کردی که چون باز گردی | کنی جنگ با کافر شوم بی فر
ایا پادشاهی که نیکوتر آمد | ز مخبرت منظر ز منظرت مخبر
رهاند از تو کافر عدو را ولیکن | رهاندی تو مر مؤمنان را ز کافر
اگر بنده هر سال ناید بخدمت | توان علتش از آفت بنده مضمر
که من بنده بودم بفرمان شاهم | که همچون تو میر است و سالار و داور
مرا بود در خدمت تو همیشه | همی دل ز تیمار و پر کیسه از زر

کنون کم بیاد است فرمان دیدم | ببزم تو ای میر پاکیزه گوهر
هوای تو با جان پاکیزه بستم | گشادم ز مدح تو بر دل دو دیده
الا تا بود در جهان آذر و گل | الا تا که آذار باشد در آذر
رخ دوستان تو بادا پر از گل | دل دشمنان تو بادا پر آذر

در مدح ابو نصر گوید

شنبه شادی و اول مه آذر | زخمه بر افکن بعود و عود بر آذر
باده فراز آر و دل برنج منه دادا | شاد دل از یار باش و باده همی خور
آن بت عیار روفته بت فرخار | آن بد ورخسار چون دو لاله احمر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه | بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید | چون بخرامد بسرو ماند و عرعر
کبکش خوانم نه سرو و کبک برفتار | ماهش خوانم نه ماه خود بمنظر
کبک قدح کش که دید سرو کمان کش | ماه به مجلس که دید و خود بلشکر
گر نه همی جادوی کند سر زلفش | گاه چو چوگان چرا است گاه چو چنبر
گرد جبینش هزار سلسله ساج | گرد خانش هزار چنبر عنبر
نقش چو رویش نداشتند بکشمیر | سرو چو قدش نداشتند بکشمر
دلبر باید همی بجزع دو بادام | جان بر باید همی بلعل چو شکر
گشته رخم لاله گون ز اندوه هرش | همچو چمن زرد گون شد از مه آذر
لشکر آذر کشید چادر زرین | گرد همه بوستان و باغ و کردر
باد شده سرد و برگ بید شده زرد | چون رخ بیمار و آه عاشق مخور
شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین | برگ درختان نمود چون ورق زر
آید پر گرد و زرد چون رخ بیدل | دیدن و بویش چو ناف و نکهت دلبر
لاله سیراب رفته آمده آبی | سوسن آزاد خفته خواسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان — گشته ملون درخت و باد معنبر
چون بید و درخت ترنج برگذرد باد — شاخ وی از باد و بار چفته کند سر
گویی هنگام عرض لشکر میرند — سجده کنان پیش او بزرین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بونصر — آن گه و بیگاه بر ملوک مظفر
آن بگه بزم یادگار فریدون — آن بگه رزم یادگار سکندر
دلش همه دانش است و دست همه جود — جانش همه رامش است و روی همه فر
کام حسودان او همیشه بود خشک — دیده خصمان او همیشه بود تر
ز آب کرمش یکی سرشک بود خیر — ز آتش خشمش یکی شرار بود شر
سایه شمشیر شاه به پیل بر آید — پیل نماید بچشم خلق چو عصفر
گوهر اصلیش هست و گوهر تن هست — این دو بیکجای که بود بجهان در
تیغ بگوهر بود که زخم برآرد — اوست چو تیغی که زخم دارد و گوهر
تا بتوان یافتن بخدمت او راه — راه نگیرد خرد بخدمت دیگر
ای ملک از راستی و داد چنانی — کز تو نرفته است هیچ خلق بداور
هر که بود نیکبخت مهر تو جوید — کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر
بخت شود پیش بندگان تو بنده — چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر با رضای تو بدهد دل — مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر
کافر خیزد میان محشر مؤمن — مؤمن خیزد بروز محشر کافر
روزی و مرگی میان مجلس و میدان — راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر
خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق — مهر تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحر است و موج او همه آتش — دست تو ابر است و سیل او همه گوهر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت — هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر
تا همه در روز تنگدست غمی دل — پیش تو آنکه همیشه بوده مسخر

باد ز شادی عدوی جان تو درویش — جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

در مدح شاه ابوخلیل جعفر

دگر فگار نباشد دلم ز هجر نگار — دگر نباشد دو چشمم بخون دیده نگار
تنم ز خار دها گشت و او فتاد بگل — دلم بنور بپیوست و دود گشت از نار
بوصل آن بت گل رخ کجا روا نبود — گلی ز هیچ بهار و بتی ز هیچ بهار
مقام من بدی اندر ز نور او چو بهشت — بساط من بدی اندر ز روی او چو بهار
نثار مشک ز زلفین او کنم چندم — که در فراقش کردم ز دیده در نثار
کنار می کنم اندر وی او چو لاله و گل — که در جدائی کردم ز آب دیده کنار
سرای من شده از روی او چو لاله ستان — کنار من شده از موی او چو سنبل زار
بسی چشیدم درویشی و کشیدم غم — بباده غم بگسارم ز دست باده گسار
بتی بروشنی مهر و دلستانی ماه — مهی بتیزی نار و بگونه گلنار
چه مهر مهری کو را بود نشاط فروغ — چه نار ناری کو را بود سرود شرار
جهان گرفته غبارش بروز کارزار — بساعتی نگرد خلق را بطبع غبار
بسی نیابد و نخواهد کام خویش چنان — که یافت شاه بتدبیر میر گیتی دار
خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو — بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیار
بمهرش اندر شادی بکینش اندر غم — بصلحش اندر منبر بجنگش اندر دار
ز ملک تا بود او هیچکس نیابد بخت — ز مال تا بود او هیچکس نیابد بار
بگاه گاه کند عدل و گه کند بیداد — چنانکه هیچکس از هیچکس نبد آزاد
ز رنج ناز پدید آورد ز شادی غم — ز درد داد و پدید آکند ز دود شرار
چنان که با همه آفاق داشت داد و دل — بداشت راست همه کارش ایزد دادار
جهان و خلق بزینهار مهر دولت — درم نیابد نزدیک دست او زینهار
از آن شده است گرامی بنزد خلق کرم — ثنا گرامی نزدیک او و خاسته خوار

شود ز مهرش چون نوش زهر زود گوار — شود ز کینش چون زهر نوش زود گوار
بفضل هست تمام و بعقل هست تمام — بتیغ هست سوار و بملک هست سوار
چو مصطفی است بخلق و چو مرتضی است بخلق — امیر ملک ان او را چو حیدر کرار
بمهر جوئی اندر همیشه مهر نمای — بکینه جوئی اندر همیشه کینه گذار
همیشه دشمن شه زیست و پادشاه بلند — همیشه ناصح شه شاد باد و دشمن خوار
بخرمی بگذارند هر دو میر که هست — مدامشان خرد آموزگار و یار بکار
جهان مساعد و گردون مطیع و بخت بیار — خدای پشت و خداوند بوالفوارس یار
نه روز کوشش او را پدید هست قیاس — نه روز بخشش او را پدید هست شمار
بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل — برای شهر گشای و بتیغ شیر شکار
اگر بیابد خشمش چو کاه گردد کوه — اگر ببیند جیشش چو مور گردد مار
بدانکسی که مر او را بدشمنی نگرد — شود بچشمش مژگان چو تافته مسمار
از آن گذشت بقدر از همه ملوک زمین — کجا ندارد نزدیک او درم مقدار
نه جفت اوست بمردانگی کس اندر عالم — نه یار اوست بفرزانگی کس اندر دیار
چو شب کند بمعادی برای عالی روز — چو گل کند بولی بر دو کف کان خار
همیشه تا بدمد گل بنوبهار بباغ — همیشه تا بکفد نار در خزان بر بار
دهان ناصح ایشان دمیده باد چو گل — دو چشم حاسد ایشان کفیده باد چو نار
خجسته باد بر شاه نوجوان گیتی — مخالفانش خوار و معاندانش زار
عزیز باد چو دینار و دین بخاص و بعام — کز او برآید دین و فزون شود دینار

در مدح شاه ابوخلیل

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار — بتی بوقت گل و صبح روزگار بهار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد — تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار
بهار دو رویش برمن حصار کرد فراق — کنون که لاله و گل سر برون کنند حصار

ز درد فرقت آن چون چنار قامت دوست — همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
ز هجر سهی و دو لولو و دو عقیقش گشت — مرا دو جزع چو دو شنبلید لولو بار
گل وصال دلم شاد کام داشت کنون — همی خلد دل و چشمم غم فراق بخار
وصال حالی بر زد بیک شبان فراق — چنانکه مستی بر زد بنیم روز خمار
چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل — چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار
ز دوست غره شدن با غمانش گشتن جفت — ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار
شدن ز یار جدا و ز دیار باشد صعب — چگونه باشد گشتن جدا ز یار و دیار
غم فراق تو دینار کرد گلنارم — فراق ناید دینار گردد از گلنار
بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم — بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار
اگر چه هست تنم خسته از جدائی دوست — وگر چه هست دلم تافته ز فرقت یار
فراق یار فراموش کنم چو یاد آرم — ز درفش ملک شهر بخش گیتی دار
ابوخلیل خداوند خسروان جعفر — که نام جعفر بستد دستش از دینار
چه سنگ باشد در دست او چه سیم سپید — چه خاک باشد در دست او چه زر عیار
کسی کجاش بود بی رضای او گفتن — کسی کجاش بود بی هوای او دیدار
بکامش اندر دندان شوند چون سوزن — بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار
اگر جهان بستاند همی نیارد فخر — وگر ببخشد صد خزانه دارد عار
از آنکه نیست جهان ایزد او قیمت — از آنکه نیست درم را بنزد او مقدار
ز زر و گوهر زی او ثناگری خوشتر — سؤال خوشتر نزدیک او ز موسیقار
بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر — بجام ناصحش اندر چو شیر گردد قار
بسا که روز شمار ایستاده خواهد ثنا — اگر کند شمار عطاش روز شمار
ز سنگ روید از آن بر بی و لشکر حمن — ز آب خیزد از این بر لب عدو لش خار
ایا بمسطر تدبیر کرده ملک راست — جهان بر اعدا کرده چو نقطه پرگار

بکف باد فزاینده بیا تو در روزی — بلفظ خوب زدائی ز دل بسی زنگار
ز آب بر سخای تو قلزم است سرشک — ز نفت آتش تیغ تو دود زشت شرار
بجو آب تو شیر اندر شد چشمه خلوت — که هست رای تو هشیار و بخت تو بیدار
ایا بدیدن تو چشم خلق گشته نزار — ایا بدولت تو یافته زمانه قرار
همی بدی بسعادت مدد دگر اظهار — جهان روشن ببند کرده خواهی بار
بهار من چو آنجا بوی بود چو خزان — خزان من چو تو اینجا بوی بود چو بهار
اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو — شود سپاهان از خدمت تو جنت وار
اگرچه مارا تیمار بی نشاط رسد — رسد ز سلطان بر تو نشاط بی تیمار
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز — که باز گردی تو شادمان و خصمان خوار
چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان — که تا جهان بود از نام من بود آثار
همیشه تا بر دزدان ز داد باید بیخ — همیشه تا ملکان را ز بخت باید یار
ز موافق تو باد دایم از بر بخت — بر مخالف تو باد دایم از بر دار
کسی که مدح تو گوید ز بخت بر بخورد — همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

در مدح ابو منصور

بتا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر — دو زلف تست دو جراره بنفشه سپر
ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو — ز مشک ناب بنده کرد و از بنفشه سپر
میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد — ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر ظفر
از این شکسته شد است آن دو حلقه تو ببین — که چون هزیمتیان بر فتاده است بسر
میان باغ بود سرو را همیشه مقام — فراز چشمه بود نال را همیشه مقر
ترا ز بهر همان سرو و باغ دارد یاد — مرا ز بهر همان نال چشمه دارد تر
میان تو او تنم را پدید نیست نشان — دهان تو او دلم را پدید نیست اثر
تو آن یکی بفغان دانی و یکی بهوا — من آن یکی بیقین دانم و یکی بخبر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش — سرشک باران داری نهفته بر شکر
نه شکر تو گدازد ز قطره باران — نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
چرا پناه دل من نپرد زلف تو کرد — که باشد از شب تاری نفور نیلوفر
همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر — همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر
چرا همی شدی از من تو بی گناه نفور — چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر
مگر تو نیز شناسی که صاحب الحجاب — بمن نظر نکند چون بحاضران دگر
امین دولت جان جهان ابو منصور — که اختیار شاه است و افتخار گهر
بدو قوام جهان را چو جسم را بروان — بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر
نه او نماید رای بد و نه عقل خطا — نه او پذیرد نام بد و نه آب صور
ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد — و یا هنر بتو بایسته چون گهر بهنر
جهان عزیز هم از تست گرچه زودی تو — صدف عزیز در آب گرچه زوست درر
در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان — بفعلهای تو منکر شدن بود منکر
ز یاد تیغ تو کردن روان شود پر خون — ز نام کف تو بردن دهان شود پر زر
حدیث کردن جنگ تو هم بود مرگی — شمار کردن جود تو هم بود مفخر
دل سخا را نوری تن کرم را دل — سر وغا را هوشی تن نعم را سر
وغای تو بد ساز و سخای تو بد سوز — درفش تو صفدار و سنان تو صفدر
قمر گرامی باشد شب نخست بدانکه — بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
اگر نشان سنان تو بشنود خاقان — وگر فروغ حسام تو بنگرد کافر
یکی حسد برد از بند که باشد کور — یکی حسد برد از بند که باشد کر
فروغ رای تو مر سنگ را کند یاقوت — نسیم کف تو مر خاک را کند عنبر
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا — اگر همیشه جهان بود بر خلاف هنر
گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار — ز تو گرامی دانا شده است خوار گهر

ایا بمردی ملک گشای و دشمن بند — و یا برادی گوهر فروش و مدحت خر
ز هر کسی همه جای بیشتر بودم — اگر بنزد تو هستم ز هر کسی کمتر
وگر براستی نداری حدیث بنده همی — گوا تو خواهی از شاعران بخواه الدر
کرم بشعر کسی هر همی تواند کرد — هر آن سخن که شنیدی ز من دروغ شمر
همیشه تا پی گردون بنیک باشد بد — همیشه تا رخ اختر بخیر باشد شر
ز بهر دولت تو باد گردش گردون — برای ملکت تو باد تابش اختر

در مدح شاه ابو خلیل

چون روز بر کشید سر از قیر گون حجر — بر کوهسار زرد بگسترد چون زریر
چون زرد گون حریر شد از عکس او سپهر — یاقوت زرد ریخته بر زرد گون حریر
چون شنبلید زار میان بنفشه زار — از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر
یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون — از زرد زورقی ز بر آب آن غدیر
گوئی نشسته خسرو چین بر سریر زر — زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
کوه از فروغ آن شده پر توده های زر — دشت از شعاع این شده پر چشمهای شیر
از ماه تا بماهی اگرچه تفاوتست — بگرفته اندر ثری آن نور تا اثیر
اندر اسد ندیدم چونیش تافته — وندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر
گسترده بد ز گاه سحر تا که زوال — سوزنده در زمستان چون در تموز تیر
در پیش تافتنش نه کاریست بعهد — وز نور دادنش نه حدیثی است خرد خیر
مانا ابعد فرزدی و در فال مشتری — در وی نشاط زهره و تدبیر رای تیر
ایزد بکاست دیده ز بهر خوشی — یزدان فزود عمر شهنشاه بی نظیر
چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین — از گوشه سپهر بر آمد مه منیر
نزدیک زی میانش و مستنیر تابناک — چون در کمان سیمین زرین نهاده تیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو — چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر

چون موی بند جوزا چون یاد بری — چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته اندر دشت ساخته — چون ماه روی زرد در رخشان فرو ستیر
قطب و قرار ملک جهان میر بو خلیل — کز روی اوست چشم مهان جهان قریر
از تف تیغ شاه شراره است آفتاب — وز آه دشمنانش بخار است زمهریر
شاه سپهر اگر بکشد سر ز طاعتش — گردد سرش ببند گران بسته اسیر
قیصر ز قصر مملکت ار قصد او کند — دستش ز قصر ملک کند تیغ او قصیر
وز کین او سکالد سالار قیروان — قیران روزگار کند رای او چو قیر
فارغ مباد جان عدوش از عذاب عمر — خالی مباد دست وی از ساغر عصیر
جستن خطای او خطر جان و تن بود — دایم کند حذر ز خطر مردم خطیر
حاسد فتد بدام چو اسبش کشد صهیل — ناصح رسد بکام چو کلکش کشد صریر
از جان دوستان غم و ناله کند نفور — وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر
کلک و بنان اوست همه روزی بشر — تیغ و سنان اوست بفتح بشیر بشیر
خصمانش از دهر بود بهر زهر مار — اعداش را ز چرخ بود بهر تیغ و تیر
بر دشمنان چو تیر کند خشم او جفا — بر دوستان خورش کند چون بهار تیر
چون خاک و باد آب و هوایش در ستیز — دیدنش ناگزیر و گزیدنش ناگزیر
بر حاسدان جهان شد از هول او حصار — بر جانشان خلافش چون باد بر حصیر
در مغز بد سگال بود تیغ او سعتر — در روی روزگار بود رای او عبیر
خواهان فخر و ناز که بر گیردش بمهر — وان راه بد نگیرد کو باشدش نصیر
ای روزگار چون تو نیاورده شهریار — شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر
گاه سلام و جود چو کاوس و کیقباد — گاه کلام و فهم چو کاموس و اردشیر
هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل — در نثر چون خلیلی و در نظم چون جریر
دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت — هستی ز چار گوهر بی مثل و بی نظیر

از مهر تو سعید شود بر ولی نحس — از کین تو نحس شود بر عدو سعید

خصمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم — بدگوی تو بصیر و تو در کار او بصیر

ای لفظ تو بخوبی ماننده زبور — کرده مدیح تو همه خلق جهان زبر

اندر مدیح شاه جهان ظن برم نبست — کس را نداده قدرت من ایزد قدیر

آن شاعری کند بجهان نقص شعر من — کو وزن شعر می نشناسد به از شعیر

تا بانگ زیر باشد در بزم شاه بیش — تا هست نام میری شاهی کن و میر

در مدح شاه ابو دلف

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر — باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر

اندیشهٔ یکی پسر اندر دلم فتاد — هرگز نیامده بیر من چنو پسر

تا عشق آن پسر ببرم برنهاد رخ — خون دلم ز دیده برخ برنهاد سر

زلفینش باژگونه و من باژگونه دل — کردارهای او زهمه باژگونه تر

بنوازدم بناز و بپیچاندم برنج — ور خواندم ز بام و برون راندم ز در

چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف — چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر

زلفش بسان مشک سرشته بغالیه — رویش بسان سیم زدوده بمعصفر

با مشک زلفکانش بادیهٔ ختنشا — گاهی بخبتم در و گاهی بشوشتر

از روی او همیشه کنارم چو قندهار — از قد او همیشه سرایم چو غاتفر

ای حور ترک پیکر وای ترک حورفش — هم زینت حبشی و هم زینت خزر

عشق تو گوهریست که جانش بود بها — روی تو آتشیست که عشقش بود شرر

تا کی بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ — تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر

بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن — تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور

تاج شهان ابودلف آنکو بکفّ او — هم نازش هنر شد و هم کاهش گهر

هنگام جود خامهٔ او آفتاب خبر — هنگام حرب خنجر او آفتاب شر

شیرین

شیرین تر از روان و نو آیین تر از خرد — نامی تر از روان و گرامی تر از بصر

گر دوستیش در دل ماران کند نشان — ور دشمنیش در دل مرغان کند اثر

ماران برآورند همه بال و پر بپا — مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر

هرگز نکرده چشم بدی سوی او نگاه — هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر

اندر وفای اوست ولیرا اشان نفع — اندر جفای اوست عدو را دلیل ضر

ای چون خرد شریف و خرد دار از تو شرف — ای چون روان خطیر و روان از تو خطر

از بهر آنکه کور نبوشد ز تو سخن — از بهر آنکه کر نکند سوی تو نظر

مر گوش کر را حسد آید ز چشم کور — مر چشم کور را حسد آید ز گوش کر

از بهر آنکه سیم بود زی تو بی محل — از بهر آنکه زرّ بود زی تو بی خطر

اندر میان سنگ بود جایگاه سیم — اندر میان خاک بود جایگاه زر

در جود دست جود دگر مردمان چنانک — در آینه ز صورت مردم بود صور

گوهر بود بنزد همه خلق پایدار — مهمان بود بنزد همه خلق برگذر

همواره پایدار بود زی تو میهمان — همواره برگذر بود از نزد تو گهر

فی المدیحه

ز روزنامهٔ شاهان چنان دهند خبر — چنین کنند بزرگان چهره دست ظفر

که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان — امیر و سید خورشید خسروان جعفر

اگرچه دیر همی داد داد او گردون — وگرچه دیر همی جست کام او اختر

کنون که دادش این داد چیست کارش آن — از و نشاید بایید روی تا محشر

ز بهر خدمتش آورد شهریاران را — سپاه خویش برای نبرد بسته کمر

یکی بخشم فکندن بسان آتش تیز — یکی بدرع دریدن بسان سیم زد

بجای جامه به تنشان همیشه بر جوشن — بجای تاج بسرشان همیشه بر مغفر

بسال و ماه بود طرف زینشان بالین — بسال و ماه بود پشت اسبشان بستر

نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانکه — بکار روز کمان تیرشان بسوی سپر

بتیغ مغز شکاف و بخنجر دیده کنان — بتیر شیر شکار و بگرز شاه شکر

بتن چو کوه و لیکن بتاب کوهستان — بتک چو باد و لیکن بتیم باد سپر

پناه ایشان در بیشه که بود همه — چو زلف خوبان کاندر شده بیکدیگر

بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار — بباره کردی دیو اندر او همیشه گذر

بماه آذر از برق تیغ لشکر شاه — بغزو ایشان اندر فروخته آذر

بدان سپاه نبود او نیاز مند ولیک — بدان سپاه شهان خوانند تا بهر کشور

خبر دهند که چون او بود مجرب عدو — بود ملک نگرش اندر شه ادان و خرد

همی بفخر بخوانند چند بیشتر گو — که او میان گرانی بزد بیک خنجر

بیک خدنگ ملک لشکری شکست که کار — گراز بود همیشه غذای آن لشکر

بتن موافق پیکار کین شاه جهان — بدل موافق گفتار دین پیغمبر

سپاهشان را کردند تار و مار همه — زمینشان را کردند پاک زیر و زبر

فراز نیزهٔ ایشان جگر بجای سنان — میان سینهٔ آنان سنان بجای جگر

از آن زمینها چندان غنیمت آوردند — که از شنیدن و دیدن فرو عاجز است بشر

همی نداند کردن مهندس آن را حد — همی نیارد کردن محاسب او را مر

عدو در اول آذر بجست کینهٔ شاه — کشید کینه از و هم در اول آذر

همان عدوی خدای و خدایگان جهان — که گفت نیست کسی در جهان مرا همسر

همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم — بخسروان و شاهان دهر چون افسر

خدای داد بدست خدایگان جهانش — بجای افسر بر سر همی کشد معجر

زهی مؤید دشمن گشای کشوربند — زهی مظفر فیروز بخت نیک اختر

ازین ظفر که تو کردی بترک رفت نشان — ازین هنر که تو جستی بروم رفت خبر

شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان — عجب نیست گرت چاکری کند قیصر

سر

سر مخالف دو زیر چنبر ادب است — اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر

اگر بجست رضای تو زود کیفر برد — وگر رضات بجوید دگر برد کیفر

ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام — و یا شکسته ز تو فرّ لشکر کافر

سنان تو اجل است و سپاه خصم امل — سپاه تو قدر است و سپاه خصم حذر

ایا ز بخشش تو خیل آز گشته هبا — و یا ز رامش تو خون شرم گشته هدر

یکی فزو شود از هیبت تو نام حشم — یکی فزاید از نعمت تو نا محود

بشعرهای دگر در دو راه همی گفتم — که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر

بود هرچه بگفتم من و دگر باشد — پدید گشت بخشت اندرین نشان سفر

همه کسان سخن من بفال نیک شمرد — تو نیز هم سخن من بفال نیک شمر

همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو — اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر

همیشه مهر تو جوید اگرچه نیست ابلها — همیشه شکر تو گوید اگرچه هست ابدر

هزار یک نتواند ز فضلهای تو گفت — اگر ز مدحت تو می کند دو صد دفتر

همیشه تا نبود هیچ شکری چون زهر — همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر

بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن — بکام ناصحت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش — هزار شیر ببند و هزار صف بردر

در مدح ابونصر محمّد

یکبار بود عید بیکسال و یکبار — همواره مرا عید ز رخسار تو هموار

بر بار بسال اندر یکبار بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل بر بار

یکره ز بنفشه چمن از باغ بدستی — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یک هفته پدیدار بود نرگس دشتی — وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

نرگس نبود تازه که بیدار نباشد — تازه است سیه نرگس تو خفته و بیدار

باشند سمن زاران هنگام بهاران — بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار

از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل — کاین مایهٔ جان آمد و آن مایهٔ عطار
اینرا وطن از سیم شد آنرا وطن از سنگ — این از بر سرو سهی آن از بر گلنار
با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل — با روی تو هرگز نکنم چشم بگلنار
سروست که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن سبز بود کوژ و نگونسار
یکچند بود لاله و گلنار و همیشه — تو لاله ز لب داری و گلنار ز رخسار
پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سار است — وان لاله بود پیرهن لولوی شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان آرا — بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آید زنگار
چون حلقهٔ پرگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار
ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی — پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار
حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر — سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
گرچه و زره پوش بود ماه کمانکش — گر کبک قدح گیر بود سرو قدح خوار
بر نارک و فرق تو پرخم دو کمند است — از آهوی مشکین شده هر دو بیکبار
این بافته از چرمش و گیرندهٔ تن خصم — وان بافته از نافش و بندندهٔ دلدار
دل شیفتگان را نتوان بستن بزنجیر — الا بدلارائی و شیرینی گفتار
هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بند است — نزد تو مرا دل و لب تو کرده گرفتار
هرگز نبود خلخ و فرخار چو تو حور — مانا که ترا رضوان بوداست فرخار
حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد — او را نسزد جز ملک راد خریدار
بونصر محمد که برادی و بمردی — چون حاتم طائی بود و حیدر کرار
تا زندهٔ اعدا و برازندهٔ اقران — سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوار
بر ناصح او مار زبون تر بود از مور — بر حاسد او مور قوی تر بود از مار
با دانش و با رامش و با بخشش و خلق — دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملک بد اندیش گرفتن — و اندیشهٔ تو تیز تر از گنبد دوار
از تیغ تو زنهار همی خواهد پرویز — وز دست تو فریاد همی دارد دینار
خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فریاد — و اسلام ز زنهار یکی یافته زنهار
بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری — بیرون نتواند شدن آرام ز دیار
شد کار شود ناب سخای تو چو جیحون — جیحون شود از آتش خشم تو چو شنگار
در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش — در رزم همه قول تو النار و لا العار
هر روز بنو بر تو پدید آید فری — امروز به از دی بود امسال به از پار
نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب — چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار
گر مدح تو صد سال کسی گوید بدروغ — چون نیک ببیند نبایدش استغفار
تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند — از بحر بگفتار تو بود است بگفتار
مؤمن که بکین تو کمر بندد بگروند — جاوید بود با کمر کین تو در نار
چون کافر زنار به مهر تو ببندد — از نار رهاندش آن بستن زنار
چون نار بسوزاند کین تو تن خصم — وز غم دل و جانش کند آکنده تر از نار
سرخ است بدان می که بیاد تو شود نوش — زرد است بدان زر که ز کف تو شود خوار
آباد بران خد و بران کف زر افشان — آباد بران روی و بران دو لب میخوار
نیکت بحقیقت بود و بد به مجازی — جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار
قومی که نه بر رای تو یکبار بگردند — گردند دگرگونه بدیدار و بکردار
میرانش اسیران و بزرگانش فقیران — برناش چو پیران و درستانش چو بیمار
هرگز نکشد بار غم و درد دل آنکس — کو باید یکبار بنزد تو ملک بار
تا کورهٔ آذر بفروزاند مردم — تا باغ به آزار بیاراید دادار
بادا دل خصمان تو چون کوره پرآذر — بادا رخ یاران تو چون باغ در آزار
یاران تو بادند بهر جای سرافراز — خصمان تو بادند بهر جای نگونسار

در مدح ملک ختنان

اگر ببرد ز بستان خزان نسیم بهار — بساز بزم ببستان ز زلف و روی نگار
چو زلف او ندهد هیچ اسپرغم نسیم — چو روی او ندهد هیچ روزگار نگار
نسیم آن ببهار است و آن این همه روز — نگار این همه سالست و آن آن به بهار
رخان دوست همی بین اگر شد نسرین — لبان دوست همی بوس اگر شد گلنار
بجای لاله ببینش دو خد زیبا گون — بجای مشک ببوییش دو زلف عنبر بار
بجای سوسن بین یاد دوستان بر دوش — بجای نرگس بین یاد چشم دلبر یار
اگر نثار نباید بنفشه زار رواست — کند دو دیدهٔ من بر دو زلف یار نثار
سحرگهان بشنو زاری من ار نکند — تذرو زاری در سبزه سبزه در کهسار
بجای نالهٔ بلبل بر است نالهٔ زیر — بجای لالهٔ نعمان بر است جام عقار
اگر به اصل خزان انجیار هنر نیست — چرا شود بخزان بوستان بسان بهار
چرا نثار کند در بهار شاخ درم — نثار شاخ خزان چرا کند دینار
چو روی دلبر من نار و گل بجفت و بخفت — بدست بادی چون آه عاشق غمخوار
بناف جانان ماند فراز شاخ همی — ز مشک مکنون زلفش بر او نشسته غبار
ببین بسرخ و بزرد آبی اندرون نگری — دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار
چو صره های بدخشی زنارها و چنانکه — دریده یک یک صره که بیند یک یک نار
فراز تاک رزان خوشه ها سیاه و سپید — چو زنگ و روم بهم در شده معاشر وار
یکی شکفته رخ زرد من بزیر نقاب — یکی شکفته تن زار من بسرخ ازار
یکی چو زر که ز آب زر برآید زیب — یکی چو نار که ز آب عقیق بارد نار
نشسته زاغ سیه بر درخت گوز همی — برنگ جانوران از خدایدو رفتار
خزینه بخش و ولایت ستان ملک ختنان — دمار جان بد اندیش و آفتاب تبار
جهانش گشته برادی و راستی خشنود — زمانه داده برادی و راستیش اقرار

قرار خلق جهان از قرار دولت اوست — بدولت و طربش باد جاودانه قرار
از او شده است گرامی بلند و فخر ادب — وز او شده است گرامی مدیح و خاسته خوار
بصلحش اندر شادی بجنگش اندر غم — بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
بنانش هست زمینی که روزی آرد بر — سنانش هست درختی که مرگ دارد بار
نشاط و ناز و خوشی باد کار او هر سال — که با سعادت او رنج و غم ندارد کار
همه جهانش پرستار تیغ و تیر و داست — درم بنام بداند سنان دا او ز نهار
دل موافق با مهر او جدا ز نهیب — تن موالی با فر او بری ز نهار
موالیانش با لیل و نهار در طرب اند — معادیانش ندانند لیل را ز نهار
ز بیم خصم سراسر حصار بندد جهان — همی کشند بدینار بر ملک دیوار
اگر حصار ندارد ز خصم باکش نیست — بر است در کف شمشیر پیش خصم حصار
قوام ملک و دل و دین و تاج فخر ملوک — ابوالمعالی دشمن گداز شیر شکار
ز خسروان جهان بیش هست مقدارش — از آنکه خاسته را نیست نزد او مقدار
اگر مخالف با کین او کمر بندد — ز کین او کمرش بر میان شود زنار
بدین جهان دل خصمانش فارغست ز نود — بدان جهان تن یارانش ایمنست ز نار
بتن جوان و لیکن برای و دانش پیر — بسال اندک لیکن بداد و دین بسیار
ز شاعران بخرد آفرین بسیم حلال — ز زایران بستاند دعا بزر عیار
چو او ستاند باقی سخن بعامش خبر — کجا کسی سخنش را خرد کند معیار
نیافریده برادی چو او ملک مخلوق — نپرورید به مردی چو او ملک دیار
ز وصف خویش خلل نماند آنچه زمین — ز نام جودش فارغ نماند آنچه دیار
ز آب خیزد آتش بر از زبانش بدی — نه ز آتش آب بر آید نه نام نیکش عار
از او هزار عطا و ز ولی سؤال یکی — یکی بیاده از او وز عدو هزار سوار
اگر بجوید آرام او ز زمانه سزد — کز او نیافته است ایچ رادمرد آزار

اگرچه زاد کسی مدح او کند ز معاش   چنان کند که نماند کس از نژادش زاد

بمدح او نرسد رنج مدح گویان را   که طبع تیز نباشد ز تیزی باد اد

بداد و دانش و دین و بفر و بخت و ظفر   چو کرد کار ز همت جدا است مهر از یاد

مخالفش نشناسد که چون بود دشمن   موافقش نشناسد که چون بود تیمار

نبیند عطاش توانگر شود دو صد درویش   شود درست ملک به بینش دو صد بیداد

همیشه بادی از ملک خویش خرم و شاد   همیشه بادی از ملک خویش برخوردار

در مدح ابو البشر گوید

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار   کنار کرد بیکبارگی مرا ز کنار

من از جدائی آن دلبر فرشته خوی   ز خورد و خواب جدا مانده‌ام فرشته‌وار

ز بسکه هجر همی کاهدم چنانکه شدم   چو موی بر سر دیوار و کاه بر دیوار

بسان نار کفیده شده ست [illegible]   و زاو سرشک [illegible] بسان دانه نار

گرفت از آن لب چون باده جان من مستی   گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار

همیشه رنج مرا دو زلف او پیچان   همیشه درد مرا دو چشم او بیمار

نشاط من ببرد و به خصم داد نشاط   قرار من ببرد و به هجر داد قرار

اگر شرنگ بداری برابر لب دوست   وگر ز دیو بداری مقابل رخ یار

بساعت اندر گردد شرنگ همچو شکر   بساعت اندر گردد ز دیو چون گلنار

ایا مهی که ز تو خوار شده گردون   ایا بتی که ز تو خوار شد بت فرخار

بقد سروی گر سرو ماه آرد بر   بروی ماهی گر ماه مشک آرد بار

ز رنگ روی تو من بی نیازم از [illegible]   ز بوی زلف تو من بی نیازم از عطار

که پیش روی تو مانند خار باشد [illegible]   که پیش زلف تو مانند قیر باشد [illegible]

اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش   وگر ببوسم رخسار تو کنی پیکار

سپاس کار نه کان ببویدت زلفین   پسند کار نه کان ببوسدت رخسار

که دیده باشد بوسید صد هزاران [illegible]   رکاب عالی و مجلسگه سپهسالار

چراغ ناموران جهان ابو البشر آن   که یمن و یسرش هستند بر یمین و یسار

بجود بر سر گردون همی زند افسر   بجنگ بر سر شیران همی کند افسار

ولی همیشه فرازان بود و دشمن پست   عدو همیشه فروزان بود و خاسته خوار

ز بار انده تا رستخیز رسته شود   هر آنکسی که ببیند او را و بیاید بار

بطبع ناید چندان بصد قرن مردم   ز کان نخیزد چندان بصد قرن دینار

که او ببخشد که کینه آختن یکبار   که او بساختن که بزم ساختن یکبار

ز بسکه کشت همی کرد عالم از اعدا   ز بسکه داد همی کرد عالم از دینار

بدستش اندر شادی به تیغش اندر غم   بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار

ز کین او به بهار اندرون همیشه خزان   ز مهر او بخزان اندرون همیشه بهار

ستاده گشت بفرهنگ و فضل او خشنود   زمانه داد بشد [illegible] ای او اقرار

ایا نشانده بباران جود گرد نیاز   و یا نموده بخورشید فضل [illegible]

سخا ز دست تو پیدا چو ذره از خورشید   وغا بتیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار

تو چون میانه و دیگران همه چو دو [illegible]   تو چون [illegible] لکی و دیگران همه چو شمار

ز بخشش تو نمانده است ذره خواهش   ز رامش تو نمانده است نقطه تیمار

همیشه تا نتوان کرد خار [illegible]   همیشه تا نتوان کرد نور [illegible]

زنار باد ابر جان دوستان تو نور   ز نور باد ابر چشم دشمنان تو خار

در مدح ابو البشر گوید

مگر نگارگر چین شده است باد صبا   کز او بنفش و نگار است بوستان و چمن

همه کرانش لاله همه میانش گل   همه هواش نسیم و همه زمینش نگار

ز بوی و رنگ یکی گشت [illegible]   ز لون و عکس یکی گشت در و مرجان [illegible]

و میک لاله [illegible] چکیده ژاله [illegible]   بسان بلبل طوطی گرفته بر منقار

شد عقیق   و در دری بدرشب

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله   چو در عقیق نشاند لولو شهوار

بنفشه برزده سر جای جای در سبزه   چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار

بسان مطرب قمری همی نوازد [illegible]   بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

پدید گشت گل و سیب شد گسترده [illegible]   گرفت سبزه فزون و برف کرد فرار

ز ابر قطره باران نشسته بر خیری   ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار

یکی چو اشک بیاد بروی بر عاشق   یکی چو زلف نگار اندر چهره بر [illegible]

همی بباغ ماند شکفته آذرگون   که عنبر بیش ز مینو [illegible]

گل دو روبه برون آمده ز غنچه بغنج   بشبه آنکه بدینار بر زنی عنجار

نسیم نسترن از [illegible]   خروش فاخته از عاشقان ببرده قرار

سپاه ابر سماطین زده است بر گردون   سپاه لاله مغانی کشیده بر کهسار

چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه   چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار

میان باغ بهم بر شده بنفشه و گل   بسان عاشق و معشوق در گرفته کنار

هوا خوش است شب و روز می شده [illegible]   چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

پناه جان و روان جهان ابو البشر آن   که یمن و یسرش باد ند بر یمین و یسار

همیشه خوش منشان [illegible]   همیشه بد کنشان را [illegible]

درم ندارد با دست راد او قیمت   گهر ندارد با رای پاک او مقدار

همه جهان از خشنود کرد و این عجب است   که دخلش اندک و هست [illegible]

میان بزم بود شمع صد هزار افراد   میان رزم بود دشت صد هزار سوار

جبین پاکش گوئی کلید اسرار است   که مردمان نتوانند از او نهفت اسرار

اگر بخشم کند چشم بدسگال نگاه   وگر بکینه کند پیش چشم خصم گذار

چو مار گردد بر چشم بدسگال مژه   مژه بدیده خصم اندرون شود مسمار

بروز بخشش چون باد بی قرار بود   کند میان مصاف اندرون چو خاک قرار

ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت   ایا بدولت بی یار و با مروت یار

نه جز سخای تو چیزیست از ستودن بیش   نه جز دعای تو کاریست بر زبان گفتار

همیشه شادی و رامش کنی مگر خواهم   گر آفرینش بیرون کنی همی تیمار

ز بسکه خون عدو ریختی بپیش ادام   که درفت هیچ عدوی تو از جهان زنهار

ایا نوازش تو دعوت مرا معنی   ایا فصاحت تو دانش مرا معیار

نرفت نام بی جاه تو هیچ زمین   نبود جاهم بی نام تو هیچ دیار

اگر بنزد تو باشم وگر بدیگر جای   بجز بدست تو دشخوار من نگردد خوار

بدو چو کرد خداستری فرستادی   گشاده گشت بدو چند گونه کارم بار

بدو کشیدم دینار سیصد از [illegible]   لبی هنوز بحمل اندر است آن دینار

همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو   همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار

سر ولی تو بادا فراز منبر بر   سر عدوی بد اوت فراز دار بدار

در مدح ابو المعمر

بتی که راستی از قد او رباید تیر   بتیر غمزه ز گردون فرود آرد تیر

نه سیب سرخ بود با رخان او همسر   نه با ترنج بود با رخان من [illegible]

ز خواب دیده پر آب من ندارد [illegible]   ز آب دیده بی آب من ندارد [illegible]

اگر ببیند زلفین او بخواب شود   پر از عبیر دهان کننده تعبیر

عقیق پیش رخ او چو زر پیش عقیق   حریر پیش بر او چو سنگ پیش حریر

بدل دبودن بادام او کند تعجیل   ببوسه دادن یاقوت او کند تأخیر

بروی همچو سیم اندرون گشاده عقیق   ببوی همچو مشک اندرون سرشته عبیر

همیشه وعده او نادرست و نادر دست   همیشه او بجفا [illegible]

بلای او مکند هر که [illegible] شکیب   جفای او ببرد هر که [illegible]

ایا گلی که چمن شد ز تو دل عاشق   ایا بتی که ز تو شد [illegible] کشمیر

بدانکه ندبید پری شدم بزودی دو   چنانکه ندبید پری مرا یکی پدید

اگر بهجر تواند تن من است کمان   دگر بعشق تواند دل من است اسیر

چرا همیشه بود باد دو چشم تو جادو   چرا همیشه بود باد زلف تو زنجیر

سعیر باشد با روی تو مرا چو بهشت   بهشت باشد بی روی تو مرا چو سعیر

بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجل   بقد هستی چون رمح اوستاد ظهیر

ابو المعمر کانی که کف آنکه دست و دلش   نیاز ابو مطر است و رشک بحر غزیر

بود کثیر عطا زداو همیشه قلیل   بود قلیل ثنا زداو همیشه کثیر

عنای جان معادی بود میان قتال   سرود جان موالی بود فراز سریر

بلامع بخشش او آز بار کرده زنو   زبیم کوشش او چرخ برگرفته نفیر

بگرد نصفت او غنی شود دو صد تا   زگفتن سیم او شود بزرک سمیر

بگاه نثر شود تیره زود و ان خلیل   بگاه نظم شود خیره زود و ان جریر

بدانش و هنر خویش یافت او همه نام   گمان مبر که کسی نامور شود بزحیر

همیشه ناز موالی بکلک گوهر بخش   همیشه رنج معادی بتیغ کشورگیر

یکی نه شاب و لیکن برنج برده شباب   یکی نه پیر و لیکن برنج و دانش پیر

یکی چو چرخ که او را بجرم هست گذر   یکی چو مرغ که او را صفیر سفیر

یکی چو خورشید اندر میان چرخ ستیر   یکی چو غواص اندر میان بحر ضمیر

یکی همیشه میان تن و روان چو سقر   یکی همیشه از و جان دشمنان سعیر

یکی زبان وی استاد راد گشته زبان   یکی ز خاطر استاد راد گشته خطیر

ایا ز جود تو بنیاد خلق کرده فراد   ایا ز کف تو دیبار جود گشته قریر

زبیم تیغ تو گردان زره کنند ز تیغ   زبیم تیغ تو مردان قلم کنند از تیر

جلیل نیست کسی کش نکرده تو جلیل   حقیر نیست کسی کش نکرده تو حقیر

شجاعت تو بدهر افکند همی تشویش   سخاوت تو براند اند از جهان تشویر

شود

شود ز هیبت تو تیر از کمان پرتاب   شود ز حشمت تو باز از فلک تقدیر

نشاط کن که برآمد ز دست تو کار   که کس نکرد بدهر از همه صغیر و کبیر

براسب کام تو از کرده تو مهر سوار   شکفت نیست گران تو همی بنازد میر

خدایگان پدر را که هست چون تو پسر   خدایگان ملکی را که هست چون تو وزیر

همیشه تا نبود جای خاک ناف فلک   همیشه تا نبود جای شیر چشمه قیر

چو مشک باد او دست دوستان تو عبیر   چو قیر باد در کام دشمنان تو شیر

در مدح میر ابو منصور

گل شکفته نماند مگر بصورت حور   خروش رعد نماند مگر بنفخه صور

همی رسد ز هوا بر زمین نثار درد   همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور

اگرچه هست زمین جای دیو معدن دد   اگرچه هست هوا جای جود و معدن نور

ز ابر گشت هوا جای وحش و معدن طیر   ز لاله گشت زمین جای نور و معدن حور

گسسته ابر بهاری طویله لولو   شکسته باد شمالی شمامه کافور

یکی ز خاک نماینده دیبه منقوش   یکی ز تاک فشاننده لولو منثور

بسوی صحرا ناند همی ز کوه غزال   بدانکه کوه بماند همی بپشت سمور

چونکه گاه سلیمان شد است باغ و جهر   زبیر کرده چو داود بان شکوفه زبور

جهان بر جهان خطی نوشته بر مینا   قلمش ابر و مدادش مطیر دیبه دیور

زمین چو خرقه ملون بگونه گونه نبات   هوا چو شعر مطرز ز گونه گونه طیور

ز لاله کوه چو از نقش مانوی دیبا   ز گل درخت چو از نور ایزدی کهطور

شکفته لاله چو رخسار دلبری خوش   دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

برای و معنی و تدبیر و دولت و مهر   چو بخت حاجب پیروز نام میر ابو منصور

ز نام او نشود فال نیک بخت فرد   ز رای او نشود پای نیکنامی دور

بکار جود و غیب و شغل حرب حریص   میان مجلس ساکن میان صف صبور

بلند ملک ز تیغ وی و معادی پست   خراب گنج ز دست وی و جهان معمور

نه هیچ غیبی بادای او بود مدغم   نه هیچ گنجی با جود او بود مستور

تن مخالف او باد جفت درد و گزند   دل موافق او باد جفت سور و سرور

بروز رزم کند شادی معادی غم   بروز بزم کند ماتم موالی سور

چو روز گردد با یاد مهر او شب داج   چو خار باشد با یاد کین او گل حور

ز عدل او همه آفاق با نشاط عدل   ز جود او همه فقر و فقیر و بحر نفور

بدان خوشی که بسائل سپارد او دنیا   کس دگر نسپارد بمشتری گنجور

برون ز خدمت او هر چه فخر خوانی عار   برون ز مدحت او هر چه راست گوئی زور

بزور پیل و دل شیر اگرش وصف کنم   در این نباشد چندان در آن نباشد زور

سوال سائل باشد بگوش او چونانکه   بگوش عاشق سرمست ناله طنبور

نه آن عجب که ز دزد ایمنست با عدلش   ازین عجب که روند ایمن از سواد و ثغور

رها نیابند از تیر او بد اندیشان   اگر ز تیر بخواهند داشت گونه زمور

کند همیشه سفر تیر او میان عیون   کند همیشه گذر دخشت او میان صدور

ایا ز تو مدد دوستان همیشه مدید   ایا ز تو نفر دشمنان همیشه نفور

مخالفان ز خلاف تو زیر بند عنا   موافقان ز رضای تو بری ز رنج حصور

ز خون حلق معادی معصفری کرده   اگر بپرد در حرب گاه تو عصفور

اگر شکال تو بینند بخواب در قیصر   و گر حسام تو بینند بآب در فغفور

یکی بنالد بر روم زاد و مردم روم   یکی بنالد بر خلق تو ز روی بت نور

ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست   دوم ز تو بشکایت مدام و خلق شکور

جهان بدانش تو مامور بود مامورا   گرفت نیک بدی مامون ز اشد بمامور

کسی که مهر تو جست انجا وعزش یافت   درین سرای مراد و در آن سرای قصور

بداد و بخشش او جهان همه یکسره   نیوفتاد کسی جز تو بر جهان غرور

هرانکه

هرانکه سطری مدح تو خواند از برنج   کند نامش با نام انبیا مسطور

گهر ز کف تو رنجور و زایران نازان   سنان ز دست تو نازان و دشمنان رنجور

میانه هست میان تو و میان جهان   چنانکه باشد مابین قاهر و مقهور

بعمر باقی کرده فلک ترا توقیع   بعمر باقی داده جهان ترا منشور

هر آنچه خواهی داد است چرخ از آنکه   بوند زی همه کس حاجبان تو معذور

همیشه تا بود آباد در سرای زمین   همیشه تا که نبود زهر شهد مستور

سرای جان تو آباد چون ز باد زمین   کشفته خانه خصمت چو خانه زنبور

فی المدیحه

ای کرده تیره روز معادی بتیغ و تیر   آمد بخدمت تو گرانمایه ماه تیر

بنشین بناز شاهی و باده در پیاله خور   لبراز نوش مهره و جام از باده تیر

رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان   تا چون کجا رود زکمان سوی کمین تیر

آن خیلها شکستی کش تیر دل گداز   آن قلعه ها گرفتی کش سر فراز تیر

پژمرده شد ز تیر تو جان مخالفان   چونانکه باده پژمردان باد ماه تیر

اکنون که خیلها بشکستی تو شکر کن   و اکنون که قلعه ها بگرفتی پسند گیر

ادجو که تو بگیری ملک همه جهان   چونانکه ملک ایران از دشمن اردشیر

این کارها که بر تو گشاده شود همی   باشد دلیل آنکه شوی بر ملوک میر

دد دشمنانت گرچه کثیرند خیر نیست   چونانکه گفت یزدان لا خیر فی کثیر

گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع   یزدان ترا ظهیر و زمانه ترا نصیر

باشد میان ترکان قد تو راست ز آنکه   او هست بی شبیه ز تو باز و بی نظیر

چونان کجا ز سندان تیر تو بگذرد   سوزن بجهد نگذرد از وشی و حریر

در کام دشمنانت شود شهد چون شرنگ   در دست حاسدانت شود زر چون زریر

گردون بجای همت تو پست چون زمین   دریا بجای دو کف تو خورد چون غدیر

چونان برد هژبر بری از بر سمند　　چون بر سپهر مهر بری از بر سپهر
از کف و تیغ تست همه اصل عافیت　　وز زهر خشم تست همه اصل بهر
گیتی بدانش و هنر خویش یافتی　　کس پادشه نگردد بر خلق خیر خیر
تا بانگ نای زیر کند گوشها چو گل　　تا زخم تیغ و تیر کند چشمها چو قیر
چشم عدوت باد پر از زخم تیغ تیز　　گوش ولیت باد پر از بانگ نای زیر
تا این جهان پیر بود باش تو جوان　　وز خیل دشمنانت مباد آنچه خلق پیر

در مدح ابونصر مملان

یاقوت سرخ شد زمی از ابر دربها　　شاخ درخت دارد یاقوت در قبا
چون بربط نواخته و چنگ ساخته　　قمری و فاخته بخروشند بر چنا
گل بر زمین بخندد ماند که دوست　　ابر از هوا بگرید چون چشم من بزا
گوئی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا　　کز فعل او شدند عروسان درختها
اینجا حریر پیرهن و حله روی بند　　آنجا عقیق یاره بود در گوشوا
چون ابر جای جای بمانده بر آسمان　　برفست جای جای بر اطراف کوهسا
گردون چو چادریست مهش تار و مهر پود　　هامون چو مطرد بست گلش پود و سبزه تا
لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان　　نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنا
این چون درون ساغر سیمین نبید زرد　　آن چون میان آتش رخشنده دود تا
بلبل بگه بگرید و گه ناله سر کند　　این از نشاط گل کند آن از فراق یا
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان　　مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبا
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر　　چون پیش داور اندر سر در گناهکا
چون دُرّ دیده زیر پرنیان سبز　　بر سبزه اوفتاده شکوفه ز میوه دا
وان صد هزار لاله شکفته میان کشت　　گوئی میان دریا شمع است صد هزا
بر برگ لاله قطرهٔ باران نگاه کن　　چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوا

چون

چون از بر تن روان پرواز کرده باز　　ابر ایستاده از بر گلنار و لاله زار
بیرون رو از حصار و بصحرا فرو نشین　　می خور بصحرا که لاله برون آمد از حصا
بین بر زمین گروه غزال از پی گروه　　بین بر هوا قطار کلنگ از پی قطا
اینزا ز بیم یوز نشسته درون مغا　　آنزا ز هول باز به آب اندرون قرا
مار اشتاب کرده دل از آرزوی صید　　جای قرار کرده دل از بویهٔ نگار
خرخیز وار گشته که از گونه گونه رنگ　　فرخار وار شد چمن از گونه گون نگا
آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند　　آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوا
آن پیش سرو بید خمیده بزور باد　　چون پیش شهریار بزرگان روزگا
میر بزرگوار ابونصر کز ملوک　　چون او نیافریده خدا کس بزرگوار
رادی و راستیش بر آورده زیر دست　　مردی و مردمیش بپرورده در کنا
تا بیت عدو بود نبود جز وغاش فعل　　تا بیت درم بود نبود جز نثارش کا
گردون بود بنزد دل او چو پای مور　　دریا بود بنزد کف او چو چشم ما
هرگز نچاد طبع نباید چنو پدید　　چونانکه هیچ طبع نیفزاید از چهار
گوئی صراط مال جهان کف راد اوست　　کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذا
گردون بدو را او نکند هیچ بند عذر　　گیتی بدو را او نکند هیچ مکر چا
او هست سرفراز و همه خلق زیر سپر　　او هست پیشگاه و همه خلق پیشکا
گر بر طریق بخت خواهی کار و فاش کن　　ور باد سعد خواهی تخم هواش کار
از بهر خاستار کند گرد خواسته　　وز بهر آن شدند بزرگان خاستا
بی عیب و بی عوار بود جاودان چو او　　آن زر فضل را که سعادت نکرد عا
گر آب را جدا کند از یم کسی بطبع　　یا هیچکس بر آب پدید آورد نگا
گردد جدا ز رادی آن میر تاجور　　آید پدید آرزوی میر نامدار
ای آنکه چون تو در همه گیتی سوار نیست　　هم بر سخا سواری و هم بر سخن سوا

چون تو جوان ندیدم با طبع و با هنر　　چون تو سخی ندیدم بی کبر و بردبا
فخر آورد بطالع مولود تو فلک　　کبر آورد بوعدهٔ عمر تو روزگا
زایر نماند جود تو نادیده چند بار　　دشمن نماند هول تو ناخورده چند با
ای با ولی برادری سازنده تر ز آب　　ای با عدو بمردی سوزنده تر ز نا
هم دوستدار خویش بود دوستدار تو　　گر دوستیت راست شود کار دوستدا
تا من بدوستیت بیاراستم روان　　بر من بعز دولت تو راست گشت کا
اینم همی درم دهد وان کند محل　　آنم همی کمر دهد و این کند وقا
آنجا که هیچگونه ندارد دلم امید　　چون بنگری ببخت تو گردد امیدوا
تا نار کفته باشد بر شاخ در خزان　　تا گل شکفته باشد در باغ در بها
خندان لب تو باد بسان شکفته گل　　چشم عدوت باد بسان کفیده نا

در مدح شاه ابومنصور

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار　　شدند با من دلخسته این سه آفت یا
همیشه بود نشاط دلم بدیدن دوست　　همیشه بود قرار تنم بصحبت یا
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط　　برفت یار و مرا تب گرفت جای قرا
پری ندیدم و همچون پری گرفته شدم　　ز درد فرقت آن لعبت پری دیدا
بشب ز حسرت آن روی چون ستارهٔ روز　　ستاره بارد چشمم بود ستاره شما
سر ابزاری گوید چه کارت آمد پیش　　هر آنکسی که ببیند که من بگریم زا
ز دوست دورم ازین زارتر چه باشد حال　　ز یار فردم ازین صعبتر چه باشد کا
میان آتش و آب اندرون گرفتارم　　که جانم آتش کانست و دیده دریابا
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا　　بمانده ام متحیر چو نقش بر دیوا
کمان بری که دو رخسار او بیافزاید　　سرشک دیده همی باز کردم از رخسا
ز آب دیده ندیدم کنار خویش همی　　از آن گهی که ز من آن بتم گرفت کنا

نیکوئی

همی

همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب　　که هیچ عاقل خود کرده را نداند چا
یکی زمان ز دلم عاشقی جدا نشود　　چنانکه مردمی از طبع شاه گیتی دا
خدایگان جهان شهریار بومنصور　　که اختیار ملوکست و افتخار تبا
برزم شهرگشا و بفکر دشمن بند　　بتیغ ملک ستان و بدست ملک نگا
بروز رزم بخندد ز دست او شمشیر　　بروز بزم بگرید ز دست او دینا
شمار چرخ و شمار زمین اگر دانند　　بروز خاسته دادن ندانند ایچ شما
همه سخاوت پیشش بر نیاز نوبین　　همه شجاعت پیشش بر پیمبر و بیا
شب مخالف او را نکرده گردون روز　　گل موافق او را ندیده گیتی خا
نه اسب و جامه بجز دولت او گرفت نهار　　نه زر و سیم بجز دولت او گرفت قرا
درست گوئی از اسب و جامه دارد ننگ　　درست گوئی از زر و سیم دارد عا
موافقانش بلندند لیک بر سر تخت　　مخالفانش بلندند لیک بر سر دا
بروی جود برآورده عدل او شمشیر　　بچشم بخل فرو کرده جود او مسما
ایا حسام تو هنگام جنگ شیر شکر　　ایا سنان تو هنگام حرب شیر شکا
چه مؤمنان بخلاف تو بر کمر زنند　　چه کافران بخلاف تو بر کمر زنا
گهی شکار طرازی گهی مصاف افروز　　مگر ز بهر تو کرد آسمان مصاف و شکا
نه دشمنان را با تیغ تو بود امید　　نه آهوان را با یوز تو بود زنها
همیشه تا نبود در میان نار شکوفه　　همیشه تا نبود در میان آب غبا
غبار باد نصیب مخالفانت زباد　　شتاب باد نصیب موافقانت ز نا

در مدح شاه ابوالحسن

ای دلارام و دل آشوب و دل آویز ببر　　عهد کرده بوفا با من و نابرده بسر
غم عشق تو روانم بلب آورده بلب　　درد هجر تو زمانم بسر آورده بسر
شمنان چون تو ندیدند و نبینند صنم　　پریان چون تو نزادند و نزایند پسر

بکه بد

تا فراق تو خبر بود میان بود تنم
تا فراق تو عیان گشت تنم گشت چو مو

گه بنالم که از تفت جگر ... شک
ور بگریم بکنم از آب مژه ...

تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم
من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر

نه همی کم شود از تفت جگر آب مژه
نه همی کم شود از آب مژه تفت جگر

من بیارایم هر روز رخان از سرشک
تو بیارائی هر روز میان را بکمر

قمر از چرخ دو صد بار مرا سجده برد
گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر

من بجیلی نکنم هرگز با تو بروان
تو بجیلی چه کنی با من چندین بنظر

نکنی شکر مرا گر بت بوسم بلبی
که بر او کرده بود مدح خداوند گذر

آفتاب همه شاهان جهان لشکری آن
که گه خشم شرنگست و گه جود شکر

بوالحسن آن دل احسان که ز گفتارش نور
علی آن گنج معانی که ز کردارش در

نه درم را بر او هست گه جود محل
نه عدو را بر او هست گه جنگ خطر

بخت را از تو محل آمد چو فلک را از نجوم
ملک را از تو شرف آمد چو صدف را ز درر

ای همه سال مظفر شده بر خیل عدو
بر تو نا یافته یک روز عدوی تو ظفر

نیکخواهان ترا شر همی گردد خیر
بدسگالان ترا خیر همی گردد شر

درم از دست تو باشد همه سال اندر فغان
اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر

بگه رزم چه مردم شکری و چه شکار
بگه بزم چه دریا شمری و چه شمر

تو همی جنگ سگالی و بداندیش گریز
تو همی تیر فشانی و بداندیش سپر

قیمت تاج بسر باشد و اکنون که تو ...
تاج احرار بتاج است همه قیمت سر

برده از جود تو افضال همه سال اندام
برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر

شاعران سوی تو آیند همی گنج ستان
زایران پیش تو آیند همی کان هنر

بدل گنج ثناشان تو دهی گنج درم
عوض کان هنرشان تو دهی کان گهر

نوک خشت تو بجسم اندر سازد چو دوش
نوک تیر تو بچشم اندر نازد چو بصر

درمش

درم ... ...
گهر ... ...

... بر تو ... ...
... ایشان بکنی ...

من همی سر بتو افرازم و فخر از تو کنم
گر بر تو بوم و گر بر شاهان ...

تا ز نار یکی همواره نشان دارد بر
تا ز رخسار همواره اثر دارد ...

باد نار یکی بر حاسد تو کرده نشان
باد رخسار بر ناصح تو کرده اثر

در مدح شمس الکفات ابو علی حسن

چون او بتی شمن نستاید بصد بها
چون او گلی چمن ننماید بصد بها

گوئی که هست دو لبش از بسد عقیق
تشبیه دو لبش ز عقیق و بسد خطا

پیرایهٔ عقیق ز بیجد کجا بود
بسد کجا بود صدف در شاهوار

زلفش بگیرد دو رخ رنگین شکن شکن
چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان
گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار

از مشک زلف اوست مرا چهره چون خزان
از عود جعد اوست مرا باغ چون ...

چون آن بت قماری آمد فلج بکف
از مشک بسته بر گل رخسار او ...

برتخم کوکنار توان کوه یاد کرد
کوهست عشق و هست دلم تخم کوکنار

بنگر چو تو بتی بنگارید و نافرید
چون خواجهٔ بزرگ خدای بزرگوار

شمس الکفات شیخ زمن بوعلی حسن
کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار

در روز بهار اوست جهان سر بسر بهار
از دست او نیابد دینار ز بینهار

تا ورد بخت بد همه گر بعد وی اوست
روز عدوش هست ز نا ورد پر غبار

باغ است این جهان و همه خلق زار او
هیچ از بن و ز بن نیاورد باغ بار

بی امر او امارت ... ...
بی رای او وزارت و ... مستعار

از مهر دوستانش بر آید ز خار گل
وز بهر دشمنانش بر آید رحال خار

از مهر او بدست ... شکر بود شرنگ
وز کین او بدست چو چنبر بود چنار

بر دشمنانش گردد چون نار هر چه نور
بر دوستانش گردد چون نور هر چه نار

هر کس کند شکار و بکف ... سیم او
رامش کند ز گیتی دایم دلش شکار

کافر چو دید صورتش و سیرتش شنید
در هستی خدای نباشد بدلش ...

از جود او شده است زمین گوهر ...
وز خوی او شده است هوا عنبر بخار

خواهی که کینش جوئی از مهر او مخوان
پیشانی پلنک و دل اژدها بخار

هم بختیار باشد و هم شوخ بخت خلق
از گشت چرخ اوست همه خلق بختیار

آنکس که اختیار کند چرخ را بر او
بر روز پاک باشد کرده شب اختیار

سودیش بی تکلف و دادیش بی ریا
خوبیش بی کران و کرمیش بیشمار

با مهر او هلاهل نگزاید و شرنگ
با کین او گزاید شهد و شکر چو مار

بر جسم بدسگالان چون مار کرد موی
در دست نیکخواهان چون موی کرد مار

ای افتخار عالم و ای امن در دم
از خدمت تو هنر باشد چه افتخار

از سعد روزگار موالیت مایه گل
وز آفت زمانه اعادیت جفت خار

وای تو نام بد نپذیرد چو آب نقش
سرواست فضلها چو ببینیک اندر حصار

هم با گهر یکینی و هم با ادم بکین
هم بر سخا سواری و هم بر سخن سوار

روی مخالفانت چو دینار جعفری
روی موافقانت چو گلبرگ و گل انار

شیران جهان بوند ز تیغ تو روز جنگ
شاهان درو تار وند ز پیش تو روز بار

گر نامدم بخدمت بیند پر عذر من
کو هست بسته باز دو کار استوار

اندوست خسروانه بر پای بای بست
از کار چاکرانم در دست ... استوار

تا همچو خار باشد زلفتان بر رنک
تا چشم خوبرویان باشد چو زلف یار

در دست دوستانت همواره زلف دوست
بر چشم دشمنانت پیوسته نوک خار

در مدح شاه ابو خلیل

همه ساعد یار دارم هم مساعد روزگار
بخت با من ساز کار و یار با من ساز کار

لیکن

لیکن از گفتار بدگویان زمن دور است دوست
لیکن از کردار بدخواهان زمن فرد است یار

در دمندم روز و شب از هجر چون من دردمند
بیقرارم سال و مه او نیز چون من بیقرار

دانه های نار دارد در دهان نار دان
نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار

از فراق نار و گلنار و چنار و آتش
اشک من چون ناردان شد چشم من چون کفته نار

آرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماه را
شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار

تا چشیده می هنوز از آن لب میگون او
از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

بر گل رخسارهٔ او نارسیده دست من
در دهجرانش مرا هر ساعتی خارد بخار

روزگاری خرم و خوش بگذرانم گر مرا
با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار

گر بیارایید روان من بیک دم بدروست
من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار

شاه گیتی بوالخلیل آن در سخا و در سخن
میزبان و خوش سخن همچون خلیل مهربار

حاسد از او از دو شتاب و ناصحان از دو نشاط
دشمنان از زو نهار و دوستان از زینهار

هر که جان و تن بزینهارش نداد و نازید
جانش یابد نو هیب و تنش یابد دو بها

بدسگالان در حصار اندر از هیبت تیغ او
خاسته باد ستاو هرگز نباشد در حصار

باد غم برخاسته باشد ز جان آن مدام
کو بعجز اندر نیابد نزد او یکبار بار

گنجش از دینار خالی مجلس از مهمان ملا
عدلش از داد ابست خرمه زفتی از دادی نزار

کرده گردون کار گردونی برایش برنشان
کرده بر دان فرق بی دانی برایش برنشار

طبع او ماننده آبست از پاکی و لطف
طبع او زفتی نگیرد آب نپذیرد نگار

کوه بگدازد ز کین او بسان پای مور
بر عدو گیتی کند خشمش بسان چشم مار

خواستاران درم را خواستار است او بطبع
همچو دینار و درم را سفله باشد خواستار

از عطا زایران برد رکفش دایم مدار
وز مصاف دشمنان در لشکرش دایم قطار

بر نکوخواهان شرنگ از مهر او گردد شکر
بر ثناگویان خزان از فر او گردد بهار

زر و سیم آشکارا از دست او گشته نهان
گشته از تیغش نهان را از گردان آشکار

او مطیع زایران و خسروان او مطیع … او شکار سایلان و سرکشان او را شکار
پیشکاران را کند هنگام مردی پیشکار … تاجداران را کند هنگام رادی تاجدار
تا جهان باشد جهان یکسر بکام شاه باد … دوستانش تاجدار و دشمنانش تاج دار
پیشکارانش فزون از پیشگاهان جهان … پیشگاهان جهان او را همیشه پیشکار
هرگز اندر عادت او کس نبیند اختیار … هرگز اندر وعدهٔ او کس نبیند انتظار
از شگفتی گر بگوئی وصف جنگش پیش خلق … تا بجنگ اندر نبیند آن ندارد استوار
بیش عطاش افزون ز حرص مغلسان در زمین … بیش عفوش افزون ز جرم کافران صد بار
آتش دوزخ به پیش آتش شمشیر او … همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تا بگیتی خوشگوار جانستان نوش است و زهر … آن تن و جان را امان این دیده و دل را دمار
باد بر یاران او چون نوش زهر جانستان … باد بر خصمان او چون زهر نوش خوشگوار
عید فرخ باد و سال و ماه شاهنشاه را … خسروانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

در مدح شاه ابو منصور

شد ز فرماه فرودین جهان فردوس وار … باغها دیباستان شد شاخها مرجان نگار
صد هزاران فرش رنگین گسترد در هر بوستان … صد هزاران شمع رخشان است در هر کوهسار
از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین … گوئی از خلد برین آید همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد پر لولو دهان … وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیباهای چین … وز شکوفه شاخها بربسته در شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان … از شجر بیرون شود مانند یاقوت آبدار
زیر شاخ لاله رسته زیر شاخ شنبلید … قطره پس بر شنبلید افتاده زابر شنبلید
آن یکی زرّ عیار است از بر سیم حلال … این یکی سیم حلال است از بر زرّ عیار
با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن … با عزا دیدم بسان جنت پرورد کار
با هوای اوست گوئی هر چه در گیتی نسیم … بر زمین اوست گوئی آنچه در عالم نگار

آن درختان اندر آن مانند حوران بهشت … از زمرّد جامه و ز یاقوت و مرجان گوشوار
از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب … شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار
بود هر جا بر نزهتگاه بار نقل و می … گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار
با من گفتا بهشت است این شگفت این باغ نیست … گفتمش باغی است خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی بهر مینست آن بهشتی بهر سیم … این نقد است آن نسیه آن نهان این آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح … آن عطای کردگار است این عطای شهریار
افتخار دهر ابو مسعود منصور آنکه هست … بندگانش را همیشه بر هزاران افتخار
دست و تیغش آب و آتش مهر و کینش نور و نار … امن و بیمش دار و منبر لطف و خشمش نحل و خار
نیکخواهانش بلند و بدسگالانش نژند … نیکخواهانش بخت و بدسگالانش بدار
عالمش زیر رکاب و فلک زیر نگین … آفتابش زیر دست است و زمانه زیر کار
روزگار خلق پاک از روزگار وی خوش است … تا جهان ماند بماناد این خجسته روزگار
انتظار او براه سایلان باشد مدام … سایلان با جود او هرگز ندارند انتظار
پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد … گر کند یزدان شمار جود او روز شمار
دوستانش را برون آید ز مسمات خاره گل … دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن ز میران دست او گیرد مهی … روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار
خلد بنماید موالی را بروز بزم و طوی … حشر بنماید معادی را بروز کار زار
ای امیر نامدار شکر جوی مدح جوی … ای خداوند کریم حق شناس حق گذار
چون ز شهر خویش رفتم شد عطا از من جدا … هر کسی گفتی برفت از تو عطا و هم وقار
گر عطا از من جدا شد دارم خداوند چو تو … کو ببخشید بیتی شعر در چندین عطا
دوستان را تو کردی شادمان و تندرست … دشمنان را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزاران دهان در هر یکی سیصد زبان … شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا بهنگام بهار آرد درختی بار و ورد … تا بهنگام خزان آرد درخت نار دار

نقل و جام
گفتش باغی خرم است
گفتم این
افتخار
تیغ و جنگش
مهر و کینش
روز محشر
تا
هزار ستم
درختی تازه برگ

روی خویشان تو باد از می بسان تازه ورد … روی خصمان تو باد از غم بسان کهنه نار

در مدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زاد … ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان … وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار رنگ … کوه شد گردون نها و دشت شد فردوس وار
همچو چشم نیکوان نرگس نماید بر چمن … همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار
باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان … باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون ناری که باشد در دل او دود نور … گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نبید … گونهٔ گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب … ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار
بلبل و صلصل سرایان سرکش آیین در چمن … سار و قمری بار بد کردار نالان بر چنار
دشتها از نگار گون و کوهها شنگرف رنگ … مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
صابری گردد نهار و عاشقی گردد فزون … تا نهاد اندر فزونی رفت و لیل اندر نهار
دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست … یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
چون بساط خسروانست از طرایف بوستان … چون درفش کاویان از نزد ما هر میوه دار
از نسیم باد پر مشک گشت خاک دشت و کوه … از فروغ لاله پر خون سنگ کوه و غار
این چو مجلسگاه صاحب روز جشن و خرمی … وین چو لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار
آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان … بر موالی چون بهشت و بر معادی چون حصار
بهر یاد او نباید رنج بر دایه کسی … آب جود او بروز دشت آز بنشاند غبار
کردگارش ناصر است و روزگارش یاور است … آسمانش چاکر است و آفتابش پیشکار
کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام … پند دادی جز بطبع او نگردد استوار
شاعران از هر زمینی نزد او گشته گروه … زایران از هر دیاری نزد او گشته قطار

نقیش
لطایف

گمرهان جهل را داده دل پاکش دلیل … بسته کان آز را داده کف رادش زوار
کردگار او را ز نور خود پدید آورد باز … کرد دین و دانش و جود و وفا بر وی نثار
در هزاران وعد او هرگز نبینی اختلاف … در هزاران جود او هرگز نبینی انتظار
ای شکار زایران پیوسته زر و سیم تو … وی روان دشمنان همواره تیغت را شکار
چارهٔ بیچارگان و یاور درماندگان … سایلان را دستگیر و غمگنان را غمگسار
هر کجا گیری قرار آنجا سخا گیرد مقام … هر کجا گیری مقام آنجا وفا گیرد قرار
ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما … وی زرادی خاستاران درم را خاستار
هر کجا من بوده ام مدح تو ام بوده شعار … هر کجا من بوده ام شکر تو ام بوده است کار
سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو … بود جان من نژند و بود جسم من فگار
صد هزاران شکر یاد کردگار عرش را … چون بمن بنمود چهر تو بشادی کردگار
تا نگردد مور مار از گشت چرخ آسمان … تا نگردد مار مور از گشت چرخ روزگار
بر تن خصمان تو باد آنشان مار و مور … بر دل یاران تو باد آنشان مور و مار

فی المدیحه

بفرخی فال و خرم بخت و میمون روز و نیک اختر … ملک الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
شکسته لشکری جنگی بسان خیل افریدون … گشاده قلعهٔ محکم بسان سد اسکندر
چنان چون اژدهای تند پیچان بر لب دریا … رسانده ذی ثری دنبال و برده بر ثریا سر
ندیدند ایچ میغی را که بارید از هوا اخگر … ندیدند ایچ مرغی را که پر بیدار سنی او بسر
جهانگیری چنو هرگز نبوده است و نباشد هم … از آدم باد تا اکنون و ز اکنون تا گه محشر
چنین روی لشکر بر کان و پیکار دیدللن … بکوفت و قلعه بگرفت و در دم اژدها پیکر
مدین روز دی ظفر که یافت بر حکم دو نون بیجنی … نه دستم یافت بر کلک و نه حیدر یافت بر خیبر
بچشم دوستانش بر خیالش همچو خواب خوش … بچشم دشمنانش بر سنانش چون سر نشتر
بتن حاسدانش گل شود چون شعلهٔ آتش … بزیر ناصحانش آتش شود چون دیبهٔ ششتر

سپرده خدمتش را جان امیران جهان یکسر / نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکبر
ازو راضی شده سلطان ازو عاجز شده دشمن / خدای آسمان او را گشاده باد نیکو در
امیرا ای تو بدخواهان غلط کردند یکسر ظن / ندانستند کت دانش تمیزاست و خرد رهبر
نباید هیچ روزی تو که نهی تو بنا از نو / نباید هفته دیگر که نستانی دژ دیگر
همه کردارهای تو جهان خسروان در هم / همی بینند در عمری نباشد شان همی باور
بروز بزم در مجلس سخا باشد ترا مونس / بروز رزم در میدان ظفر باشد ترا یاور
بیابانک سائل از جانت بیفروزد بنا کاکا / بیابانک گشته فرزند بیفروزد دل مادر
چنان گشته است زر و سیم خوار از دست راد تو / که دارد سنگ ننگ از سیم و دارد عار خاک از زر
همت دینست و هم دانش همت رسمست و هم رامش / همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر
امیر ابن محمد و ابن اسکر مانده بره بانو / که شیبش بود چون چوگان و پایش بود چون چنبر
الا تا آرزو نکند بسوسن برکسی سوزن / الا تا خود کز ین نکند کسی خطل بشکر بر
بزیر و پشت بدگویانت سوسن باد چون سوزن / میان کام دلجویانت خطل باد چون شکر

در مدح ابو منصور مملان

مه نیسان برون آورد بر صحرا یکی لشکر / که با فیروزه گون درعند و با پیچاده گون مغفر
شبیخون برده بر خرخیز و تازش برده بر ششتر / شده پر مشک و پر دیبا از ایشان کوه و دشت و در
بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر / یکی چون چهرهٔ عاشق یکی چون دیدهٔ دلبر
ز بوی باد نوروزی جوان گشت این جهان یکسر / بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سیمین بر
اگر گردون همی خواهی بکو در بوستان بنگر / اگر جنت همی خواهی بکو در گلستان بگذر
لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر / شکفته هر سوئی لاله دمیده هر سوئی عبهر
یکی چون عقد یاقوتین و پیچان اندر آن عنبر / یکی چون مجمر سیمین و رخشان اندر آن آذر
درختان گل اندر باغ هر یک چون بت آزر / همه با چادر اخضر همه با معجر احمر
گرازان گور بر صحرا نواخوان مرغ بر عرعر / ز مرجان کرده این بالین ز مینا کرده آن بستر

دهان لاله پر لولو کنار گل پر از گوهر / شقایق رسته از یکسو ز یکسو رسته سیسنبر
ببستان اندرون بلبل نماید مدح گل از بر / چو اندر مجلس صاحب کشیده بانک خنیاگر
ابو منصور مملان کو بنوک خامه و خنجر / کند خاد موافق گل کند خیر مخالف شر
بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر / ز بخشش رنج بر آهو ز کوشش جور بر گوهر
اگرچه تیغ او ابقا و گرچه کف او ابتر / یکی بمهش بمشرف در یکی جود شرق خاور
زمانه کهتر انش را همیشه هست چون کهتر / ستاره چاکر انش را همیشه هست چون چاکر
بصد بیشه همی آید برون شغال از کان زر / ز تنگ مدحت برون آید ز کف او دو صد گوهر
ندانم هیچ کانی را ز کف راد او بهتر / ندانم هیچ بحری را ز بحر مدح او برتر
ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور / نگردد یاد در دو غم کسی کو گردش یاور
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشکر / بیزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر
ز کف تو پدید آید ز سنک خاره گوهر بر / ز خوی تو پدید آید ز خاک سود عنبر بر
ز کف راحت مؤمن ز تیغت آفت کافر / یکی دایم ز تو خرم یکی دایم ز تو غمخور
الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور / ازین خرم بود بستان وزان خرم شود کشور
مبادا دست تو خالی ز زلف یار و از ساغر / تبان لاله بادت رخ تبان مورد بادت بر

در مدح شاه ابو الفتح

اگر بنگر چنو داند نگار بدن یکی پیکر / روا باشد اگر دعوی یزدانی کند بنگر
نه چون او پیکری آید نه حور العین چو او زاید / نه گر باشد پری شاید چنو هرگز پری پیکر
بدو رخ چون شکفته گل بلب چون قند در شکر / یکی بندد بت بر سنبل یکی هر بست بر گوهر
بگل بر نافه زلفش بهم بر بافته زلفش / بعنبر بافته زلفش بشم و زیب و زلف و فر
پری خوبی بستاند ز دو اگر شه خوبان بدو / همی فریاد خواند ز دو روان مؤمن و کافر
بدل ماننده آهن رو شی کرده پیراهن / بپای اندر کشان دامن همی آید بر چاکر
قبای زرد پوشیده برخ برماه پوشیده / خمار و خواب کو شیده هم اندر دل هم اندر بر

دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخچیران / چو شیران روی و برشیران شکسته زلف چون چنبر
نگار مجلس افروزی دلارای نوآن سوزی / همی دارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر
هر آنگه کو بیاد آید همه تدبیر باد آید / ازو بیداد و داد آید بدین و داد من ایدر
شرنگ آمیز شد کامم ز کام خویش ناکامم / که شاید برده کام جدا گشته ز خواب خور
نهاز و ناز هم تو شی بلا جوئی بلا کوشی / ندارد سود خاموشی کنون از عشق تو دیگر
بخوبی شمع بازاری ز تو بازار بازاری / نه مگذاری نه باز آری دل بیچاره و بی یاور
تو ماهی یار و من ماهم تو افزونی و من کاهم / برخ مانندهٔ کاهم گشاده بر رخ از غم در
بدان بادام شیر افکن سپاه صبر من بشکن / چو صف لشکر دشمن سنان خسرو خاور
سر گردان ابو الفتح آنکه روز رزم روز گردان / بوند اندر زمین گردان بجو ز انده همه
علی کز همت عالی جهان گرد بداز و خالی / بپیرد بس و برنائی شده بر خسروان سرور
شهان از پای پیش او نهان از جای پیش او / ندارد پای پیش او بروز رزم شیر نر
همی آراید ایران را همی باید دلیران را / چو دو بر گرد شیر انرا بنوک نیزه و خنجر
بدشمن تاختن خواهد از و کین آختن خواهد / جهان پرداختن خواهد بشمشیر از بلا و شر
همه جود است گفتارش همه جنگ است کردارش / کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت و زیور
ملک و بدسگال او همی یابند مال او / فزون تر باد سال او ز قطرهٔ بحر و ریگ بر
چو بربالا همایون او بر رزم انجمن میمون او / بود فرخ فریدون او عدو ضحاک بد اختر
چو او در کار دنار آید عدو را کار زار آید / درخت کین ببار آید چو او مغفر نهد بر سر
بداندیش از کمند او نه بیند ننگ بند او / ز بیم جان بجنگ او زمین اندر زند مغفر
چو او تیر و تبر گیرد قضا راه قدر گیرد / زمانه زو حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر
ازو وادی پراکنده و زو از فتنی انگنده / سعادت پیش او بنده سپاس پیش او چاکر
ایا دارندهٔ کیهان که هم دردی و هم درمان / کند دولت همی پیمان که او تو بر تنابد بر
عدو اندر دریغ از تو سر اندر بخواه تیغ از تو / ندیده کس گریغ از تو بروز رزم در لشکر

سعادت باد یاد تو سر دشمن شکار تو / نیاز اندر فراز تو جز چاکری در محضر
ایا چون شند رستی خوش بکرد ادهو اخوش / شه دشمن کش کین کش گشاده کف گشاده بر
الا تا در بهاران خوش نیاید در جهان آتش / الا تا آب در آتش جم می نیاید اندر خود
بباغ اندر بگاه گل پدید آید سپاه گل / بنفشه در پناه گل چو گل اندر بر آید
بپیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت / از انده جان جدا بادت بپیوسته فرخ فر

في المديحه

که داشتی کند گردون چه باشد دشتی لشکر / چه باشد یاری لشکر که داد و لشکر داور
چه باید کشتن آن تخمی که بی کشتن پدید آید / چه باید کندن آن کانی که بی کندن دهد گوهر
چه باید مایه آنکس را که یابد سود بی مایه / چه باید داد آنکس را که یابد داد بی داور
چو بنده رنج بردارد چه باید رنج بر خسرو / چو کهتر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر
ملک چون لشکری باید مدار الملک آسود / فرستاده بهر شهری سری دامر یکی همسر
نشاط تازه هر روزه بروی لشکر تازه / سر هر دمش دیگر بعزم دشمن دیگر
اگر بگذشت از جیحون گروه ترکمانان را / ملک محمود زابل کرد او را گر بود سنجر
شگفتی نیست از محمود کایشان را باورد او / بدان پیلان جنگ آرای و آن گردان جنگ آور
شگفت از حاجب خسرو که بی پیلان و بی گردان / سپاهی با بقهر آورد ازین کشور بدان کشور
بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون کاکا / بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر
کجا خسرو چنان باشد نشاید جز چنین حاجب / کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر
ایا شاهی که بر شاهان همی زیبد ترا نازش / ایا میری که بر میران همی زیبد ترا مفخر
ببک حاجب تو آن کردی که کرد از بعث افریدون / ببک چاکر تو آن کردی که کرد از بعث اسکندر
سپاهی را کجا بودند پر و بال دشمن را / بیاوردی بقهر او دل شکسته بال و کنده پر
زمانی نازش ایشان بشروان اندرون بودی / زمانی حملهٔ ایشان بآذربایجان اندر
نبود از نازش ایشان کسی بر چیز خود ایمن / نبود از حملهٔ ایشان کسی بر مال خود سرور

همیشه نازش دشمن از ایشان بود بر هر کس — کنون از طعنهٔ ایشان نیارد بر کشیدن سر
کنون شد یار دشمن غم کنون شد دوست دشمن — کنون شد نیک دشمن بد کنون شد خیره دشمن نو
تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانندهٔ آصف — تو چون پیغمبری و حاجب ترا مانندهٔ حیدر
اگر دیو و پری بودند فرمانبر سلیمان را — ترا بودند فرمان هان که باشد چرخ فرمانبر
نه با ایمان حق ماند بگیتی نقطهٔ کفران — نه با معروف تو ماند بعالم ذرهٔ منکر
بگوهر بار کلک تو همی نازد دل مؤمن — ز جوهر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر
اگر باشدت رای روم با این لشکر دارا — وگر باشدت قصد هند با این لشکر قیصر
ز بیم تیغ تو گردد چو زندان خانه بر خاقان — ز هول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر بر قیصر
الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیسان — الا تا سبزی شمشاد باشد در مه آذر
وفاجویانت را همواره چون گلنار بادا رخ — ثناگویانت را همواره چون شمشاد بادا بر

در مدح میر ابو منصور

تا سپاه گل هزیمت شد ز خیل ماه تیر — از ترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه و تیر
با منقط سیب گویی نار کفته کرده جنگ — این بخست آن را بتیغ و آن بخست این را بتیر
کان بتن بر کفته دارد زخمها از تیغ تیز — وین برخ بر نقطه‌ها دارد ز زخم تیر تیر
روشنی برده است گویی آبگیر از آسمان — تیرگی برده است گویی آسمان از آبگیر
شاخ آبی گشت چون چوگان مینا بوستان — گوی‌های کهربا بر وی پر از گرد عبیر
چون دل برنا کنون بر مهر می گردد کجا — می ز باد مهر برنا گشت و گیتی گشت پیر
گشت می برنا و گیتی پیر و پس باشد دلیل — آن بگونه چون عقیق و این بگونه چون زریر
زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه — زیر برگ زرد او بین خوشه چون پروین منیر
آن چو خیل زنگیان پوشیده زنگاری حریر — این چو خیل بعمیان پوشیده گلناری حریر
از شبه دهقان کنون مرجان برون آرد همی — چون ز چشم خصم خون آرد برون پیکان میر
میر ابو منصور منصور و مظفر بر عدو — آنکه کیهان را نگهدار است و سلطان را نصیر

آن کجا زو یافت تا و در اندرون روی گزیر — وان کجا زو شد بیک حمله تباه میری امیر
قیصر از بیمش بقیصر اندر بنا رامد همی — بر سر پر از هیبت او نغنود شاه سریر
چون خرامد در سرای او ز روی بیغرور دگی — چون نشیند در سر پر از بیغرور دبیر
دشمن از کینش نیابد هیچ از بیمش گریز — دوست از مهرش ندارد هیچ از رویش گزیر
مشتری با طلعت میمون او باشد قرین — آسمان با همت والای او باشد قصیر
روی سائل چشم او را خوشتر از دیدار یار — بانگ سائل گوش او را خوشتر از آواز زیر
شور بوده ملکت از دیدار او یابد قرار — کور گشته دیده از دیدار او گردد قریر
زانکه میر از مهر او بیغر اید خطر — خاطر اندر مهر او بستند میران خطیر
سیم نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز — زر نزد او قلیل و شکر نزد او کثیر
از دم شمشیر تیز او ست اصل صاعقه — وز دم سرد عدوی او ست اصل زمهریر
هیچ گویا را نباشد فارغ از مدحش زبان — هیچ دانا را نباشد خالی از مهرش ضمیر
ای بتو افکنده این دور همه گیتی نظر — هم بمردی بی‌عدیلی هم برادی بی‌نظیر
بیکو اعانر ادرسانی همچو یوسف سوی تخت — بدسگالان را فرستی همچو فارون سوی بیر
هر که جوید کین تو باید سگال الدغل — دیده گردانند ز خون دل کنارش چون غدیر
دل درد ر پا بنا لد چون کشد اسبت صهیل — گوهر اندر کان بگرید چون کشد کلکت صریر
تا ورید چون تو گردون زمال پاشش مال بخش — تا فرید چون تو یزدان در بسیط این سریر
از هنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو — گر بفر تو فرزدق زنده گردد با جریر
صد یک از مدح تو نتوانند بصد دیوان زهیر — گر بدیوان درد بیر تو شود گردون دبیر
تا یکی بنود ببوی و برنج هر دو مثل و خال — تا یکی بنود برنگ و طعم هر دو قیر و شیر
باد در دست هواجویان تو چون خاک مشک — باد در کام ثناگویان تو چون شیر قیر

در مدح ابو البشر

گلستان شد چون بهار از فر ابر نوبهار — بوستان آراسته چون لعبتان اندر حصار

آن یکی همچون بهشت عدن از لطف و صفا — این یکی همچون بهار کندن از نقش و نگار
فرش دیبا داری بوشت از گلستان باد صبا — نقش کافوری سپر دار بوستان ابر بهار
آن یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط — این یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی ازار
گرچه شد دینار بار از ابر آذر بوستان — ور چه شد کافور پوش از ابر بهمن کوهسار
آن یکی را ابر آذاری کند زنگار پوش — این یکی را ابر نیسانی کند یاقوت بار
برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید — قطرهٔ باران نشسته در میان سبزه زار
آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان — وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار
باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان — ابر هر ساعت کند تا در دگر در لاله زار
آن یکی هر لاله را کرده پر از لولو دهن — وین یکی هر سبزه را کرده پر از عنبر کنار
ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ — برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار
آن یکی چون کف شمع دهر و خورشید زمان — وین یکی چون تیغ تاج خلق و دهیم تبار
شمع آزادان سپهسالار ابو البشر آنکه هست — پیشکارش روزگار و دو یار مندش کردگار
آن یکی دایم مراو را ایمن دارد بر یمین — وین یکی دایم مراو را میر دارد در یسار
گر منجم گردد از گشت فلک سنگ جبال — ور مقوم گردد از دور جهان آب بحار
آن یکی بر جود او را کرد نتواند صفت — این یکی بر فضل او را کرد نتواند شمار
حاتمی بخشید ابر آن گشت بخشش آسمان — جامهٔ پوشید آز آن گشت بخشش روزگار
آن یکی را از خرد حلقه است و از دانش نگین — این یکی را از ظفر پود است و از تأیید تار
راست گویی جان دستان و مسیح اندر قدم — نفع مدح و ضر تیغ او بدیدی آشکار
آن یکی آزاده گویا شد بطمع مدح او — این یکی ناز اده شد از بیم تیغش خاکسار
گر ز جهر او شود دریای عمان خاسته — ور برای او کند گردون گردان روزگار
آن یکی را کف او روزی نیاید جای گیر — این یکی را تیغ او روزی نباشد پایدار
پیش کف او نباشد جود هرگز ناپدید — پیش عدل او نباشد جور هرگز آشکار

آن یکی از روی نگردد در دو چون از نار دود — این یکی با وی ندارد پای چون از آب نار
نوک کلکش را قضا باشد همیشه زیر دست — نوک تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار
آن یکی ناگه ز خیر و شر واصل خیر و شر — این یکی ناگه ز فخر و عار واصل فخر و عار
از پس پستی که دید از تیغ او پولاد هند — از پس خاری که دید از کف او در عیار
آن یکی دارد بسنگ خاره در دایم مقام — این یکی دارد بخاک تیره در دایم قرار
کلک او ابراست و رزق دوستان او را تگرگ — تیغ او بحر است و مرگ دشمنان او را بخار
آن یکی داد در دوان دوستانش شادکام — این یکی داد در دوان دشمنانش سوگوار
ای ترا دایم بشادی بخت فرخ رهنمون — ای ترا دایم بدولت روزگار آموزگار
آن یکی بر کینه جویان تو دارد تیره روز — این یکی بر بدسگالان تو دارد تیره کار
بدسگالان ترا گیتی همیشه بدسگال — دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار
آن یکی دارد مرا آزاد از فکار و تن نژند — این یکی دارد مرا پیرایه شاد کام و شادخوار
تا پسندیدی مرا با من سلامت گشت جفت — تا پذیرفتی مرا با من سعادت گشت یار
آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران — این یکی بفزود نام من بنزد شهریار
خدمت تو مر مرا بفزود هر جایی محل — دولت تو مر مرا بفزود هر جایی فخار
آن یکی دارد مرا از بی‌نیازان بی‌نیاز — این یکی دارد مرا بی کامکاران کامکار
جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آسمان — جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار
آن یکی گوید که بادت با بقای من بقا — این یکی گوید که بادت با مدار من مدار

در مدح ابو نصر مملان

چون کمان چفته دارد عشق بالای چو تیر — مهر رخساری ز مهر سوخته دارد چو قیر
لاله از رشک رخ او بشکفد در ماه دی — باده از یاد دل من بشکند در ماه تیر
گونه گیرد برگ گل از روی او وقت بهار — رنگ خواهد باد رنگ از روی من هنگام پیر
مردم انداز ندزی دلبر گشایش را از آنکه — بر گشایش زی روان مردم اندازند تیر

دنک ۵۲

مشک ازان زلف و قیمت باده زان لب نصیب / سرو زان قد مستقیم و ماه زان خد مستنیر
روی رنگینش ربوده نور ماه و رنگ گل / زلف مشکینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر
بر زریر از مهر او هر ساعتی بارم عقیق / بر عقیق از مهر او هر ساعتی بارم زریر
گر مرا اندر هجر آن گلرخ فغان دارم روا است / بلبل اندر وصل گل باری چرا دارد نفیر
از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار / از فروغ گل بماند چشم عاشق خیر خیر
شاخ گل برکف نهاده رطلهای سرخ می / برکشیده از بر او عندلیب آوای زیر
مرغزار از سبزه پوشیده است زنگاری پرند / کوهسار از لاله گسترده است شنگرفی حریر
ابر چون غواص بر صحرا همی بارد درر / باد چون عطار بر بستان همی بارد عبیر
آب چون جوشن شد است اندر غدیر از فعل باد / آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر
گشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان / گشت پر قیر آسمان و گشت پر می آبگیر
ابر نوروزی بباران پرورد گلرا همی / ابر چون دایه است و گل چون کودک و باران چو شیر
گاهی از قمری نوا و گاهی از ساری سرود / گاهی از بلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر
چرخ تیره ز ابر چون از گرد لشکرگاه شاه / باغ لعل از لاله چون از باده مجلسگاه میر
میر ابونصر آنکه سالش خورد و فرهنگش بزرگ / میر مملان آن بتن برنا بفضل و عقل پیر
پیر از او گردد جوان غمخوار از او یابد نشاط / زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر
شیر بینی و شر رانکه که باشد بر سمند / مهر بینی و سپهر انکه که باشد بر سریر
گر مخالف دیو گردد هست خسرو دیوبند / ور معادی شیر گردد هست دارا شیرگیر
دشمنانرا جان بنالد چون کشد اسبش صهیل / دوستانرا دل بخندد چون کند کلکش صریر
گر گذارد نظم بارد لفظ او در نظیم / ور نگارد نثر آرد کلک او در نثیر
کرد پنداری دلش را ایزد از عقل جلیل / کرد پنداری تنش را ایزد از جان جریر
از تف شمشیر او جز و بیت اصل صاعقه / از دم بدخواه او بهر بیت باد زمهریر
جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار / چشم تاری گشته از دیدار او گردد قریر

لفظ او مانند الماس و دلش مانند موم / آن یکی دانش نگار و این یکی دانش پذیر
دشمنانش را بود اصل مقر تحت الثری / دوستانش را بود خاک قدم چرخ اثیر
زیر امر او جهان و زیر امر دست و دل / هست اسیر او سپهر و دست و دل او را اسیر
از خیال مهر او گردد بپنداری بهشت / از مثال خشم او گردد بپنداری سعیر
پست باشد پیش عالی رای او چرخ بلند / خشک باشد پیش کانی کف او بحر قعیر
با داو کردن بکین با جان خطر کردن بود / ور خطر باشد گریزان خاطر هر دو خطیر
نام و دست او بلند و لفظ و عقل او بدید است / فضل و جود او بزرگ و رای و روی او منیر
ای خداوندی که نا ورد است فلک از بن عدیل / ای جهانداری که نا ورد است جهان از بن نظیر
هیچ جان بایسته هیچ نخورد شایسته / هیچ دولت پاک رای هیچ نعمت ناگزیر
بحر یاد دست سراب و نار با خشمت عن آب / خلد با باغت خراب و چرخ با قصرت قصیر
خلق را ذمی گران باشد ز تو و بجی سبک / خلق را مدحی قلیل از تو بود گنجی کثیر
تا نشان و نعت یوسف هر کسی خواند بر / تا حدیث و وصف قارون هر کسی خواند بپیر
باد چون یوسف ولیت از بن و غنی سوی تخت / باد چون قارون عدوت از تخت رفته سوی بیر

در مدح ابونصر مملان

گر بکافور است گوئی بخته برکوهسار / تیغ پولاد است گوئی ریخته در جویبار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار / راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
ابر گسترده است قاقم بر درخت ایدون ببین / زاغ پیدا چون دم قاقم میان لاله زار
کوه زیر برف همچون غار پوشیده بسیم / برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
باد خاور زی چاموز اندر روز اکنون زرفی / غارها ساز در ز کوه و کوه ها سازد ز غار
نیک بخشا از اکنون با آتش و باده است شغل / نیکمردا از اکنون با بربط و نای است کار
باده باید کنون چون توده یاقوت سرخ / آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
با همه جفتم و لیکن فردم از دیدار دوست / با همه یارم و لیکن دورم از پیوند یار

کاین همه باشد نباشد دوست باشد کار زشت / کاین همه باشد نباشد یار باشد کار زار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن / از در و دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل بسی چیدم که وصل از رخان آن صنم / می بسی خوردم که بوس از لبان آن نگار
زان گل اکنون نیست حاصل در دل من جز خلیل / زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار
بر همه کس کامران و عشق بر من کامران / بر همه کس کامکارم عشق بر من کامکار
عشق او بیمار گشت و طبع من بیمار کش / عشق او اندوه گشت و جان من اندوه خوار
هم ز عشقش برگزندم هم ز هجرش بر نهیب / همچو صیدش پای دام همچو زلفش بیقرار
چون روان من بنالد رعد هنگام ربیع / چون سرشک من بیارد ابر هنگام بهار
برق افشاند شرر مانند تیغ پادشاه / ابر بارد سیم همچون دست داد شهریار
آفتاب شهریاران میر ابونصر آنکه هست / از بزرگان افتخار و بر خدیوان افتخار
نیکنامی را قوام و شادکامی را نظام / پادشاهی را فر او شهریاری را مدار
مردمی زو گشت افزون سفله گی زو گشت کم / آفرین زو شد گرامی خاسته زو گشت خوار
دشمنان از تیغ گوهردار او گوهر گسل / دوستان از کف گوهربار او گوهر نثار
گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان / دشمن از تیغش نیابد روز کوشش زینهار
گر نبودی اختیار مردم گیتی همه / از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار
خسروانش زیر دست و زایرانش زیر دست / مهترانش برد بار و شاعرانش برد بار
در زمینی کو بود روزی نبردی جنگجوی / در مکانی کو بود روزی بشادی باده خوار
دهقانان آن زمین باشد همیشه جنگجوی / کشتزار آن مکان باشد همیشه می گسار
دیگرش پندار داند آنکه هستش دیده ای / دیگرش پندار داند آنکه هستش دیده ای
زانکه فضل تو دهد هر ساعتی او را دو آسمان / زانکه فر تو دهد هر ساعتی او را دو کار
هر که باشد بختیار او را نباشد بدسگال / هر که باشد بدسگال او را نباشد بختیار
بر سپهر مهر او تابنده از دولت نجوم / بر درخت بخت او بارنده از دولت ثمار

دایت او آفت جان معادی روز جنگ / طلعت او راحت روح موالی روز بار
گر کند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان / ور کند جبریل کفتش را بطبع اندر نگار
آن رود با هر عقابی در جنان روز جزا / این رود با هر ثوابی در سقر روز شمار
ای همیشه دوستدار خاستار سیم و زر / همچو زر و سیم را در دو لش سفله خاستار
نام اگر چنگ تو جوید باز گردد سوی ننگ / فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوی عار
روز هیجا تا سپر گیرند گردان پیش تیغ / تا بروز بین صید کرده دام را گیرند زار
باد شمشیر ترا جان بداندیشان سپر / باد روز بین ترا جان بداندیشان شکار

در مدح شاه ابو منصور

عشق دارد هر کسی را مستمند و خوار و زار / خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار
چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلک / در چه بابل شد آویخته بتار موی مار
عشق شیر از ابر اندازد بکوه از بیشه ها / عشق عرما را فرود آرد ز که در مرغزار
از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز / وز برای عاشقی گردد بسان مور مار
با حدیث عشق ناید هیچ بندی سودمند / با حدیث عشق ناید هیچ بندی استوار
یاده بد دید از زلیخا در وداع عاشقی / عاشقی دا و دوار مجو رگردد سوکوار
آرزوی یوسف گم کرده سر یعقوب را / دیده بگرفت از گریستن در جدائی زار زار
چون زلیخا باز برنا گردم از دیدار دوست / باز چون یعقوب بینا گردم از پیوند یار
برمن از نابوده عاشق مردم آمد سرزنش / مردم نابوده عاشق را بمردم کی شمار
خوش بود معشوق هر که خاصه اندر مهرگان / سخت باشد هجر هر که خاصه ایام بهار
یار من در چشم من هر روز نو آیین تر است / تا بهشت آیین تر است از باد کوه و دشت و غار
شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان / پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار
بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ / ابر مروارید بین و شاخ مروارید بار
رود دزد را خیره کرد و نای زن را تیره کرد / بانگ کبک از شاخ و بانگ بلبل از شاخ چنار

نرگس آمد چون ز دیبه زرد در سیمین قدح	لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده نار
تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ	شد ز بوی نرگس و شمشاد مشک ناب خوار
با نسیم باد ناید یاد مشک تبتی	با سرشک ابر ناید یاد در تتاهوار
چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم	چون ببستان بنگری یابی نگار اندر نگار
باده روشن گشت همچون آب اندر ماه دی	همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار
برق هر ساعت همی تابد چو تیغ پادشا	ابر هر ساعت همی بارد چو دست شهریار
خسرو ایران ابو منصور سلطان آنکه هست	ابر گاه باده خوردن برق گاه کارزار
تا قیامت در هر فخر اندر روزگار او کند	بگذرد مانی بروزگار او مبادا روزگار
روزگار شد هست آموزگار هر کسی	روزگار شد راه است او بتیغ آموزگار
از عطای او کنار دوستانش چون صدف	دشمنانش را ز اشک غم مبادا در کنار
هم سوار تیغ او گردد پیاده روز جنگ	هم پیاده روز جود از دست او گردد سوار
بر بساط او همیشه خسروان گشته گروه	زی سرای او همیشه زایران گشته قطار
هدیهٔ آنها سراپیش کرده پیوند و گهر	بوسهٔ آنها بساطش کرده بی گرد و غبار
یادگار است از ملوکان زمانه خلق را	این جهان از وی مبادا هیچکس را یادگار
آفتابش زیر پی بادا فلک زیر نگین	آسمانش پیشرو بادا زمانه پیشکار
چشم بد زو دور و دست بد کوتاه از او	روزگارش نیک و بخشش نیک و فالش نیکبار
پیش آب آتش بود پیش سنانش هر سپا	پیش آتش نی بود پیش حسامش هر حصار
خاکسار از تیغ او شاهان گیتی سر بسر	خاکبوس از پیش او میران عالم روز بار
تا نشان از فال باشد همچنین باشند اگر	دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار
ای خداوندی که با دست تو و شمشیر تو	نیل نبود آبدار و پیل نبود تابدار
دوستان از دیدن روی تو دایم شادکام	دشمنان از خواندن وصف تو دایم خوار و زار
مستعار است این جهان شاهان عالم جز ترا	عار دارد مردم دانا ز چیز مستعار

داشت دارد کار تو یزدان چو کار خویش را	دشمنانش را تمامی بر نتابد هیچ کار
خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو	همچو باشند آهوان دشت و یوزان را شکار
شهریارا اگر بگویم جز ترا هرگز مدیح	ای خداوند مترا امر مرا معذور دار
من ترا گویم مدیح و کردگار پاک را	زانکه روزیم از تو است و جان پاک از کردگار
از همه میران عالم اختیار من تویی	زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار
وز پی یزدان ملک خوانده است خلق ترا	جایشان جای ملک باشد بهنگام شمار
تا بود بی خار لاله تا بود بی خاک مشک	وان دو را بر هر چه باشد جاودانه افتخار
بهرهٔ تو باد مشک و بهرهٔ خصم تو خاک	قسمت تو باد لاله قسمت بدخواه خار

در مدح شاه ابو نصر

باد فروردین بگیتی در کند هر شب سفر	اوفتاده است از سفر کردنش بر گیتی ظفر
بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی	کوه چون یاقوت شد چون بیرون سرو غاتفر
بلبل اندر گلستان هر ساعتی دارد نفیر	وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بفر
آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده نار	وان گل دو روی چون بر زر سوده معصفر
ابر بادی در میان او عیان گشته درخش	چون سپاه زنگ تیر آهیخته گرد شتر
باغ و راغ از بوی گوناگون و نقش گونه گون	این بسان تبت و آن بسان شوشتر
نرگس اندر بوستان ماند بدست لعبتان	ساعد از مینا و انگشتان ز سیم و کف ز زر
عاریت دارند گویی چون برآرد باد جوش	آبگیر از باز سینه گلبن از طاوس پر
برکنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای	چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیل تر
عرض کرده در بیا یاقوت و لولو باغ و راغ	عرض کرده سیم با مرجان و مینا کوه و در
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن	همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر
خویشتن را باغ چون جنت بیاراید همی	تا شه پیروزگر در وی کند دامش مگر
دادگر بونصر حسان خسرو گیتی ستان	کز همه کس برگزیدش کردگار دادگر

گر سخا نازد ز دریا اوست دریای سخا	ور هنر نازد بگردون اوست گردون هنر
از پی خواهنده و مهمان همیشه دارد او	هم نهاده خوان دولت هم گشاده دست و در
او ولایت را نگهبان است و مردم را امید	کز پی مردم گهر بخشد مگر دارد مدر
حله با کینش شود بر دشمنان همچون خسک	زهر با مهرش شود بر دوستان همچون شکر
در خیال آب جود او هزاران گونه خیر	در شرار آتش جنگش هزاران گونه شر
عمر او سیری مباد و ملک از او خالی مباد	زانکه هست از آفت آفاق مردم را سپر
تا بود عالم بود او نابد دگر مثلش پدید	عالمی باید دگر تا چون امیر آرد دگر
علم افلاطون بود یا نعمت قارون بود	در حدیث مختصرش و در سخای ماحضر
چون سخن گوید بپیش دوست و دشمن باشد او	دوستان از نوش بهر و دشمنان از نیشتر
او برادی بی قرینست و بمردی بی نظیر	خسرو نیکو فعالست و شه فرخ نظر
هر که با وی سر ندارد راست در یکتا بهم	کام دل کم گردد او را و جهانش آید بسر
عمر بدخواهان سپردن رو به پرکاری بود	خسروی داکش بود چون میر شمس الدین پسر
بو المعالی شاه عالی همت عالی مکان	از همه شاهان بر او در ده ببزم و روز سعر
مدحت او خوان همیشه تا غنی گردی ز مال	طلعت او بین همیشه تا غنی گردی ز سر
آنکه خوش نامدش دیدن طلعت او باد کور	وانکه نشنواند شنیدن مدحت او باد کر
مجلس میمون او خالی مبادا از مدیح خوان	خانهٔ بدخواه او خالی مبادا از مویه گر
انچه بخشد زر و سیم و در و زر و نی و قصب	هر شبی بارد بعمری کان و کوه و بوم و بر
گاه رادی آز کاه و گاه کین دشمن شکار	لفظ او شکرشکن شمشیر او لشکر شکر
آن هنر دیدند از و مردان بمیدان روز جنگ	کز ملک محمود خیل خانیان اندر کشر
نیست مال و ملک عالم را بنزد او محل	نیست گیتی را و خلقش را بنزد او خطر
خشم او باد بهشت کو دارنج و غم باشد نسیم	جود او ابر بهشت کو را گنج و کان باشد مطر
در خلاف او سبت بیم و در رضای او امید	در عنان او قضا و در سنان او قدر

دست گوهر باد او در بزم باشد آذر	خشت آتش باد او در رزم باشد دادور
گر کند شادی شب تاری پدید آرد ز روز	ور کند رادی ز گلباری پدید آرد گهر
ای امیری آفرین فخر ملوک و شمس دین	آفرین بر ده ز آفرین و فره و فرهنگ و فر
پار و هم پیرار کردی نیکی از هر گونه	از کرمی کرد هم امسال نیکی بیشتر
چون سرا ایم پر ز دینار و درم کردی بجود	من کنم گیتی بمدح تو پر از در و گهر
تا گمان بر دل نیاید چون یقین هرگز نشان	تا خبر بر دل نیاید چون عیان هرگز اثر
عمر تو بادا یقین و عمر بدخواهت گمان	ملک تو بادا عیان و عمر بدخواهت خبر

در مدح ابو المعمر

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر	دو گلنارش ببین پرمار و دو ماهش ببین پربر
لبش ماننده مرجان بوش ماننده مرمر	رخش پیرایهٔ کشمیر و قدش فتنهٔ کشمر
لبانش برده رنگ از نی رخانش برده نور از خور	بشب بر دو رخش خور بین بروز از دو لبش می خور
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر	چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر
بگرد بسدش لولو بگرد نرگسش نشتر	ز پیکان رخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر
دل من گشت چون نیلی بسان نیل نیلوفر	چو من سوی هوا پویم شود پایم بسان پر
ایا ای جان گرامی تر ز بخت نیک فرخ تر	سرا دایم ز عشق تو لب خشک و دو دیده تر
من از لب زهر برآرم ز چشم آب و ز جان آذر	وی از دو رخ گل آذار و از دو لب می آذر
ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل بر گلت معجر	خم زلفانت چون چوگان سر مژگانت چون خنجر
زبانت مهربان با من بعادت یاد کین آور	یکی بیدادگر میر است و دیگر دادگر داور
جگر سوزی بعر نرگس دل افروزی و روشنگر	چو کلک و نیزهٔ استاد در ایوان و در لشکر
نبرده بو المعمر کوست جان خلق را یاور	مهنا گشت ز و ملک و معمر گشت ز و کشور
بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون نوذر	گه تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر
بدان تیغ روان آورد از آن دست گهر گستر	عدو را گل کند بالین ولیرا گل کند بستر

کمالش ملک را پرگار و کلکش فضل را مسطر   ولی را خانه زو خرم عدو را کار ازو مضطر
ز دوی او بیفروزد سرا و مجلس و محضر   بقهر او بماه دی شود خاک سیاه اخضر
فلک با همتش هامون و دریا با کفش فرغر   زنیک جود شر ملا گردد عقاب چرخ را ازغر
مبدان خشم چو الماس و مبدان شمشیر چون آذر   همان خود و همان مجمر همان درع و همان چادر
شود بر دیگش ظاهر همه نیک و بد مضمر   وی آتش گشت و مردم عود و گیتی مجمر
بمنظر بهتر از مخبر بمخبر بهتر از منظر   ذکیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر
زحلم او شود در که زخشم او شود کردر   سرای مهر و کین زاهست شمشیر و کف او در
ولی را ناز ازو فربه عدو را ناز ازو لاغر   بکیر ابهره زو و بین یکی را بهره دوستا غر
ایا اعدای تو بر دار و احباب تو بر منبر   که آتش با رضای تو نسوزد برگ اسپنبر
اگرچه زاد تو اینجا وگرچه جای تو اید   بتو ترسانند اندر سند چین فرزند را عمدا
بجوشن دارد و مغفر نگه تن مومن و کافر   نگه دارد بروز کین تن تو جوشن و مغفر
الا تا هر عرض قائم بود در اصل بر جوهر   الا تا گوهری مردم ستوده باشد از گوهر
جهان با دا بتو قائم چو از جوهر عرض اندر   کف گوهرفشان با دا مدام و دل گهر پرور

در المدیحه

چون عروس جلوه گر شد باغ و ابر شد جلوه گر   بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر
از بنفشه مرز او چون شانه بر زنگار نیل   از شکوفه شاخ او چون هسته بر مینا گهر
بوستان پر حور گشت و گلستان پر نور گشت   این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور
باد بر مینا بباغ اندر همی ریزد درم   ابر بر دیبا بکوه اندر همی بارد درر
از سرشک این شده لولو و مرجان بی بها   وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی خطر
مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان بر نشاط   گور بر صحرا خرامان همچو خوبان از نظر
باز کرده چشم نرگس باز بسته چشم باز   باز سر افکنده آبی بر کشیده لاله سر
از بر باغ ایستاده ابر شبگیری چنانکه   ماده شهبازی فتاده از بر طاوس نر

گونهٔ این همچو بر کافور سوده زعفران   چهرهٔ آن همچو بر مرجان دمیده معصفر
بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان   رنگ آن بیرون ز حد و نقش این بیرون ز مر
زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ   زیر زر بود کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در
باغ چون شهر است و هستش لاله چون تیمار یار   شهر چون باغ است و هستش مذهب و دیباج بر
آن ز فعل ابر و این از دست میر ابر دست   آن ز داد مهر و این از دست شاه دادگر
راست پنداری درختانند هنگام بهار   زان زنان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر
هست بر هر بام گوئی صد چهار قند هاد   هست در هر کوی گوئی صد طراز شوشتر
گوشها دستان نیوش و دیدها خورشید بین   دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زر ناب   چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر
گرد فرزندان خسرو بر مدد پیچان مدد   پیش دلبندان خسرو بر نفر یاران نفر
مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی   مهتران نام جوی و سروران تاجور
رسم و راه پور آزر گشته نو از پور شاه   شهر چون بتخانه آزر کوی از و پر سیم و زر
مشتری دیدار گوهر در ز منوچهر رشید   چون دو ماه آسمانند و دو سرو غاتفر
از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را   سرو را بفزاید از پیراستن بالا و فر
خسرو شداد یان راسو به باشد شادمان   نیست جز سور و سرور و بشر در جهان کار دگر
دل بپیوندد بکاری چون کند کاری تمام   جان بیارامد بسوری چون برد سوری بسر
شاه گیتی دار لشکر پرور دار دجها   دو بزرگ ماه دیدار و دو سرو سیمبر
چون دو سرو بند دو گلبن چون دو یاقوت دو در   چون دو مه بندو دو کوکب چون دو شیر و دو ببر
کرده سور دو پسر چونان که کس دیگر نکرد   کرد از آن هنر شادی ساز سور دو پسر
از چنین سور و این شادی بخدمت آمده   مهتران نامدار از شهرهای مشتهر
بر تن و جان پسر آمد بشارت زین نشاط   زانکه بی خلعت نماند کس و دانا زین شهر
با سخا باشند شاهان و نباشد شان وفا   با گهر باشند میران و نباشد شان هنر

او وفا بیش از سخا دارد سخا بیش از وفا   او گهر بیش از هنر دارد هنر بیش از گهر
مشتری بر دوستان او همیشه مهربان   آسمان بر دشمنان او همیشه کینه ور
نه بجود باشد بمودن دشمنی با آن کسی   کز همه خلق جهان دارد خدایش دوستر
تا بزم اندر بود کارش مبادا جز نشاط   تا برزم اندر بود شغلش مبادا جز ظفر

در مدح ابو علی

سرشک ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر   نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
ز گلبن گل همی خندد ز شاخ آذرین همی بندد   کنون نرگس بپیوندد جم مینا و سیم و زر
هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد   گلستان گلستان گردد و چرخ دبخش خود
بیارایند درخت گل شود پیروزه تخت گل   شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر
گلستان چون نگارستان چین پر از نقش و نگار چین   چو تخت شهریار چین درخت گل پر از گوهر
هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان   چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور
شکفته لاله در هامون چو شاه آمیخته با خون   دمیده شمع آذرگون چو عود افکنده بر آذر
برآید باد شبگیری ز نسرین و گل خیری   جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر
بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی   و یا چون نیلگون گردی فراز دیبهٔ اخضر
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی   بیکبار چون شمن بینی بیکبار چون بت آذر
سمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد   تو گوئی کاروان آمد بباغ از روم و از ششتر
شمال باد بر خیزد ز هر شاخی دیار آویزد   چنانشان در هم آمیزد که نشناسی یک از دیگر
هر باغ و بستان پدید آید ز نو بانی   یکی چون قبلهٔ مانی یکی چون نامهٔ آذر
درخت گل همی بالد بر او بلبل همی نالد   صبا عنبر همی مالد بر روی دوستان اندر
ببین از دو دو نسرین را که ماند راست پروین را   ببین باغ و بساطین را پر از دیبا و بی سنبر
زمین را ابر خود دو دعوی دهد دعوی بپیروزی   چو سال ار او دهد روزی کف سلطان نیک اختر
نبرده بو علی آنکو جهان را کرد بی آهو   ز عدلش با پلنگ آهو همی آید به آبشخور

روا بر چرخ جای او ستاده خاک پای او   فلک دو شن ز رای او زمین از روی او انور
روانش را خرد جوشن دلش را مردمی مغفر   بپیک بخشش بپردازد همه گیتی ز سیم و زر
فلک شاید زمین او قمر باید نگین او   که او اکنده است کین او نگردد زنده در محشر
ایا با دوست با دشمن چو فروردین و چو بهمن   چو جان شایسته در تن چو هش بایسته در دل
پناه داد و پشت دین جهان آباد از او بین   بگاه مهر و گاه کین عدو سوز و ولی پرور
ایا دارندهٔ مولا برای و همت والا   مبادا با چرخ هم بالا لاالهین با مشتری همبر
چو بر جای نشست تو بیارایند دست تو   بود مرغی نشست تو سر اندر و نوازآذر
بود میدان نعاج او دا بود ایوان ز دیباج او   بسر بر هست تاج او و داکه از ملک و گر از عنبر
دلش گنج گهر دارد سر ش تیغ و کمر باید   که رفتن بپدید آرد نگار ملک بر آذر
بسامه را که کرد او کیه با کیه را که گرد او   سیاست تو بود فربه ولیکن جسم او لاغر
همیشه دشمنش آهن که دارد از سر ش در تن   بخسبد باز با دشمن بیکبالین بیک بستر
از او با بد خرد هر کس از او دانش برد هر کس   از او مفخر گردد هر کس از استاد او گردد مفخر
ایا دارندهٔ کیهان جهت بر تاز کیوان   بکیوان بر سر ایوان بگردون بر سر منظر
همه گفتار تو موزون همه کردار تو میمون   مبین استاد افلاطون مبدان استاد اسکندر
الا تا گل همی روید الا تا مل همی بوید   الا تا خور همی پوید بسوی مشرق از خاور
چو گل با دی بخندانی چو مل با دی بریحانی   چو خور با دی بر خشانی همیشه جفت کام و کر

در مدح ابو خلیل جعفر

ای ماه خوش حدیث و نگار نکو کنار   با شاخ نرم زی من آ و یکی تازه گو کنار
کرده همی ز دانه زمانه میان او   کرده پر آب لاله همه نقش و ز کار
ماند بمانده ناری بر شاخ نار بر   بگداخته بناز درون دانه های نار
زان آب نار و لاله بپیمانه می خورند   آزاده گان بنام شهنشاه تاجدار
خورشید روزگار جهاندار بو خلیل   جعفر که هست مفخر میران روزگار

چون او بنا فزاید خدا هیچ تاج‌بخش   چون او نپرورید جهان هیچ تاجدار
آنکس که هست ناصح او تاجدار باد   وانکس که هست حاسد او باد تاج‌دار
خرم شود دلت ز بر چون مفلس از درم   شادان شود ز سایل چون عاشق از نگار
مجلس چنو ندید به بزم اندرون جواد   میدان چنو ندید به رزم اندرون سوار
در حلق دشمنانش ز انده بود کمند   در دست دوستانش شادی بود سوار
تا آفرید کار جهان را بیافرید   چون تو بنا فزید بفضل آفریدگار
مانند چرخ علم دو گیتی نگاشته است   بر طبع او جهان چو بپولاد بر نگار
چونانکه گاه مردی شاهان شکار او   گنجش بگاه رادی خواهنده را شکار
مردی و مردمی بجهان گشت زو پدید   رادی و راستی بزمین زو شد آشکار
تا شادکام باشد با ناز و نو ز بخت   تا سوکوار باشد با درد و رنج یار
خیل موافقانش باشند شادکام   خیل مخالفانش باشند سوکوار
بر شاه باد خرم و فرخنده فروردین   چشم عدوش دایم چون ابر نوبهار

در مدح شاه ابونصر

از غم هجر طراز همه خوبان طراز   زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز
با امید خبر یار و بطمع نظرش   بشبان سیه دیر و بروزان دراز
اگرم گوش نجارد نبرم دست بگوش   اگرم خواب نگیرد نکنم دیده فراز
ای برزم اندر لشکرشکن و بزم افروز   وی ببزم اندر لشکرشکن و بزم طراز
بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق   بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز   چند کوشم که کنم راز تو پوشیده
بحقیقت ز لعل بردی و دو فتی بسغر   هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز
خورد و خواب از من شد تا تو ز چشم شدی   تا تو تانی باز آی هر دو بمن باید باز
همه مان را همه چیز نیاز است بسی   از همه چیز جهانی بتو ام هست نیاز
چند ازین تیر و کمان دست بباید کردن   چند ازین رنج و ستم خیز و بیا دلنوازی

که بنا دارم تا شب ز فراق تو بروز   که نخسبم شب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعده تو معول نه معول بخیال   نه بنو سیدی خط و نه بامید جواز
گرچه ببریدی تو غمخوارم غمهای ترا   بگشادم بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او   هست چون دین محمد همه ساله بفراز
او به تدبیر نو شده نام بزرگیش بعصر   او به تیر نو شده هیبت تیغش بطراز
گر بخواهی که بیاید سوی تو دولت و بخت   بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز
ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش   بر تازی فرسان خیره خر لنگ متاز
تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند   که کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز
ای همه روی زمین یافته از روی تو زر   وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
سرنگون مرد که بگرفت ترا خدمت کم   از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز
هرکه او بر تو بدل جوید هوشش بشود   مردم بی‌هش جوید بدل شکر پیاز
هر اسد ز تو هرچند هنر دارد مرد   هر اسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز
باز از آن شد در دولت که کند خدمت تو   سوی او باز کند دولت فرخ صد باز
بشجاعت نطرازی بسخاوت ز عرب   بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو شاهی و فلک همچو عروس   دولت و بخشش پیرایه و گنجش جهاز
تا بود شادی دهقانان از باده بباغ   تا بود خشم دل از بعد داران ز گراز
باد خصمت بگداز غم و لخته مدام   تو بباغ اندر با باده و شادی بگراز
عید فرخنده فراز آمد جشنش بگذار   چو بپرداختی از عید یکی بزم بساز
همه برگاه نشین و همه با ماه فراز   همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

فی المدیحه

نهاد روی بما دولت و سعادت باز   ز رنج و درد بدل دادمان سلامت و ناز
گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب   گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز

هفته سود در آمد ز خواب و خفت زبان   حقیقت آمد و اندر نوشت کار مجاز
بریست تن ز نهار و بریست دل ز طبیب   بریست سر ز گرهبد و بریست تن ز گداز
دو بهره مانده ز روز خجسته آمد عید   بدیعه اندر نوروز بخت کرد آغاز
بسا کسا که فرو بوده برده بود سر بگریز   بسا کسا که جگر خسته بد بکرم و گداز
گرفته بود گهی چند میش موطن شیر   گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز
کنون بجایگه خویش شیر باز آمد   کنون بجایگه خویش باز بر شد باز
از آنکه شمس ملوک است و از آنکه شمس ملک   بدار مملکت خویشتن رسید فراز
بآفتاب برآمد سر سعادت چهر   سر عدوش فرو شد بچاه سی صد باز
مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون   موافقانش همه سرفراز و سینه فراز
اگرچه رنج دراز آزمود بی او خلق   کنون ببید ز او شد چو خواب رنج دراز
گناه وقف بر این خلق جای مهر خدای   که خلق مهر پرستند و مهر خلق نواز
ایا فزوده جهان از اطاعت تو ولی   ز روم تا یمن و ز عراق تا به طراز
هر آنکه را که خلاف تو افتد اندر دل   بنهد همه ده تن و جان خویش بر سر آز
چو عقد را بمیانه چو تیغ را بگهر   چو حلقه را بنگین و چو جامه را بطراز
بزهره پاست چو شیری بزور داست خجل   بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز
چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو   نشانه را نزند سهم هیچ تیرانداز
اگر شهنشه اهواز با تو کین سازد   شود بمرغ موی تن برچو کژدم اهواز
سزد که مردم ازین پس ترا برند سجود   سزد که مردم ازین پس ترا برند نماز
بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا   گمان مبر که کند چرخ غدر با انباز
چنان شدند غلو وی تو شاد و کم مخبر   گناه کاران پابند زیبحشت جواز
فراز گشت در بخت خلق تا که کند   ترا اشارکه تو کردی در سعادت باز
نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس   کنون بطاق فلک بر همی زنند آواز

همیشه تا که بنالید همه و بنالد رود   بسان سرو ببال و بسان ماه بتاز
دریده باد دل کور دشمنانت بخشت   بریده باد سر شوم دشمنانت بگاز

در مدح امیر ابونصر

نکو چهرگان

ز چین بی لعبت نیکوان چین و طراز   همیشه سلسله سازاست باد و مدح طراز
گهی ز میغ زند برمه دو هفته رقم   گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز
ز زخم او همه را بیم و دست او سلیح   که هست گاه زره پوش و گاه تیرانداز
نه کوته است درازی او ز جنبش باد   گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز
گهی بپیچد و گیرد دو لاله را بکنار   گهی بتازد و با دو عقیق گوید راز
دگرش بینم کیش و دگرش بینم سنان   دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز
توان چو زاهد و محراب کرده آتشگاه   دو تا چو راهب و خورشید را ببرده نماز
بگونه شبه و شب سوی شکل عنبر   بخم و چین چو چوگان بزخم خنجر و گاز
گهی بصورت نون و گهی بشکل الف   گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز
بسان تیر شود چون فرو کشیش بخاک   شود بسان زره پوش گاه تیرانداز
اگر مثالش جانرا دهد امید نشاط   همان مثالش تن را دهد امید گداز
گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب   گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز
همی بملک جهان از پی ولی و عدو   خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز
مکان نصرت ابونصر سعد بن محمد   که سعد و نسر بدارند بر سرش پرواز
چنان کسی که نباید جواز عدل ازو   چنان کسی که نکو بیخبر برش بجواز
لطیف‌تر بمدام اندرون ز اهل عراق   فصیح‌تر بکلام اندرون ز اهل حجاز
بجای کوشش او کوشش سپهر محال   بجای بخشش او بخشش ستاره مجاز
کنار سائل او همچو بدره ضراب   سرای زائر او همچو کلبه بزاز
از او گریزد غمگین چو شاد خوار از غم   از او منافق لرزان چو جانی از غماز

سؤال سائل خوشتر ترا ز نوای سرود — چنانکه قصهٔ زایر ز ساغر یمانی
ایا نیاز همه مردمان بدانش تو — بکند جود تو بنیاد آز و بیخ نیاز
ز نقش کلک تو روشن شب و چشم ملوک — ز زخم گرز تو تاری بروز چشم گراز
گر از نبرد جوان بگذرد ز روی زمین — چنانکه ناوک تو بگذرد ز پشت گراز
چو تیغ و تیر بر اندام دشمنان دم سوز — چو شیر و شکر با طبع دوستان دمساز
عدو چو بشنود آواز تو بروز نبرد — فرو زند ز ماهی دیگر نماندش آواز
بجنگ اندر سوک و بصلح اندر سور — بکینه اندر رنج و بمهر شاندماز
جهانیان همه گشتند بندهٔ تو بطبع — بدانکه هستی دشمن گداز و بنده نواز
بپیش فضل تو فضل جهانیان چنانکه — بپیش صنع خداوند صنع لعبت باز
هر آنکسی که بود کام وی بخدمت تو — بر آسمان برین او گذر کند چون باز
همیشه دولت و آرامش و نشاط و هست — همیشه جان تو با رامش و خرد انباز
موافقان ز جود تو هست گنج آگین — منافقان ز خشم تو هست جان پرداز
بروز رامش نازد بروی تو دل و جان — بگاه کین تو نازد بتیر کشادن تاز
ز بسکه خط خطا ناپدید از تو خلق و بود — عطای فائق آنجا که تو بوی فوقاز
همی فغان کند از رنج در بنانت قلم — بگوید که قلم و سوی ساغر می تاز
همیشه تا در ناز و نیاز و اندوه و رنج — بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز
همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد — همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

در مدح ابو البشر

هشت وار شواز نو بهار گیتی باز — در بهشت برا و کرد چرخ دیگر باز
درم درم شده روی زمین چو پشت نهنگ — شکن شکن شده آب شمر چو سینهٔ باز
سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب — نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز
اگر نگشت هوا جای آهوان ختن — وگر نگشت زمین جای بتگران طراز

گونی

چو آهوان ختن آن چرا است مشک افشان — چو بتگران طراز این چرا است نقش طراز
ز نافه باد تهی کرده کلبهٔ عطار — ز حله باد تهی کرده کلبهٔ بزاز
سحاب کرد که اندر همی کشد پرده — شمال کرد گل اندر همی کند پرواز
کنون که سرخ گل اندر وی پرده باز کشید — بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
همی ببندی خوابم بزلف عاشق بند — همی بتازی صبرم بچشم جادو تاز
نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند — دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز
تو خند خند همه سال و من گری بگری — تو ناز ناز همه روز و من نیاز نیاز
مرا همی ننوازی مگر ندانی تو — که هست مهتر من اوستاد بنده نواز
سپهر دانش و دریای جود بوالبشر آن — که جود و دانش یابند باز از او تک و تاز
بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام — بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز
بطمع سود بدانش او اسیر نیاز — بطمع ناز بدانش او اسیر نیاز
بساط او ز لب مهتران گرفته نگار — رکاب او ز رخ سرکشان گرفته طراز
ز عدل او بجهان اندرون نماند جور — ز جود او بجهان اندرون نماند آز
ایا همیشه ولی را بکف جان پرور — و یا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز
روان شود بهوای تو با خرد همراه — روان شود بمدیح تو با هزار آواز
سپهر هست سرای تو و زمینش بساط — زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز
ندیده هیچ حصاری چو تو حصارگشای — ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه طراز
برزم رزم گشائی ببزم بزم آرای — بتیغ تیغ گذاری بتیر تیر انداز
ستاره پیش تو اندر برد بطبع سجود — سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز
موالیان تو همواره با نشاط و سرور — معادیان تو همواره با گزند و گداز
تو ایدری و طبیب تو هست در بلغار — تو ایدری و طبیب تو هست در ابخاز
اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانکه — زمانه از دل و از رای تو نپوشد راز

همیشه تا ز پی هر گزند باشد سود — همیشه تا ز پی هر نیاز باشد ناز
تو جفت سود و بداندیش تو عدیل گزند — تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

در مدح ابو نصر مملان

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز — کو گهی با مل دبیر است و گهی با گل براز
تا ندیدم زلف او کژدم ندیدم گل سپر — تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز
آن همی آزاردم دل کش خریدم من بجان — وین همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز
مر مرا گویند یاران باز دار از دوست دست — از جهان جان ندارد کس بیازی دست باز
گرچه غمگینم ز عشق آن دو زلف سرنگون — شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز
میر بو نصر بن مسعود بن مملان آنکه هست — روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس طراز
یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او — از سواران چگل از ماه رویان طراز
خسروان ترسان از او بر سان بازان از عقاب — مهتران لرزان از او مانندهٔ کبکان ز باز
دست گوهر بار او بر خاتم رادی نگین — تیغ گوهر بار او بر جامهٔ مردی طراز
هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید — هم بدست او خداوندان مغرب را نیاز
زو بر آمد رایت جود و فرو شد خیل بخل — زو تهی شد گنج دینار و ملا شد کان آز
هر که یکره دور شد از خدمت درگاه او — خیر در دم دور شد از نزد او هفتاد باز
گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود — گرد درگاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز
مردم بی برگ را با برگ خدمتش صد ساله برگ — مردم بی ساز را با ملک خدمتش صد ساله ساز
با وفای او بگیتی در نبیند کس جفا — با سخای او بعالم در نیابد کس نیاز
نه فراز دوستان با مهر او گردد نشیب — نه نشیب دشمنان با کین او گردد فراز
زخم گاز از مهر او بر دوستان چون برگ گل — برگ گل با کین او بر دشمنان چون زخم گاز
همچو زور مور پیش زور او زور هژبر — همچو زخم پشه پیش زخم او زخم گراز
جود هر شاهی تکلف باشد آن تو بطبع — قول تو دایم حقیقت قول هر میری مجاز

مسعود ابن
صد فراش
حله اش
میش نیش

هیچ میری نیست نابرده عطا از کف تو — هیچ شاهی نیست نابرده بدرگاهت نماز
تا ز بانگ نوحه گر باشد روان دایم نفور — تا همیشه دل به بانگ رود و ساز آید فراز
خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه گر — مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

في المديحه

ای آفریدگار چو تو نافریده کس — کار تو دانش و دهش و دین و داد و بس
آنکس که یکنفس بزند بی رضای تو — باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس
ای هر شهی بتازی هرگز برای خلق — شهباز می نپرد هرگز سوی مگس
حاجت بشحنه و بعسس نیست ملک را — زیرا که عدل و داد تو بس شحنه و عسس
رادان کنند از تو همی رادی اقتباس — چونانکه تو ز مه بود از مهر مقتبس
با دولت تو دولت و اقبال دشمنان — چون باد در سبد بود و آب در قفس
دوران چرخ که هر چه دهد باز گیردش — هر چه آن دهی دگر نستانی تو باز پس
تو بحر بی کناری در جود و موج تو — در است و زر و موج بحار است خار و خس
چون کیقباد باشی در گنج و در عطا — چون بو فراس باشی بر صدر و بر فرس
کس در دیار تو نکند نوحه غیر چند — کس در دیار تو نکند نوحه جز جرس
هر سود کان ز دست تو ناید زیان بود — هر فضل کان ز پیش تو ناید بود هوس
نزدیک من مدیح تو خواندن فریضه است — از زند نزد موبد و ز انجیل نزد قس
فریادرس توئی همه ملک زمانه را — چونانکه هست رسم بفریاد من رس
امسال سازی بنمودند مردمان — بی می صنم فتاده بدیدار در نکس
کاری بکس ندارم و دینی دار می — کاو هست کاستواد ندارم هیچ کس
انگور هفته بود انچ احتیاج نهاد — من بنده را ز راه کین و دین پس
بادات جاه و دانه ز برزین تاج و تخت — بادات جام و مسند پیوسته پیش و پس
خالی مباد جام تو از باده یکزمان — پر باد جام دشمنت از دود و دود و دس

در مدح ابو نصر

تا مهر برفروخت ببرج حمل چراغ — پرشمع و پرچراغ شد از لاله باغ و راغ
دیوانست باغ و گوئی مقریست عندلیب — کز بانک او ز باغ هزیمت گرفت زاغ
از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست — کز باد دیبه گشت سر کوه چون کلاغ
از باد شد غدیر بکردار صد دباز — وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ
نرگس بیاد سوسن و شمشاد در فکند — دینار گون نبید بکافور گون ایاغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل — رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ
گوئی بباغ حور همی آمد از بهشت — باده خدای شه بکف شنداست پیش باغ
بونصر سعد مهدی کز نصر نست و سعد — بر خاتمش نگینه و بر مرکبش جناغ
از مهر او کناغ فرازنده چون چنار — از کین او چنار گدازنده چون کناغ
از خوی او برند گل و نسترن نسیم — وز رای او برند مه و مهر بی فراغ
آموختن توان ز یکی خویش صد ادب — افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ
آب است جود او و دل دوستان خوید — نار است خشم او و تن خصم خشک ناغ
آن قوم را که دارند از کینش تیغ — مردان برند پای از غمین و زمان باغ
در رزم برق تیغش اندر میان گرد — تابان ز چرخ باشد از پیش دود داغ
از مهر جود نیست بچیز دگرش میل — وز شغل ملک نیست بچیزی دگر فراغ
در باغ و راغ میر جهان باد جاودان — تا جای سرو باغ بود جای زاغ راغ

در مدح میر ابو نصر مملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ — ابر یکساعت نخفت از تعبیه کردن فراغ
از لب دریا برآید بامداد از خیل ابر — واسمان از وی شود پر گرد و دود و دود داغ
سرخ شد در کوه از بر لاله چون منقار کبک — سم آهو سبز شد از برگ آنان شد براغ
ز فروغ لاله و گل می شود رنگین دو چشم — ز شمیم بان و سنبل می شود مشکین دماغ

تا سحرگه بشکند در بوستان نرگس جناغ — لاله از ژاله بود چونانکه پرانی ایاغ
برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافته — آب دریا از سحاب اندر میان دشت و باغ
تا حواصل عرض کرده طوطی و طاوس کوه — کهربا کرده بعرض سبد و پیروزه باغ
بلبل از گلبن گریخت از گلستان گلبر گرفت — جای این نارنج بستد جای آن بگرفت زاغ
طرف بستان گشت پر قندیل زرین از ترنج — گنبد نرگس بود بر روی زمین سیمین چراغ
تا نشاند روز بر شاخ سرو سرهی زاغ کرد — چون برآمد ماه روی رایت خسرو بلاغ
خسرو پیروزگر بونصر مملان آنکه نیست — از سخا و جود او وازی دگر شغلی فراغ
دست و جودش ابر و باران است و آز خلق خوید — تیغ و تیرش نار سوزان [illegible] م اغ
هست دولت خاتم جاه و جلالش را نگین — هست نصرت مرکب قدر و کمالش را جناغ
شیر را ماند بروز جنگ و خصم اوست میش — باز را ماند بگاه رزم و دشمن چون کلاغ
مر ولی را قامت از مهرش فرازان چون چنار — مر عدو را سینه از کینش گدازان چون کناغ
روشن از برق حسامش چرخ همچون صد دراز — دشت از گرد سپاهش تیره همچون پشت ماغ
مهتری با بذل و جود او نیامد در جهان — خسروی با عدل و داد او ندارد کس سراغ
سروری کو سرو قامت پیش بنده اش خم بکرد — پیچاند دگر دانداش اجل همچون نشاغ
تا بدشت اندر بروید لاله با داغ درون — همچو لاله دشمنش را باد دل پر درد و داغ

در مدح ابرهیم بن شریف

دوشم شبی خجسته بد و مجلسی ظریف — عیشی چو روح روشن و وقتی چو جان نظیف
بگذاشتم بشادی تا روز عمر خویش — با دلبر مساعد و با باده لطیف
باده مرا موافق و دن هست مرا شریک — نعمت مرا مساعد و دولت مرا حریف
روز سپید گشته بمن شد شب سیاه — خلد لطیف گشته مرا عالم کثیف
در چنگ من گرفته بدان مشک سلسله — در گوش من سماع دو بیتی بود بخف
من با نگار یار وفا شادمان شده — از دولت رئیس براهیم بن شریف

فرزانه که دهر نیارد چنو کریم — آزاده که خلق نبیند چنو ظریف
از همت بلند وی آمد پدید چرخ — وز دولت مساعد او شد شرف شریف
در عالم وقار نیامد چنو بشر — وندر بنات فضل نیامد چنو حصیف
خویش بود مطهر و رایش بود رفیع — رویش بود منور و لفظش بود طریف
ای آنکه طلعت تو بود روی بخت ملک — ای آنکه صورت تو بود صورت عفیف
گوئی سرای عالم اسباب کالبست — وندر میان معرفت تو بود عریف
کردی ضعیف انده من گرچه بد قوی — کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف
آن باده را که دوش رساندی بنزد من — چون جابجی بدم که بد در دو سه رغیف
تا گاه در میان سخن نیک و بد رسد — تا گاه در زمانه ربیع آید و خریف
در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد — عالم بدشمنان تو بر تنگ چون کنیف

در مدح میر ابو خلیل جعفر

ای رخ رخشانت چون آیینه زاد بدو زنگ — زنگ بزدا اندل عاشق ز صهبا و چو زنگ
آنکه روی آرزو کرده عطایش چون عرب — آنکه ری کی آرزو کرده بساطش همچو زنگ
مادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون — او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ رنگ
در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید — بر سرش کف ایستاده همچو سیم هفت رنگ
او برنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه است — رنگ و بوی او ز دلشاد و دو دارد بی درنگ
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی — غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
آنکه کبک از بوی او گردد بنیروی عقاب — آنکه روباه از رخ او گردد باهنگ پلنگ
گر بباده دی چکانی قطره بر سنگ اندرو — در میر دی آهوان سنبل چرند از روی سنگ
گر خورد رود و زفت همچون میرما گردد جواد — ور خورد روباه ازو چون شیر گردد روز جنگ
بوالخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا — جعفر آن مانند هوشنگ گاه هوش و هنگ
گر پلنگان کین او ورزند ور نکان مهر او — کمترین رنگی برعن آرد پلنگیرا ز تنگ

انجداوند سخا کاندر جهان آیین تست — جامه بخشیدن بتخت و سیم بخشیدن بتنگ
مال گرد آورده هر کس تو گم کردی بدست — نعمت گم کرده هر کس تو آوردی بچنگ
چون بجنبانی عنان باره از خیل عدو — کس نداند زین ز پالان پا و دم از پالهنگ
همچو تو دارند میران نام و نی شبه تواند — هم بمردم ماند و مردم نباشد استرنگ
روی خویشان تو باشد زین سپس چون ارغوان — روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ
غایبی از دوستان و حاضری در دشمنان — دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ
دشت گشت از هول تو بر دشمنان همچو زراد — نوش شان گشت از تو زهر و نام شان گشته است ننگ
کشتگان از گرد لشکر کشتگان از بانک کوس — کشتگان از زخم زوبین کشتگان از ضرب سنگ
چشمها همواره کور و گوشها همواره کر — دستها پیوسته شل و پایها پیوسته لنگ
بس نماند تا تو باز آئی بدار الملک خویش — ملک بدخواهان در آورده بکرز بی خلنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و روس را — پای جفت پای بند و سر درون پالهنگ
ای هوا بر دشمنان از هیبت تو گشته تار — وی زمین بر دوستان از فر تو گشته تنگ
تا بپیروزی برفتی دوستداران ترا — دل دمی خالی نباشد از غریو و از غرنگ
ساختی با تو خداوند اسفر چاکر بسی — کز نشستی که سازی در سفر چندین درنگ
تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مباد — از بتان شنگ و شوخ و ساقیان شوخ و شنگ

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر گوید

گشت کوه و باغ در زیر گل بیجاده رنگ — ساق و سم از گل چو بیند کرد چون بیجاده رنگ
شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان — زعفران باده رنگ آمد بجای باد رنگ
خوش بود خوردن کنون با دوستان در بوستان — باده های لاله گون در لاله های باده رنگ
تا پدید از باد نیسان خاک گلزاری بود — زاب آذر گون کند دل مرد دانا آذرنگ
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک — وز فروغ گل شده چون تبت و یاقوت سنگ
گشت زابر بیجاده گون و لاله بیجاده فام — دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ

بانگ بلبل هر شبان روزی بسان بانگ چنگ / بانگ صلصل هر سحرگاهی بسان بانگ زنگ
پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد دوتا / تا مرا آن خورشید خوبان زارها کرد چو چنگ
تا بدید خویش شد اسب هجران تیز تک کرد / شد تنم چون حلقه شکنج جهان تاریک و تنگ
گر بنزدیک من آید بی درنگ آن ماه روی / مهر ابو الهیجا نباید جای چندانی درنگ
مشتری چهر فلک همت منوچهر آنکه او / چون فریدون فر و چون هوشنگ دارد فر و هنگ
بدرها گر بدهد چون با دوستان باشد بصلح / گر کسان خنند چون با دشمنان باشد بجنگ
زانکه گه گه باشد از چرم پلنگ او را چغا / از همه ددها تکبر بیشتر دارد پلنگ
گر بش بودی ملک در خورد اسب او را آمدی / ز افسر جان نعل و میخ از مه کمان و زحل تنگ
روز بخشیدن نشاید خادمش سالار طی / گاه کوشیدن نشاید چاکرش پور پشنگ
جان بدخواهان بزنگ غم سپارد تیغ او / چون دل خواهندگان خواهش کند خوارزنگ
چین انده گیرد از هولش رخان خان چین / رشک حسرت شاید از بیمش روان شاه زنگ
بر هواخواهان کند چون روز شبها چون قمر / بر بداندیشان کند چون زهر صهبای چو دنگ
بانگ تندر پیش بانگ او بروز کارزار / همچنان باشد که پیش بانگ تندر بانگ زنگ
مدح گویان را ببزم اندر گهر پاشد بمشت / مهرجویان را بصف اندر درم بخشد بتنگ
مهر او و کین او چون رود نیل آمد درست / دوستان را چون شراب و دشمنان را چون نهنگ
دوستان را همچو یوسف می سپارد ملک مصر / دشمنان را همچو فرعون افکند کام نهنگ
آنکه در میدان کین شد طوق باشد یافته / او بجای طوق بر گردنش بندد پالهنگ
هر کسی چون او بود مهر و ندارد فر او / گر عطا بخشد بود دریا و او عمان و گنگ
گر سخن گوید بود گویای یونان همچو گنگ / گر عطا بخشد نیابد پیش دستش رود گنگ
پیش او چون عیش مور و پشه دارد پیش پیل / خصم روز جنگ او باشد اگر پور پشنگ
تا بود بالا خدنگ آیین شادی و سرود / تا شود خامه کمان آسا ز اندوه و غرنگ
باد بالا دشمنانش زانده چون کمان / باد قامت دوستانش از نشاط چون خدنگ

در مدح

در مدح شمس الدین

باد رنگ اندر دول در بوستان دی داد رنگ / زرد و پرچین شد چو روی دردمند بادرنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون مشکین تذرو / شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ
آسمان چون تو زنی و خز باشد از خیل ابر / راست گشته روز و شب مانند شبرنگ
تا چو سوزنهای زرین شد گیاهان [illegible] / برگ چون زرین ورق شد آب حالی شد چو رنگ
رز همی ماند بخیل زنگیان خفته مست / اندک اندک خیل روم اندر رسید و خیل زنگ
رومیان اندر میان مسمط دینار گون / زنگیان اندر میان حلقه پیروزه رنگ
خوش بود خون رزان خاصه هنگام خزان / خاصه اندر بوستان با دوستان با بانگ چنگ
چرخ گشته زابر همچون زنگ بسته آینه / آب در وی گشته همچون آینه نادیده زنگ
گر بیاری گل بدست آید بوستان چند بزر / شاید ار چندین ز بلبل بشنوی آوای چنگ
مدح شمس الدین بجای بانگ بلبل گوش دار / جام می بر زن بیاد او بجای جام بنگ
شد قوام الدوله تاج مملکت فخر ملوک / آفتاب روز جود و اژدهای روز جنگ
بو المعالی کو برای و همت عالی کند / یوز را جفت گوزن و باز را جفت پلنگ
دوستان را آب ده پاینده چون بود ملک / صاعقه بر دشمنان بارنده چون پود [illegible]
بر عدوی شه شرار آتش شمشیر او / لاله دارد چون مغیلان نوش دارد چون شرنگ
هر که راز وی بیابد دل بمهر اندر زمان / رنج شود چون آینه در دل چو آنگه زنگ
روز بخشش راستگوی و روز کوشش راستکار / عادت او بی تکلف وعده او بی درنگ
روز جود از لفظ او سر بند و فرمان شود / روز کین از حمله او شکری شود بند و رنگ
از سخا یکسان شمارد زر و سیم و سنگ / از هنر یک جنس دارد بیم و شیر و غرو و رنگ
از بس کز کف او دیدند خاری زر و سیم / هر دوان پنهان شدند از شرم خلق در تنگ
جای این باشد همیشه در میان تیره خاک / جای آن باشد همیشه در میان ساده سنگ
هر که مدح او نپیوندد چه گویا و چه گنگ / آب کز وی بهره نستاند چه دریا و چه گنگ
آورد تا که چو بر خیل معادی تاختن / باز نشناسند گردان پاردم از پالهنگ

ای فرشته خوی فرخ مهتر فرخنده رای / ای همه فرخندگی از دانش و فرهنگ تو
بس نماند تا چنان گردی که در مجلس بحق / هر درم بخشی بگردون هم بگوهر بخشی بتنگ
روز بر دشمن شود شبرنگ و گردد تنگ دست / چون درآهخته بر شبرنگ تو در جنگ تنگ
دست جود از پای زخم عدل تو برگشت شل / پای بخل از دست زخم جود تو گردید لنگ
تا شکر ماننده حنظل ندارد رنگ و طعم / تا نهنگان همچو طاوسان ندارد طبع و رنگ
باد بر یاران تو حنظل بکردار شکر / باد بر خصمان تو طاوس نر همچون نهنگ
مهرگان فرخنده باد ابر تو شاه مهربان / حاسدان جفت غم و بد دشمنان جفت غرنگ
هر دوان خرم نشسته بر سریر دولت / مجلس از فر شما آراسته مانند کنگ

در زلزلهٔ تبریز گوید

بود محال ترا داشتن امید محال / بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال
از آن زمان که جهان بود حال ازین سان بود / جهان بگردد لیکن نگرددش احوال
دگر شوی تو و لیکن همان بود شب و روز / دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
محال باشد فال و محال باشد زجر / مدار بیهده مشغول دل بزجر و بفال
مگوی خیره که چون دست شد فلان معزول / مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال
تو بنده سخن نیکات باید گفت / که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب / همیشه گردون گردان و خلق یافته حال
دل تو بسته تدبیر و ناله از تقدیر / تن تو بسته آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط / فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / با یمنی و بمال و به نیکویی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او بکام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق / یکی بجستن نان و یکی بجستن مال

فال قیل
بقیل و بقال

یکی

یکی بخواستن جام بر سماع غزل / یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی / بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر / بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
بنیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل / بنیم چندان کز لب کسی بر آرد قال
خدا بمردم تبریز بر فکند فنا / خدا بنعمت تبریز بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز / رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک / بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار / از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از موی گشته بود چو موی / کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی / یکی نبود که گوید بدیگری که منال
همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز / و پیش راست بمهدی و فتنه دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان / که میرسید بجایی کجا گرفت کمال
چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز / بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بود دل من ربوده چند نگار / بفضل بود دل من سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی بعلم جواب / وزان نگار همی کردمی ببوسه سؤال
یکی گروه بزیر اندر آمدند ز مرگ / یکی گروه پریشان شدند از آن احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام / ز ماندگان نشنیدم کنون زهاء و جبال
گذشت خواری لیکن از آن بود بتر / که هر زمان بزمی اندر او فتد زلزال
زمین بگشتی لرزان اگر نه کردی / ز نام شاه ستوده دل ستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش / یکی است شیر و شکال و یکی است سیم و سفال
نکال گردد با مهر او برنگ عقیق / عقیق گردد با کین او برنگ نکال

بر زبر
حکم

بگاه رادی رادان ازو زنند مثل بگاه مردی مردان ازو برند مثال
بروز بزم بود کفش آفتاب نما بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد با جود او یکی ذره زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی تویی بروز نبرد حیات جان موالی تویی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند که سجده گاه سعود است و قبلهٔ اقبال
خدای تیغ ترا از ازل بر آل نمود ز بیم تیغ تو نازاده خلق شد بر زال
اگر تو خشم کنی بر هژبر گور افکن وگر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال
یکی بچنگال از خشم برکند دندان یکی بدندان از دست بفکند چنگال
جمال و حسن پدر داری و عجب نبود پدرت هم ز پدر یافته است حسن و جمال
اگرچه خیل بود روز جنگ پیش ملوک تو پیش خیلی در روز جنگ گاه جدال
بدست و تیغ تو آراسته است مردی و ملک چو دست و پای عروسان نگار و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال
از آن غمی که گذشته است بعد تو یاد مکن وز آن بدی که نباید ببوی تو مکال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز غم نیامده بردن بود مجاز محال
بخواه باده برآوای مطربان چگل بگیر ساغر بر یاد مهتران جمال
همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز همیشه تا نبود ماه را ز مشک شکال
بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

در مدح ابو نصر محمد

از یار مرا حال نبی خوشتر امسال همواره ببین حال بتانا مرا حال
فرخنده تر از حال ز هر سال مرا عید فیروزتر از مال ز هر سال مرا مال
من پار همین عید ز نادیدن سروی با رنگ و نوا نبودم چون و قفص زنال
امسال نبی روز نشیند بر من آن سرو سیه زلف سیه جعد سیه خال

من پار همی روی بچنگال بکندم زان روی همی گل چنم امسال بچنگال
چون جیم سراپا رشته بود ز غم پشت و امسال از زلفش گره الف سازم و گه دال
امسال طرب بیدم از آن ماه بیکروز چندانکه عنا دیدم ازو پار بیکسال
پار از غم او بال مرا بالین بودی و امسال مرا بالش از دیدن او بال
ای مشتری و ماه بر روی تو تیره وی غالیه و مشک بر موی تو آغال
رخسار تو مصقول تر از خانهٔ مصقول زلفین تو تاریکتر از فکرت قتال
ابدال بود زاهد اگر روی تو بیند با روی تو روز بیگاه آید شب ابدال
ور جادوی محتال دو چشم تو ببیند عاجز شود و توبه کند جادوی محتال
نامی تری از ملک و گرامی تری از جان فرخ تری از دولت و شیرین تری از مال
ابروی تو ماند بمثل راست بشمشیر شمشیر خداوند جهاندار عدو مال
بو نصر محمد که بمردی و برادی انگشت نمای است چو ماه شب شوال
سوزندهٔ اعدا و فروزندهٔ احباب دارندهٔ اسرار و شناسندهٔ احوال
از صولت او در دل دریا فتد آسیب از هیبت او در تن کوه افتد زلزال
آجال اعادیست بشمشیرش اندر بنوشته بشمشیرش گویی خط آجال
آمال موالیست همی در کفش اندر گویی بکفش ثبت بود دفتر آمال
آنرا که براند ز درش یابد ادبار وانرا که بخواند بدرش دارد اقبال
ز وگشت یقین هرچه گمان بود باخبار ز وگشت عیان هرچه خبر بود باشکال
ای بار خدای همه بار خدایان ای فال نکو بختی ای بخت نکو فال
لفظ تو روان بر نعمت از همه الفاظ شغل تو همه برکرمت از همه اشغال
وصف پسر زال بمردی بر تو چون وصف زن زال بود با پسر زال
از خلق ثنا می بخری تو بزر و سیم باشد دل پاکت بمیان اندر دلال
تا نام و نشان هست ز درویش و توانگر این نالد از اندیشه وان بالد از اموال

نالان دل اعدای تو چون نال ز اندوه نازان تن احباب تو چون سرو ز اجلال

در مدح بو المعمر

ابر در افشان بگردون بر همی بندد کلل باد مشک افشان درختان را همی بندد حلل
ساخته چون لحن مطرب فاخته در بوستان خاسته چون بانگ عاشق نالهٔ کبک از جبل
در چمن چون ساقیان گلبن همی دارد قدح بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل
جعفری دینار داده شاخ لولو راغ ششتری دیبا گرفته راغ ملحم را بدل
ابر زنگاری سلب گسترده بر چهر چمن باد شنگرفی حلل آورده بر طرف جبل
از نسیم باد گشته مشک و عنبر بی خطر از سرشک ابر گشته در و لولو بی محل
از جواهرشان لباس است از جواهرشان سلاح پرنیانشان خیمه است و حریرشان کلل
مشک ساید باد همچون خوی استاد دبیر در بیاراید ابر همچون دست استاد اجل
قبلهٔ اقبال و دولت بو المعمر کاسمان فخر و رادی روز و شب بر درگهش دارد مثل
طبع او ارکان دانش کلک او کان ادب دست و بنیاد دو دین تیغ او اصل اجل
دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر صلح و جنگش بیخ و راحت مهر و کینش عقد و حل
نام چندان بود حاتم را که او پیدا نبود خود ترش چندان نباید کاب بتوان یافت خل
جاودان پاینده باد این مجلس عالی بنا زایرانرا مسکنت و سایلانرا مستغل
ذرهٔ جودش فزون از هرچه در عالم نیاز قطرهٔ حلمش فزون از هرچه در عالم زلل
دوست چشم حرص کور و دوست گوش جهل کر دوست پای جور لنگ و دوست دست بخل شل
تا بود تایید او ناید ملک اندر زوال تا بود تدبیر او ناید بخیل اندر خلل
کار گیتی پای خران در وحل کردن بود پیشهٔ او پای خران بر کشیدن از وحل
راست ناید کار گیتی وان او هر دو بهم چون بجایی راست ناید کار حمال و جمل
از گروه دشمنان او نباشد جز حدیث از برای حاسدان او نباشد جز ملل
دست او نیل روان باشد بهنگام نوال تیغ او سیل دمان باشد بهنگام جدل

ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل روح وی بتو پاینده گشته دین چون از دین دول
گر خسک فر تو یابد یاسمن گردد خسک ور زحل یاد تو آرد مشتری گردد زحل
صدر نازان از تو چون از لولو لالا صدف خانه تابان از تو چون از چشمهٔ رخشان حمل
لفظ تو خالی ز عذر و قول تو دور از خلاف منع تو فارغ ز غش تدبیر تو دور از حیل
تا قدر غافل که چون آرد قضا در وی فنا تا امل آگه که چون آرد اجل بر وی خلل
هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر حشمت تو چون اجل بادا معادی چون امل

در مدح عمید الملک ابو نصر

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل که سنگ از گل شود جانا چرا هستی تو سنگین دل
مرا حق است بر تو دل نیازارم جز از این حشمت بچشم شوخ باطل جوی حق من مکن باطل
بزلفین گره دیدم ببسته مژگان کردیم خسته گره بر بستگی مفکن مکن بر خستگی فلفل
اگر خواهی که بد در من نیاویزد ز من مگذر وگر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مگسل
رخ تو ماه حسن آمد دل من برج حزن آمد نه حسن از تو شود خالی نه حزن از من شود زایل
چو اینه ترا منزل دل من گشته پیوسته که هر برجی بود مه را یکی شب باید و شب منزل
ندارد نیکویی صد یک ز تو خلق همه خلخ نداند جادویی صد یک ز تو خلق همه بابل
ز ابر سیم گون رخسار مشک از کله بر تو مرا بر زرد گون رخسار سیل است از مژه سایل
یکی همچون بگاه فضل کلک خواجه بر کاغذ یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سایل
خداوند خداوندان عمید الملک بونصر آن بهر فضل اندرون جامع بهر کار اندرون کامل
نگردد هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز چو ناید کاهلی از شیر گاه خوردن کاهل
سلاسل گردد از بیمش بتن بر موی شمشیرا پدید آید بر تنش اندر ز بیم او سلاسل
جهان از وی همی نازد چو جان از عقل و چشم از جان بجسم و جان هوای او بجز در مردم عاقل
بباد اجل که روز بزم گشت از دست او راکب ببارد ابر که گاه رزم گشت از تیغ او راجل
جفا کردنش با هر کس تا خیر و سکون باشد وفا کردنش با هر کس به عاجل گردد و آجل

دهد جان ابر زاو روزی بردم هست آری — بروزی دادن مردم کف کافی او کامل
بود با همت او پست بر چرخ برین کیوان — بود با بخشش او خاک بر روی زمین و بل
سم قاتل بیاداش بر کند همچون نسیم گل — نسیم گل بخصمانش بر کند همچون سم قاتل
زبیم حلم او و هول حملهای او — بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل
بسوی دشمنان تیرش چو مرد غافلی تازد — ندارد احتراز ان طبعش نباشد ساعتی غافل
ابا کاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعث — و با گاه سخن سحبان بر تو کمتر از باقل
اگر باز آید افلاطون ندانند پیش از دست — نه نه از ده ده نه نه گاه از که ... جاهل
هژبر و پیل و ماه و مهر و ابر و نیل هر شش را — خجل کردی بتیر و تیغ و رای و روی و دست و دل
بدینسان آفرین خوی همیشه خود چنین باشد — چا هد گر بود بیرون و تا جو گر بود مقبل
زاقبال تو بر گردون رسیدند آفرین گویان — از این بندگان تو چو اقبالند چون مقبل
زبس نیکی که من دیدم ز کان کف او دائم — بمدح او زبان ما هر بهر او روان مایل
الا تا سرخ باشد می بگاه تیر بر ساغر — الا تا سبز باشد نی بماه تیر در ساحل
سر تو سبز باد از فر و گور دشمن از باران — رخ تو سرخ باد از می و حلق دشمن از بسمل
ملا گردان ز می جام و ملامت کز بد و غرا — هلاک جان دشمنرا بجام اندر هلاهل

در مدح ابو خلیل جعفر

تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال — گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن جمال
در ببارد از هوا هر ساعتی ابر بهار — مشک بارد بر زمین هر ساعتی باد شمال
کرد چون نعمان زمین را اشک ابر قطره بار — کرد چون تبت هوا را بوی باد مشکمال
گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان — گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال
لاله اندر سبزه همچون رشته با مینا عقیق — ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لآل
بر سمن قمری همیخواند رود در دل غزل — در چمن بستر زبرگ گل همی سازد غزال
بر درخت گل زند بلبل نوا وقت سحر — بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

از شقایق گشت زار سنبل و یاسمن — بر زمین پیداست همچون از خیال اسرار جمال
سوسنش سیم حلال و سوده کافور اندر او — فرش نیسان بر بساط باغ جلباب جمال
برق تابان از میان ابر تیره بامداد — چون دم زنگی فروزان آتش اندر روی زگال
هیچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن — گر بود طاوس را از در و مینا پر و بال
بوستان دارد کنون از دیبه رومی فرش — گلستان دارد کنون از پرنیان چینی جلال
بوستان خلد بر بیشت و درختان حور عین — می ز دست حور عین باشد بخلد اندر حلال
ای هلال دل هلال آن ساغر از مل کن کمال — آن ملا کز خوردنش هرگز نگیرد دل ملال
بوی و طعمش پیر سیصد ساله را برنا کند — وز همه پیر انش افزون تر ز سیصد سال سال
صورت او جوهری و رنگ او همچون عرض — اصل جسمانی ولی و بید او همچون مثال
زرد و لرزان در قدح چون روز کوشش دشمن — دشمن از تیغ شه دریا دل نیکو خصال
میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین — بو الخلیل جعفر آن رستم دل حاتم فعال
وصل او صوم و صلوة و هجر او شرک و نفاق — مهر او توحید و دین و کین او کفر و ضلال
عالم او داز بر دست و دشمن او داز بر تیغ — دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال
آفریننده مر او را آفرید از آفرین — ذو الجلال او را پدید آورد از عز و جلال
آنکه رویش دید نتواند چه بینا او چه کور — آنکه مدحش گفت نتواند چه گویا و چه لال
او همه جود است و نستایند گفتش را بجود — زانکه نستایند هندو را و زنگی را بخال
آسمان عاجز شود هنگام جود کف او — کاسمان باران فشاند از کفش باران مثال
زانش شمشیر و از زخم دوال کوس او — خویشتن را در هم کشد دشمن چه در آتش دوال
دیگران از قلعه‌ها نازند و او از شهرها — لاجرم او شاه باشد هم ایشان کوتوال
گاه بخشیدن بدست او زنند دریا مثل — گاه کوشیدن ز تیغ او بود گردون مثال
گر شکالان مهر او ورزند و شیران کین او — از شکالان شیر سازد شرزه و از شیران شکال
اندر چیز او را نگردد سیر روز و شب دو چیز — دیده اندر دید سائل گوش اندر بانگ سؤال

بدسگال او نباشد خویشتن را نیکخواه — نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال
زانکه هرگز نیکخواهش را نباید بد بپیش — زانکه هرگز بدسگالش را نباشد نیک حال
آسمان با دست او حیران شود گاه عطا — روزگار از تیغ او عاجز شود در روز قتال
شیر و پیل او را یکی باشند در روز نبرد — زر و سیم او را یکی خیزند با سنگ و سفال
هم بیا المشترا کندی بمجد و میران بر جاه — هم رکابش را زنندی بوسه شاهان بر دوال
ای عدیل فضل و از همت چو گردون بی عدیل — ای همال جود و از همت چو یزدان بی همال
همچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری — مشتری فرخنده دارد دیدن روی تو فال
روزگار او در دبار و آسمان تا و رد باز — دشمنان او را وبا و دوستانت را وبال
از جهان مر دوستانرا نشاط آمد نصیب — از فلک مر دشمنانرا نصیب آمد نصال
کلک تو گنج شفای دوستان هنگام جود — تیغ تو کان بلای دشمنان گاه جدال
فخر باشد تاج قیصر را نعال اسب تو — باز باشد پای اسبت را از تاج او نعال
تا بود رنج و عنای عاشق اندر روز فراق — تا بود غنج و دلال بیدل اندر روز وصال
باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا — باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

در مدح ابو البشر گوید

خیال شام فراق بتان بروز وصال — مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال
از آن نهیب نماند بچشم اندر خواب — وز این عذاب نماند بجسم اندر حال
فروغ ماه نبینم همی ز بیم کسوف — شعاع مهر نیابد همی ز بیم زوال
حلال کردم بر خویشتن فراق حرام — حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
که در وصال بود انده از نهیب فراق — که در فراق بود شادی از امید وصال
زبسکه مویم گشتم میان تا اندر موی — زبسکه نالم گشتم بسان سوخته نال
مرا همه کس گویند خبر خبر بموی — مرا همه کس گویند خبر خبر مثال
نه آگهند که من چون همی گذارم روز — نه آگهند که من چون همی گذارم سال

بعشق رفته و دل با هواش گشته رفیق — هما لدفته و تن با بلاش گشته همال
نه روی اینجا بودن نه روی رفتن بر — نه رای بر بگروی و نه کار بر یک حال
بدوست باشد دلرا همیشه صبر و شکیب — بمال باشد تن را همیشه جاه و جلال
هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد — فراز من دو دوان ماه روی مشکین خال
گشاده شکر شکر فرو دینکر ابعتاب — نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجبال
گهی بلال نهان کرده در میان عقیق — گهی عقیق نهان کرده در میان بلال
ستاره پوش مه از سنبل تیر گون مادام — بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال
مرا بخوشی گوید که تا کی این رفتار — مرا بکشتی گوید که تا کی این احوال
دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت — بدین امید بپر و بدین فریب سگال
روا بود ز پس دوستی و نزدیکی — ز دوستان و رفیقان ترا گرفتن ملال
اگرچه آب زلالست زندگانی خلق — لبی چو ماند چون زهر گردد آب زلال
وگر ز تنگی مالست رفتن تو سرو — کرمن ترا بر سانم مگوی گونه مال
همت بچهره توانگر کنم ز زر عیار — همت بدیده توانگر کنم ز سیم حلال
دلم بسوزد و گویم بان بهشتی روی — که در دنگاه تو نه رواست و در خوام غزال
که شاد کن دل و خرسند و خوار و زار مکن — بر این نهادم گوش و از آن کشیدم بال
مرا بکار نه مال آید و نه سیم و نه زر — بدانکه هست فزون زر و سیم و وافر مال
گمان بری تو که چو مال باشد انگه کند — همیشه خدمت استاد راد ا عدا مال
چراغ دانش خورشید دین ابو البشر آنکه — بدست هست و دانشان بکلک و اقبال
اگر کند بصد اندرون سؤال بعلم — وگر کند بنوم اندرون سؤال بمال
دهد بسائل پرسنده زان هزار جواب — دهد بسائل خواهنده زین هزار جوال
بنوک تیر فرود آورد ز کوه پلنگ — بنوک نیزه برون آورد ز دریا دال
زبسکه خواسته نا خواسته همی بخشد — کسی نبیند اندر زبان خلق سؤال

مأثر مال بیکار
۵۶

اگر علی بگه جنگ همچو او بوده است
بهیچ روی نکوهیده نیست مذهب غال

دو کف اوست که بزم مایهٔ امید
سرای اوست که بار قبلهٔ اقبال

بجر مردی در تیغ او فشانده گهر
بباغ رادی در کف او نشانده نهال

سنان روشن او در دل سیاه عدو
بود چو آتش افروخته میان زگال

ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ
ایا عطای تو داده بتیغ علم صقال

اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا
وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال

ز جود نام نبردی هگرز حاتم طی
ز حرب نام نجستی هگرز رستم زال

اگر بدست تو آید چو مال آب بحار
وگر بروی تو آید چو خصم سنگ جبال

نه زان بماند با بخشش تو یک قطره
نه زین بماند با کوشش تو یک مثقال

بود ثنای تو گفتن نشان فرخ روز
بود رضای تو جستن نشان فرخ فال

همیشه بادت ملک و همیشه بادت عز
دلت عدیل نشاط و کفت قرین نوال

در مدح شاه ابو منصور

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونهٔ نیل
جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل

چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز
چراست جای خنک اندران دو چشم کحیل

رفیق رنجم تا عشق یا منست رفیق
عدیل دردم تا هجر یا منست عدیل

دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب
تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم
دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل

بسان خضر پیمبر همیشه زنده بوم
اگر بیابم بر سلسبیل دوست سبیل

مرا براست برین زرد روی زرد گواه
مرا براست برین اشک آب دیده دلیل

همی گریزد صبرم ز عشق آن بت روی
چنانکه خیل گریزد در جنگ میر جلیل

جمال و جاه جهان شهریار بو منصور
که روزگار ندید از او شداست جمیل

بروز بخشش او و بروز کوشش او
چو قطره باشد نیل و چو پشه باشد پیل

بتیغ جان بستاند بدست باز دهد
بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل

رضای او بدل اندر برابر توحید
خلاف او بتن اندر برابر تعطیل

ایا زمانه تن و دولت تو اش زیور
ایا سپهر سر و همت تو اش اکلیل

بگاه جود ندانی که چون بود تأخیر
بگاه حلم ندانی که چون بود تعجیل

هزار دایره بر دو فلک نزول کند
نکرده دایره‌ای اندر فلک هنوز رحیل

اگر نبارد ابر و نبات نارد بر
برزق خلق بس آن کف کافی تو کفیل

بنزد اهل د مدح تو همچنان تسبیح
بنزد باری شکرت برابر تهلیل

اگر عدوت خورد نوش و ز تو یاد کند
بماند آن نوش اندر گلوش چون زنجبیل

بهیچ دانش گردون نبوده با تو خسیس
بهیچ فضل ستان نبوده با تو بخیل

بفضل و دانش پیری برای و بخت جوان
بجود و فضل کثیری بسال و ماه قلیل

ز دست و طبع و دل هر کسی سخاوت و فضل
بکرد سوی دل و دست و طبع تو تحویل

ز بهر این همگان سایلند و تو معطی
همه کسی را نقص آید و ترا تفضیل

بهفته مال همه خسروان بر افشاندی
بدست گوئی بودند خسروانت وکیل

زمانه بر تو نیابد بهیچ باب عوض
ستاره با تو نیارد بهیچ روی دلیل

خدایگانا تا از آرزوی صورت تو
تنم شده است نحیف و دلم شده است علیل

همیشه مهر تو ورزم چو موبدان آتش
همیشه مدح تو خوانم چو راهبان انجیل

اگر بخدمت نایم بر تو معذورم
که مرا نگذارند از زمین بکهیل

اگر بفقر مقصر شدم بخدمت تو
همیشه هستم بانم بمدحت تو طویل

کسی که خواند مدح و ثنایت از دل و جان
بود مر او را پاداش خواندن تنزیل

همیشه تا خبر زهره باشد و هاروت
چنانکه قصهٔ قابیل باشد و هابیل

عدوت باد چو هاروت و دوست چون زهره
ولیت باد چو هابیل و خصم چون قابیل

در مدح ابو خلیل جعفر

چه بود بهتر و نیکوتر ازین هرگز حال
داد پیدا شد و پنهان شد بیداد و محال

باز رفته بکنار و شده آواره غراب
باز ده شیر بستان و شده دور شکال

ماه چونان شده کو را نبود هیچ کسوف
مهر چونان شده کو را نبود هیچ زوال

آمده باد چو یاسمن و بنفشه خار
آمده سرو بپالیز و شده سوخته نال

روی یاران شده از شادی مانندهٔ بدر
تن خصمان شده از انده مانند هلال

نبود نیز دل شاهین خسته ز تذرو
نبود نیز تن شیر شکسته ز غزال

دوستان را بیکی روز برون رفت ز دل
غم و دردی که کشیدند ز خصمان بدسال

همچو مسکینان در خانه همی نال زار
هر که او گوش همیداشت بنکبت و وبال

دور دانند برد دود از دل احرار نشاط
بیخ هجران ببرید از تن احباب وصال

دو بهار آمد در ملک بیک هفته پدید
هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حمل
دیگر از بازشدن شاه بملک اندر حال

بو الخلیل آن بهمه چیزی مانند خلیل
از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

بدنش پاک چو جان آمد و جانش همه عقل
نظرش راحت روح است و سخن سحر حلال

گر بخلعتش نگری پاک ز جود است و ثنا
ور بخلقش نگری پاک ز جور است و جدال

مهری و مردمی و راستی و رادی و هوش
ایزدش دانش و دین داد و هش داد و فعال

با هنرهائی چندین که ورا داد خدای
نه عجب باشد اگر خلق ورا گردد خال

ز کرم تا نرسد بگر بر خلق الم
در ولایت بستم خویشتن او رد همال

طالعش فرخ و دولت قوی و طالع سعد
ایزدش یار و فلک پشت و جهان زیب کمال

شود از هولش چون میش بره یوز ملک
شود از فرش چون زر و درم سنگ و سفال

خانهٔ زوار از مال وی آبادان است
شد ویران شده اندر کف او بیت المال

دوست و دشمن را از تیغ و کفش راحت و رنج
که بدان دشمن مالست و بدین دشمن مال

دل بخشندهٔ او پاک ز عفو است و کرم
کف بخشندهٔ او پاک ز جود است و نوال

با خلاف او گردون کشد از دهر ستم
با رضای او نا له نکشد بیم زوال

عفو او بیش است از هر چه در آفاق گناه
جود او بیش است از هر چه در آفاق سؤال

این دو را گر کسی خواهد دادن ز دول
زهره‌اش زرد و مهش گوهر و جوزاش دوال

حاسدش را ز شمال آید در مهر سموم
ناصحش را ز سموم آید در مهر شمال

ز آب جود او در بادیه کشتی برود
ز آتش تیغش در نیل شود سوخته نال

ز نبی کو بگه بار دهد زر عیار
ز نبی کو بگه بزم دهد سیم حلال

نا بر آنش در است بچند وقف و بلیغ
سایلا نثر سیم است بتنگ و بجوال

ای بکین خواستن خصمان چون شیر یله
بس بلا نزا که گرفتی بمصاف اندر یال

بر جود تو چون قطره بود آب بحار
بر حلم تو چون ذره بود سنگ جبال

کرکان و کرکس را از تیغ تو روزی همه روز
دوست و دشمن را از کف تو نعمت همه سال

هر که را داد خداوند جهان روح بدو
تیغ بران و کف راد ترا کرد عیال

نه برزم اندر گیرد کف از تیغ سواد
نه ببزم اندر گیرد کف از جود ملال

گرد داد از خنجر تو آینهٔ جهل تباه
گیرد از خامهٔ تو آینهٔ عقل صقال

گر کند بوبهٔ روی تو شود بینا کور
ور کند یاد مدیح تو شود گویا لال

خواهش سایل و خواهنده خوش آید ز تو چنانکه
ز آن معشوق دل عاشق از غنج و دلال

تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد
کمترین رزمت بر تو بود از رستم زال

با همه رتبت و عز و شرف کان تراست
ز تو نازند همه آل و ننازی تو بآل

آن درختی که نهال تو همه روز بهی
آن بهاری که نسیم تو همه عنبر مال

رنج بسیار کشیدی ز سفر شکر خدا
داد بستان ز نبید لاله رخ و غالیه خال

گر جهان سر بسر آهوست در او بکهر است
که نپاید غم و تیمارش چون عز و جلال

چون برفتی تو ز تیمار تو بیمار شدم
برکشم هر زمان از هجر تو بر گردون نال

تا تو باز آمدی از شادی چون سرو شدم	دو رخم همچو همی گشت و تنم همچو خلال
تا نشاطی چو بقا نیست پدید از همه روی	تا وبالی چو وبا نیست پدید از همه حال
دوستانت را بادا ز بقا باد نشاط	دشمنانت را بادا ز وبا باد و بال

در مدح ابو خلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل	بر جهان و جان بدیل آرم بدو نارم بدیل
گرچه باشم دور از و عشقش بمن باشد رفیق	گرچه باشم فرد از او مهرش بمن باشد عدیل
مهر آن مه بر دل من چون نشان آبله است	مهر دیگر نیکوان همچون نشان نقش نیل
در میان هر دو دل یکمیل نبود راه بیش	در میان هر دو تن بود است که دریای نیل
زلف او گردان بود همچون حباب هندوی	کش بدست اندر ز عاج و ساج باشد هر دو میل
او بماه و مشک و نار و سیب با من هست دست	من بملک و مال و جان و دل نیم با او بخیل
از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح	وز لب و دندانش بر من شکر و لولو سبیل
بر کران سوسن او حلقه های غالیه	در میان شکر او چشمه های سلسبیل
از روان من سبیل باغ دوری گشته دور	تا بشادی یافتم بر سلسبیل او سبیل
روی پر غنجار غنج و چشم پر تیر خدنگ	آن پر نیکوی منقش این بجادوی کحیل
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن	روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
گر چنو نگاشتی آزر نگاری داشتی	طاعت آزر بسان طاعت ایزد خلیل
ز هر ساید غمزه او مشک ساید زلف او	چون بر زم و بزم و کین و مهر خسرو بوخلیل
هم قلیل و هم کثیر است او بسان تو جهاد	فضلهای او کثیر و سالهای او قلیل
چرا نگری سالش کمالش بین کز او عاجز شوند	شهریاران جمال و پادشاهان جمیل
از فصیل پاره تا زیبد ندشاهان دگر	تا شد از سلطان بریده اصل میران اصیل
میر سلطان از نشهرش بر ذخیل خویشتن	باز گرداند خشنود از عطاهای جزیل
آنکه سیم خام و زر پخته داند فضل کرد	اهرمن یاره نداند کردن و دو نیز فضیل

با سپاه و خیل سلطان آنچنان گستاخ گشت	راست گوئی کرد سالی بیت با سلطان رحیل
همت و دستش طویل آمد بر ادی و هنر	عمر و ملکش باد همچون همت و دستش طویل
گر زمین نارد نبات و گر نبارد آسمان	رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل
پیش حلم او زمین همچون هوا باشد لطیف	پیش طبع او هوا همچون زمین باشد ثقیل
بر دمیش از قطره باران بیش و از نجم سما	جودش از برگ درختان بیش و از ریگ سیل
جان یارانش نباشد فارغ از رود و سرود	جان خصمانش نباشد فارغ از ویل و عویل
رای او یار جلال و جود او جفت کمال	لفظهای او صواب و رسمهای او جمیل
ای نهنگ روز جنگ و پیل روز نام و ننگ	ای بمردی رسته از کام نهنگ و موج نیل
گر ز روز نو دد کشیدی رنجها خواهد کشید	با غم و انده شود یار و شود خوار و ذلیل
گرچه نوح اندر شل اول بلا و رنج دید	همچو اسب نوح بود آخر دمار اندر دمیل
چون منوچهری بچهره و چون فریدون بفر	عالمی همچون علی و عاقلی همچون عقیل
بر حدیث فضلهای مردمان نیست قال	فضل تو هر کس همی بیند نیز قال است و قیل
آنکه میری چون تو دارد می نخواهد شد فقیر	انکه شاهی چون تو دارد می نخواهد شد ذلیل
دوستداران از تو همچون بلبلان از سبز ارده	خصم نالان از تو همچون عاشق از هجر خلیل
دوستان از دل بخندد چون کند کلکت صریر	دشمنان از جان بنالند چون کند اسبت صهیل
باد گنج و تیغ تو بر دوستان و دشمنان	این یکی دایم سبیل و آن یکی دایم سبیل
از جلالت بنده بخت تو میران جلال	از نبالت خادم خان تو شاهان نبیل
خشک باشد با عنانت دجله و نیل و فرات	سست باشد با سنانت اژدها و شیر و پیل
تا علیل و کیل دارد همچو جان عاشقان	از روی زلف کیل و پرده چشم علیل
باد جان دشمنان تو علیل از داغ و غم	باد پشت حاسدان تو ز بار درد کیل
دشمنانت را خلیده دل بخار درد و غم	بر تو فرخ روز کار دولت و روز جلیل
تا بود گردون بحیل و تا بود گیتی بخیل	جلم بازی با عدوی تو کند چرخ بحیل

فی المدیح

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل	همنام خویش را همه با بهها بدیل
نه گوش روزگار شنیده ترا نظیر	نه چشم کاینات بدیده ترا عدیل
شاهی نیاورید چو تو آسمان بزرگ	میری نپرورید چو تو آسمان نبیل
هرگز بلند گشته جاهت نگشته پست	هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل
بر همت تو بخشش تو بس بود گواه	بر دولت تو رامش تو بس بود دلیل
هم درد خلق را دم شافیت شد شفا	هم رزق خلق را کف کافیت شد کفیل
چون سنگ و خاک در کف راد تو سیم و زر	چون مور و پشه پیش خدنگ تو شیر و پیل
با حلم تو زمین بسان هوا سبک	با طبع تو هواست بسان زمین ثقیل
باشد قلیل در نظرت بخشش کثیر	باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل
بر سلسبیل و خلد برین راه یافته است	آنرا که هست پیش دل و دست تو سبیل
از رای تو زدوده آینه ملک رفت زنگ	از روی تو جمال هنر شد بسی جمیل
آنکو بخشم و کین نگرد سوی روی تو	گردد ز مژه بچشم وی اندر نگه چو میل
گردد چو رود نیل ز کف تو بادیه	گردد چو باد تیز سنان تو رود نیل
در خلد سلسبیل نمایند خلق را	از بهر سلسبیل کند خلق جان سبیل
بی آنکه جان سبیل کند خلق باشدش	ایوان تو چو خلد و کف تو چو سلسبیل
هنگام خوش زبانی هستی تو چون نبی	هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل
با روی تو چو ابر بود تیره آفتاب	با تیغ تو چو پشه بود بی وقار پیل
اندر تو هیچ عیب ندانم جز آن همی	کازار یافت خیره ز تو میر بوخلیل
از تو عزیز تر بجهان که بیاورد	کاندر کف تو خاسته باشد همی ذلیل
نزدیک او بجز کرم او نیست شغل	نزدیک او بجز نعم او نیست دلیل
با او بزی بدولت و با او بمان بعز	بدخواهتان ذلیل و بد اندیشتان قلیل

فی المدیح

ایا شهریاران پاکیزه دل	ز دست شما ابر و دریا خجل
بود ابر از دستتان شرمسار	بود بحر از طبعتان منفعل
دل از وفای شما دل فروز	عدو را جفای شما جان گسل
خورد بی رضای شما هر که آب	چو آتش شود در دلش مشتعل
کسی کو شما را بود بدسگال	بود با خدای جهان مستحل
کسی کو بقای شما را نخواست	شود زیر پای فنا مضمحل
کسی کز جهان بپیوندی بنداو	ز ناکام کاری کندشان بجل
گرت باید آسایش اندر جهان	تو از دست دامان ایشان مهل
هزار آفرین باد بر جانشان	که هم کامکارید و هم محتمل
ز آسایش و هر بکام جهان	بود قسمت خصمتان دق و سل
اگر این جهانتان نخواهد کسی	نگوید بد انسان که روزی بحل
کسی کو جدا ماند از رویتان	شود پایش از خون دل زیر گل
کسی کو ز فرمانتان سر بتافت	بتیغ زمانه همی شد قتل
زمانه بقای شما را ابد	بپایندگی بر نوشته سجل
از آنگه که دورم ز روی شما	نداند دل من چه را از چهل
ز هجر شما شهریاران شهر	همم بیم جانست و هم درد دل
کمر بسته بادند پیش شما	شهان طراز و مهان چگل

فی المدیح

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل	مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
بر نوشته است بعمر ابدی ملک ترا	در ازل ایزد داور دست جهان داده بجل
ز سواران چگل خوار و خجل خیل عجم	از تو خوارند و خجل خیل سواران چگل

کین تو در دل چون مار بود در دل گرگ — مهر تو در دل چون گنج بود اندر گل
هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی — هم و دایم ز جانش و همش در دل
تو و شه هر دو بهم لازم و ملزوم همید — انگبین باید تا آنکه شود نیکو خل
نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه — گر فتد ز ابر کف راد تو در بادیه ظل
بتو داده است خداوند جهان ملک جهان — اندر او مشتری و شمس و زحل کرده بجل
عزت هر که بجز عزت تو روزی چند — دولت هر که بجز دولت تو مستعجل
کارهای تو جهاندار همی دارد راست — شاد بنشین و جهان از پی جهاندار هل
ملک عطای تو چهل پاره بود خلق جهان — باد در ملک ترا سال چهل بار چهل
هست مستقبل جاه تو و خواهد بودن — دولت و عزت و اقبال ترا مستقبل
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد — دل بپیوند بشادی و غم از دل بگسل
ذل و عز تو و خصمت ازلی بود بلی — هم خداوند معز است و خداوند مذل
هر که را لطف تو شامل بود از خیر تو — بیگمان لطف الهی است بجنسش شامل
مقبل آنست که مقبول تو افتاد همی — هر کسی نابل آن نیست که گردد مقبل
تا که از عزت و اقبال بود نام همی — بکند عزت و اقبال بکویت منزل

در مدح ابو نصر مملان

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال — با هر دو بود غالیه و مشک تو آغال
بندیست مرا در دل هر ساعت از آن زلف — خالیست مرا در دل هر لحظه از آن خال
خیره شود از سنبل تو بو العجبی نیز — عاجز شود از نرگس تو جادوی محتال
خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز — زان سنبل مفتول بگل بر شده مفتال
گر چهر تو بر قبله ابدال نگارند — خوانند نماز اندر شعر دری ابدال
دام است ترا زلف و چو دام است حقیقت — زیرا که الف باشد گر میم و گهی دال
کرد بنه او و انتواند بگشادن — از بسکه در او دایره و حلقه و اشکال

هر که که دو رخسار و دو زلف تو گشاید — ز دو مشک بچنگ آرم و گلنار بچنگال
قد تو چو سرو است و میان تو چو تار است — از هر دو دل خلق به آرام و بزلزال
زلفت بمثل اندر پیوسته بر ابروست — در راست بن ماند و پیوسته بر ان خال
دیدار دلفروز تو چون مشتری آمد — از خوبی و رخشانی و از فرخی فال
پیوسته ترا از جان شاینده تر آید — نامی تری از ملک و گرامی تری از مال
جان تو بچشم من و من خوار بچشمت — چون مال بچشم ملک راد عدو مال
بونصر کز او یافت جهان نصرت و دولت — خشان که از او یافت همه مملکت آمال
مه تر بشرف دانش از دانش مهدی — کز دانش او خلق رهند از بد دجال
بخشند بزرگان جهان سیم بکیسه — بخشد بزرگان جهان زر بمثقال
او اسب بنه وده دهد و جامه بصد تخت — او سیم بگردون دهد و زر بمکیال
ای شاه نبی سیرت ایمان بتو روشن — ای میر علی حکمت عالم بتو در غال
بینا که بقای تو نبینند بشب روز — گویا که مدیح تو نگویند بمه سال
بینای چنان را نکند فرق کس از کور — گویای چنین را نکند فرق کس از لال
چون حلقه شود خم کمند تو ز فتراک — شیر از پی آن حلقه زند از پی دنبال
خواهنده ز دست تو همی نازد گویا — بدخواه ز تیغ تو همی نالد گویال
آرامش و رامش فلک از مهر تو آورد — جز رامش و مندیش جز آرامش مکال
با فره تر از تو دی و با جاه تر از جم — با سهم تر از سامی و با زهره تر از زال
آن سر که ز فرمان تو بیرون ببرد بیر — و آن تن که ز فرمان تو بیرون بکشد بال
در حلق یکی طوق همی گردد چون غل — در پای یکی بند همی گردد خلخال
چندان ببری مال ز صد میر و ز صد شاه — کز گنج بروزی ببرد میر ترا مال
شمس الدین فخر الامرا کوکب اقبال — کز گنج بود گنج همه قبله اقبال
آن بار خدایی که بر آدمی و مباد — کش نا بیت چو ماه مه شوال

با جام بصد دانه رماننده یوسف — با تیغ بصف اندر ماننده ابدال
از بیم وی اندر دل شاهان برود خواب — وز هیبت او اندر دل شیران برود دال
چون خواب رود پیش در دیده شیران — وز دیده شیران بگشاید بدل اقبال
آنکو بیکی روز بمن چاکر بخشید — از خلعت و از صلت و از نعمت و اموال
گر نیمی از آن مال بپری بسدار ملک — تا حشر بگویند با خبار و بامثال
من بنده غنی گشتم و از رنج برستم — دیگر نکند بیش دل بنده من احوال
زین پس نبود بنده من بی ده تحت — زین پس نبود جامه من برده بکلال
شاهی که مرا او را پسری باشد چو تو — با او بجهان اندر گردون نکشد بال
ای شاه جهاندار مرا خال تو پرورد — پرورده او بند حکیمان همه حال
در نعمت تو شاه دو بهر و است همی را — بهری ز پی حکمت و بهری ز پی مال
تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر — تا بر سر آمال همی خندد آجال
تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر — اجال عدو باد روان بر سر امال

فی المدیحه

ایا درفش تو باز سپید و خصم تو بوم — درفش ز بر فلک چون تو خسرو بر بوم
چو بوم گردد بر دست حاسدان تو باز — چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم
سموم گردد بر دوستان تو چو شمال — شمال گردد بر دشمنان تو چو سموم
بکام یار تو از قوم خویش از تنیم — بکام خصمت تنیم بدتر از ز قوم
چو زر نگردد بر دست دوستان تو خاک — چو سنگ گردد بر دست بدسگال تو موم
موافقان تو زاده همه به طالع سعد — مخالفان تو زاده همه باختر شوم
سخن که هست بوصفت همه بود ممدوح — سخن که نیست بمدحت همه بود مذموم
مخالفان تو زان منقوش شدند یکم — که مرغ شوم کند خانه بر در مذموم
تو شهریار کریمی و کار تو کرمست — بجود بیاد کرام و کباد آب کرم

چو عدل و جود تو اندر زمانه شد موجود — بگشت زفتی و جور از میان ما معدوم
همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم — همی مدیح تو خالی کند ز قلب هموم
بباز ماند یار تو از آن بود فرخ — ببوم ماند خصمت از آن بود میشوم
مران بکیرا باشد بدست شاه مقام — مرا بکیرا باشد قرارگاه به بوم
ببی نماند که بر تو ظلم ضیا گردد — شود سنان تو ظلم امل بدان مظلوم
دو خانه بند دو نعمت سپهر خصم ترا — خلاف چشم تو شان کرده در جهان مرقوم
اگر رها کنی آن تن هر دو را بکرم — چنان بود که بدی بنده را خریده قوم
اگر بخواهی کاندر و کلاه تو بوند — بچشم حاجب باید جوابشان محتوم
همیشه خصم تو محروم باد و تو محرم — همیشه باش تو محسود و خصم تو محروم

در مدح شاه ابو خلیل

هر که دایم با نگار خویشتن باشد بهم — دلش نا و یز دید در دو جانش نا دیدیم
پیشش از هجران نباشد چون دو زلف او بتاب — دلش از انده نباشد چون دو چشم او دژم
من بدل کردم بعز شادی بوصل یار خویش — باد شادان آن صنم کز وصل او دورم ز غم
هر که را باشد صنم محراب باشد دو رخ — من بهشتی گشته‌ام تا گشته محرابم صنم
جانم از دیدار وی شاد است همچون جان ز تن — طبعم از گفتار او تازه است همچون گل ز نم
تا بدو نزدیک گشتم دورم از دام بلا — تا بدو پیوستم از دل رستم از اندوه و غم
بر سمن دارد ز مشک تبتی دایم طراز — بر قمر دارد ز عود هندوی دایم رقم
بوی و رنگ از وی همی عود و بقم دارند بس — زانکه خواند روی و زلفش را گهی عود و بقم
مهر و نیکوئی بهم هر گز نباشد با بتان — دارد آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم
زان علم گشت او بخوبی از بتان کو را بود — قد چون چوب علم رخسار چون نقش علم
فخر دارد بر بتان آن بت بنیکوئی و مهر — همچو بر میران شه ایران بشمشیر و قلم
بو الخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی — هست یاران را نشاط و بد سگالان را الم

کار او رزم است تا در ملک باشد یک عدو / شغل او بزم است تا در گنج باشد یک درم
روی او خورشید رامش رای او دریای فضل / کلک او گردون دانش دست او کان کرم
گوش او دارد ز کوشیدن خوش آید بانگ کوس / همچو گوش مست بیدل را نوای زیر و بم
خم نیابد پشت او جز پیش یزدان در نماز / پشت شاهان پیش او هست از پی خدمت بخم
از پی عدل و عمارت کردن او در جهان / دشتها باغ ارم شد شهرها خانه حرم
دوستان را از عطای او همیشه گنج بیش / ناصحان را از برای او همیشه رنج کم
کوه و در مشکین شود گاه بهاران از شمال / زان کجا گیرد شمال از خوی شاهنشاه دم
گر کند چون برق اندر بادیه جولان عدوش / آذرنگ تیغ او پیش آورد در آذر دم
آفرین بر محتشم شاهی که باشد بردبار / بردبار است و بعالم نیست چون او محتشم
از همه شاهان که بیش گرد گوی داد گر / گوی بردست از همه شاهان بمردی لاجرم
خسروان را روز کین خیل و حشم دارند نگاه / روز کین است او نگهدارنده خیل و حشم
از پی رزمی که کرد آن خسرو لشکرشکن / هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم
تا چنان ره برف بارد بر سر خیل ملک / بر نگردانید او از شهر بدخواهان حشم
پرورش بر هر کجا باشد سپاه هاتفت / با سپاه هاتفی مخلوق بفشارد قدم
روز در شهر عدو بگرفت شیر باده / از نبی گردد و غم زد بر لب از دل سرد دم
رود چون عمر عدو هم بگذرد سر او بدن / زود هم گردد ز گلها دشت چون باغ ارم
هم کشد لشکر بدانجا هم کشد کین از عدو / هم کند صافی ولایت تا در بغداد هم
گرچه دشوار است شهر خصم چون ماوندران / خسرو گیتی کند بر وی ستم چون روستم
ای شده بر دشمنان از کین تو چون ضلک سیم / ای شده بر دوستان از مهر تو چون نور شیم
دست خصمان تو چون بادست و زود بگذرد / زانکه چون باد اندر آید بگذرد چون دود نم
گاه مردی تیغ تو بسیار سوزان تر ز برق / گاه رادی دست تو بسیار بخشان تر ز یم
این بلند و پست سوزد و ان نسوزد جز بلند / این خس و خاشاک آرد و آن نیارد جز درم

لفظت او دره است فضل و علم القند جود / دست تو بر دولت زر و سیم گیتی زر علم
حاسدانت را علیل دل بود دایم عنا / دشمنانت را ندیم جان بود دایم ندم
گاه کوشیدن تو تنها یکی میدان سوار / چون بگاه صید شیری و همه صحرا غنم
خشم تو گر راه یابد زی جنان گردد سقر / کین تو گر بر سلامت بگذرد گردد سقم
آنکسانی را که باشد قبله دل فضل و فهم / تا روان دارند نگشایند بی مدح تو فم
شهریاران زمین پیش تو از جمع عبید / تاجداران جهان پیش تو از خیل خدم
چون بوی با تیغ خصمانرا ز ظلم باشد ضیا / چون بوی با جام یاران را ضیا باشد ظلم
تا بنعت نوح و وصف جم سخن گویند خلق / نعت آن گاه نجات و وصف این گاه شیم
نیکخواهان ترا باد از جهان انجام نوح / بدسگالان ترا باد از جهان انجام جم

في المديح

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم / آهو ایمن شده بر سبزه چو در بان حرم
از بر سوسن بین برگ گل زرد و سپید / چو پراکنده بمینا در دینار و درم
لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار / همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
سمن از باد همی جنبد چون پشت شمن / چمن از لاله همی خندد چون روی صنم
بوستان بر گل هر روز همی کارد گل / آسمان بر گل هر روزه همی بارد نم
گر بخورد آب طبرخون و بقم لاله ستان / چون بهار است چمن با طبرخون و بقم
لاله نعمان ماند یکی جام عقیق / زده از غالیه اندرین آن جام رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته است / صلصل از عرعر باز بر هم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد / گلبن افروخته از گوهر چون افسر جم
ابر با کوس و علم بسته مصاف از بر کوه / نعره رعدش کوس است و همی برق علم
گلستان صف زده آراسته پیرامن باغ / همچو پیرامن آن تخت شه استاده خدم
خسرو آدمیان تاج کیان لشکری آن / که بر نیکیش زند هرچه بنی آدم دم

بقلم بحر بماند و همه موجش زند / بسنان ابر بماند و همه سیلش دم
از پس جودش مردم نکند یاد نیاز / از پس دادش مردم نبرد داد ستم
مهر او جان موالی بسپارد بنشاط / کین او طبع اعادی بسپارد با لم
از سخا و کرمش مردم نشناسد حرص / از نشاط و طربش مردم نشناسد غم
گر دو صد شهر بگیرد نکند فخر بدان / گر دو صد گنج ببخشد نکند روی دژم
ای جهانگیر و جهانبخش بمردی و کرم / ای جگرسوز و دل افروز بشمشیر و قلم
بارضای تو ظلم گردد مانند ضیا / با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلم
دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج / قد شاهان ز پی خدمت تو یافته خم
آن شهانی که همی چرخ بپایند بپا / فخر دارند که سرشان تو بپایی بقدم
جان خویشان تو از ماه طرب یابد نور / چشم خصمان تو از دود بلا گیرد نم
عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ / هر دو بگذار بکام دل و غمها کن کم
تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار و بلون / تا نه چون سم بود شهد بآثار و بشم
ناصحانت را هر جای عمل باد چو سیم / حاسدانت را ز باد فنا باد چو سم

در مدح ابو البشر

ربود جان و دل من بزلف غالیه فام / بتی که بوی دهد زلف او بغالیه فام
همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی / همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
یکی نهشته و گل سرخ را گرفته بشست / یکی نهاده مه تمام را گرفته بدام
که دیده سوده شود مشک ناب بر گل سرخ / که دیده حلقه شود عود خام بر مه تام
از آن دو کژدم بر دل نهاده دایم سر / از آن دو زنگی برکف گرفته دایم جام
ندیده زهر ز کژدم چو زهر دیده بهم / نخورده باده توانم چو باده خورده مدام
بدان دو مشک سیه دام کرده بیم پدید / دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج / لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام

روان من همه ساله بشادی از یاقوت / جنان من همه ساله بشادی از بادام
چو آفتاب درخشان شود ز گوشه رخ / بعام گوید خاص و بخاص گوید عام
کدام نگار کجا روی و آفتاب کجا / کدام بود رخ او و آفتاب کدام
گرفت جان و دل من غمام حسرت و غم / از آن ز مشک سیه کرده آفتاب غمام
غمام کو ز دل و جان من جدا نکند / چو آفتاب عطاهای آفتاب کرام
پناه دانش و بنیاد دین ابو البشر آن / که اختیار کرام است و اختیار انام
ثبات ملک و ید و تخت ما گرفته ثبات / قوام خیل و ید و بخت ما گرفته قوام
همیشه خنجر او را ز خون شیر شراب / همیشه نیزه او را ز خون ببر طعام
کسی که روزی بروی کند سلام بطبع / سلامت و همه دانش دهد جواب سلام
اگر سعادت خواهی که با تو بنشیند / بمجلسش بنشین و بدرگهش بخرام
همیشه پیشه او خوردن و بخشیدن / بود گشاده دل و دست او بهر هنگام
همه بخشد او هر روز و ننگرد فردا / مگر نداند کاغاز را بود انجام
همه متابع مالند و او متابع فضل / همه حریص بنانند و او حریص بنام
ایا همیشه سخا را بکف داده مکان / ایا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام
کسی که یافته باشد بروز رزم تو تیغ / کسی که یافته باشد بروز بزم تو کام
از آن جدا نشود رنج تا بروز فنا / و زین بری نشود کام تا بروز قیام
اگرچه حکم زمانه رواست بر همه خلق / رواست بر همه احکام او ترا احکام
ز ما سؤال بود نزد تو همیشه رسول / ز ما مدیح بود نزد تو همیشه پیام
ز فضل بر در جود تو سال و ماه حشم / ز جود بر در گنج تو ماه و سال خیام
رسول تو بر ما زر باشد و بدره / پیام تو بر ما اسب باشد و استام
کسی که تیغ تو او را دهد بحرب نوید / قضا بیاید و او را دهد بمرگ پیام
ایا کشیده بتایید تو سپهر سپاه / و یا ستوده بفرمان تو زمانه زمام

همی گشاده کنی کار بستهٔ زوار به سخا … همی زدوده کنی رای تیره‌دلان به کلام
همیشه نیست به یک حال گردش گردون … همیشه نیست به یک روی بخشش ایام
گهی ز غار به خاره کشد ز خاره به غار … گهی ز جام به خانه کشد ز خانه به جام
ز گشت بخت جهان حال من شد است تباه … ز نحس دور فلک روز من شد است چو شام
سخای تو کند امروز کار من به نوا … عطای تو کند امروز شغل من به نظام
همیشه تا نبرد کس ز مصر شام به حاج … همیشه تا نبرد کس ز روم چاشت به شام
ز شام رنج مسازاد حاسد تو به جان … ز چاشت نادم مسازاد حاسد تو به شام

در مدح ابوالمعمر

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم … کنون به بخت ملک متفق شدند بهم
چگونه کلک که بر دشمنان و بر یاران … از وست راحت و محنت از وست شادی و غم
ضعیف جسم و تن خصم از و شد است ضعیف … سقیم لون و دل دوستر اشغای سقم
مخالفان را چون چوب موسی عمران … موافقان را چون باد عیسی مریم
سرش چو قیر و شبه و سنان از و چو بلور … تنش چو روز و رخ ناصحان از و چو بقم
حدیث گوید چون گوهر و بریده زبان … غذا نجوید چون عنبر و دریده شکم
طرب ندارد و ز دوستان عدیل طرب … الم نداند و ز دشمنان عدیل الم
نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم … حدیث گوید با هر کس و ندارد فم
زبانش بی و شب و روز ترجمان عرب … نظر ش نی و شب و روز رهنمای عجم
علم بجوید و قلم بر کشید از آنکه دگر … جهان بزیر علم یافتند و زیر قلم
یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم … یکی رئیس اجل افتخار صدر علم
مکان مردی استاد بو المعمر راد … چراغ مجلس انس و وفا امام امم
ز چرخ مهر معادیش کاسته خالم … ز دهر مهر موالیش راسته و نعم
بگاه ترع زیادت ببخشد او زنجا … بروز حشر سیادت ببخشد او ز کرم

کلک کو دوستر او دشمنوا

شیع

زخصم جان بستاند همی به تیغ و سنان … ز دوست دل برباید همی به زود دم
نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمر … نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم
بلا شناسد گفتن جواب مردم لا … نعم شناسد گفتن جواب خلق نعم
عدوی خانهٔ او جاودان عدیل عنا … حسود دولت او جاودان ندیم ندم
فلک به روی موالیش بر فشاند گل … سما بجان معادیش بر فشاند سم
بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود … بجود گوهر موجود را برد بعدم
ایا بجا تم دردست ملک چون انگشت … و یا بمهر بر انگشت جود چون خاتم
بفر و فال فریدون و سیاست سام … بمهر و چهر منوچهری و جلال جم
ز خلق دست بدی دور کرده چون دستان … ستم کننده بر اعدای ملک چون رستم
ز روی جود ترا حاتم از شمار عبید … ز روی فضل ترا جعفر از شمار خدم
همی به تیغ کنی گردن مخالف نرم … زمین راست کنی و صلهاش را بقلم
به شادی آمد اندوه راست نفی دروغ … برادی آتش بجلی بباد مرگ ستم
بود معانی روشن پدید از ظلمت … چنانکه نور مه و مشتری درای ظلم
توئی بگاه سخا در درد آز را درمان … توئی بگاه سخن ریش جهل را مرهم
بجان تو که گر ابلیس را خبر بودی … که چون توئی بود اندر نژاد آدم
به پیش آدم صد ره برخ بسودی خاک … بپیش آدم صد ره بپشت بودی خم
شود چو مرجان لولو بنا کام صدف … گرا وفتد ز حسام تو سایه بر قلزم
چو چشم مهر بود با دل تو چشمهٔ نیل … بود چو باد به پیش کف تو وادی نم
همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود … همیشه تا نبود خرمی جدا از ادم
همیشه تا ببهار است سبز و خرم باغ … همیشه تا بخزانست زرد و زار و دژم
دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن … سرای تو چو ادم باد جاودان خرم
ز بخت رنج تو هر روز کم تا طرب تو بیش … بجود نام تو هر روز بیش و مالت کم

در مدح ابو خلیل

تا شد از گل بوستان سیمگون بیجاده فام … بوی و رنگ از گل ستاند باده و بیجاده وام
از شکوفه باد در بستان شده لولو فشان … وز شقایق سنگ در صحرا شده بیجاده فام
حور عین از خلد اگر عمدا به بستان بگذرد … خلد یابستان بچشم حور عین آید مقام
وقت خفتن سار بر مرجان هند در باغ … گاه دفتن گو در بر سنبل نهد در راغ گام
ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوکوار … گل عقیقی روی خندان چون بتان شادکام
از شکوفه باغ بینی و ز ستاره آسمان … باز نشناسی بواجب کاین کدام است آن کدام
لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب … بانگ بلبل چون دهد پیدا سوی دلبر پیام
نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای … چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
در میان برف سر بر کرده برگ شنبلید … همچو زر پخته رسته در میان سیم خام
مشک بیزد همچو آهو در چمن باد صبا … در بیارد چون صدف بر دشت ابر دردی خام
آبگیر از باد چون گسترده دام نیلگون … باغ نازان زیرا و مانند ماهی زیر دام
از ترنج و نار بسته سوسن و سنبل وطن … وز کلاغ و زاغ بسته بلبل و قمری مقام
نرگس اندر باغ همچون می گسار سبز پوش … کش ز مینا ساعد سیمین بکف زرینه جام
گر همی در باغ جوئی حور زی بستان نگر … ور همی در بزم خواهی خلد در بستان خرام
چرخ چون پر حام و دشت چون پر تذرو … باغ پر بانگ هزار و دشت پر لحن حمام
لاله چون جام عقیقی پر ز گلناری نبید … ابر چون تحفه پرا ز در دینار مدام
پر می بستان بنیسان از غلام ماه روی … گر نسیم ماه نیسان پر می گردد غلام
لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه روز … بانگ کوس آید بگوش از بانگ تندر گاه شام
ز ابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملک … کز میان گرد لشکر بر کشد تیغ از نیام
بو خلیل آن از بدی خالی بکردار خلیل … خیل مهمانان تازه بر سر خوانش مدام
پیش جود او بود چون قطره دریای روم … پیش حلم او بود چون ذره کوه شمام

رهنگام کار بد بد و بیداد نپسندد چنانک … دام و دد را دانست صیدا ندر حرم کردن حرام
هر که را تیغش دهد هنگام کوشیدن نوید … سوی دوزخ هم بود او را بدین گیتی خرام
برد را بوا نش باشد دایم انشادی گره … بر در گنجش بود دایم ز سایل ازدحام
دوستان از و جنان و دشمنان از و سقر … ناصحان از و شفا و حاسدان از و سقام
نیکخواهان را نعیم و نیکنامان را نعم … بدسگالان را جحیم و بدفعالان را لجام
در دل خواهنده نوش و بر دل بدخواه نیش … بر سر خویشان لوا و بر سر خصمان لگام
شوم از او گردد همایون بوم از و گردد هما … نام از او یابد هلال و رام از او گردد همام
مر سؤال سائلان را بدره باشد زو جواب … مر سجود زائران را زو دره باشد زو سلام
تنگ باشد بحر عمان پیش او گاه عطا … گنگ باشد جان نعمان پیش او گاه کلام
راحت از بخت همایون ملک او دارد ملک … حاجت از بزدان بر نیکونام او خواهد انام
پایدارش باد دایم خیر و خیل و مال و ملک … بر فزونش باد دایم ناز و نوش و کام و نام
با مدادان بر گهر بیند کنار خویشتن … گر به شب دستش ببیند خاستار اندر منام
تیغ او شیر است و صد جنگجو با نش عرین … تیر او باز است و چشم کینه دارانش کنام
این بوقت جنگ جستن خون را جوید شراب … وان بوقت کین کشیدن مغز سر جوید طعام
ای ترا فر فریدون و جمال و جاه جم … وی ترا چهر منوچهر و حسام و سهم سام
کرده روز تاختن بر خصم چون رستم ستم … گاه تیر انداختن بر شیر چون بهرام رام
دوستانرا دل ببخشد چون تو برداری قلم … دشمنان را جان بگیرد چون تو برداری حسام
از ظلام آن ظلم بر ناصحان گردد ضیا … از ضیاء این ضیا بر حاسدان گردد ظلام
گرچه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج … باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم در بند بود … آخر او را گشت یکسر ملک مصر و ملک شام
عام گر بزد تو گردد چیره تر گردد خاص … خاص گردد و از تو گردد خیره تر گردد عام
ملک تو بادا چندان کش نداند خار و گل … عمر خویش بادا چندان کش نداند ماه و عام

ومن بیا نامه

ای مراد دل تو جان جهان / بی تو هرگز نه جهان خواهم نه جان
ای جهان جان چه شادی باشدم / چون نباشی با من ای جان جهان
ای بسان حور و آیین پری / با که دیگر کرده‌ای آیین بسان
نیکخو بودی شدی نانیکخو / مهربان بودی شدی نامهربان
من همانم در هوای تو ولیک / تو نه‌ای اندر هوای من همان
دل بر شوخ خاستی اندر من / جان همی اکنون بخواهی رایگان
من ز تو زین به گمان بودم همی / ای دریغا کم غلط کردی گمان
دیده پیش تو زمین کردن چه سود / گر تو دورم چون زمین از آسمان
بی گناه از من چرا جستی گریز / بی خطا از من چرا کردی کران
من همی دانم که این از تو نبود / از چه بود از گفتگوی این و آن
بر دلت کردند کارم را هنک / تا دل پاک تو بر من شد گران
راست گفت آن داستان گوی بزرگ / بر مبند از بهر عشق کس میان
ور میان عشق او بندی بکوش / تا سخن چین ره نیابد در میان
ای برخ چون نار عشق تو کرد / رنگ رخسار مرا چون زعفران
گر نیایی یکزمان از بدخوی / سوی من بنگر به نیکی یکزمان
برده هر دشمنی بیره مرد / دوستان را بر میان ده مان
قول حاسد مشنو و از من شنو / تا تو ایمن باشی و من شادمان
حاسدا رچه نیک پیوند سخن / دل ندارد چون نبهره داستان
از دل من گر بدانی بنگری / چهره زردین و چشم خون‌فشان
گر ترا باشد ز دیدار تو سود / مر ترا ناید ز دیدارم زیان
بوستان از ابر اگر خرم شود / چشم من ابر است و رویت بوستان

چشم

چشم گریان مرا در پیش دار / تا بخندد بر رخانت گلستان
ای گل رنگین رخسار تو ما / تا نبوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم / همچو بلبل با خروش و با فغان
گشته‌ام اندر فراق تو شعرگوی / گشته بودم در وصالت شعرخوان
خون ز چشم من گشاید چونکه من / در غزلهای تو بگشایم زبان
من چرا تا عشق را پنهان کنم / عشق هرگز کی توان کردن نهان

در مدح ابو نصر مملان

اگر باران نباشد در بهاران / سرشک و آه من بس باد و باران
جهان از ابر بود نالیدن من / اگر بلبل ننالد در بهاران
سحرگه بانک من بشنو ز مطرب / بجای بانک کبک کوهساران
بیم من سوگوار از عشق اگر چرخ / نپوشد جامه‌های سوگواران
وگر در بوستان پیدا نماید / چو دیگرسالها نقش و نگاران
همه نقش بهاران داده‌اند بت / مه خوبان و خورشید نگاران
پری روئی که چون رویش نگارند / میان باغ لاله لاله‌کاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل / بجای لاله اند مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو جعد و زلفش / بسی نیکوتر اند از هر چهاران
لب و دندان او بنگر چو خواهی / پر از سنبل ستان و لاله‌زاران
ز هر دو بزمگاه شاه خوشتر / کفش همبر ز شاخ در بباران
خداوند جهان بونصر مملان / سر شاهان و تاج شهریاران
بکبکان بر چنان پر افکند باز / کجا اسب افکند روی بر سواران
بجای دشمنان از کینه توزان / بجای دوستان از حق گذاران
جهانداران ز خشم او شکوهند / چو غمازان شکوهند از عیاران

بیابانک سالان چون شود شاد / چو فرزندان همی زاو از ماران
ایا گردن نهاده خدمت را / همه گردنکشان و تاجداران
بود کین جستن تو آفت جان / بجویند آفت جان هوشیاران
مزار این جهان از دولت تست / بداندیش تو بادا بی مزاران
ترا شاهان ز جمع خاکبوسان / ترا خصمان ز خیل خاکساران
زمانی مهر بر موران بیفکن / زمانی کین بیاران برگماران
شوندان کین تو ماران چو موران / شوند از مهر تو موران چو ماران
همه بر کامکاران بردبارند / تو هستی کامران بر کامکاران
تو با این کامکاری بردباری / هزاران آفرین بر بردباران
تو هستی پیشکار خسروانا / ترا چرخ از شمار پیشکاران
بعالم در ندانم هیچ فضلی / کز نشر شتر است در تو کردگاران
شوند از خیل تو غاران چو کوهان / شوند از تیغ تو کوهان چو غاران
مرا مردم همه چاکر شمارند / قدیمی تر ز من چاکر شماران
ترا بودم ز گاه میگساری / کنون برگشتم از کافورساران
نکاری تو تباه امروز کاری / مرا بخشای چون آخر زکاران
گنه کردم تو فرمودیم کردن / بفضل از من گناه اندر گذاران
خجسته باد نوروز و بهارت / چنین نوروز بگذاران هزاران

فی المدیح

ایام داد عیدت همه داده و دشمن / روزه شد و رمه شد و عید آمد و بهمن
رسم اند پیغمبر و بهمن تو بجای آر / هم سیرت پیغمبر و هم سیرت بهمن
بر سیرت آن هستی و بر کرده این نیز / بر سیرت آن باش و بر این کرده همی تن
از خصم بیندیش و در انگور بفشر می / و زمی برخان رنگ گل سرخ بیفکن

از شادی

از شادی و از سور مپرداز بیکدم / تا آنکه بپرداز بدخواه بشیون
گردون ننه مهر و کند گردن آن بیت / کز کام و هوای تو بگرداند گردن
آنکس که ز دل خرمن تو سوخته خواهم / هم سوخته دل گردد و هم سوخته خرمن
بی کام تو بگرد خراسان بعنا / بگرفت توانست کشاد از همه ارمن
با کام تو صد مرد خراسان هر سال / در اعم بگیرند پی فتح ماومن
بدخواه تو من داد دو تو فرخندگی / با فر خداوند فنا از ابدان تن
خواهد که عدو از تو برد سود پیاده / کی کوه هماون بتوان سود بجاوشن
نتوان ستد از شیر برون باره بستان / نتوان ستد از باز بد راج نشیمن
شاها بمثل دولت تو زرین جام است / جامی است بلورین بمثل دولت دشمن
چون بشکند آن زر گرانش به از کش / چون بشکند این ره بوش نتواند بستن
دولت بتو آرام کند ملک بدولت / همچون بخرد جان کند آرام به بدن
چونانکه ز گلشن تو سوی صیدان آئی / از صیدان دشمنت نیابد سوی گلشن
گر خصم تو آن چهره درخشانت ببیند / بر دیده او تیره شود عالم روشن
با مهر تو گردد بمثل ارزن چون کوه / با کین تو گردد بمثل کوه چو ارزن
ز خصم تو فتح آید و ز حاسد تو سعد / نی مرده شود زنده و نه نرم شود تن
چندانت بقا باد بشاهی و بشادی / کاتش نشود آب و نگردد شبه آهن

در مدح شرف الدین و شمس الدین

مجلس است این و یا بهشت برین / که بنای بهشت هست برین
پیکر بومش از بدایع روم / نقش دیوارش از صنایع چین
این ز دلها همی زداید زنگ / وان ز دلها همی رباید چین
از بهشت برین گر بده تراست / تو بهشت برین بین مگزین
در و دیوار آستانه آن / آنچنان ساخته است زرگین

که همی ظن بری تو کان این کرد — مه و خورشید کار کرد براین
اندرین ای حلال خوردن آن — بی می و رامش اندرین منشین
بی بهشت برین هوس ماند — می حلال است در بهشت برین
اندرین جاودانه باد بکام — شرف الدین راد و شمس الدین
آسمان پادشان بزیر رکاب — مشتری پادشان بزیر نگین
زآسمان برتر است همت آن — باد بدخواه این بزیر زمین
دست این کوثر آب حیوان است — تیغ آن کوثر آذر برزین
نیکخواهان آن همیشه قوی — بدسگالان این همیشه حزین
زمی از جود او خفته بزیر — فلک از خوی او بشکل عجین
زایران را بروز بخشیدن — خانه از جود او شود زرین
دشمنان را بگاه کوشیدن — خشک گردد ز خشم آن بالین
پشت بدخواه آن بسان کمان — مرگ بر خصم این گشاده کمین
دست این زان سراب بحر عمیق — تیغ آن زان خراب حصن حصین
آن یکی خوشخوی و بلندمنش — این یکی راستگوی و روشن بین
طبع این جای جود و فضل و کرم — دست آن کان داد و دانش و دین
شرف الدین پلنگ و شاهان میش — خسروان کبک و شمس دین شاهین
دل این با نشاط و ناز عدیل — تن آن با سرور و سود قرین
آن موالی نواز داد بر بخت — این معادی گداز داد بر زین
تا کند باز در هوا پرواز — تا بتابد بر آسمان پروین
این بشادی زیاد در بر آن — آن برامش زیاد در بر این
پادشان را بود طرب دمساز — خصمشان را بود بلا بکمین
خصمشان زار و بختشان بیدار — چرخشان یار و کردگار معین

در مدیح ابو علی بختیار بن سلمان

ای بیا لالای آزادان — آرزوی دلی و رنج روان
تنم از عشق تو نوان و نزار — دلم اندر غم تو نژند و نوان
آرزوی جوان و پیری تو — وز تو دایم بدرد پیر و جوان
زین به تغبل همی ستانی دل — زان بدستان همی ستانی جان
نکند بر تو کس روا تغبل — نکند بر تو کس روا دستان
دل من چفته زان نهفته دهن — تن من زار زان نزار میان
سر آن زلف کینه خواه سیاه — هر زمان اندر آوری بمیان
آن بکردار بان غالیه دان — وین بکردار بان غالیه دان
تن من هست اسیر آن زنجیر — دل من هست گوی آن چوگان
گر نه عاشق تر از منست چرا — بر دهان تو هست بوسه دهان
این نوشته بساط صحبت من — چون زمستان بساط تابستان
تا زمستان بساط گستر شد — شد زمین و زمان بدیگر سان
گشت صحرا همی ز لشکر روم — گشت پر لشکر حبش بستان
دشت پوشیده چادر ترسا — چرخ پوشیده جامهٔ رهبان
تا سر دشت و کوه سیمین گشت — باد دیماه گشت چون سوهان
لاجرم در میان سونش سیم — دامن کوهسار گشت نهان
بوستان پر سیاه پوشان گشت — تا بر او گشت ماه دی سلطان
ای ببلا هیچو قبلهٔ مؤمن — خیز و بفروز قبلهٔ دهقان
باده پیش آر و پیش من بنشین — شاخ بیجاده پیش من بنشان
چون جنان خانه زان و آن چو سقر — چون سقر طبع از این و این چو جنان
این پدید آرد از ترنج عقیق — آن برون آرد از شجر مرجان

آن یکی آب رنگ و خواب فزای — این یکی زر خام و سیم فشان
سر دیوانه زان شود هشیار — دل هشیار از این شود شادان
آن ببر خوی دهد ز یاد خبر — این برد دی دهد ز رنج نشان
آن یکی نار و صف و رنج شکن — این یکی نفت و رنج نار نشان
این دماند ز روی سندان گل — آن گدازد ز نفت خود سندان
هر که این خورد پرورید روان — پروراننده را همه خورد آن
آن یکی یادگار افریدون — وین یکی دستگاه نوشروان
گشته مشکین ز بوی آن مجلس — گشته رنگین ز رنگ این ایوان
آن چو مال و پناه ملک امیر — این چو دست امیر و خلق جهان
صاحب نیکبخت عالی بخت — بوالعلی بختیار بن سلمان
آن وفادار تن و سخادادل — آن خرد را مکان و تیز اجان
خازنش را نه خالی از بخشش — مجلسش نیست خالی از مهمان
سیم دایم ز کف او بگله — زر دایم ز دست او بفغان
زایر از کف او شود خشنود — شاعر از کلک او شود خندان
هر که زو یک حدیث نیک شنید — جاودان گشت رسته از حدثان
گنج شادی از او شده گنجه — شمع شادی از او شده ایوان
فضل گرد دلش کند پرواز — جود گرد کفش کند طیران
آن گران سنگ و حلمهاش سبک — وین سبک سنگ و حلمهاش گران
قسمت نیکخواه از او نصرت — بهرهٔ بدسگال از او خذلان
مرگ بر دشمنش گشاده کمین — چرخ بر حاسدش کشیده کمان
فلک فضل را کفش خورشید — نامهٔ جود را کفش عنوان
کلک او را قضا برد طاعت — تیغ او را اجل برد فرمان

آن یکی نار فعل و آب صفت — وین یکی آب طبع و نار نشان
گوهر این چو ذرهٔ خورشید — صورت آن چو عشق در هجران
اول این از خاک شد بالین — اول آن از سنگ شد بنیان
آن یکی دست جود را انگشت — این یکی کام حرب را دندان
ای ز کلک تو فضل را شادی — وی ز تیغ تو خصم را احزان
دیدهٔ فضل را توئی دیدار — خانهٔ جود را توئی بنیان
تا ز دشمن کنی بوهم نیاز — سود حاسد کنی بعزم زیان
تو برادی همی دهی روزی — هر که را جان همی دهد یزدان
جان خلقی که نان خلق تو نیست — جان نباشد که را نباشد نان
دست ادبار از آن شده بسته — که بمدح تو برگشاده زبان
گر کنی با عدو بعزم بدی — گر کنی با ولی بوهم احسان
سنگ در دست این شود یاقوت — مژه در چشم آن شود پیکان
ز آتش و آب و باد و خاک کند — چرخ طوفان پدید در گیهان
تا ندیدیم تر اند آتش نم — که ز زر دود در نم بود طوفان
تا به آذار نوشی مدار عجب — که به آذار حسد برد ایران
تا نباشد گمان بسان یقین — تا نباشد خبر بسان عیان
دوستان ترا بود شادی — دشمنان ترا بود خذلان

فی المدیح

چه سرو است این میان بزم نازان — چه مشک است این بگرد ماه تابان
یکی خوردست گوئی آب و ملت — یکی دیده است گوئی درد هجران
بلای دل رخ و زلفین دلبر — شفای جان لب و دندان جانان
یکی آبست گوئی زیر آتش — یکی کفرست گوئی روی ایمان

فزی آن سنبلی کش باد عنبر | فزی آن نرگسی کش بار پیکان
یکی کوشد همی بر بردن دل | یکی کوشد همی بر بردن جان
رخ روشنش روزم کرده تاریک | لب خندانش چشمم کرده گریان
یکی نوش است و زیر نوش لولو | یکی سیم است و زیر سیم سندان
ز جعد او سرای من چو تبت | ز چشم من سرای او چو عمان
یکی آبست افکنده بر آذر | یکی جزع است افکنده بمرجان
ز سنبل دارد او بر لاله پرچین | ز عنبر دارد او بر ماه چوگان
یکی را سرو شاخ و ماه بالین | یکی را سیب گوی و عاج میدان
دلم بیچاره کرد و چشم بیخواب | بدان چشم و دل پر بند و دستان
یکی را هم بود پیروزه را گنج | یکی را هم بود بیچاره را کان
همی بندد تن هر کس بزلفین | همی دزدد دل هر کس بمژگان
یکی همچون کمند رستم زال | یکی همچون سنان شاه ایران
همان پیرایهٔ شاهان عالم | که رای و همت عالیش هزمان
یکی منظرش بگذارد ز گردون | یکی ایوانش بگذارد ز کیوان
چو تیغ تیز بگشاید در آورد | چو کف راد بگشاید در ایوان
یکی را خشک باشد پیش دریا | یکی را نرم باشد پیش سندان
بروز بخشش آن کف گهربار | بروز کوشش آن تیغ سرافشان
یکی دارد دهنرا معدن دُر | یکی دارد هوا را معدن جان
چو تو دیگر نیاورده است گیتی | چو تو دیگر نیاورده است کیهان
یکی بادا سپاهش را نگهدار | یکی بادا کلاهش را نگهبان
اگر بد شاعری خواندیش مدحت | وگر بد زائری کردیش احسان
یکی بخشی کند بر گنج قارون | یکی بخشی کند بر شعر حسان

سنان نیزه و پیکان تیرش | چنو باشد بر او شیر ژیان پویان
یکی دارد اجل را تیز چنگال | یکی دارد قضا را تیز دندان
ز نوک کلک او شد رای خرم | ز نوک خشت او شد روح پژمان
یکی رخشان وز او جان گشته آباد | یکی تازی وزو جان گشته ترسان
ز تیغ او معادی گشته غمگین | ز کف او موالی گشته شادان
یکی ریحان پدید آرد ز آتش | یکی آتش پدید آرد ز ریحان
ایا کف تو مهری روز بخشش | و یا تیغ تو ابری روز جولان
یکی را راحت زوار تابش | یکی را محنت بدخواه باران
الا تا ابر نیسانی بگرید | الا تا لاله خندان به نیسان
یکی گریان بود چون چشم عاشق | یکی خندان بود چون لعل جانان
زمانه باد با تو کرده وعده | ستاره باد با تو کرده پیمان
یکی بر بردن از جان ولی غم | یکی بر بردن از جسم عدو جان

در مدح ابوجعفر احمد بن محمد گوید

مادر می را بکرد باید قربان | بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن | بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را گرفتن از و نتوان | تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی | از سر اردی بهشت تا مه آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد | بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را | هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و باز ببیند | جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز | زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
از بر آتش کجا بخواهی پالود | جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان

باز بکردار اشتری که بود مست | کفک برآرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد | تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز | تاش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد | گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند از او سرخ چون عقیق یمانی | چند از او لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ | بوی بدو داد و مشک و عنبر بابان
هم بخم اندر همی گدازد چونین | تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشایی | چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی | گوهر سرخ است و کف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور | گر بچشد زرد رو شود ز گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو | رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
انده ده ساله را بطنجه رماند | شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند | جام بگیرد فراز بچهٔ خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه | از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترید ز هر سو | ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زربفت و فرشهای نو آیین | چنگ و دف و پرده‌های چابک جانان
یک صف میران بی عمو بنشسته | یک صف پیران و میر صالح دهقان
خسرو دی پیش تختگاه نشسته | شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر | هر یکی همچون مه دو هفته درخشان
هر یک بر سر بساک مورد نهاده | رویش چون می سرخ و جعد زلفش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان | بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونکه بگردد نبید چند بشادی | شاه جهان شادمان و خرم و خندان

از کف ترکی سیاه چشم و پری‌روی | قامت چون سرو و زلفهای چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند | یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون | گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد | آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عادل و آفتاب زمانه | زنده بدو داد و پادشاهی کیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او | نیز نباشد و گر بگویی هستان
حجت یکتا خدای سایهٔ اوست | طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند | وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری | عدل بدو یافت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی | ور تو دبیری همه ثواقب او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی | سیرت او گیر و خوب و مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گویی | اینک بقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی | شافعی اینت و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت | گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت | مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی | اینک اویست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن خوی | تا که ببینی برآنکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او ز پاک نژادی | بانیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او بگوشت آید ناگاه | سعد شود مر ترا نحوست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی | اینک گویی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا سوار نباشد | اسب نبیند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت | گرش ببینی میان مغفر و خفتان

خار بغا بدست ژنده پیل بد انگاه — ور چه بود دست شیر و گشت غژمان
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش — گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور ببرد آیدش ستارهٔ بهرام — توشهٔ شمشیر او شود بگروگان
باز ببا انگه که بی بدیست بگیرد — ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری چو آب تیره ببارد — او همه دیبا بخشد و زر انبان
باد و کف او ز بس عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت او — نرخ گرفته مدیح و صاحبی ارزان
شاعر نی او دو دفتر و هیست — باز بیاد باز گردد عمان
مرد ادبا از نواختن و بر — مرد سخنرا از و وظیفه و دیوان
باز بهنگام عدل و داد بر خلق — نیست بگیتی چو او هیچ مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زو — جود نه بینی بنیز داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی — تا که کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گردون از و بیابد راحت — خستهٔ گیتی از و بیابد درمان
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد — خشم نراند بعفو کوشد و غفران
گرچه بهنگام حلم کوه نژاد — کوه نشانیست و کس نبیند چونان
آن ملک نیمروز خسرو پرویز — دولت او بود و دشمن آهوی نالان
عمرو بن لیث زنده گشته بدو باز — با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم اما اگرچه سخت بزرگست — زنده بدو نیست نام رستم دستان
ور که بگوشی بجهد خویش بگوئی — ور که کنی فهم خویش تیز بسوهان
گفت ندانی سزای خویش میانا — دانکه بگوئی چنانکه باید نتوان
اینک مدحی چنانکه طاعهٔ من بود — لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
مدح همه خلق و اگر انس پیداست — مدحت او را اگر انتهانه و پایان

نیست شگفتی که بود کی بچنین جا — خیره شود بی بطن و ماند حیران
گر نه مرا بو عمر دلاور کردی — آنکه دستور و برگزیدهٔ سلطان
زهره کجا بودمی بمدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسولست عذر من بر شاهی — تا بشناسد بخشم بر سخندان
عذر دهی ضعف و ناتوانی و پیری — کو بتن خویش از بن نامهٔ بهتان
دولت میر همیشه باد بر افزون — دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید — نعمت پاینده تر ز جودی و ثهلان

فی المدیح

تا باد گذر کرد به بستان و گلستان — از نافهٔ تبت شده بستان چو شبستان
از بید همه باغ پر از شیشهٔ میناست — وز لاله همه دشت پر از حقهٔ مرجان
آن شوشه پر از غالیه وان نافه پر از مشک — این مشک پدید آمده ان غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار — ابر آمد و آورد همه غارت عثمان
پر مشک شده زان نفس سوسن آزاد — پر دُر شده از این دهن لالهٔ نعمان
مقری شده قمری و مذکر شده بلبل — این قصه همی خواند و آن آیت قرآن
پر در و عقیق است همه کوه و در و دشت — پر عنبر و مشک است همه کوه و بیابان
گلزار چو می خوار قدح دارد در دست — بلبل چو مغنی ز برش داشته دستان
پیرایهٔ بستان بخزان بود بدینار — پیراهن کهسار همی بود ز کتان
آن ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق — وان برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
آن قبلهٔ خلخ بد و زلفین و بد و رخ — یاقوت لب و سیمتن و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیگاه و درو بحر — وز مشک فرو هشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح باده افروخته مجلس — با تیر و کمان باده آراسته میدان
گوئی که ز یاقوت همی تابد پروین — چون باده کند در لب پیمانه بدندان

ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف — وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان
فرخنده چو توحیدی و بایسته چو اسلام — بایسته چو توحیدی و شایسته چو ایمان
رضوان که خلاف تو کند گردد مالک — مالک که هوای تو کند گردد رضوان
گر بود بفرمان سلیمان پیمبر — دام و دد و دیو و پری و آدم و شیطان
پنهان نتوانند آنان از بیم و بیابند — گر امر کنی هشته سر اندر خط فرمان
از گنج تو چندان برود زر بیکی روز — کانرا نتوان یافت بصد عمر بصد کان
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه — مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هرچند بگیلان همه شب باران بارد — هرچند نبینند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید — ور آتش قهر تو بتابد سوی گیلان
بگریزد بد و سال بگیلان نشود نم — وز مصر بخیزد دجله و رود سیلان
ای کشتهٔ محنترا چون عیسی مریم — وی زندهٔ عاصی را چون موسی عمران
داده است ترا هرچه همی خواستی ایزد — فرزند ترا با تو بقا باد فراوان

در مدح میر مسعودان

بتی که لاله چیدست از خدش لاله ستان — چه لاله که بچیده است خلق لاله چنان
بلای دین و دل آمد بسنبل و بادام — شفای جان و تن آمد بلاله و مرجان
همی ستاند دل را بناز در وصلت — همی ستاند جان را بناز در هجران
چرا نباشم در هجر او نوان و نوند — چرا نباشم از هجر او نوند و نوان
کسی که دلبر باشد نباشدش غم دل — کسی که جانان باشد نباشدش غم جان
مرا بترک نه دل با منست و نه دلبر — مرا بترک نه جان با منست و نه جانان
چو یادم آید زان نرگس عذاب انگیز — چو یادم آید زان شکر عذاب نشان
چنان شوم که ندارم ز هیچ چیز خبر — چنان شوم که ندارم ز هیچ چیز نشان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لولو — برش چو وشی لیکن بزیر او سندان

چو روی او ندهد نور مهر و تافروغ — چو قد او نبود شاخ سرو در بستان
مراست تاوان در هجر آن نگار بتی — هیچ روی نیابد بیا و گهی تاوان
کسی که کار وی از فعل او تباه شود — بود پشیمان چون خصم میر مسعودان
خدایگان زمین و زمان امیر اجل — که هست زیر نگینش همه زمین و زمان
نه بی رضاش کسی شاد باشد از نعمت — نه با رضاش کسی باک دارد از خذلان
هزار بستان در مدح او بگوید خلق — چو بنگری همه بوده است راست آن بستان
بجز بفتح نشد تیغ او جدا از نیام — بجز بسعد نشد تیر او جدا ز کمان
ایا مظفر کشورگشای دشمن بند — ایا مؤید دینار بخش شهرستان
بناز یار شد آن کز پی تو جست نیاز — ز سود دور شد آن کز پی تو جست زیان
سخاوهٔ تو گسسته ز وعده و تقصیر — شجاعهٔ تو بریده ز تنبل و دستان
بعهد جود تو بی نام حاتم طائی — بروز حرب تو بی نام رستم دستان
کسی نبیند خوان تو خالی از زایر — کسی نبیند خوان تو فارغ از مهمان
کدام دشمن کز وهم تو نشد غمگین — کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان
که بود کو سپیدی با تو پیش دستی کرد — که نه بپای بلایش اندر فکند زمان
کدام شاه که بگرد زبا تو دندان سود — که بندهٔ تو نگشت آخر از بن دندان
اگر گهی حد ثانی فتاد ملت تو — چه بود ازین نبود ملک خالی از حدثان
کنون نگر که ز بخت جوان و دولت پیر — همه شهان هم از آن تواند پیر و جوان
بغم گذاشت همه عمر و آخر از غم مرد — هر آنکسی که بغمناکی تو شد شادان
رضای یزدان جستی هرچه کردی تو — هرچه می کنی از تو رضا شود یزدان
ز خلق جهان گنه کار بگریزد آنک — کسی که خصم تو شد خصم کردگارش دان
اگرچه شاهان که گه ز اخلاف کنند — بدرگه تو بود باز گشتن ایشان
بود همیشه گذرگاه حبل برچرخ — بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان

بدولت تو همه کار ملک نیکو گرد / نشاط جانت فرزند مهترین ملان
پسر چنین بود آنرا که تو پدر باشی / گهر نخیزد نیکو مگر ز نیکو کان
مرا چنانکه تو دانی ندانند ایچ کسی / هم آنچنانم دار و هم آنچنانم دان
بچشم تو که مرا از پی تو باید چشم / بجان تو که مرا از پی تو باید جان
دهم بمدح تو رخشنده چون معانی نغز / تنم بمدح تو پاینده همچو تن بروان
بمن حقوق تو بسیار هست ز آن قبل / که خون منت حلالست گر کنی فرمان
بهیچ طبع ندارد بخلق ظلم ولیک / بدان و بدمنشان را بریده باد زبان
چنانکه رای تو باشد هزار سال بزی / چنانکه کام تو باشد هزار سال بمان

در مدح ابو منصور گوید

بتی چون رامش اندر می چو دانش اندر جان / بلای دل لبد و سنبل شفای جان بد و مرجان
ز عنبر بر بهشتش چنبر ز سنبل بر گلش پیکان / دلش چون قبلهٔ ناری رخش چون قبلهٔ دهقان
دو چشمش مایهٔ درد است و دو لب مایهٔ درمان / دو زلفش مایهٔ کفر است و دو رخ مایهٔ ایمان
اگر با من بجنبیدی نبودی چشم من گریان / ور از من رخ نپوشیدی نبودی راز من عریان
ز دو زلف مشک افشان بر آن دو عارض خندان / مرا بر دو رخ زرین دو دیده هست در افشان
لب دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان / به دندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان
بیا ای سرو بستانی شکفته بر سرش بستان / اگر دایم بقا خواهی از آن بستان گلی بستان
ببین دو زلف پیچانش بر آن دو عارض تابان / بگرد آرد کف موسی ید و پیچیده بر ثعبان
ایا نقشی که چون رویت نباشد نقش بر ایوان / بدو رخ چشمهٔ خورشید دو لب چشمهٔ حیوان
دل از گفتار تو غمگین تن از رفتار تو بیجان / خیال روی و موی تو اسیرم کرد بر کاشان
ز عشقت من زیان دارم ولیکن بی مرا سود آن / که دیدم روی شاهنشه ابو منصور مسودان
خدای ما که پیدا کرد از ناچیز انس و جان / ز هر انس و جان او را پدید آورد انس و جان
چنان گردد که گردون بعز تا دو صد دوران / نه از روم و نه از تازی نه از ایران نه از توران

اگرچه نیک و بد باشد ز گشت گنبد گردان / تو خیر و شر و نیک و بد ز کلک و خنجر او دان
اگر شیطان کند مدحش شود همچون ملک شیطان / عدو دور است تا ماهی ولی نور است تا سرطان
چو خورشید است جاه او به تدبیر و بی پایان / که باشد بر که و بر مه فروغ روی او تابان
بزین بر آتش اندر و اسپ چون باد بزان پران / جز او را هیچکس را بود هرگز باد زیر ران
میان مدح نام او بسان سجده در فرقان / بیاد او شود تازه دلی کز غم بود پژمان
بروز بزم چون دارا بروز رزم چون ماکان / بمهر او ولی باشد ز کین او عدو ماکان
ز تیغ و کف او خیزد ز خون و خواسته طوفان / موافق را دهد یاد این منافق را دهد یاد آن
اگر باید شاعری باید ز کان کف او احسان / چنان گردد که از اقبال برتر باشد از حسان
همه دشوارهای چرخ نزدیک دلیش آسان / سپهر از تیغ او جنبان جهان از تیر او لرزان
بروز خشم چون دوزخ بروز مهر چون رضوان / بدین رضوان کند آتش بدان آتش کند رضوان
بدی را خنجر او گنج و نیکی را کف او کان / ولی را بهره زین گوهر عدو را بهره زان پیکان
سخای او گه مجلس وغای او گه جولان / موالی را دهد نصرت معادی را دهد خذلان
بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون دستان / جدا گفتار از سنبل بری کردار از دستان
ایا دعوی بادی داد و کف داد تو برهان / سخا از کف تو پیدا و جود از علی تو پنهان
اگر هنگام کوشیدن به پیش آید جهانی جان / بدست اندر خیال الجان همی گردد کیا از خوان
ز گردون برترت منظر ز کیوان برترت ایوان / بمنظر نایدت گردون بایوان نرسدت کیوان
برزم اندر چو نعمانی ببزم اندر چو نوشروان / که داده یار تو باشد سزد دربان او خاقان
الا تا از مه تابان بفرساید همی کتان / الا تا از مه آبان بفرساید همی بستان
بداندیش تو کتان باد و تیغ تو مه تابان / نکو خواه تو بستان باد و دست تو مه آبان

در مدح ابو منصور مسودان

گر نگار من دو زلف خویش بیاراید همی / مشک سایم من بکحل و غالیه سایم همی
جان من دایم دژم باشد بسان چشم او / زلف او دایم بخم باشد بسان پشت من

سنبلست آن زلف و جان از گرد سنبل سنبله / انجمست آن روی و دو دل گرد گرده انجمن
لاله چون رویش نروید هرگز اندر بوستان / سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن
قامتم اندر فراقش گشت چون زرین کمان / رویم از تیغ عدایش گشت چون سیمین مجن
آن لب و دندانش چون لولوی صاف و ناردان / آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون
زلف او مشکست سوده در میان غالیه / روی او لاله است سنبل در میان نسترن
ز آب دیده بر رخم هر دم بروید زعفران / ز آتش دل بر تنم هر دم بسوزد پیرهن
نرگس مخمور او تیرا کند خالی ز جان / شکر مصقول او فارغ کند جان از بدن
آنچه روز جنگ تیغ شاه شاهان در یمن / این چه روز جود دست شمع میران در یمن
خسرو ایران ابو منصور مسودان که هست / تیغ و دست او گه مردی و رادی چون یمن
نیک روزی داد لیل و نیک بختی را سبب / نیکنامی را مقام و نیک مردی را وطن
اهرمن گردد ز مهر او بسان حور عین / حور عین گردد ز کین او بسان اهرمن
هیچ نباشد گرامی نزد خاص و نزد عام / هر که چون او خوار دارد زر و سیم خویشتن
چون ببار آید سخا را آن بگذارد همی / چون ببارد بند و غارا بر ایچ بکشاید دهن
پیش یک زخمش نیاید صد هزاران پیلتن / بار یک جودش نتابد صد هزاران کرگدن
از بلا ایمن نگردد جز لشکرش مبتلا / از محن ایمن نگردد جز بمدحش ممتحن
نه چنان ترسد یلی چون مرد دانا از بلا / نه چنان ترسد محن چون مرد بی خرد از محن
دوستان را داد چندان از عطا شاه مال بخش / کشت چندان دشمنان را شهریار تیغ زن
که یکی اندر دوستان دارد هزاران گوهر و سیم / وز هزاران کشته دشمن یکی دارد کفن
فضل جاه خواهی اینک هر فضل سطار / قرب ز دخواهی اینک چشم بر چهر شرف کن
جود بی پایان ندارد چندانکه در ناید بوهم / فضل بی نهایت ندارد چندانکه در ناید بظن
ای سرای تخت و منبر ای پناه ملک و دین / ای ستون ملک و لشکر ای پناه مرد و زن
دست تو دینار بخش و تیغ تو گوهر گداز / عزم تو بدخواه بند و رزم تو لشکر شکن

مردمی اندر زمانه کرد موجود ایمن چو / هیبت از طبع مرهم کند بیخ مکر و فن
پیش یک خشمت نپاید هرچه در گیتی وثن / تاب یک تیرت ندارد هرچه در گیتی مجن
ملک آذربایگان و میر ترکستان و چین / جای تو شیرین باشد جای نعمان در یمن
چون تو بنشینی ببزم از گنج برخیزد خروش / چون تو برخیزی برزم از حرب بنشیند فتن
گر ندیدی هیچ کس یک حملهٔ تو روز رزم / پیش تو هرگز نبردی نام مردی تهمتن
تا نباشد نوحه گر شایسته هنگام نشاط / تا نباشد رود زن بایسته هنگام حزن
خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه گر / مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

در مدح ابو منصور مسودان

گر بت از مشک چنین بند گرد آن گل خندان / که چندان کاندر او مبتلا است لهاوند چندان
نگاری ز بخت مجلس بتی پیرایهٔ لشکر / به مجلس شمع جان سوزان بلشکر شاه دلبندان
لبش مانندهٔ پسته برش مانندهٔ سوسن / بزیر پسته اش لولو بزیر سوسنش سندان
اگر عنبر همی خواهی سوی خویشش کشد زلفش / و گر شکر همی خواهی لبش با لبش پیوندان
چه زلفست اینکه یکساعة بجای خویش نارامد / بود گه بر مه روشن بود گه بر گل خندان
در آن چاه زنخدان کرده زلفش اندر اشکفتم / که یوسف هست با زلفین زنخدان هست با چاه
چو دندان و لبش بینم تبه گردد دل و دینم / بفرساید ز عشق او لب نرمینم از دندان
شود برنا ز هجرش پیر و پیر از وصل او برنا / چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان
سر میران ابو منصور مسودان که هست او / سر شاهان و جباران مه خوبان و پیوندان
اگر گیتی در رادی بر مردم فرو بندد / کف رادش همی باشد بر خلق در بندان
در آن سالی که جاروب زد و سنگ خاره بر نعمت / ز خشم او بشهر خصم باشد قحط و دربندان
بمهرش جان نیفروزند جز پاکان نیک اختر / بکینش دل نیفروزند جز با سنگ و با سندان
بتا و لب بر جشد تو صبح تو دایم شه خلخ / بچشم اندر کشد گرد بساط تو شه هندان
بباید بر خرد واجب که آب خوش خورد هر دم / بیکر و ز اندرون نخشد بمردم خاشه چندان

فنای خویشتن خواهند پیش او خردمندان
که تا دون زیر خاک اندر بود دایم همی زندان

بملک خویش خرسند است و خشنود است در گیتی
بود گیتی بدو خشنود و خلق از او سخت خرسندان

تو با شاهان دیگر آنچنان باشی بهر بابی
که شیران همبر گوران و بازان همبر جغدان

سپاه روزه پیش آمد بکام خویش بگذاری
بخور با سیم غبغب جو و قندین بوسه قندان

بپیروزی بعشا با دان چندانی که با دید
ببینی خلق فرزندان فرزندان فرزندان

در مدح شاه خستان

حور حور پرسینه کام دوان حوران
چشم چو مجره دارد دل جایگاه هجران

بر ماه لاله کارد بر لاله مشکبارد
بر شاخ لاله دارد رخسار و زلف الوان

بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد
شکین دو زاغ دارد آن باغ را نگهبان

آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو
زیر عقیق لولو زیر پرند سندان

جان را بلا و مونس دل را بلا و همدم
شکر شکن بمجلس لشکر شکن بمیدان

از سینه حریری دارد رخ زریری
هست آن بت حریری فخر بتان کاشان

چون او دو دبصر اگر بود ز منش خضرا
چون او ندید حورا چون او ندید رضوان

با یار باشدم خوش باشم اگر در آتش
بی او نباشدم خوش در بزم و راح و ریحان

رویش بگونه گل وز غالیه بر او غل
زان غالیه است غلغل زان گل بر است افغان

آن ماه مهر ورزد چندانکه گوی ارزد
چون زلف او بلرزد عنبر بپاشد از آن

آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو
زیر عقیق لولو زیر پرند سندان

آن ماه نیم ساعد با طبع من مساعد
از دوستیش زاهد گردد بطبع شیطان

رویش بماه ماند زلفش بمشک ماند
ترکانش جان ستاند چون تخت شیر جنان

میر اجل اوحد فخر الملک مسدد
دو ملت محمد محکم فکنده بنیان

آن شاه ملک و ملت پشت و قوام دولت
باشد همیشه آن شمشیر و جام میدان

جانی که او هنر پی شکر شکن شود کی
از وی سحاب دردی گردد چو ابر نیسان

لشکر

لشکر بدو طرازد مجلس بدو نوازد
شاهی که سر فرازد بر خسروان دوران

دست و دلش گشاده طبعش لطیف و ساده
پیوسته خان نهاده در پیش خوانش مهمان

گسترده چرخ نامش نزد ملک خاص و عامش
از گوهر حسامش زانست گوهر افشان

با هیچ شهریاری چون او سپاه داری
هرگز نباشد آری با این دلیل و برهان

گر خود هزار لشکر با او شود برابر
باز آید او مظفر دشمن رود بخذلان

بر صد هزار دشمن بی شک برافکند تن
دارد ز فر جوشن وز بخت نیک خفتان

ایراست گاه رادی ماه است گاه شادی
با او همیشه بادی بر تخت شهریاران

این عید باد میمون بخشش بود همایون
با ناز باد مقرون با عیش باد همسان

با عیش روز شب کن هم عیش و هم طرب کن
ناز و خوشی طلب کن داد از نشاط بستان

در مدح شاه ابومنصور گوید

بی نشان آمد لبان و بی گمان آمد میان
آن ز تنگی بی نشان این از نزاری بی گمان

آن دهان بی نشان را نام دایم در دهن
آن میان بی گمان را نام دایم در میان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آمد همی
هفت باشد چون میانش این نیم تار پرنیان

دو لبش دو نار و دو رسته اندرو دُر لآلی
هیچکس دیده است در هرگز میان ناردان

تا بدیدم روی او اندر آبدان از عشق او
دیده کردم ناردان و طبع کردم آبدان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر رخ او زار پیچ
چون دل عاشق پریشانند و مسکین بیگمان

گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ
گاه یازان از بنا گوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر
خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گو
گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه گل را مجمر است و گاه مل را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل
هر یکی از یوسف و نوشروان زد داستان

تا پدیدار آمدی تو نام یوسف گشت گم
تا پدید آمد ملک بنهام شد نوشروان

شاه ابومنصور منصور آنکه داد عدل داد
از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی بی عدیلست و بمردی بی قرین
تا و در پیدا فر پیش چرخ در سیصد قران

گرچه شعرم در بود چون در مدیح او بود
مردم دانا فزون داند او را با خزان

هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد
هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان

رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین
مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای فنای گوهر و ای بقای علم و جود
وی نشاط سایل و زایر دمار گنج و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد
جود تو بیش از قیاس و گنج تو بیش از توان

تا تو باشی بر زمین هیچون فلک باشد مهین
تا تو باشی در جهان هیچون نجات آید همان

کار بزم آرای تو برتر فراوان از فلک
بزم جان افزود تو خوشتر فراوان از جنان

تیغ تو کشور ستان و دست تو دینار بخش
تیر تو آتش انگیز و قلم آتش فشان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش
لیکن از شاهان ندیدم جز ترا از شاه نشان

خسروان باشند پیشت چون کمان پیش تفنگ
سرکشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان

تا عیان باشد نبیند کس برون اندر خبر
تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان

هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک
هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود
همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

کی نماند جاودان اندر جهان با داد تو
ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

نیکخواهان را کند گردون ز مهر مهر تو
خاک زیر پای مشک و سنگ در کف زر میان

بدسگالان را کند گیتی برای کین تو
زعفران چون خاک راه و هر دو رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام
تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران روی گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

بر ولیت همچو باغستان بگردد شوره زار
بر عدویت همچو خارستان بگردد گلستان

در مدح

در مدح شاه منصور خستان

دلبر ما از من پری روی گرامی تر ز جان
آنکه بر دیدار او بسته است جان انس و جان

چون بگل آب آرزوی او برآمیزد بدل
چون بچوب آتش هوای او درآویزد بجان

آن چو گلنار بهاری روی او دادار ما
اشک چون مرجان و رخ چون بادرنگ کهربا

صولجان عنبرین بر گوی کافورش ببین
جان من چون گوی دارد پشت من چون صولجان

دو لبش چون مرجان آمد ولی نه هر ما
گشت اشک دیده در هجرش برنگ مرجان

روز من با روی و موی او بود دایم سیاه
روز او با روی و چشم من بود دایم خزان

هم میانش بیش زنبور است و هم نوشش دهن
هست چون بر برگ لاله نیش زنبور از دهان

تیر مژگانش تن من چون کمان دارد ز غم
وین کمان من ز تیر او بپیچد هر زمان

از کمان بارد همیشه تیر بر هر چیز چون
سر ابروش گان آن بت تیر بارد بر کمان

مهربانست او بر و من مهر از آن افکنده ام
مهر خوش باشد فکندن بر نگار مهربان

نرگس خونخوار او تا سایه او آشوب شود
چون نجنگ دشمنان بر خنجر شاه جهان

خسرو گیتی ستان منصور خستان آنکه هست
هم بمردی نامدار و هم برادی داستان

سر گرا از تیغ او گردد بگشتن ناگوار
آذر او ستش بنعمتها کند همداستان

ارغوان از روی بدخواهان کند چون شنبلید
شنبلید از خون بدخواهان کند چون ارغوان

پیش کف راد او دریا بود چون ناودان
پیش تیغ تیز او آهن بود چون پرنیان

خدمت او را همه عالم کمر بندد بطوع
او نبندد جز خدای عرش را هرگز میان

مردمان را صلح و جنگ و دست و تیغ و مهر و کین
عیش و رنج و شادی و غم باشد و سود و زیان

شعر او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد
فضل او بیش از گمان و جود او بیش از توان

آسمان آید اگر خدمت او بر زمین
مشتری آید ز مهر دولتش او را سمان

تن فدای گنج و کان دارند مردم روز و شب
او فدای مردمان کرده است تن با گنج و کان

جود دارد بی کران و فضل دارد بی نهان
عمر بادش بی نهایت ملک بادش بی کران

پیش حلم او زمین همچون هوا باشد سبک / پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران
که تواند برد پهلو آسمان از پهلوی / کش بود چون میر تاج الملک پور پهلوان
شاه شمس الدین قوام دولت و فخر ملوک / بو المعالی شاه آزادان و خورشید زمان
از سخاوت بر همه میران عالم کامکار / از شجاعت بر همه شاهان گیتی کامران
خوب روی و خوب رای و خوب گوی و خوب کار / نیکبخت و نیکدان و نیکدین و نیک دان
میش و پشه کبک و هرّا گر نظر یابند از او / هر یکی یابند تایید و رشادت بی گمان
خدمتش را مردم دانا کمر بندد مدام / مدح او گوید همیشه هر که باشد مدح خوان
میش بندد شست شیر و پشه بندد دست پیل / کبک جنگد با عقاب و هرّه با ببر بیان
گر نه شکر تلخ بر دشمن حدیثی افکند / در دهانش چون شکر در آب بگدازد زبان
تا نباشد در جنان هرگز تن کس دردمند / تا نباشد در سقر هرگز دل کس شادمان
بر بداندیشان تو بادا جنان همچون سقر / بر هواخواهان تو بادا سقر همچون جنان
تا فزون از جاودان هرگز نماند هیچ کس / عمر و ملک هر دو تان بادا فزون از جاودان

در مدح شاه ابو منصور وهسودان

کسی کش دل بود دلبر کسی کش جان بود جانان / که جانان دارد و دلبر سبک بارد دل و جان آن
مرا بی مرگ جان و دل بجانان دادم و دلبر / هم دل رفت و هم دلبر هم جان رفت و هم جانان
اگر باز آیدم دلبر نخیزد پیشم بیش از دل / اگر باز آیدم جانان نخیزد پیشم بیش از جان
چو از طمع سلامت خلق عالم دوستی دارد / من از طمع وصال دوست بر دل خوش کنم هجران
طبیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین / امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان
نگارم مهر و کین دل بید و بادام و دو سنبل / ها دو نخ و باد جان بید و نسرین و دو مرجان
هر آنگاهی که روی او نبیند چشم بیخوابم / بر آب اندر نهان گردد ز تاب او رخ تابان
رخان دوست چون ماهست و چشم من چو نیلوفر / ز نور ماه نیلوفر بر آب اندر شود پنهان
الا ای تاخته بر من یکی تیغ آخته بر من / یکی همچون کمین تازی یکی تازی بر کشتان

یکی

یکی حمله ببر بیرون یکی حمله سر شکن / بجام اندر فکن خونش بیاور سوی من تازان
مرا بر یاد افریدون و نوشروان مئی در ده / که افریدون خبر دارد و نشان داد نوشروان
چو زلف دلبران لرزان چو جعد دلبران پیچان / چو اشک عاشقان روشن چو آه عاشقان سوزان
برنگ چون رخ غمگین و نا غمگین شود خرم / بپاکی چون دل دانا و نادانا شود نادان
بطعم زهر و نوش باشد همیشه عیش چون شکر / برنگ زرد و نو باشد همیشه روی چون مرجان
چو در جام آید او رخشان نماید دیده نادان / چو در جان رفت او تاری نماید دیده رخشان
زیان دارد همیشه آب خوار از دیده مردم / چو آب آن ولیکن هست آب فتنه را دوان
اگرچه خوردنش دایم حرام و تلخ خواند آید / حلال و خوشگوار آمد بیاد خسرو ایران
پناه دوده و کشور ستون تخمه و لشکر / چراغ گرزن و کشور ابو منصور وهسودان
اگر خواهی که خدمتکار و مدحت خوان او باشی / همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان
ز بخت دوستان او نگردد یکزمان بیرون / ز روز دشمنان او نگردد یکزمان خندان
اگر زاهد درین گیتی کند با کین او بیعت / وگر رهبان بدین عالم کند با مهر او پیمان
چو رهبان اندران عالم بد و نیز دوزخ شود زاهد / چو زاهد اندران عالم بجنت در شود رهبان
ورا ایزد همی دارد قوی بخت و بلند اختر / کسی او را بود دشمن که باشد دشمن یزدان
اگر از گنبد گردان بگرداند زمانی دل / ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان
تو او را خیل و دیهی ار نه بسیارند من دانم / دهی را کی که از غلامش و خیلی که از ایشان کان
بجنگ آهنگ تو کردند با پیکان و با شمشیر / بمردی باز گرداند بر اندامشان پیکان
کنون تا از سر ایشان تو سایه برگرفتستی / نگه کن تا چه او داد است گردون بر سر ایشان
همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن / چو باشد عزمشان آنگونه باشد حالشان ایشان
هلاک آنکه شود عاصی که بالا گردش تو / چنان چون مور کو گردد هلاک آنگه که شد پران
خداوندا من این چندان بنیک لفظ تو بنوشتم / ز بهر تو کردم همه دشوارها آسان
اگر شاهم ترا چاکر پدید آدم یکی نیکی / وگرنه چون ترا باشد پدیداری کنم فرمان

فزون از طاعت امکان نگیرد بنده را ایزد / ندادم من بدین دشواری فزون زین طاعت امکان
الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا / الا تا در مه نیسان بروید لاله نعمان
همیشه باد خصم تو چو سبزه در مه کانون / همیشه باد یار تو بسان لاله در نیسان

در مدح ابو نصر ختشان

بت پیمان شکن دارم شکسته زلف چون پیمان / رخش ایمان دلش از کفر و زلفش کفر بر ایمان
بچین زلف دام دل برنگ روی کام جان / ز پیوندش روان نازان و از دوریش دل لرزان
ز عشق آن رخ رخشان ز مهر آن لب جانان / برنج اندر مرا همچو رخ او خون و لب خندان
دو زلف و دو رخش شمشاد باغ و نو گل بستان / ز رنج و از هوای آن دو دل افسرده و حیران
عبیر و مشک اندازان ز آن دو زلف و طره لرزان / ز آب چشم و رنگ روی من دینار و در ارزان
لب و بادام و دو شکر هم او درد و هم او درمان / ز دل رفتن وفا و گفتن زجان طاعت و فرمان
ببالا سرو میدانی بعارض نسترن میدان / از این افروخته مجلس از آن آراسته میدان
دلم چون زلف او پیچان تنم چون جعد او پیچان / لبش چون اشک من رنگین رخش چون رای من تابان
هر آن دردی که از دوریش در من بود شد درمان / ملک بدر ملک بونصر تاج خسروان ختشان
امیر مشتری طلعت بهشت بر تر از کیوان / ز فرش جانور گردد نگار و نقش در ایوان
خداوند جهان داران و خورشید خداوندان / تنش پاکیزه از هر عیب چون رای خردمندان
بگاه دانش اسکندر بگاه داد نوشروان / غلام کهترش قیصر گدای حاجبش خاقان
بدو شادند آزادان و خرم آرزومندان / چه پیش صاعقه سوسن چه پیش تیر او سندان
گشاده دل گشاده رو نهاده خوی نهاده خوان / گر از زر بدره ها خواهی همیشه مدحت او خوان
نه خالی شهرش از سائل نه خالی بوشر از مهمان / همه شاهان همی گویند کو بادا جهان مهمان
بدو کردن ملک دشوار و بخشد خلعت آسان / ندادا و نمی بیند کسی اندر جهان نقصان
یکی بخشیدنش باشد فزون از دخل صد عمان / یکی کهترش از بید فزون از ملکت نعمان
ایا گشته دراز امید از تو کوته امیدان / تو بادی شاد با شاهی تو بادی با شهی شادان

چه باکین

چه باکین تو در کابل چه با خشم تو در کرمان / چه در سومنات با ماران چه در هامون با گرگان
مبادا ایران ز تو خالی که هستی قبلهٔ ایران / که ایران بی وجود تو بیکساعت شود ویران
توئی شیرین بدانائی بسان مهر دلبندان / هر آن مدحی که من گویم ترا هستی دو صد چندان
نکو خلق و نکو خلقی و هستی راحت انسان / کسی کو مدح تو گوید نباید خواندنش قرآن
ز تو قارون شود مفلس ز تو دانا شود نادان / توئی پاینده گیتی را پاینده بادا جان
ندارد پای با دست تو نتو گوهر اندر کان / وفا و جود را کان و داد و فضل را ارکان
توئی فخر همه رادان توئی فخر همه گردان / ندیدست و نبیند چون تو رادی گنبد گردان
برغم هفته پنجاه و نعمت کردی آبادان / عدو گشته ز تو غمگین ولی گشته ز تو شادان
عدو از دیدنت گریان ولی از دیدنت خندان / بر ایشان خانه چون جنت بر آنان خانه چون زندان
خدایت زود باز آورد وز ما دور کرد احزان / کنون هستیم زین شادان اگر بودیم غمگین زان
الا تا قطرهٔ باران شود در در یم عمان / بخوشی باش با خویشان بشادی باش با یاران
همیشه با معالی زین همیشه بو المعالی زن / لب و آراسته بادت سپاه و ملک جان و تن

در مدح میر ابو جعفر گوید

این برکه مبارک این بزمگاه میمون / فرخنده باد دایم بر شاه آفریدون
تمثالها بدو برماند روی لیلی / فواره ها بدو در ماند چشم مجنون
چونان که آب خیزد فواره ها بدو در / از چشم بد سکالش فواره خیزد از خون
این دجله گونه برکه وان کرخ وار مجلس / میر اندر او و بدو اش شادی کنان چو ذوالنون
از میر و دوستانش هرگز مباد خالی / با میهمان و مطرب همواره باد مشحون
پیوسته میر جعفر بر دشمنان مظفر / با صد هزار مجلس معشوق باد مقرون
دریا به پیش آن دل چون دجله پیش دریا / جیحون به پیش آن کف چون برکه پیش جیحون
او را گشاده دارد گیتی همیشه یزدان / او را نهاده دارد گردن همیشه گردون
با خشم شاه جنت باشد بسان دوزخ / با قدر میر گردون باشد بسان هامون

میزان فضل طبعش او کان جود دستش   گفتارهاش یکسر مانند در مکنون
قارون شده ندستش صد هزار مفلس   شادان شده ز رویش صد هزار محزون
رویش بداد کامی دایم بگونه گل   دایم گرفته بر کف جام نبید گلگون
عمر ولیش بادا بخت ولیش بالا   خان عدوش ویران کار عدوش وارون
فضلش ز حد فزون تر دادست چرخ گردان   عمرش بسان فضلش باشد ز حد افزون
چون او ندید مجلس چون او ندید میدان   از روزگار آدم تا روزگار اکنون
چندانکه هست گردون چندانکه هست گیتی   او زر و سیم بخشد خواهنده را بگردون
بر جانش باد میمون بر تخش باد فرخ   این بزمگاه فرخ این برکه همیون

در مدح شاه ابو خلیل

بهشت عدن شد گیتی ز فر ماه فروردین   کنون می خوردن آیین دان و رامش کیش و شادی دین
کنون بلبل بباغ آمد ز بانگش دل بداغ آمد   پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین
شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل   همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته چین
بنفشه برده باد خوش میان سنبلید کش   چو گوگرد از بر آتش چو زر لاجورد آگین
شکفته در چمن لاله چو در بیجاده لاله   نشسته در سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
هوا رو زمین رسته دراو صد گونه گل رسته   گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگارچین
دمیده بر کران گل چو زلف دلبران سنبل   بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین
زمین رنگین حلل دارد هوا مشکین کلل دارد   گوزن اندر طلل دارد ز نسرین بستر و بالین
چو روی عاشقان بیجان نهاده زیر برجان   نده بر گوشه بستان گل زرد و سپید آذین
چو باد بینا کاشف دد ها و سپاه   نپیوند و ز پیشانی دمیده نرگس مشکین
چو مرجان از بو مینا شقایق و دستهٔ دیبا   شد چون نیلگون دیبا ز سبزه کوه و دز نگین
هلال ثانی باز آمد به امید نیاز آمد   هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینه شاهین
بدین سان ابر نوروزی همی بارد شبانروزی   چو گرید و ز او خندد روی حسام الدوله مجد الدین

شهنشه بو الخلیل آنکو هنر راست و عدد آهو   ملک جعفر کش از بازو گرفت اقبال و عز تمکین
از او دل رامش آموزد و زو جان شادی اندوزد   ز دیدارش بیفروزد دو چشم مرد دانش بین
گشاده دست و دل دایم حسود و دشمن زبر کاویم   ز دست او خجل دایم بخشش ابر فروردین
جهان زیر نگین او و رخ شاهان زمین او   همه خلق آفرین او همی خوانند چون پیش
دلش دریای جوشیده بد و آفاق پوشیده   ز تیغش نیل جوشیده بروز کین میان زین
خدنگ او نگران آسا بروز رزم مرگ آسا   بگاه رزم گران آسا بگاه حمله شیر آیین
بسان چرخ پیر او را سعادتهای دین او را   چو خوانند آفرین او را کند روح الامین آمین
دل شادش کرم دارد کف رادش درم بارد   دل از یادش دژم دارد همیشه خصم بانفرین
ز تیغ و خشت او یکدم نباشد دشمنان را کم   زنی چون از کمانشان خم زنخ چون آذر نفت اندرین
بعمر از عالم فانی ببالی عالم ثانی   ایا امی بود جانی مکانش سیمتن طاسین
انا و جنت شود مجلس و ثنا و قارون شود مفلس   شود نوخا چون نرگس شود دزو غالیه چون طین
ایا چون یوسف چاهی بخلق و خلقت شاهی   ز راز عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین
سر شاهان آفاقی بمان تا ملک جهان باقی   که باس جان و رزاقی بگاه خشم و گاه کین
همت مهر میدانی بحشمت تاج کیوانی   بلطف آب حیوانی بحدت آذر برزین
ز کفت زر و سیم اوزان ز تو قارون شود مفلس   فلک بجان تو لرزان چو گشتاسب بر زرین
بزی ای شاه نیک اختر بمان با باده و دلبر   بیا دمیر مال خود بروی میر فضلون بین
ابو نصر آن مه را دار پناه و پشت آزادان   موالی خوش شده شادان معادی نوشته غمگین
بسان روح بایسته بسان عقل شایسته   هر کار اندر آهسته بکردار که سنگین
تو چون خسرو جهان گویان جهانجوی چون معتصم   سپهکار تو پویان بسان رستم و رویین
امیری کو بشد بیری بگیرد نعمت میری   بنوک گستر این تیری بد و وزد شهپر شاهین
یمین الدوله بوالفادر که گردون یمینش آمین   چو او نابوده ملک از ری ز ایران تا به قسطنطین
خرد را نام کافیت او را الظافر امکانیت او   عدو را دل دو دانست او بنوک نیزه و زوبین

چو با دشمن در آویزد ز شمشیر آتش انگیزد   بمحر از سیل خون ریزد چو گوید خیل خود را هین
دلیرا جان بیفزاید عدو را جان بفرساید   همیشه زو چنین آید شاطان بلای این
بتو شد دین و دل نازان بتو شاهان سرافرازان   ز تیغ تو عدو نازان از اینجا تا حد ماچین
ایا فرخنده شاه نو گرامی تر ز ماه نو   خجسته بر تو گاه نو به رغم خسرو پیشین
الا تا قصهٔ خسرو و شیرین تو آنست دایم نو   که کردی بیستون را کوهی فرهاد با تیتین
عدوت باد فرهادی بمجبوری و بیدادی   ز دولت باد تان شادی چو خسرو از لب شیرین

در مدح شاه خستان

هلا شادی کن و می خور که بستان شد بهشت آیین   که جز می خوردن و شادی نباشد در بهشت آیین
زمین همچون بدخشان شد ز رنگ ارغوان و گل   هوا همچون بیستان شد ز بوی نرگس و نسرین
ز گلبن گل همی خندد چو روی دلبر نازان   بر او بلبل همی گرید بسان عاشق مسکین
بنفشه ساخت بستان از یاقوت کبود افسر   شکوفه بست مرجان از در شاهوار آذین
چمن چون پر طاوس است و لاله چون پر طوطی   هوا چون پشت باز است و چمن چون سینهٔ شاهین
بحور العین ماند باشد بهشت آراسته و نیک   بهشت است این باغ است و می بر دست حور العین
شبانگاه آسمان بینی شده پر لاله و نسرین   سحرگه بوستان بینی شده پر زهره و پروین
تو گوئی عاریت خواهد شبانگاه این ستاره زان   تو گوئی عاریت جوید سحرگه آن شکوفه زین
شکفته نرگس اندر باغ چون از شاه و رخ عاشق   چو زهره و رفته در پروین بسیمین جام زر آگین
و یا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی   ز هر عکس بر بسته شش دندانهٔ سیمین
چمن چون دیبهٔ چینی بر او صد گونه گل رسته   چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبتان چین
از آن کامسال بستان است نکوتر ز هر سالی   ز بیم چشم بد بلبل بر او خواند همی یاسین
بر آید بلبل و مینا بیشتر از باد خرداد   هران گردی کجا بودی عمر و شست ابو فرودین
بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل   هزار آوای بر گل بر کشیده نغمهٔ شیرین
یکی گوئی همی داد بیاد شاه خستان   یکی گوئی همی خواند مدیح میر شمس الدین

یکی سازنده خویشان بسان چشمهٔ حیوان   یکی سوزندهٔ خصمان بسان آذر برزین
چو نوش است آن موافق را چو زهر است آن مخالف را   چو برق است آن مبان که چو ماه است این میان زین
از این دانا شود قارون و زان قارون شود مفلس   از این قارون شود عاجز و زان شادان شود غمگین
یکی در جنگ بسپارد بجان بدسگالان غم   یکی در بزم بر دارد ز روی نیکخواهان چین
از این شاهی همی نازد چو جان از عقل و حلم و جاه   فدان میری همی بالد چو ملک از داد و علم از دین
یکی چون شیر با شمشیر و چون خورشید با سما   یکی چون آب گاه مهر و چون آتش بگاه کین
هم ایشان یار باد و لشکر ایشان یار باد و دانش   جهان ز ایشان سپهر آسا زمین ز ایشان بهشت آیین
برون جنگ خصمان را همی سازند هر جائی   بتیغ از تیغشان بستر بخشت از خشتشان بالین
به پیش رایت ایشان نپاید رایت قیصر   چنان چون پیش باد سرد هنگام خزان یقطین
بیکجا ساخته هر دو بشاد و بوده جان و تن   همانا کرده شان یزدان دل از یک گل و از آب و گل عجین
ز قرنام این کرده‌اند و قهر دشمنان آن   درفش و منبر و سکه سنان و خنجر و زوبین
همه گفتارشان باشد بشاهین خرد سنجه   بگاه جود تشنالند زر و سیمشان شاهین
بگاه قرآن گویند نام صاحب آصف   بروز جنگ آن گیرند یاد رستم و صفین
گر از دو روی معاد ایشان بساید بغداد و شام   چو بر آن سایه بگماری بر آید دو برین و روبین
همیشه کاخ دولت را ستون و عدلشان بنیان   همیشه باغ نعمت ایشان و کلک شان پرچین
همیشه آفرین خوانم بر ایشان از دل و جان   که بر خصمان ایشان باد دایم ز آسمان نفرین
کر ایشان گشت کارم راست بخت نیک عیش خوش   هم رامش هم آرامش هم تابید هم تمکین
از ایشان یافتم نعمت از ایشان یافتم حشمت   از ایشان یافتم تشریف از ایشان یافتم تزیین
بیاید سوی من کردن ز ما ز آنکه نظر دیگر   پس آنگاهی چه من باشم چه شاهنشاه قسطنطین
مرا انعام ایشان داد جاه و دولت و نعمت   مرا احسان ایشان کرد ایمن و غافل تحسین
الا تا باد در بستان کند بیجاده گون لاله   الا تا باد در تشرین کند بیجاده گون نسرین
ز شادی روی یار ایشان چو لاله باد در بستان   ز خواری روی خصم ایشان چو نسرین باد در تشرین

در مدح شاه ابوالحسن

الا ای ماه مشکین مو بیاور آن می مشکین   ملا کن ساغر و بنه بدست عاشق مسکین
از آن رخشندهٔ خرم که عاشق را شود نو کم   ز فکرت غم نه دیده نه ز بالا خم زهره چین
برنگ چهرهٔ معشوق و زان خرم شود عاشق   چو اشک دیدهٔ عاشق و زان شادان شود غمگین
بمدت پیر و مردم را شود نو جان و دل برنا   بمدت تلخ و مردم را شود نو جان و دل شیرین
ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار   برنگ لاله و گلنار و بوی نرگس و نسرین
ربودن باید اکنون جام و خوردن باید اکنون می   نشاندن باید اکنون مهر و کندن باید اکنون کین
کشیده مطربان در بزم دستان از پی دستان   زده فرزانگان در شهر آذین از پی آذین
نبینی نیکخواهان را شده دلها خوشی یکسان   نبینی بدسگالان را شده دل از حزن غمگین
ز هر مرزی نثاری نو بهر برجی حصاری نو   هوا گشته نثار افشان زمین گشته نگار آگین
نشسته شاه شادان بر تخت ملک در شادی   رخش چون لالهٔ نیسان کفش چون ابر فروردین
ازین پیمان فرخنده نگون شد رایت کفران   وزین پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین
همانا نیکوئی کرده است با نیکو دهش جعفر   که فرزندان او گشته است نیکو عاقبت چونین
روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا   چو با دلبندش اینجا بست شاه خسروان کابین
گزیده بوالحسن کو را فطیع است و شاد نیکوخو   ستوده لشکری کو را صفاهان است و ادنی چین
دلش پاکست با یزدان دلش را داست با مردان   که نیکو خوست و نیکو دان و نیکو رای و نیکو بین
خداوند زمین است او بزرگان را امید است او   چو خلق او را دعا خوانند کند روح الامین آمین
از و پایند قهر و تیغ از و پایند مهر و جان   از و پایند تاج و تخت از و پایند اسب و زین
هر آن یاری که او خواهد دهد گردون گردنها   هر آن کاری که او خواهد بیاید نزد او ده چین
از آب تیغ او دود پیدا صد چون وادی جیحون   ز نفت تیغ او دود بیند صد چون آذر برزین
بنزد سائلان باشد پیامش نغز و پدرود   بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر روئین
اگر پایت همی باید بجز بر دو بکش مگذر   وگر نامت همی باید بجز پیوند او مگزین

الا تا قصهٔ فرهاد و پرویز است در گیتی   که یار آن بود شیرین و یار این بود شیرین
حسودش باد چون فرهاد از شیرین برنج اندر   ولیکن با نشاط و ناز چون پرویز با شیرین

در مدح ابونصر مملان

ای جان من از آرزوی روی تو پیچان   بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
زهره بد و رخسار تو داده همه زیور   هاروت بد و چشم تو داده همه دستان
از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید   وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان
کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون   کردی دل من بسته بدو سنبل فتان
این دل چه گنه کرده که زلفین تو او را   در چاه زنخدان تو کرده است بزندان
یا دو لب چون نوش دوای دل من کن   یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان
چون ابروی تو گوژ مرا دایم قامت   چون قامت من گوژ ترا دایم پیمان
مانند دو سیاره دو رخسارهٔ روشنت   بر طرف دو سیاره دو جراره نگهبان
آرایش دل باشد پیدا شدن این   آرامش جان باشد پنهان شدن آن
دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس   آسان بربائی دل و آسان ببری جان
نزدیک من آسانی تو باشد دشوار   نزدیک تو دشواری من باشد آسان
چندان که ز نادیدن تو هست زیانم   از دیدن شاه هست مرا سود دو چندان
سردار بزرگان ملک عالم بونصر   سالار امیران ملک گیتی مملان
هم قوت دین آمد و هم زینت دنیا   هم مایهٔ انس آمد و هم سایهٔ احسان
خدمت کند او را همه احرار بحرمت   فرمان برد او را همه آفاق بفرمان
ای گفت تو گفتار کریمی را معنی   ای طبع تو دعوی حکیمی را برهان
مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد   آن را نکند هیچ کسی فرق ز فرقان
از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار   از جود فراوان تو شد فضل فراوان
آن را که دل از طلعت تو گردد خرم   وان را که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی همه عمر نبیندش غمگین   ماهی همه عمر نیابندش گریان
با تیغ تو از آب روان گرد برآید   با دست تو از خاک زمین خیزد طوفان
از شاعر و زایر خبر آرد بتو حاجب   از قاصد و وارد خبر آرد بتو دربان
گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این   گوئی که همه ملکت دنیی بتو داد آن
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه   مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هر چند بگیلان همه شب باران بارد   هر چند نبینند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر برآید   ور آتش خشم تو بیابند بگیلان
یکروز بده ساله بگیلان نبود نم   در مصر بجز دشتی ده ره سیلان
آید ملک و حور بمیدان بنظاره   چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان
در آرزوی آنکه تو چوگان کنی آن را   هر ماه شود ماه بسان سر چوگان
در طاعت تو دارد یزدان همه کس را   زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان
شد در سخن از دل رخشندهٔ تو بحر   شد زر سخا را کف بخشندهٔ تو کان
ملکت بتو پاینده تر از خانه ببنیاد   شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان
شیطان شود از مهر تو مانندهٔ حورا   حورا شود از کین تو مانندهٔ شیطان
من کهتر حسان نیز بدم بگه شعر   احسان تو کرده است مرا بهتر حسان
خاصه که ز تیر بزم فرمائی اجرا   خاصه که ز تیر بزم فرمائی احسان
تا پارهٔ آهن نشود رخنه بناخن   تا پارهٔ سندان نشود سوده بدندان
از تیغ تو رخنه شود آن پارهٔ آهن   وز تیر تو سوده شود آن پارهٔ سندان

در مدح شرف الدین ملک خستان

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان   بجان جانان گر زود دریغ دارم جان
اگر نه جانان از جان عزیزتر بودی   نسوختی دل و جان از جدائی جانان
زیان و سود من از هجر و وصل جانانست   سزاست گر بجز از وصل او بسود زیان

جهان نخواهم بی او بجان نگرم ازو   که او عزیزتر است از هزار جان جهان
در فراق ببندد چو او گشاد کمر   شود گشاده در هجر چون ببست میان
بلای صبر منست او بعنبر و شمشاد   شفای جان منست او بشکر و مرجان
بقد سرو روانست و روی ماه تمام   بروی ماه تمامست و قد سرو روان
دهانش چون صدف بسته پر از لولو   چو او حدیث کند در ببارد ش ز دهان
کسی که بر لب و دندان او نگاه کند   ز غم شود لب او پیش خسته از دندان
سخنش غالیه بوییست و زلف غالیه دان   دهانش شکر است اندر دهان غالیه دان
بروی اوست مرا طبع شاد و روشن چشم   بوصل اوست مرا تن جوان و شاد روان
چو او حدیث کند باغ پر ز غالیه دان   چو زلف شانه کند باغ پر ز عنبر و بان
خوش است عیش من از روی و موی و لب او   چو عیش خلق خوش از دولت ملک خستان
خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین   میان بخدمت او بسته سروران زمان
ستوده نام و ستوده خوی ستوده خرد   زدوده رای و زدوده دل و زدوده سنان
قلمش قلعه گشایست و تیغ شاه شکن   زبانش لولو بار است و دست در افشان
ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم   بدوستان بسپارد جهان بدست و زبان
سخای او برساند سر تو سوی سما   حدیث او برهاند تن تو از حدثان
گر آزمون را پیغمبری کند دعوی   بدست و تیغ نماید هر کسی برهان
بدستش اندر برهان عیسی مریم   بتیغش اندر اعجاز موسی عمران
ز عمر نوح نبی بیش باد عمر ملک   که هست گیتی یکسر بعمر او عمران
چنوندانم میر رحیم در عالم   چنوندانم شاه کریم در دوران
بجود بی عوض است و بفضل بی بدل است   اگر نداری باور ببینش سیف و زبان
بمردی تو چو او را کسی بیاد خسرو   براستی تو چو او را کسی بیاد نشان
ببال خرد و لیکن بعقل و رای بزرگ   بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

همیشه باد دلش شاد و خرم و سرسبز   عدوش باد اغمگین و خسته و پژمان
موالیش همه بادند با نشاط و طرب   معادیش همه گردند با ملال قرین
همیشه تا که عیان نیست از خبر هرگز   همیشه تا نبود با یقین همال گمان
شهی مدعی و او بود گمان و یقین   خبر بود همی غیر ازان او چو عیان
فراز تخت بود دوستدار او پیدا   بزیر خاک بود بدسگال او پنهان
بود مخالف او دایما نوان و نژند   بود معادی او دایما نژند و نوان

در مدح شاه ابوالحسن و شاه ابومنصور

بتی که سجده برد پیش او مه گردون   به نیکوئی براد نیکوان دیگر چون
بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مشغول   بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او نه عجب   که صد هزار دلست اندر او نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار   چو باده ساز رخ خود بباده گلگون
اگر نبید بهر جای و هر زمین حجی است   بگفته نیست بر من نبید حجی اکنون
ازانکه گفته کنون خلد عدن دانا   نبید حجی نباشد بخلد عدن درون
زمین بدیبه و ورز اندرون شده پنهان   هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال پدید آمد گشت در هجران   همان چهار پدید آمد گشت در کانون
زبس نثار که کردند بر زمین گوئی   برون فکنده زمین گنج خانهٔ قارون
کنون نماند ازین فصل در جهان درویش   دلی نماند ازین راز در جهان محزون
اگر بخانهٔ شیر آمده است شید روا   بدانکه خانهٔ شیدست شیر گردون
کنونکه گشت دو خسرو بیکدگر موصول   کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم   همان دو خسرو منصور و دست میمون
امیر ابوالحسن و شهریار ابومنصور   که نصرت آید و احسان ازان و این بیرون
یکی بگوهر شداد و روز بگوهر بیش   یکی ز تخمهٔ دارا و دو ز ملک افزون

بخت این کند آن خیل دشمنان مخذول   بخیل آن کند این بخت دشمنان وارون
بدولت این بود آنرا همیشه راهنما   بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون
یکی بگیرد چندانکه داشتی ملکان   یکی بگیرد چندانکه داشتی فضلون
نه هیچ شهر گشاده است چون تو اسکندر   نه هیچ دشمن بسته است چون تو افریدون
قضات هست زبون و اجلت هست مطیع   جهانت هست مسخر زمانه هست زبون
زمانه را ز سدید شجاعت تو فنون   ستاره را نبود دوستی تو فنون
تو بی قرین و عدیلی بگاه مردی و جود   چنانکه هست خداوند بیچگونه و چون
هر آنکه کین تو جوید بجان بود مظلوم   هر آنکه جنگ تو جوید بتن بود مغبون
همیشه تا خبر طور باشد و موسی   همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون
ولیت باد چو موسی بناز در که طور   عدوت باد چو ذوالنون برنج در دل نون

در مدح ابونصر مملان گوید

تا بپوشید بلولوی ثمین باغ سمن   ز گل سرخ بیاموخت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت نگر   هر دو آکنده طراز از عدن و کان یمن
گل خندان شده در بستان چون روی صنم   ابر گریان شده بر گرد عدن چون چشم شمن
باد خرخیز و ختن باد در آورد بباغ   تا ختن کرد مگر باد بخرخیز و ختن
بچمن باد عدن ابر مگر باز گشاد   که چمن گشت همه معدن دریای عدن
نرگس بیخواب ز خواب گشادست دو چشم   گل بخندید بباغ اندر و بگشاد دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار   آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از موی معشوق شده شعر سرای   فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی این بر سر سرو است یکی مطرب استاد   گوئی آن نای همی سازد بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق   دل این یار نشاط و دل من یار حزن
چند باشد جگرم خستهٔ پیکان عنا   ز غم فرقت آن بت و دل تیرافکن

بغریو اندر دیده مجریو اندر دل   به طبیب اندر جان و بنهاب اندر تن
نه ز هجرانش رهائی و نه در وصلش امید   نه بدیدنش گمان و نه بشادیدن ظن
غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف   روی من کرده چو آلوده بزرد آب سمن
همچو ماه است تنم در چاه بلا مانده نگون   در غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بغم سود زنادیدن آن ماه جبین   چون تن دشمن خورشید امیران ز محن
میر ابونصر که نیز از دل او هست مقام   شاه مملان که سخا را کف او هست وطن
ملک حدیثش را صد ملک بها نیست بها   ملک کلامش را صد در ثمین است ثمن
هست نازنده ازو تخت چو از عقل روان   هست پاینده ازو ملک چو از روح بدن
تا جهان بوده جز او درد که بخشیده بهشت   تا جهان بوده جز او در که بخشیده یمن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت   ور زره پوشد بر خصم شود جامه کفن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او   که همش گوهر اصلست و همش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی که در و پوشیده او   چونکه در جود و سخا باشد استاد فن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان   موج خون خیزد در رزم چو او گوید هن
ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد   وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن
هر موالی تو گنج طرب و کان نشاط   قسم اعدای تو گنج محن و رنج حزن
از پی آنکه بزن تیغ بیالائی تو   روز کوشیدن تو مرد شود بکر ز زن
نکند رد از تن خصم چو سوزن زره   سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن
نه امیر است ز دست تو عطا ناستده   نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن
هم بفرمان تو اندر چه بندگند شهان   هم بچنبر گند در گرچه دراز است رسن
تو بدینار فشاندن بفکندی همه را   شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن
هیچ بدخواه نماندست در آفاق ترا   همه را داد بصحرای عدم دهر وطن
از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم   وز تو بر خلق همه ساله الزامست منن

تا بود جایگه مل دن و جای گل باغ   تا بجوش آید در موسم گل مل در دن
باد خندان ز طرب روی تو چون گل در باغ   همچو دن از مل گلنار کند خصم تو تن
تو بصدر اندر دلشاد و تن آسوده مدام   دام تیمار و بلا بر تن بدخواه تو تن

در مدح ابونصر مملان

چه دیدستی تو بدین گوئی ز نرگس و نسرین   که باغ و بستان بستد ز هر دوان تزئین
بنار کفته سپرده است معدن نرگس   بسیب نگین داده است معدن نسرین
نبرده رنج یکی هست چون دل فرهاد   ندیده ناز یکی هست چون رخ شیرین
بدان بنفشه لب جوی چون نگین کبود   میان جوی شد از آب چون کبود نگین
کنار جوی همی ماند از نگین کبود   وز او بمشک همه جویبار بود عجین
چو کوهسار بنوروزی بداد دیبهٔ روم   چمن بشستری زرد داد دیبهٔ چین
ز ناف معشوق آید گرفته بوی و مدام   ز روی عاشق برده ترنج زردی و چین
درست گوئی کز نار دیده سیب آسیب   درست گوئی با سیب نار دارد کین
ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود   ز کین سیب رخ نار گشته خون آگین
ببین در بر آن نقطه های سرخ نگر   چو اشک خونین بر روی عاشق غمگین
چو زرد نیل شده باغ زرد و آب کبود   چو سیم و سرب شده که سپید و دشت چمین
بسان زرین قندیل بر درخت ترنج   میانش کرده نهان برفتیلهٔ سیمین
فکنده روشنی خویشتن برابر هوا   فکنده تیرگی خویشتن برابر زمین
بکاست روز چو رنج از تن عمید الملک   فزود شب چو نشاط دل عمید الدین
امیر جان ملوک جهان ابونصر آن   که یمن و یسر ش جستند بر یسار و یمین
نه روز بخشش او دارد ایچ گنج قرار   نه روز کوشش او ماند ایچ حصن حصین
هزار شاه بود در روز بزم در ره بخت   هزار شیر بود در روز رزم در ره کین
موافقان را کلکش بسان آب حیات   مخالفان را تیغش چو آذر برزین

نه با سخاوت او هیچ دست بحر دراز   نه با سعادت او هیچ بنده هست حزین
چو سعد او بستانی شوی ستوده بنا   چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین
از ابر و دریا دست و دلش گذشته بجود   قیاس هر دو بکن تا یقین بدانی هین
از آن دو خلق بمدح و بجز غریو شغب   وزین دو خلق توانگر شود بمدح رهین
بمدحتش تن آزادگان همیشه روان   بخدمتش دل فرزانگان همیشه رهین
هواش در دل دانا چو سکه بر دینار   دهان نادان کینش چلیده چون سکین
ستاره را همه رادی کند کفش تعلیم   زمانه را همه شادی کند دلش تلقین
خردش مونس جانست و فضل مونس دل   وفاش همبر عمرست و جود همبر دین
ز سجدهٔ ملکان پیش تختش اندر هست   همه بساط پر از شکل روی و نقش جبین
پلنگ و شیر چو نام خدنگ او شنوند   پلنگ لنگ بماند بجای شیر عرین
ز فضل کرد خداوند طبع او نه ز گل   ز جود کرد خداوند دست او نه ز طین
ازو همیشه دو باشد ز خصم و حاسد جان   ز شیر دندان باشد ز غرم و رنگ سرین
بجای طلعت او تیره آفتاب بلند   به پیش همت او پست آسمان برین
تن مخالف او کرده آسمان چو کمان   بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین
بدوستان بر ازو سر عوا شود پروا   بدشمنان بر ازو آسمان شود غمگین
سخای خواجه عیانست و آن خلق خبر   عطای خلق گمانست و آن خواجه یقین
ابا بمردی با اژدها و شیر عدیل   و با برادری با آفتاب و ابر قرین
بقا ندارد پیش بنان تو دریا   پدید ناید پیش سنان تو تنین
بگاه نظم زبان تو بحر در یتیم   بگاه نثر زبان تو ابر در ثمین
اگرچه بیتی هست از شریف سودم جا   بنام تو شرف آرد مدیح بر تحسین
دهی بطبع شرف کرد قصد مجلس تو   که خلق را شرف و زمانه را تزیین
شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو   شریف گشت بتن در جهانیان تمکین

به مجلس تو بیاراست جان تن پرور   بطلعت تو بیفروخت چشم گیتی بین
که آمده است که فرمان دهیش تا آرد   که هست مهر تواش دین و مدح تو آیین
همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس   همیشه تا نفروشد بخار کس نسرین
چو خار باد نسرین بر دشمن تو   مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین
خجسته بادت فرخنده عید روزه تو   بخرمی بگذار ای هزار عید چنین

در مدح امیر شمس الدین

نشاط دل کن و از لعل یار برخور دین   که لاله و گل پرورد باد فروردین
صبا بدشت ز عنبر همی فشاند خرمن   هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن شکفته سراسر ز نرگس و نسرین   چمن شکفته ز نرگس چو زهره و پروین
فتاده بر گل سوری بنفشهٔ طری   چو خوبرویان آراسته بزلف چین
ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل   یکی بدشت نظاره یکی بباغ ببین
بساط جوهریانست باغ پنداری   ز سرخ و زرد و سیاه و سپید و سبز نگین
ز ابر گشته هوا چون روان اهرمنی   ز لاله گشته زمین چون رخان حور العین
نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا   طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
فضای صحرا چون لعبتان باده گسار   نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چو بوستان نگری هست پر بدایع نعیم   چو گلستان نگری هست پر طرایف چین
شد از شکوفه همه شاخ موج لولو   شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر   بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بعون خورشید و فر دولت خویش   ز بر و باغ تهی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد   بعدل شرف الدین حسام شمس الدین
بفر خسرو خستان امیر تاج الملک   رهاند شهر بمردی ز مفسدان زمین
اگر بداشت سلیمان بقهر دیوان را   همیشه دولت خداملک شاه باش قرین

اگرچه ملک سلیمان بدست شاه نبود   مخالفانش بودند همچو دیو لعین
بفر تیشه پسر او ببست دیوان را   نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین
نکرد رستم دستان ز بهر کیکاوس   بروز دیو بمازندران نبرد چنین
که بو المعالی از بهر میر خستان کرد   بدشمنان ملک از بهر ملک و دولت و دین
اگرچه حصن حصین داشت با بر دلی   نه خیل سنگین دارد بقا نه حصن حصین
ز نیزه همچو عرین بود و نیستان ز هر شهر   بوقت کین بستاند ز شیر شاه عرین
بقای هر دو خداوند باد جاویدان   که هر دو شیر شکارند و هر دو شیرکمین
یکی ببخشد گوهر مگر بگنج و بکان   یکی بگیرد دژها مگر بجنگ و بکین
یکی بروز سخا دل عزوز چو خورشید   یکی بروز وغا جان گداز چون تنین
بمدح این تن فرزانگان ز درنج رها   بجود آن دل آزادگان بناز رهین
بروز جنگ عدو داد فرش کند بتیغ   پراکند ولیرا بگنجهای دفین
اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر   وگر سلامت خواهی بنزد این بنشین
زمانه را بسعادت بدان مباد بدل   ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند   یکی ز همت بگذشته ز آسمان برین
بگاه بخشش قارون از آن شود مفلس   بگاه رامش شادان از این شود غمگین
یکی بخسرو ماند بمجلس از بر گاه   یکی برستم ماند بروز ازبر زین
در او فشند بخیل عدو بخیلک چنان   کجا بخیل تند رواند او عقد شاهین
حدیث هر دو بشاهین عقل سنجیده بود   نوال شان نشناسد که چند بود شاهین
چو جام مدحت سخاوت بنان این لرزان   چو خامه مدحت شجاعت سنان آن رنگین
همیشه تا که بود عدل و ظلم و حلم و غضب   همیشه تا که بود جود و بخل و مهر و کین
بود ز تیغ و کف آن اساس عدل مقیم   بود ز دست و دل این بنای جود متین
ولی ... حلمش همیشه باد قران   ملام کین و غضب سعد و ... باد قرین

در مدح شاه ابو خلیل

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن   شد زرد و بر زگرد رخان چمن چو من
چون تختهای زرین بر نیلگون پرند   برگ چنار ریخته از باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیده بگاه کین   چون حقه دریده پر از گوهر ثمن
سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی   این جای لاله بستد و آن معدن سمن
آن چون فشانده دانهٔ یاقوت بر بلور   این چون فشانده شوشهٔ دینار بر سمن
اکنون به آفتاب خورد باده باغ را   از بسکه باد سرد همی جست بر چمن
از کوهسار حمله ببر بر همی برد   بادی که برد تاختن از کوه تا ختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ   با درد و داغ بلبل بیرون شد از چمن
اندر هجر بلبل در باغ و شاخ گل   پیرایه کرده پاره و افکنده پیرهن
اندر فراق بیش کند ناله و فغان   هر کو روان بمهر کسی کرده مرتهن
بلبل گشاده است دهن در وصال گل   وندر فراق گل نگشاید همی دهن
من نیز همچو بلبل خاموش خسته دل   آب اندهن گشاده و لب بسته از سخن
از آرزوی دیدن آن فتنه جهان   اندر فتاده سخت بهر گونه فتن
هر شب ... مشتری و زهره دارم   آن ماه روی زهره رخ مشتری ذقن
در چشم نور حسرت آن چشم پر خمار   جانم شکسته از خم آن زلف پر شکن
چون خدا دوست داشته را در هواش دل   چون عهد دوستی بیشتر از عهد لیلی
کردم فدای مهر رخش صد هزار کس   کردم فدای جان ترش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیزتر   هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن
عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست   کودک بکام خویش نبرد لب از لبن
گلنار و نار دارد بر نارون ببار   گلنار و نار طرفه بود بار نارون
نور است روی او همه چون چهره پری   وز ظلمت است موش چو جان اهرمن

رضوان از آسمانش فرستاده بر زمین / تا شادکام گردد از او خسرو زمن
فرخنده بوالخلیل که گردش خدای عرش / از انجم سعادت بر طالع انجمن
لفظش که در مناظره در ثمین بود / دری که هست جان همه عالمش ثمن
ندهند در و سیم بمثقال دیگران / چونانکه بهرمان دهد او خلق را بمن
گر شاه خصم گردد بر شهر دشمنان / زیشان خبر نماند و ز شهرشان دمن
تا زنده زو بزرگی چون از خرد روان / پاینده زو ولایت چون از روان بدن
بر دشمنان چو سنگ کند دست شاه او / بر حاسدان چو خار کند حلهٔ عدن
با دست او چو قطره بود دجله فرات / با تیغ او چو پشه بود پیل و کرگدن
تیغش بروز رزم خورد می ز خون خصم / از کاس سرش کاس کند و عدو بتن
چون صاحب غدی که کند جان همی فدی / آید بطبع از ملکش خوشتر از بدن
از شهر دشمنانش دایم خسان برند / در ملک دوستانش باشد ده و دمن
خصمان او ز بند و ز شمشیر بجهند / زیرا که هیچ زن نکشد شاه تیغ زن
با خیل او چو دشت بود چرخ تیزرو / با تیغ او چو موم بود آهنین مجن
چنگالشان ز ستم و پلنگانشان ز عیش / حصارشان ز چادر و مرداشان ز زن
از تیر دولت سازند از جعبه دو کمان / از پوشش خوان طرازند از تنه بابزن
هرگز دل ولیش نپردازد از نشاط / هرگز تن عدوش نیاساید از حزن
گاه مغاند اند کفش خلاف وعد / وقت وغا ماند اندر طبعش فریب و فن
در شهر دوستانش کساد النسا کلا / در ملک دشمنانش رواج السلاح تن
با تیغ او چو موم بود کوه آهنین / با دست او چو خاک بود در بی ثمن
آنرا که بند جان فکند در چه نیاز / از جود اوش بدهد هر مشتری رسن
پای عدوش نسپرد ان ره نشاط / در حاسدانش حرب بود اندر حال فکن
آن سر سوی سماک بود آن سر سماک / در دهر ده سر بغز همی پیش ذوالمنن

ای روز بزم تا ز فر او نهان کاه / وی روز رزم فتنه نشان و حصارکن
از نقش تیغ گرد برآری ز رود و نیل / وز خون خصم نو شده در باد پیرهن
بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران / بس کامران که گشت ز قهر تو ممتحن
تا نسترن نباشد بی رنگ ارغوان / تا ارغوان نباشد بی بوی نسترن
با رنگ ارغوان بر تو باد متصل / با بوی نسترن بر تو باد مقترن
عیشت خجسته باد و ز غم جانت رسته باد / دشمنت باد در دو جهان بسته محن

در مدح شرف الدین قوام الدوله

بتی بمهر چو لیلی بچهره چون شیرین / بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین
مثل زنند بشیرین لبش ولیکن هست / حدیث کردن شیرین او به از شیرین
اگر بچین بنگارند نقش چهره او / ز نقش مانی نارند یاد مردم چین
دهان تنگش چون حلقه ز بجاده / خدای کرده نگینش نسیم نوش آگین
همیشه تا نفش ماه از آسمان بوده است / ز مهر فتنه فکند پیش ز آسمان بزمین
کس از بنفشه و گل یاد ناورد چو تنم / برلف روی بیاراید و بجعد جبین
مراد دیده ندید ار او شود روشن / رواست گر بشتر آیم بچشم روشن بین
هزار غم بگسارد دلم بدیدن او / بطاعت شرف الدین قوام دولت و دین
اگرچه کینش بکالند دشمنان همه سال / یکی زمان ز کرم در دلش نیاید کین
اگرچه کین نشاند همی خدای جهان / همی ستاند کینش ز دشمن مسکین
سخاش بی عدد است و عوضش بیشمار است / عوض نجست بدان و بدل نجست یقین
ز فضل آنچه بگویند مکن چنانکه / هر آن خبر که ندر یاد هند هست یقین
نه هیچ گنج کند پیش او بجود مقام / نه هیچ حصن بود پیش او بجنگ حصین
هر آن خبر که دهد خلق بیند اعیان / هر آن گمان که کند خلق وارد آن یقین
بجای دو کف او هست خلق نیل و فرات / بجای همت او هست پست چرخ برین

اگر بخشم بتابد دلش ز پروین روی / شود ز بیمش پران بر آسمان پروین
عدو چو میش بود روز جنگ او چو پلنگ / عدو تذرو بود روز رزم او شاهین
اگر ز خلق جهان جمله بد سگال شوند / کند بتیغ ز مینشان بلای دهر دفین
ز بدسگال کجا ترسد و کی اندیشد / که را بود پسری چون امیر شمس الدین
ابو المعالی فرخنده روی و فرخ رای / بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک / که روزگار نیارد بصد قران قرین
بماه ماند هنگام بخشش از برگاه / بشیر ماند هنگام کوشش از بر زین
همش خراج پذیرد همش دهد جزیت / اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بر عز جنگ مر او را بار خالق خلق / نگاه دارد درع الامن یسار و یمین
از و حسام بود و ز حسود و دشمن سر / ز شیر چنگ بود و ز گوزن و گور سرین
هزار لشکر سنگین شکست و فخر نکرد / هزار گنج پراکند و بود با تمکین
اگر بخواهی از چرخ بگذری ز شرف / در آستانهٔ درگاه فرخش بنشین
چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد / بجز ورا مستای و بجز ورا منشین
چو او بشادی می گیرد و درم بخشد / ولی نیازد لیکن شود خزانه حزین
دوام دولت و اقبال و حشمت او را / همی بباید از کردگار خواست همین
منش ثنا کنم و ساکنان فرش دعا / منش دعا کنم و قدسیان عرش آمین
همیشه تا که میان دو مذهب منصفا / همی سخن بود از کیش خویش و از آیین
بتو بنازد عدل و بتو بنازد داد / ز تو بیالد کیش و ز تو بیالد دین

فی المدح

دمید لاله بسر لب دو بنفشه ستان / چو طوطی که بود خفته در بنفشه ستان
بگیر بادهٔ گلرنگ بر بنفشه و گل / ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه ستان
ز لاله بستان آراسته است پنداری / در بهشت گشاده است چرخ بر بستان

بسان مجلس پرویز گشت باغ و در او / هزار دستان چون باربد زند دستان
زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا / هوا ز ابر سیه گشته چون رخ شیطان
چو روی دلبر مخمور لاله داد فروغ / چو قد عاشق مهجور سرو گشته نوان
بهر کجا که روی تو بهشت دیگرگون / بهر کجا نگری تو گلی است دیگرسان
بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون / نشان غالیه دانی بسان غالیه دان
دهان گشاده گل اندر میان لاله بباغ / چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار / زبان مرغان در گلستان هزار فغان
زمین بلولو شاهوار ز ابر لولو بار / هوا ز مشک توانگر ز باد مشک فشان
ز روی خارا بیرون همی دمد مینا / ز روی مینا بیرون همی دمد مرجان
چمن ز مینا چون بزمگاه قیصر روم / سمن ز لولو چون باغ خسرو ایران
خدایگان زمین و زمان امیر اجل / بگاه حلم زمین و بگاه خشم زمان
نه پای دارد پیش سخای او دریا / نه تاب دارد پیش سنان او ثهلان
همی زداید طبع ولی بنوک قلم / همی رباید جان عدو بنوک سنان
نظیر او بسخاوت نیافریده خدای / عدیل او بشجاعت نیاورید جهان
هر آن عطا که بود نزد مردمان بنجیب / هر آن یقین که بود نزد مردمان بگمان
همه بدانی هنگام رزم او یقین / همه ببینی هنگام جود او بعیان
اگر بگنج هواش اندرون بوی گنجور / اگر بکان هواش اندرون بوی که کان
بگنج داشت اندر بود همیشه بسیج / بکان داشت اندر بود همیشه مکان
کسی ز خدمت او بیکران نیابد گنج / کسی ز مدحت او بیکران نیابد کان
سخاوت و هنرش اید پدید نیست کنار / سیاست و غضبش اید پدید نیست کران
ایا بروز سخا خامهٔ تو گوهر بخش / ایا بروز وغا خنجر تو شهرستان
ز نیک عطای تو منعم شود دو صد سائل / ز نیک حدیث تو دانا شود دو صد نادان

موافقانت نباشند یکزمان غمگین / مخالفانت نباشند یکزمان شادان
گوا بر است که هستی اعطای عام / نشان تیر است سوار تیرا نبرد غزان
بدان نبرد که چونان کسی ندیده خبر / وزان گروه نبرده کسی نداده نشان
همه بتیر فشاندن بسان آرش گرد / همه بتیغ کشیدن چو رستم دستان
همی ز دور بتابید تیر چون آتش / همی ز دور بتابید تیغ چون سندان
سر سواران گشته علامت شمشیر / دل دلیران گشته نشانهٔ پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه / چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان
سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ / مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان
سپاه یازده هیجان بشاه روز نبرد / وزان نبرد سپه را تو باز دادی جان
ازان زمان که جهان بود دیگری نه شها / کی ایستاده بجنگ هزار بخت کیان
بدانگهی که هوای تو سوی ترکان بود / ز هیچ خلق بدیشان نبود ظلم و هوان
کنون که رای تو زیشان بگشت یکبارگی / پدید گشت بایشان عدو هم از ایشان
ز ابطیع ملکشان همی نهند گردن / ز ابطیع ملکشان همی برد فرمان
چو میر و مهتر ایشان بزیر حکم تو اند / چه باک باشد ازین عاصیان پرعصیان
خدایگانا بر تو زیان رسید ولیک / چو تو بجای کرم بنگری نبود زیان
بساطا که بتلخی بزد فلک بنیاد / بساطا کز نقصان زد جهان بنیان
دو صد خوشیت پدید آمد از یکی تلخی / دو صد بهی پدید آمد از یکی نقصان
دلیل آنکه خدای جهان بفضل و کرم / نگاه دارد تن و جان تو شد از حدثان
ز خاندانت یکی رایگان نبود گزند / ز چاکرانت یکی رایگان نبود زیان
بدین هوا که دم اندر هوا فسرده شود / ز بخت گشت زمستان بسان تابستان
خدایگانا سال نو و بساط نواست / بشاد کامی بنشین و غم ز دل بنشان
ازین سپس نبود کار جز نشاط و شراب / ازین سپس نبود شغل جز کنار بتان

ترا بجای همه عالم از به احسانست / بجای من دهیست هست بیش از احسان
مرا ز خاک برآوردی و بپروردی / مرا به احسان کردی تو بیش از خسان
بجاه تست بتن دولت بهتر از آب / بنام تست بتن دولت خسروانه نان
همیشه تا نکند در شکر شرنگ اثر / همیشه تا نکند در خزان بهار نشان
بدشمنان تو بر چون شرنگ باد شکر / بدوستان تو بر چون بهار باد خزان

در مدح شاه ابومنصور

بقد سرو و سافی ز لعل غالیه گون / یکی همیشه فراز و یکی همیشه نگون
ز عشق آن رخ چون برف خون فشانم تو / سرم چو برف شد و آب دیده گشت چو خون
بت عزیزی لیکن براز هول هوا / وفات پیشه ولیکن بر آن جفا افزون
ابا بمهر و چو شیرین بزهره چون زهرا / ابا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون
یکی که دارد بند و شکنج گوناگون / دگر که گونهٔ او هست چون شب شبگون
هران دلی که بزلف تو اندرون افتاد / نبند او نتواند شدن دگر بیرون
شب نیابد کردن بماند اندر دل / مگر که باشد نور در رخ تو راهنمون
نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده / نه غالیه است و شکنجش بغالیه معجون
گهی از دو گل پوشد ز مشک پیراهن / گهی از دو مه دارد ز غالیه پرهون
گهی بجنگ بود با من او و گاه بصلح / گهیم دارد شادان دل و گهی محزون
مگو که تا من بیدوست چند باشم چند / مگو که تا من بی یار چون شکیبم چون
کنون بسنگ گران بود همه کس را / بود بسنگ درون خاره لولو مکنون
تو عاشقا ز ادادی زبون ز چشم سیاه / چو خسرو ازادارد ملک ز تیغ زبون
ستون دولت و دین شهریار ابومنصور / که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون
بنخشش گاه سخاخستگان بخت را / کند درست چو کرده دم گزیده را افیون
ز هفت گردون بگذشت نام فضل شاه که / یکی عطاش بود بار هفتصد گردون

همیشه باد نگهبان جان او ایزد / همیشه باد نگهدار ملک او گردون
اگر بدانش مامون ز چرخ برشد بود / هزار میرش مامور بود چون مامون
همیشه باغ بلا باد جای دشمن او / که نام اوست ز بغداد تا بلاساغون
بتن ده هست او پست آسمان بلند / بجای دولت او ترم روزگار حرون
ایا بجام جم و سهم سام و زهرهٔ زال / ایا بچهر منوچهر و فر افریدون
تو مهتری بجهان و تو بهتری بجهان / تو هر گزیده بوی ار شوی که هست ایدون
خدای کرد یکی را چو تو بچندین گاه / بیافرید جهان چنین یکی فیکون
چو تو نباشد ز امروز تا برستاخیز / ز گاه آدم چون تو نبود تا اکنون
از انکه در دو تو بتن دولت تو نیابد راه / ترا نباید پیش ایچ کار گردون دون
ز طمع نعمه خدمت زبون دهند همه / ز بیش خدمت نعمت همی دهی تو زبون
همه جهان بفنون حاشیه کشند و خلق / تو خلق را بستم حاشیه دهی نه فنون
بدست دجله و جیحون کنی ببادیه در / ز نفت تیغ کنی خشک دجله و جیحون
همیشه مردم بر دولت تو مفتون اند / از انکه هست بجود و مردمی مفتون
ز آچه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن / بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون
بفتح نامه همیشه ترا براه نوند / بخلق خواندن دا بر تو ایگاه هیون
هلاک باد چو قارون عدو که هستی تو / بکف راد هلاک فکندهٔ قارون
همیشه روز تو میمون بود خداوندا / که تو بزادی الا بطالع میمون
نخاک خشک برآید بفر تو گل سرخ / ز سنگ خاره برآری بفرّ طالع نون
ز نعمت تو نبوده است هیچکس محروم / ز خدمت تو نبوده است هیچکس مغبون
اگر بخواهی بفرّ خویش اندر آبا ذر / و گر بگویی ناید برو پدید آذریون
یکی عطات فزونتر ز گنج اسکندر / یکی سخن نکوتر ز علم افلاطون
همیشه تا نکند کس میان آتش جای / همیشه تا نکند کس میان آب سکون

دو چشم خصم تو بادا چو رود اسکندر / دل عدوی تو بادا چو آذر برزون

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان

از ابر و باد آزاری بشد آراسته بستان / کنون داد از می و جانان مستان اندران بستان
پدید آمد شکفته گل بجوی در بر شکفته گل / ز مرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان
چو کشتی ابر شد در بر از لولو بچرخ اندر / چو ابرو ناله شد و چمن پر غلغل مستان
فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل / فراز شاخ گل بلبل فغان چون مطربان دستان
بنفشه زیر گل رسته از آب نیل رخ شسته / چو مهجوران دل خسته خمیده پشت چون چوگان
بکوه آهو گرازنده سر از کشتی فرازنده / گهی بر لاله نازنده گهی بر نسترن غلطان
سمن لولو نماینده سرش از گل گراینده / بباغ اندر سراینده هزاران و اهزار افغان
که و صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله / میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان
کنون هستی یکی روزه به از سی روزه هر روزه / زمی همرنگ پیروزه برو گلدسته چون مرجان
چمن چون دیبهٔ چینی شکوفه گشته پروین / زمین و آسمان بینی ببینی باز این از آن
شکفته شنبلید اندر چو زرین ساغر از گوهر / دمیده گرد او عبهر چو پروین گرد مه تابان
بتابد برق از ابر اندر چو تیغ اندر صف هیجا / ز دست میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری که گر بخشی جهانگیری / اگر خواهد بهر شهری بدو بندد سپهر کیوان
ز نور آمد نشش ز گل و ز گوهر معجز حاصل / ز رادی هست یکسر دل ز مردی هست یکسر جان
گر جان و گشادی دلش نادی کفش یادی / از این خواهنده را شادی وز آن خواهنده را احزان
چو میری بگیتی در نه صفدار است نه بدهر / گشاده دل گشاده در نهاده خوی نهاده خوان
تنش همچون روان روشن روانش راحرد گلشن / باردی در کند بهمن بکانون در کند بستان
نهاده کرد نش گردون فلک با همت او دون / زمین از هیبتش هامون هوا از خوی خلقش افشان
بدان گفتاد را آگین کند شادان دل غمگین / سنانش هست کان کین بنانش هست کین کان
جهان از کین او عاجز فلک نارد چنو هرگز / هم گفتار او معجز همه کردار او برهان

کسی کو مهر او جوید کل بخت بقا روید
کسی کو مدح وی گوید نماید ایزدش احسان
ز دستش جود شد قائم ز بخشش جود شد نائم
جهان گوید همی دائم ز من طاعت از او فرمان
سخاوت دارد او پیشه شجاعت دارد اندیشه
ز هولش شیر در بیشه بود بی خویشتن پیچان
چو دولت طلعتش فرخ سپرده عالم او را نخ
نهد هر زمان بطاعت رخ بر پای او خاقان
اگر گیتی ستر گیرا بباید پیش گر گیرا
بدو بخشد بزرگیرا فزایش بر کند ارکان
کرا بودی بملک اندر نبودی کس بملک الله
گرفته زیر کلک اندر بدانائی جهان یکسان
شدی صبر اجل بنده عدو بودی پراکنده
ندیدی او پراکنده بکی پرورده پیمان
ولیکن عالم کانا بدل دارد چنین جانا
کز او غمگین بود دانا و زو شادان بود نادان
نگیرد همچنان روزی بگیرد غم نهان روزی
خورند اندوه شان روزی بکام و نام جاویدان
که هر کو راحد گوید که باید میر را چونین
کز او میری همی بوید چو مشک از عنبر آگین بان
ایا پیرایهٔ میری تو داری پایهٔ میری
از انش مایهٔ میری و مایه پوشند بامیران
ببست تیغ درداری وفا و مهر پیوندی
شرف بی مهر تو خاری سخن بی مدح تو بهتان
بر تو نیز دنیا دانی نباشد بکرمان خشم
بداندیش ز نادانی همیشه باد در زندان
بود بی آب چون بیدابه پیش دست تو دریا
بود بی تاب چون دریا بپیش خشت تو سندان
معادیرا بپیدادی بپیدا آری غم از شادی
موالیرا که شادی کنی دشوارها آسان
الا تا خوردن زوبین کند جان عدو غمگین
الا تا دیدن نسرین کند جان در دل شادان
ز آماده بپیوسته ز نسرین و ز گل دسته
مخالفرا جگر خسته گه از زوبین گه از پیکان

در مدح میر ابو الفضل

چه روز است آن که هست او را شب تاریک پیرامون
سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون
مگر زیب و رخسارش ز زلف سیاه کرد اندرون
بگرد خویشتن عمدا نوشت از غالیه افسون
دو آذرگون شد از خون زار و چشم از هجر
عجب دارم که چون رویید نیفزاید زآذرگون
ایا قد تو چون سروی ز عنبر کرده او آذین
ایا روی تو چون ماهی ز عنبر کرده او بیرون

چو اندر غم جان من بپیچد چو اشد زلف تو پیچان
تو خون عاشقان ریزی چو اشد چشم من پر خون
ز هر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد
رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون
ز ابر هجر بیرون آی ایماه زمین کاهد
ز ابر کاه شر اندر باز ماه آسمان بیرون
بسان طبق دلگیران و یا چون ابروی پیران
چو گردد محفلی و بر آن فراز آری تو ذو النون
و یا اندر مه نیسان بستان در بنفشه ستان
بیفکنده است نسترن نعل اسب شاه معدن خون
ابو الفضل آنکه شر و خیر هست از کین و مهر او
کز آن قارون شود مفلس وز این مفلس شود قارون
گهر بخشی کجا هامون بود با کف او دریا
جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او هامون
چو اسکندر همی گردد جهان بی گنج اسکندر
چو افریدون همی بندد عدو را خیل افریدون
نه زو هرگز بدی خیزد نه از بدخواه او نیکی
چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون
الا تا نار در کانون بود چون لاله در نیسان
الا تا لاله در نیسان بود چون نار در کانون
ثنا گویانت را چون لاله باد انار پیرامون
جفا جویانت را چون نار باد الاله پیرامون

فی المدح

خداوندا ترا زیبد خداوندی جهان کردن
که تو دانی ز بدخواهان جهان را بی جهان کردن
تو دانی بدسگالان را ز شان بی کرده دلها
تو دانی دشمنان را پشت بکردار کمان کردن
ندانم هیچ بندی را که نتوانی گشادن تو
ندانم هیچ کاری را که نتوانی توان کردن
ترا چندین توانائیست از مردی و دانائی
که شاهان را همه یکسر توانی ناتوان کردن
توانی کرد هر کاری بزودی و بتنهائی لیکن
بیکساعت توانستی چنین سختی چنان کردن
تو بگذاری معادیرا بکام خویش بگجدی
که بپذارد که نتوانی بر او دل کامران کردن
کنی زیر و زبر کیش و که دانند هر که دانی تو
گرانها را سبک کردن سبکها را گران کردن
امیر در تو عاصی گشت اندر قلعهٔ محکم
گمان بردند ز آن گنبد باد وزان کردن
بر او بود دایم فلکها را دوش کردن
فرود او بود دایم فلکها را قران کردن
نگاه از مال بر نامش نه بتوان جز ثنا کردن
نگاه از بوم بر بامش نشاید جز نشان کردن

ز بالاش اندرون شاید نگه کردن سوی اختر
چه آسان است از بالاش حکم اختران کردن
نه در دیوار او بتوان بفوق رخنه افکندن
که بر چرخ برین نتوان بحیلت ره روان کردن
ببالا مرغ نتواند شدن بر بام او از زیر
بماهی ماه نتواند میانش را کران کردن
برو زیبا که پنداری که چرخ این شیشه را
چو بر بامش ببی باشد بشد بپر دخان کردن
کشیده گرد او کنده چنان دریای موج آورد
تو از هر یک توان بر دشت جیحونی روان کردن
میانش نیستان گشته درو شیران نهان گشته
که شیران را بشیران چاره در صحرا توان کردن
بشیر و نیزه آن کردند با ایشان بخت تو
که نتواند خزانی باد با برگ رزان کردن
بزوبین دیلمان کردند با ایشان کجا زو پیر
نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن
ز خونشان نوبهار و سیل کردی در خزان آنجا
که داند نوبهار و سیل هرگز در خزان کردن
ز خونشان ریگ صحراها بزنگ ناردان کردی
که داند ریگ صحراها بزنگ ناردان کردن
چو گشتند از او عاجز تو بگرفتی بقهر آن دژ
که داند جز تو هرگز این چنین فتح عیان کردن
همیشه میر و مهترشان همی گفتی حدیث ما
نباشد بر شما الا بشمشیر و سنان کردن
ز شمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی
ز شمشیر و سنان کار شر بانگشت و زبان کردن
زبان فریاد خوان کرد از پی فریاد هر شاعر
که داند جز تو میر از زبان فریاد خوان کردن
بجان و مال بحکم خصم عزه گشت و عاصی
ندانست او که نتواند کسی بی خان و مان کردن
همش بی خانمان کردی همش بی خیل و بی نعمت
اگر خواهی تو بتوانیش بی جان و روان کردن
زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری
بطمع سود در طمع است نادان را زیان کردن
تراهست ای ملک زین دژ گشادن فخر هر چندی
که محمود غازی را ز فتح هندوان کردن
خداوندا تو سزاوار همه تا بیدرد
نشاید جز بتائید چنین کاری چنان کردن
اگر نوشیروان را از عدالت وصف کردندی
خطا باشد قیاس تو بعهد نوشیروان کردن
خلاف تو کند بیهوش و بیجان شهریاران را
رضای تو بشاید اندر تواند هوش و جان کردن
فراوان دوستان را رخ بزنگ ارغوان کردی
توانی دوستان را رخ بزنگ ارغوان کردن

فراوان پرنیان کردی بسان خار بر خصمان
تو دانی خار بر یاران بسان پرنیان کردن
هر آنکس کو کند کاری نکرده بیگمان باشد
تو بتوانی هر آن کاری که خواهی بیگمان کردن
خدای آسمان کردست خداوند زمین یکسر
خلاف تو بود ضد خدای آسمان کردن
همیشه زایران تو برامش کردن و شادی
همیشه زوت اندر کف بعز باد و فغان کردن
مکان خاستاران بعز و شب سرای تو
نشاند خاستنه بکشش بنزد تو مکان کردن
ملک همداستان کردن نداند آز را هرگز
به بخشش آز را نا ند کف همداستان کردن
خدای جاودان ملک و بقای جاودان داد ست
ترا باید خداوندی و میری جاودان کردن
چنانی مهربانی چندان که قدرت داد یزدانت
که بر میشان پلنگان را توانی مهربان کردن
الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها
الا تا گلستان داند که دلها شادمان کردن
میان گلستان دارا دایم دوستانت را
تو اندر گلستان دایم دلشان شادمان کردن
جهان را شادمان کردی همیشه شادمان بادی
جهان را شادمان جز با وجود کی توان کردن

در مدح ابو نصر مملان

شد برگ رزان زرد ز آن رومه آبان
شد آب رزان سرخ چو بیجادهٔ تابان
دیبا رزان زرد شد و آب رزان سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار همه مهر
پاینده باد است به آیین رز آبان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت
شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان
بیدار شده نرگس و نارنگ و لیکن
در خواب گران رفته گل و لالهٔ خندان
آن هر دو پدیدار چو اشک رخ عاشق
وین هر دو پدیدار چو در گوی جانان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه
از باد پدید آید بپلاست گلستان
آن حور زره پوش و بت سیم بناگوش
آن سرو خرامنده و خورشید درخشان
از مشک زره هشته بخورشید درخشان
وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند
گردد چو دل من خونی لب فغفور بدندان

ترسم که همی بگسلد ایمان ز دل من / او را بگزیدم بدل و هست بر از جان
جان و دل من هست سزاوار بدان بت / چون ملک جهان هست سزاوار بمیران
خورشید همه میران بونصر که بسپرد / بر دولت بوی و دشمن وی نصرت خذلان
گر نعمت نعمان بیکی زایر بخشد / بر روی ننهد منت یک لاله نعمان
از هیبت او سندان بگدازد چون موم / با دولت او گل شکفد بر سر سندان
فارغ نشود درگهش از سایل و زایر / خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان
از هر چه پاک گشاده است دل و دست / وز هر چه پلید بسته است سر و خوان
آنکس که بکی بعذ بد اندیش تو باشد / از کرده خود باشد تا حشر پشیمان
گر هول تو پیچد در دلش باشد بپهلو / وز بیم تو پابند بود تنش بزندان
پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد / کو با تو بیاورد سر عهد و پیمان
روی تو بدل بر بود او روز چرا / شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان
روز و شب از آنست نگهبان وی ای لرد / کو هست جهان از شب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برگ رزان را / تا سرخ کند گل را باران بهاران
چون برگ رزان خصم تو از باد خزان باد / روی تو چو گل باد ز می سرخ و ز یاران

در مدح میر ابو الفتح

مه بهمن آن شب چون کرد کوه بر مه کانون / که گردون گشت از ابر گریه ها موج گشت از نوی خون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا / اگر خواهی نشان گریه بنگر ابر بر گردون
ز لاله ابر نیسانی بباشاخ شد معلم / ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون
یکی بر خاک پنهان کرده پیدا کرده آذر / یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کرده قارون
بسقلاطون چنین در دمن شب باغ پنداری / که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس آیین همی خندد بباغ اندرون خرگل / ز بیم چشم بد بلبل بر او خواند همی افسون
اگر گنجت باد آورد باید سوی هامون رو / که در هر ماه صد گنجت باد آورده در هامون

بخندد لاله در صحرا بسان چهره لیلی / بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
نپرد بلبل اندر باغ جز بر بید و بر مینا / نپوید آهو اندر دشت جز بر غالیه برهون
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید / بدو در دشت پنداری نگار من زند گلگون
اگر یکبر لعل بفشاند دو صد ملدها گردون / دگرها چشم بگمارد دو صد در اکنده مفتون
سزد گر پیش روی او بگردد رنگ روی من / که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون
کسی کو بشنود صفتش بنامش بشود عاشق / کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مرهون
بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا / شکوفه شاخها دارد میان پر لولو مکنون
بسان زعفران دسته میان نیل ابلوم / بسان عنبر افکنده فراز آذر آذربون
درخت ارغوان همچون فروزان آذری کوتا / بگرد ارشر از باد بیزان گشته پیرامون
نگاری کز پی دستان چنان بچون او دهر بان / چنان کردم که نتوانم ز گفتن که چه و کی چون
نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی / نسب دارد ببزم شاه بزم افروز و وفا افزون
چراغ فتح ابو الفتح آنکه یزدان کرد بی پیکر / بدانش از جان نوشروان دلش از فهم افلاطون
ز مهر او پدید آید بکانون اندرون نیسان / ز کین او پدید آید به نیسان اندرون کانون
نه زین را دان اکنونست و زان گردان از آنگاه / نه چون گردد بود آنگه نه چون او را هست اکنون
که شاید گفت دادی را که گفت او بود چون نیز / که شاید گفت گردی را که تیغ او بود آندون
همیشه آفرین خیزد ز بزم و سیم گوینده / غمی باز آرد اندر کرد هر کس کو بود مغبون
ز گیتی تا کسی باشد که او را بد سگالد خوش / بگردون تا کسی باشد که او را بد سگالد دون
ایا پیرایه رادان پناه و پشت آزادان / ثنا گویان تو شادان بلا جویان تو محزون
بروز بزم چندانی بدادی زر که تا شاید / بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون
ز بیم کف تو لولو به آب اندر شود پنهان / ز زخم تیغ او آهن بسنگ اندر شود مسجون
ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر / ز تو بر حاسد آن آمد که بر ضحاک از افریدون
که گردون آن بصد فرمان نکردی اندر جهان پیدا / که خورشید آن بصد دوران نبارد از زمین بیرون

همه پنداری اندر فن بفرهنگ از زمین رفتی / که با آزاده کی جفتی و با فرزانگی مقرون
اگر خواهی بدانستی که گنجت پاسبان او / بجشنی خود بجشیدی نکردی در زمین مدفون
ایا داده کف رادت درخت جود را بستان / ایا داده دل پاکت حساب علم را قانون
ولیکن هیچ تو او را کجا باید اختر فرخ / ولیکن هیچ تو او را کجا باید طالع میمون
الا تا سوزن و سوسن یکی باشد بر کالبد / الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هوا خواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن / بد اندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

در مدح شاه ابو منصور

هر که را دلبند باشد مهر جوی و مهربان / روز او دایم بود نوروز و عید مهرگان
مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی / چون بود دلبر که باشد ماه روی و مهربان
دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل / جان بجانان دادم و جانان بسی بهتر ز جان
دو لبش دو نار و دو سنبل زبر او دو نهان باک / هیچکس دیده است هرگز در میان نار دان
تا بدیدم دو تش اندر نار دان از عشق او / دیده کردم ناردان و طبع کردم ناردان
گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسار چرا / چون دل عاشق نمی گردد همی بر یکمکان
گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ / گاه یازان از بنا گوشش چو از آتش دخان
درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر / خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است / گاه مه را معجر است و گاه گل را سایبان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی / گاه باشد همچو تیر و گاه باشد چون کمان
پیش قد او بود چون تیغ سرو جویبار / پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل / هر یکی از یوسف و نوشروان زد داستان
تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم / تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشروان
شاه ابو منصور مسعود آنکه عدل و داد او / از جهان بفکند نام خسروان باستان
او برادی بی عدیل است او بمردی بی قرین / ناورد پیدا از بنش چرخ در بس صد قران

هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد / هر که را باشد دهان و هر که را باشد زبان
رای او جوید بدان و مهر او جوید بدین / مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان
ای فنای گوهر و بیا بقای علم و جود / ای ثنا سایل و زایر عدوی گنج و کان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش / نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد / جود تو افزون ز طاقت گنج تو بیش از توان
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین / تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
گاه بزم آرای تو بر تو فراوان از فلک / بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش / لیکن از شاهی ندیدم جز تو آنان نشان
خسروان باشند بیشک چون گمان پیش یقین / سرکشان باشند بیشک چون خبر پیش عیان
تا یقین باشد نیارد کس گمان اندر ضمیر / تا عیان باشد نیارد کس خبر اندر زبان
هیچ بادی بر نشاید گفت با طبعت سبک / هیچ کوهی بر نشاید گفت با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود / همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
کر غم اندر جاودان اندر جهان تا باید / ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
بد سگالان را کند گیتی برای کین تو / زعفران چون خاک تیره رنگ رخ چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام / تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان
باد روی تو چو هنگام بهاران برگ گل / رنگ خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان
چهر یاران تو باشد از طرب یاقوت فام / روی بدخواه تو باشد از تعب بیجاده سان
تا بود یاقوت سرخ آن پادشاه کامران / تا بود دینار زرد این باد زر دینار گون

در مدح امیر عضد الدوله

ای جان من خریده بدینار خویشتن / کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
من جان و مال خویش ندارم ز تو دریغ / وز من دریغ داری دیدار خویشتن
ختنی مرا بغمزه غماز خویشتن / بستی مرا بطره طرار خویشتن

گوئی ز چشم مست تو ترسید روی تو / مشکین حصار کرده نگهدار خویشتن
رخسار خویش بردی زی دشمنان / کردی سرشک من چو رخسار خویشتن
بر من بدی ز چشم دلازار من رسید / زاری کنم ز چشم دلآزار خویشتن
مر یار خویش را چه نمائی عتاب که تو / هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن
گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد / باری جدا کن از دل من خار خویشتن
تا آن خوابدار نرگس و دندان تابدار گل / دادم پرآب نرگس بیدار خویشتن
ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو / کردی بنفشه زار سمن زار خویشتن
آزاد این دلی و باین جان خریدمت / جز من که داد جان بدل آزار خویشتن
چندین جفا مکن که نه نیک اوفتد ترا / گر من بنالم از تو بسالار خویشتن
میر عضد که مرکز فخر زمانه را / بنده کند بطبع ملک وار خویشتن
چون او عزیز باشد در نزد هر کسی / هر کو ذلیل دارد دینار خویشتن
دادی همه جهان بعز و جمله بند / گر ملک یافتی بسزاوار خویشتن
ابر بهار گر بکفش بنگرد درد کند / تنگ آیدش همیشه ز اقطار خویشتن
زهره زمین شود گهر دشمنان ملک / چون بر کشی حسام گهربار خویشتن
خیمش بسی نیاد ولیکن هیچ ملک / پرداخته مباد بدیدار خویشتن
جز ابلهی بدل کند اندر خلاف او / جز بی هشی کند در دیوار خویشتن
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو / زاری کنند بر دل بیمار خویشتن
هر کس کند رضای ترا جفت خویشتن / هر کو کند وفای ترا یار خویشتن
شادی کند بجود تو اندوه خوار را / آسان کند بفر تو دشوار خویشتن
گر دید خواهی ابری باران او گهر / اندر نگر بکف گهربار خویشتن
ایخسروی که مدحت تو بر دگران (خویش داند و از) / بخرید بنعمت بسیار خویشتن
من یاد بر تو از قبل آن همی کنم / کاندر زمانه دیده همه یار خویشتن

سردار شاه من تو فی و یار بندگان / باشد همیشه بر سر و دستار خویشتن
گر من عتاب کردم با من چرا (او) اوفتاد / هر کس جدا چه سازد بازار خویشتن
ای میر بر سواران طعنه چرا زند / آنکو پیاده باشد بر کار خویشتن
وانکس که اندر آمدش از بار دیگران / با دیگران چرا فکند بار خویشتن
گر دیگری ندانند مقدار من رواست / من نیک دانم اکنون مقدار خویشتن
ایشان بفضل من همه اقرار داده اند / بهتر ز صد گواست یک اقرار خویشتن
گر بیم تو نبودی بر من یک سخن / بنمودمی بر ایشان کردار خویشتن
ای شاخ جود و رادی در باغ مردمی / چندان بزی که برخوری از بار خویشتن

فی المدیح

آن کجا کاوس کرد و تخت جادوستان / وان کجا محمود کرد و تخت هندوستان
انچه پیروزی دین و ز بهر جد خویش / کرد بر آن کافران آن خسرو کشورستان
خون کافر ریخت چندان کش نیارد در شمار / شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان
آسمان بالا دژ ایشان ستد در هفته / که سر ایشان سر مردم نبودی آسمان
بان نتواند پی بدن بر فراز آن و این / باد نتواند وزیدن در میان این و آن
هر دو را سر دو بر تا هر دو را پا در ثری / هر دو خرم چون بهشت و هر دو زیبا چون جنان
هر دو گشتند با گردان سواران جنگجوی / لیک دولتشان ندید چون دولت خسرو جوان
زان دو دژ پرداخته شد شهریار شهرگیر / بستد از سالار قیصر ساو از سود و زیان
بس نماند تا نشاند شه بروم از دست خویش / شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان
تا جهان باشد ده هند از وی به پیروزی خبر / تا فلک باشد ده هند از وی به پیروزی نشان
از همه فضلی چنو دیگر نه بوده است و نیست / از خداوندان عصر و خسروان باستان
نیست آورده عدیل او که بخشش و جود / نیست آورده نظیر او که کوشش جهان
هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او پدید / لفظ او بی عیب و با معنی بکر او قران

ای خداوندی که بگشاید بکردار تو دل / ای جهانداری که بفروزد بکردار تو جان
ز آب ذوبین تو جان دشمنان پر آتش است / ز آتش کین تو جان بدسگالان پر دخان
پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر / جانشان از تن کنی بربوده چون تیر از کمان
زائران را هست دست راد تو فریاد رس / نیست پیش دست تو حاجت بفریاد و فغان
زهر خوردن بر گمان نه کار دانایان بود / کین تو جستن بود چون زهر خوردن بر گمان
ای امیر مهربان و کینه ور هنگام جود / کینه ور با خاسته با خاستارانی مهربان
ارغوان از کین تو گردد بسان شنبلید / شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان
دوستان از دست تو چون ابر باشند بهار / دشمنان از تیغ تو چون باد باشند در خزان
راست کردی کار ملک و راست کردی کار دین / بستدی از کافران بس گنجهای شایگان
تا که نیکوتر گمان هرگز نباشد از یقین / تا که روشنتر خبر هرگز نباشد از عیان
تا همیشه جفت باشد پایداری با زمین / تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان
چون زمین بادی بملک اندر همیشه پایدار / چون زمان باشی بدهر اندر همیشه کامران

فی المدیح

هر انچه هست نهان از منجمان جهان / زرای روشن شاه زمانه نیست نهان
هر انچه خواهد بودن در آیدش بضمیر / هر انچه خواهد رفتن در آیدش بگمان
ببیند او بعیان هر چه نیز عقل خبر / در آیدش بیقین هر چه نیز عقل گمان
سپه برون برد اندر دو روز بی کشتن / گهر برآورد از سنگ خاره با کهگان
چو او ز گنج بصفا الهی برون آمد / که آتش گفتی این وگه اینش گفتی آن
گه بسپاه گران خصم برآمد الحق / بجنگ خصم بدی یکی سپاه گران
ز عقل فرمان تا مدح او نکرد کسی / جز آن نکرد کجا آید از خرد فرمان
ز درد ز نور دوها گرد آنکسکه کند / به اتفاق خود در د خویش را درمان
چو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه / دلش تر نده شد از بیم و تن ز هول نوان

چو دم بخواهش نگشاد چون کند فتنش (منش) / بجنگ جستن شاه جهان ببست میان
بمال و ملک سپاهی هم فراز آورد / فزون ز برگ درختان و قطره باران
سوارشان همه گردان ارمن و ابخاز / پیاده شان همه شیران لگزی و شروان
همه بتیغ چو گیو و بنیزه چون بیژن / همه بحمله چو رستم بحیله چو دستان
برابر شه ایران شدند چون کوهی / که بی دلیل نداند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند بیشه بر کوه / چنان که سر بش همی گفت مار با سرطان
چو دلیت شه گیتی بدشت پیدا شد / نهان شدند سپه در درون بیکان کوه
ملک بیامد از آنجا بناز و فیروزی / گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان
دو روز خرم و خندان بگرد آن بیشه / شده بدیدن او خلق خرم و خندان
بوقت وی که بسوزد ز میر و دشمن دین / مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان
سران لشکر ایشان رسید بر کوهی / که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدندشان ز کوه بدشت / بیامدند ز دوده دل و ز دوده زبان
ز نیزه ها همه صحرا چو نیستان شده بود / همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
بسان طوفان از که برآمدند ولیک / نجاست بر زمی از خون حلقشان طوفان
بحمله سپه شاه خیل ایشان را / بتیغ کرد رمیده دل و خمیده روان
بساعتی تنشان شد نشانه زوبین / بساعتی دلشان شد نشانه پیکان
ز هول تیر سواران بلند قد عدو / شدند گوژ و نوان اندر آن بسان کمان
هوا برنگ شبه شد زمین برنگ عقیق / یکی ز تیره روان و یکی ز خون روان
بجان ز شاه نرسته از آن سپاه عدو / بتن نرست و بمال آن کجا برست بجان
سپاه شاه زاکشته سپاه شاد زمین / امیر شاه زاکرده اسیر شاه زمان
امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه / شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
نه مهتر است و نه کهتر بدین سپاه اندر / که نیست بهتر و از کافرانش و زندان

اگر نبودی تأیید شاه شیر شکار / وگر نبودی اقبال میر شهرستان
بکار داری از پیش لشکری چندین / چگونه گشتی آواره لشکری چندان
ولیکن ایشان ز انبوه خیل نازیدند / ملک نیازید الا بفر یزدان
به آفتاب بر آورد افسر اسلام / بزیر خاک فرو برد رایت کفران
خدایگان بزمانی ز کافران بستد / بتیغ کینهٔ فضلون و کینهٔ ملان
تو بر نشاطی و هر روز خصم بر تیمار / تو بر فزونی و هر روز خصم بر نقصان
توزی بروز شده بودی بهر خلیم اندر / که تا بر آتش بوم و برش کنی ویران
چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست / پیمبری یافت از کوه موسی عمران
یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن / شهی گرفتی لشکر فروز و گردافشان
همیشه تا که بود در جهان هوا و هوا / همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان
خزان ناصح تو سال و ماه باد بها / هوای حاسد تو سال و ماه باد هوان

غزلیه

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان / ارغوان دارد شکفته بر منقش پرنیان
ارغوان هر روز تازه تر بود بر غالیه / غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان
از جفا جوئی که هست آن دلبر ناسازگار / از ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان
بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین / بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
من برنگ زعفران و او برنگ لاله برگ / من بنرخ لاله برگ و او بنرخ زعفران
تنگ او چون گلستان و موی او چون سنبل است / طرفه دسته سنبل او در میان گلستان
گر نه از دل خاست عشقش چون ز دل آمیزد بدل / ور نه از جان خاست مهرش چون ز جان آمیزد بجان
از خیال روی من باشد خزان اندر بهار / وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان
گیسویش گوئی که خسرو بافته دارد کمند / ابرویش گوئی که خسرو آخته دارد کمان
هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبک / هر کجا باشد سبک از حلم او باشد گران

مشتری

مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا / آسمان را همت او گفت روزی گرم ران
آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار / مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان
شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین / زایران کان گهر دارند زو در هر مکان
آن کجا گنج درم بود از سخا بنهاد گنج / آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان
گر ببینی ابر و کفش زان نباری باد ازین / ور ببینی بحر و طبعش زین نباری باد ازان
زانکه آن گه که سرشک افشاند این دارد گهر / زانکه آن گه که بخار آمیخت این دارد بیان
هر که ناز از مهر او جوید شود جفت نیاز / هر که جنگ از کین او جوید شود جفت زیان
هست کوکب را شمار و نیست فضلش را شمار / هست گردون را کران و نیست مدحش را کران
همت پیش موالی تو همی گردد بلند / دولت پیر موافق تو همی گردد جوان
ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار / ای همیشه کام تو بر کامکاران کامران
تیغ تو شیریست کو را مغز باشد مرغزار / تیر تو مرغیست کو را دیده باشد آشیان
هم براش کامکاری هم بمردی بختیار / هم بدانش نامداری هم برادی داستان
گر سنان گیرد عدو گردد بر او همچون زره / ور زره پوشد عدو گردد بر او همچون سنان
خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما / مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان
گر عدو باشد عیان از تیغ تو باشد خبر / ور عدو باشد خبر از کف تو گردد عیان
طبع شادی داری و رامش ولیکن گاه جام / شادی و رامش همیشه پیش گیری هر زمان
تا بود شادی همیشه جفت با شادی بپای / تا بود رامش همیشه یار با رامش بمان
در همه شهری بدست خویش بنشان شهریار / در همه مرزی ز دست خویش بنشان مرزبان

در مدح امیر ابوالحسن و امیر ابوالفضل

بهشت وار شد از نو بهار و بخت جهان / پدید گشت گل خرمی که بود نهان
خزان دشمن کهن از نشاط گشت بهار / بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان
سعادت ازلی رایت بنیت کنان / سعادت فلکی رایت بنیت گران

موافقان را هم از کشت جان خرم / منافقان را کوتاه گشت دست و زبان
خدای باز بفر دو دولت اسلام / سپهر باز بکاهید قوت کفران
مخالفان دغا را گسسته شد پیوند / موافقان هدی را درست شد پیمان
ز تازه گشتن این دشمنان شمع ملوک / ز مهر جستن آن دوستان شاه جهان
کنون که گشت بیکجا هر دو شمع زمین / کنون که کرد بهم آفتاب و ماه قران
عدو بکاهش ماند و شود تن اعدا / قرین شدت و حسرت شود تن خصمان
همیشه گفتی همی بود رستم آن سهراب / چو سوی ایران آورد لشکر توران
که من پسر بوم و رستم پدر باشد / دگر چه باشد دیهیم دارد و کیهان
دوست باشد اندیشه و سکالد او / بدان که دولت و بخشش چنین بود جوان
ببست این دو خداوند کار گیتی بدید / دلاور آن سپه آرای پهلوان جهان
کنون که این دو شه بختیار یار شدند / دگر چه دارد دیهیم دار و ملک ستان
امیر ابوالحسن آن بذل و جود را بنیاد / امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کرام / دو اختیار زمین و دو افتخار زمان
یکی بدست چو بادی نسیم او دینار / یکی بتیغ چو ابری سرشک او مرجان
یکی بخار را معدن یکی وفا را گنج / یکی نعم را مخزن یکی کرم را کان
یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی / یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان
یکی کمان موالی کند بدست یقین / یکی یقین معادی کند بتیغ گمان
همیشه دولت آن پایدار باشد از این / همیشه همت این برقرار باشد از آن
نه حد کوشش این را پدید هست کناد / نه بحر بخشش آن را پدید هست کران
نترسد از ملک آنکس که ایمنش گشت این / نترسد از اجل آنکس که آنش داد امان
نه این بخدمت آن در شرف بود خادم / نه آن بخدمت این در سخن کند بهتان
یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا / یکی بدوزد زهره بتیر در کیوان

کند

کند کند قضا را همی بتیغ حسام / کند سست اجل را همی بتیر کمان
بدین دو میر خرابست خانهٔ کفار / بدین دو میر بپایست دولت ایمان
بدولت امیر چندان بگیرد آن گیتی / بدولت آنچندان بگیرد این کیهان
که کمترین رهی را ببخشد آن تفلیس / که کمترین رهی را ببخشد این خلان
سرای امیر ابرج حمل شمر و قیاس / هم از قیاس مر آنرا چو مهر تابان دان
بگو که چون بماند بچاره چون آن تنگ / که او فتاد میان دو بیشه شیر ژیان
ازین امیر ولی ناز جست و یافت نیاز / ازان امیر عدو سود جست و یافت زیان
همیشه دندان سوده بجنگشان اکنون / بطوع چاکرشان گردد این بدین دوران
ز گشت گردون نقصان این شود افزون / ز بخشش کیوان دشوار آن شود آسان

در مدح امیر ابوالفتح

اگر نه جست زمانه بلای خلق جهان / چرا ز خلق جهان روی او بگرد نهان
اگر نه خواست دلم زار و مستمند چنین / چرا نگاشت رخش خوب و دلفریب چنان
اگر نه گشت دل من تنور آتش عشق / چرا ز دیدهٔ من خواست هم بدیم طوفان
اگر نه پشت من و زلف تو یک نسبند / چرا چو زلف تو شد پشت من بتا نوان
اگر نه چشم من ابر است و چهرهٔ تو چو گل / چرا ز گریهٔ من او همی شود خندان
اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان باز / چرا ز سیمش گوی است و از سمن چوگان
اگر نه زندان در دهان دربر تو نوشت / چرا دو چشم تو در دام ملت او ربطی
اگر نه حیوان اندر لبت نهاد خدا / چرا ز بوسه کنی مرده زنده چون حیوان
اگر نه هست نشان از دهان تو سخن / چرا به بی سخنی باشد نهفته دهان
اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت / چرا نبی کمری ناپدید پدید میان
اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد / چرا نهاده بتیر و کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان آمدان دهان تنگ / چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان

اگر نه زلف سیاه تو غالیه است مطیع	چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا در نج خاستی و بلا	چرا نهفتی لولو میانهٔ مرجان
اگر نه باشد ایمان نهفته اندر کفر	چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزهٔ تو تیغ خسرو گیتی است	چرا چو تیغ وی از تن همی رباید جان
اگر نه خسرو گیتی امیر ابو الفتح است	چرا بدولت او گشت گیتی آبادان
اگر نه خدنگان از هر دشمنان تو نیست	چرا ز دشمن وی هیچ نگذرد خذلان
اگر نه گردون بر کام او کند آرام	چرا هر آنچه بخواهد بدو رسد آسان
اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش	چرا همی بگدازند ز تیغ او سندان
اگر نه هست زمین و زمان بحکم وی مطیع	چرا شدند گران و سبک زمین و زمان
اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او	چرا بباید شمشیر و کف او برهان
اگر نه نیزهٔ او درج حبل کفرانست	چرا همیشه برنج اندر است از او کفران
اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت	چرا عدو ز برش بیش کند خفقان
اگر نه کان جواهر ترا بمادح داد	چرا نهاده زمانه بمدحهای تو کان
اگر نه بود بنای تو بهتر بن ملوک	چرا ستوده مراو را خدای در قرآن
اگر نه هست حدیث تو دانش و فرهنگ	چرا شده است حدیث تو نوشتهٔ حدثان
اگر نه سود دهنده بان زیر تیغ و کلک تو	چرا ز کلک تو سود آید و ز تیغ زیان
اگر نه گوهر در گنج تو چو همتاست	چرا نگیرد در گنج گوهر تو مکان
اگر نه فضل تو نزدیک هر کسی پیداست	چرا مدیح تو نزد هر کسی بود آسان
اگر نه داد شود هر فضل تو پیغمبر	چرا بشاعر تو داد مدح حسان
اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زمن	چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان
اگر نه بخشش و احسان تو چو خورشید است	چرا رسیده بهر مردمی ز تو احسان
اگر نه جاه همیشه عدوی فضل تو بود	چرا چو جاه فزون گشت فضل شد نقصان

اگرنه

اگر نه هست چنین این سخن که می گویم	چرا چو باد بجوید مرا شه باذان

در مدح امیر ابوالقاسم عبدالله بن مسعودان

گل چو بشکفت زمین گشت پر از آب روان	بگل و آب روان تازه بود جان جهان
هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس زار	هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان
سبزه را باد پر از عنبر کرده است کنار	لاله را ابر پر از لولو کرده است دهان
از هوا در بکشد سوی زمین ابر بلند	از زمین مشک برد سوی هوا باد بزان
تا هوا گنج گل و کان سمن کرد پدید	فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان
همه رازی که نهان بود پدیدار شد است	سزد ار عاشق مسکین نکند راز نهان
گل صد برگ بخنده بگشاده است دهن	بلبل مست بگریه بگشاده است زبان
جان میخواران شادی کند از خندهٔ این	دل غمخواران شادی کند از گریهٔ آن
از هوا ابر همی خواند فریاد و نفیر	در زمین کبک همی دارد فریاد و فغان
باغ رنگین شده گوئی که بر او کرده گذر	میر ابوالقاسم عبدالله بن مسعودان
آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر	آنکه مردی را بسته است همه ساله میان
آن همه روز گشاده ز پی ایزد دست	آن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان
آنکه بگشاید بر جان معادی ترکش	چون گه جنگ خدنگی بگشاید ز کمان
دل یاران و عدیلان بگشاید ز سخا	دل میران و بزرگان بگشاید بزبان
ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین	وی ز مردیت شده خیره سواران زمان
چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام	چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان
درم از دست تو فریاد کند اندر گنج	آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان
دشمنان تو همه پاک تو انند و نژند	حاسدان تو همه پاک نژندند و نوان
شود آسوده ز تیمار بگفتار تو دل	شود آزاد ز اندیشه بدیدار تو جان
همه گیتی چون تو نبود نیکو دمن	همه عالم چون تو نبود نیکو دان

تن بدخواه تو همواره بود جفت گزند	دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان
با کرمهای تو کسرا نبود جای فکر	با عطاهای تو کسرا نبود جای گمان
نو بهار آمد و نوروز تو آورد نشاط	زهی چون بت نو شادی سرخ ستان
تا بجایست زمین با طرب و شادی زی	تا بپایست فلک با خوشی و رامش مان

فی المدیح

شگفتهای جهان زاید پدید گمان	هر آن شگفت که بینی بود شگفت عیان
اگر شگفتی میبایدت بپوی زمین	وگر عجایب میبایدت بجوی زمان
هر آن گمان که بری در سفر شودت یقین	هر آن خبر که بود در سفر شود عیان
چو یک عیان نبود در جهان هزار خبر	چو یک یقین نبود در جهان هزار گمان
که سخن بزبان در توان گرفت ولیک	درست کردن بی عقل هر سخن نتوان
سخن گزاف روانست و عقل میزانست	گزاف راست نباید مگر که با میزان
بوند بر سر هستان زبان و گوش محک	هوا و عقل نگنجند بر سر هستان
نه از سرودن گوینده باید ایچ گزند	نه از شنودن پرسنده باید ایچ زیان
هزار ره صفت هفتخوان و روئین دژ	فزون شنیدم و خواندم من از هزار زبان
نه عقل کرد همی باور از شگفتی این	نه رای دید همی در خور از عظیمی آن
شد استوار بر من هر آنچه بود ضعیف	شد آشکار بر من هر آنچه بود نهان
بدانکه دیده همی دید هرچه گوش شنید	بدانکه عقل یقین یافت هرچه گفت زبان
چنان بلند بگاه رسته گشت و فرسود	به پنج و سه شد دل ماهی و سر سرطان
بزیر سایهٔ او در هزار چرخ سبک	بزیر پایهٔ او در هزار جرم گران
بپایش اندر بی پایه منکر و کردی	بزیرش اندر بی باره منکر و دشتبان
میان او بتواند خزید دیو نژند	فراز او بتواند وزید باد بزان
بحکم چو کف مرد زفت بی فرهنگ	ببسته گی چو دل دیو عمر بی ایمان

روا

روا بود حدثان زمانه بر هر کس	روا نباشد افراز پیش بر حدثان
بر او ز گنبد گردان چنان توان نگری	که از زمین نگری سوی گنبد گردان
ببام او بر نادان شود ستاره شمر	شود ستاره شمر زیرش اندرون نادان
هزار کاخ بود در یکی هزار سرای	هزار برج بود در یکی هزار ایوان
بنقش چو دشمن خسرو گذشته از عالم	سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان
مرز جهان و زمین شهریار ابوالهیجا	که افتخار زمین است و افتخار زمان
زدوده رای و زدوده دل و زدوده روان	گشاده دست و گشاده دل و گشاده عنان
بداغ دشمن او بر چه بود حلقه	ز تیر لشکر او بر قضا بود پیکان
ز بیم و دیدن او نازش آورد گردون	به آفریدن او فخر آورد یزدان
قضا نشاند با تیغ او همی چنگال	اجل نشاید با تیر او همی دندان
ز تیغ او شود آرام هر کجا آشوب	ز کف او شود آباد هر کجا ویران
اگر بجنبش اندر خورنده بودی جا	جهانش مجلس بودی سپهر شادروان
بزایران همه دینار و درم بخشد و تخت	بشاعران همه گوهر بگنج بخشد کان
سنان او مبدل اندر شود بیان خرد	حسام او بتن اندر شود بیان روان
ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو	و با بخدمت تو بسته روزگار میان
برنده بر همه احکام‌ها ترا احکام	رونده بر همه فرمانها ترا فرمان
بنزد همت تو هست پست چرخ بلند	به پیش دولت تو هست پیر بخت جوان
همیشه تا ز هوا خلق را بود شادی	همیشه تا ز هوان خلق را بود احزان
موافقان تو بادند پاک جفت هوا	مخالفان تو بادند پاک جفت هوان

در مدح شاه ابوالحسن

گشت گیتی چون بهشت از فر ماه فرودین	بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین
بر بهشت بوستان مگر بین بهشت آسمان	کاین بهشت بی گمانست آن بهشت بی یقین

ابر گویی کرده غارت تخت بزازان هند   باد گویی کرده غارت طبل عطاران چین
کاین همی بالا بپیماید بعنبر هر زمان روی هوا   کان ببار اندر بپیماید هر زمان روی زمین
گر بهشت خلد خواهی رفت سوی باغ رو   ور بهشت چین خواهی دید سوی راغ بین
گلستان خلد است و حور اشجار اندر او   بوستان چین است و پروین خوشه‌ها یاسمین
تا ز صد شوخی نواخوان بلبل شیرین زبان   زیر صد کشتی گرازان آهوی مشکین سرین
آن درختان بر چمن چون لعبتان سبزپوش   هر یکی را حجره‌ای از مشک زیر آستین
ونک آنان کرده هامون را بپیاده دهان   بوی ایشان کرده صحرا را بعنبر عجین
این همی بر دشمنان شاه نفرین خواند باز   وان همی بر دوستان شاه خواند آفرین
خسرو لشکرشکن دریای احسان بوالحسن   کو بمردی جبه پیل است و برادی بحر چین
تا میان بزم باشد یسر دارد بر یسار   تا میان رزم باشد یمن دارد بر یمین
جان همی نازد بدو چون تن همی نازد بجان   دین همی نازد بدو تا او همی نازد بدین
باد باشد زیر زین اسپش برفتار و عجز او   تا جهان بوده است کس بر باد ننهاده است زین
زان دهد دینار و چون برهم فتد آید درون   گر کفش مشتی کند گاه این بدان گاه آن بدین
تیغ او بر جامه مردی بکر دارد طراز   کف او بر خاتم رادی بکر دارد نگین
گر بخواب اندر ببیند نیزه او شاه روم   ور به بیداری بخواند نامه او شاه چین
گرد اندر روی خم شاه زنگبار از بیم رنگ   افتد اندر دم بروی شاه چین از بیم چین
روز رزم او ندارد در زمین حصنی روان   روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین
گر خرد خواهی که بستاید ترا او را ستا   ور جهان خواهی که بگزیند ترا او را گزین
سوی او دارند گردان روز کوشش روی خم   پیش او سایند شاهان وقت بخشش بر جبین
ای تن آزادگان دایم به مهر تو روان   وی رخ فرزانگان دایم بشکر تو رهین
تا به زشتان مهر ورزد دایما چرخ دو رو   تا به نیکان بد کند کین دایما چرخ برین
نیکخواهان ترا دایم نماید چرخ مهر   بدسگالان ترا دایم نماید چرخ کین

في المديح

في المديح

ای سهی سرو روان از تو بهشت آیین چمن   روی تو ماه است و گرد ماه از انجم انجمن
مشک داری بر شقایق ورد داری بر عقیق   سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن
از نسیم زلف تو هیچون شمن گردد صنم   از فریب چشم تو هیچون صنم گردد شمن
ماه را مانی ولیکن جان عشاقت فلک   سرو را مانی ولیکن چشم عشاقت چمن
روی تو تابان و رخشان همچو جان جبرئیل   زلف تو پیچان و تاری همچو جسم اهرمن
چشم من بیچاره باد در روز و شب چون روی تو   زلف تو پرتاب باشد روز و شب چون جان من
زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام   زانکه زلف تو میان جان من دارد وطن
جادو از چشم تو بندد دست پر نیرنگ و رنگ   آهو از زلف تو دارد است پر پیچ و شکن
عشق تو ماننده عقل اندر آمیزد بجان   مهر تو ماننده جان اندر آمیزد بتن
چون کمر بندی بجوزا در ببندی شاخ گل   باز پروین بینم اندر گل چو بگشایی دهن
گر خیال تو ببیند حور عین اندر بهشت   بگسلد پیرایه از رشک و بدرد پیرهن
پشتم از تیر هوای تست چون زرین کمان   رویم از درد فراق تست چون زرین مجن
برهمن گشتم ترا تا یافتم هجر تو رنج   از بتان جز رنج ناید هیچ بهره برهمن
عاقبت بهره نباشد مرد را از جز دو جا   پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ‌زن
اسب او دریاگذار و خشت او دریاگذر   لفظ او شکرشکن شمشیر او لشکرشکن
با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط   در تن خصمان او هرگز نیاویزد حسن
امر او را کار بسته شهریاران زمین   حکم او را داده گردن پادشاهان زمن
تیغ او شیر ژیان اجسام خصمان را عرین   لفظ او در ثمین ارواح یاران را عدن
پیش تیغ او قضا چون پشه پیش ژنده پیل   پیش خشم او قدر چون بره پیش گرگ کهن
نارون با کین او گردد بسان خیزران   خیزران با مهر او باشد بسان نارون
از طراز خلعت او گنجه ماند طراز   از نسیم خلق او اران بگیرد بار ختن

مرد را یارا نباشد وصف جودش بر زبان   در نگنجد هیچکس را نعت فضلش بر دهن
ای امیر بی‌خلاف ای پادشاه بی‌نفاق   مادحی روی ورا و مرد بی‌دستان و فن
بی تو کی ماند جهان بی عقل کی ماند روان   بی تو چون ماند زمین بی روح چون ماند بدن
لشکر تو سال و مه باشد بشادی بی سلاح   بدسگالان تو روز و شب بشد پیر کهن
چون بخواهد کرد گردون شمشیر او کباب   آفتابش باشد آتش نیزه تو بابزن
بی‌خرد باشد هر آنکس شیر تو خواند ترا   زانکه بر شیر است فضل تو به آهو فکن
هم سکون و هم فتن هستند در شمشیر تو   که موالی را سکون است و معادی را فتن
گر کند مدح تو آنکو زان نیابد پاک هش   ز و بدیهت آرد مکیل و در بدیهت آید دمن
چون رهی پیش تو هر سالی بجائی رفتمی   رفتن من بود همچون رفتن کرباس و فن
کردم آخر خویشرا حالی بجائی در مقیم   کرده آنجا بنده تو شاه نام خویشتن
گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم دیر باز   سر سوی چنبر کند گرچه دراز آید رسن
تا ز بوی نسترن یابد دل مردم نشاط   تا ز زخم خاربن یابد دل مردم حزن
نسترن بر دشمنانت باد همچون خاربن   خاربن بر دوستانت باد همچون نسترن

در مدح ابونصر مملان

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمی نبیند دیده در دوران
کنون وصال همه بردلم فرامش کرد   خوشا وصال بتان خاصه از پی هجران
چو من بشادی باز آمدم بلشکرگاه   گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کامد زود   دوید سوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ   کنار من شد از آن چون شکفته لاله‌ستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل   بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی   بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر   چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان

نژاد

نژاد بودم دایم ز درد فرقت تو   من آنچنان که تو بودی هزار چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز   چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک‌افشان
کجا بود شب بی‌ماه و روز بی‌خورشید   کجا بود گل بی‌آب و کشت بی‌باران
عتاب کوته کردیم و دست ناز دران   همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل   ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان
گه او عقیق خرد من شده عقیق فروش   گه او نبید ده و من شده نبید ستان
ز بوی زلفش خرخیزوار گشته سرای   ز رنگ رویش فرخارگون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیکشب اندر لهو   هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
هزار بازی دیدم ز ماهروی ختن   هزار گونه ظفر دیده شهریار جهان
مقام نصر و بجا ناصر و ولی بونصر   چراغ لشکر و خورشید مملکت مملان
بسال خورد و لیکن بجود و فضل بزرگ   بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیک عطا بعطا در برد ترا صد بار   بیک حدیث بخرد ترا ز صد حدثان
بماه ماند با جام باده در مجلس   بشیر ماند با تیغ تیز در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی وعده   نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید برهان عیسی مریم   ز تیغش آید اعجاز موسی عمران
ز مردی و کرمی که هست میر زمین   ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان
همی جود بیکی باز صد هزار نیاز   همی کشد بیکی سود صد هزار زیان
چو جامه‌ایست سخا دست راد اوش طراز   چو جامه‌ایست وغا نیزه‌اش بر او عنوان
بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر   گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسپان تیره شود رخ خورشید   ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام   یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال   اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابو نصر آنجا برون کشد شمشیر چو میر ابو نصر آنجا ببرکند خفتان
اگر بدانسر باشد شکسته گردد این وگر بدینسر باشد شکسته گردد آن
وغاشرا بس پیکان اردبیل دلیل هنرش را بس پیکار وار موقان
چو او بدولت و بخت جوان نشیمن رفت بعزم و رزم بداندیش با سپاه گران
هنوز او بغزا نارفته بود کو بود سر همه بمثبان برکه شد از بیمان
بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد شکسته لشکر موغان و خیل هر هنگان
هر وطن که ز دزدی بیافتند اثر هر مکان که ز شوخی بیافتند نشان
امیر موغان آنجاش داده بود وطن امیر موغان آنجاش داده بود مکان
ز میر فرمان ناخاسته سواری چند بتاختند بجنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جوان دولت نه پیر بود ز خیل مخالفان نه جوان
بجمله همه ز اسبان در آمدند نگون بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار پسر بجنگ همی بست با پدر پیمان
کسی نجست و گر جست خورده بود حسام کسی نرست و گر رست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشگرگه شه از ایشان بشهر دشمن شه رود و نیل گشت روان
چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
بیامدند دگر باره لشگر جنگی بجد ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در بیشه بلند و کشن شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که بی دلیل نیاید در او شد عفریت که بی وسیله نیاید در او شدی شیطان
بتیر و تیغ برین آهنگ جنگ شه کردند بجمله سپه شهریار شهرستان
بماندند بشمشیر و نیزه شان ایدون که جسم ایشان سرنیزه داد و دو بیشان
عدو چه شد بگر بر آمد و ملک برود سرای پرده کشیده برای شادروان
موافقان همه را چنین بود نصرت مخالفان همه را چنین بود خذلان

عدو شکسته و آواره باز گشته ز جنگ کنون بطاعة بسته سپهبد موقان
همیشه مردم آنجا که فتنه انگیزند چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان
که گر بهر زمینی صد هزار فتنه بود بدان زمین نشود هیچگه ز فتنه نشان
امیر گفت بباید به اردبیل دژی بنا کند که جاوید ماند آن بنیان
بناش برده فراوان فروتر از ماهی سرش کشیده فراوان فرازتر از ماهان
به اندر سال کند دور گرد او گردون به اندر سال کند گرد او فلک دوران
که گر فرا نگری سر فتد بشیوه گرفتد چشم که گر فرو نگری در دل اوفتد خفقان
بلند بالا چون قدر میر عالی رای فراخ پهنا چون دست میر عالی شان
بفصلی اندر کرد زمین چنین که بدو زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان
همی دویدی در چشم برف چون الماس همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر همی فسرده شد از برف دم میان دهان
بدین بلندی و این محکمی بکرد دژی به بیست جا کرد حق ذره ماه و چهر و مان
که دیگری نتوانست کرد صد یک این بلشگر توی و در زبهای تابستان
اگر که دعوی پیغمبری کند بمثل همین بر استش را معجزه دلایل و برهان
از آنگهی که پدید آمده است انجم و ز آنگهی که پدید آمده است چار ارکان
نه هیچکس پسری همچو میر مملان بد نه هیچکس پدری همچو میر وهسودان
از آن ولایت این دو روز و شب دل افروز و زین مخالف آن سال و ماه در نقصان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد بکام خویش رسند آن دو واندرین دوران
زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین زهی زمانه بنا امید با تو کرده قران
منجمان خراسان همه همی گویند مهندسان عراق همین برند گمان
در این سفر همه از دولت تو گشت چنین در این سفر همه از دولت تو گشت چنان
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای همیشه تا نبود جاودان ملک بزدان

چو ملک یزدان ملک ترا زوال مباد بملک و جاه تو باشی همیشه جاویدان

در مدح ابو نصر مملان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من یکی به آذر ماند یکی به آذریون
ز تاب ماند جانم به آذر برزین ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه یابد جان من اندر آتش ها چگونه یابد جسم در آب دیده سکون
همی ندانم در هجر چند باشم چند همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا فزون ز هوا جفاش دارد جان مرا فزون ز جفون
ز بس که این دل پر خون من برآید جوش ز بس دو دیده بی خواب من ببارد خون
ز خون دیده من دشت لاله در صحرا ز تف و درد دلم خواست ابر برگردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه و امق خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون
ز خاک شوره بر آورد باد بوی شمال ز سنگ خاره عیان کرد لشکر ابر عیون
سمن بلرزد همچون پری گرفته و باز بدو کند چو پری سای عندلیب افسون
شقایق غالیه گون است و نیست غالیه بوی شکوفه غالیه بوی است و نیست غالیه گون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا ز ابر شاخ مکلل بلولو مکنون
ز سنگ خار پدید آمد همی شود مینا ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان چنانکه نافه لولوی از براکسون
هر آنچه بست بیابان ادم هیچ شد آن هر آنچه کرد بر زمین هزار فارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد چنان چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون
مکان نصرت و اقبال میر ابو نصر آن که هست طالع او جفت طالع میمون
زبان مهتر و کهتر بمدح او گویا روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع ز انسان بر خاسته مفتون که سفله باشد بر گنج خاسته مفتون
عدوش دایم مسجون بود ببند بلا درم نباشد روزی بنزد او مسجون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او شده لولو بحر متواری ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون
ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست همیشه زیر ز نخ دست دشمنانت ستون
هر آنچه قارون می کرد بر خاک اندر بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون
بود روان عدوی تو با عذاب عدیل بود روان ولی تو با طرب مقرون
نکرد هیچکس اندر جهان ترا دستان نکرد هیچکس اندر جهان ترا مغبون
اگر بیاد به از دست تو کند حدیث وگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
بسان گردون آنجا روان شود کشتی بسان کشتی آنجا روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آگنده زبان بمدح تو گردد بغالیه مشحون
همیشه تا مه نیسان به آید از تشرین همیشه تا مه تشرین خوش آید از کانون
خجسته باد ترا نوروز و روزه و شوال هزار روزه و نوروز بگذران ز ایدون
یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر یکی برامش و رادی برسم افریدون

در مدح شاه ابو خلیل

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان از تنم بیرون نشاید مهر او جز با روان
گر بکشمیر بود قبله چند گه سرو سهی شاید از من دل خم جاوید بر سرو روان
کاروان بر کاروان آید ز مهرش بر دلم همچو بر مهرش بجز بی کاروان بر کاروان
لاله و گلنار دارد با دو سیمین نار دون لولوش هموار دارد زیر دو نگین ارغوان
دیده من نار کفته کرد گلنار رخانش نار دان دو لبش دارد دلم را نار دان
نافه مشک سیاهش هست دایم لاله رنگ معدن مشک سیاهش هست دایم پرنیان
در خزان از بوی این مغز مرا بوی بهار در بهار از رنگ آن مغز مرا رنگ خزان

هر که او دارد لب جام و لب جانان بهم   تازه باشد طبع او جاوید و جاوید آن جوان
خوردن آن دور دارد خم ز پشت و غم ز تن   دیدن این دور دارد نم ز چشم و غم ز جان
تا بود نیروی جانم کف ندارم دور از این   تا بود نیروی جسمم گل ندارم دور از آن
تازه گردد گل ز دست هر که گیرد جام می   تازه گردد دل ز دست آن نگار دلستان
کاخ از آن خندان چو از گلنار گلشن جویبار   بزم از این تازه چو از ماه دو هفته آسمان
دلش همچون زهره باشد برده مهر از پیش او   چون ستاند جام می با نو خداوند جهان
تاج میران بوالخلیل آرام گیتی بوالخلیل   جعفر آنکو کرد زر جعفری را رایگان
گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندش   عیب نام خواندن او را شاه آذربایگان
گر بجود و جنگ و دانش یافت شاید ملک   گر همه گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پدید   بستدی گیتی همه چون خسروان باستان
زو شدندی گاه کوشیدن بصف اندر ستوه   زو زدندی گاه بخشیدن بمردی داستان
از رخ شاهان برون راند بهیبت شنبلید   وز تن شیران برون آرد بنصرت ارغوان
از کمان او ز ناصح بنالد چون خدنگ   از خدنگ او ز حاسد بپیچد چون کمان
جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد   عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان
هر که باشد دشمن او عیب‌دان باشد چو دیو   او بجز عیب چنین یزدان و چون او غیب‌دان
گرچه مردم را سپرده است این زمانه بر زمین   او همی کوشد بمردی با زمین و با زمان
او بگیرد از شبانان دگر شاهان رمه   از بد گرگان نگه دارد رمه باشد شبان
مردمان گویند شاهنشه ندارد دوست می   این نداند جز می و بزم و بهشت جاودان
نیست او چون آنکه شاید همتش از بسم بزم   نیست او چون آنکه شاید همتش از اسم خوان
او همی خواهد بهر بزمی فشاندن گنج و زر   او همی خواهد بهر خوان نهادن نان و جان
این مثل شاهنشه دانا بجا آرد همی   کز نهادن گنج بی آگه همی گردد دهان
گر کنون نشنیدستی چونان دارم از یزدان امید   کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران

ور کند در بخشش و رامش نگاه بهرام گور   داد او گردد جهان را بهتر از نوشیروان
با همه عیبی که شاهان جهان را او فتاد   زین نمونه روزگار و گیتی نامهربان
از همه میران کنون او را فزون بینم عطا   از همه شاهان کنون او را فزون بینم توان
زو زنند اکنون بگاه لشکر افروزی مثل   زو دهند اکنون بگاه خاستن بخشش نشان
هیچ گنجی روز بزم او را نباشد پایدار   هیچ شاهی روز رزم او را نباشد کاردان
از یکی دایم همی گیرد بمردی تاج و تخت   بر یکی دایم همی پاشد برادی گنج و کان
گر شود با جام خندان خاسته گریان شود   گر شود با تیغ پیدا اژدها گردد نهان
ای خداوند زمین ای پادشاه راستین   از تو شاهان را و شیران را خروش است آه و فغان
دوستداران از تو نازان چو بت از برهمن   نیکخواهان از تو نازان چو آتش را مغان
آن زمینی کو گران است پیش حلم تو سبک   آن هوائی کو سبک است پیش طبع تو گران
آنکه ورزد مهر تو آنکو پرستد چهر تو   تا زبینه بی نیاز و سود بیند بی زیان
تا تن مردم توان باشد ز بیداد و ستم   تا دل مردم بود تازه ز رود و شادمان
دوستانت را همیشه باد شاد و تازه دل   دشمنانت را همیشه باد تن زار و نوان

در مدح شاه ختلان

بزلف غالیه رنگ و بروی آینه گون   ز عشق هر دو مرا روی زرد و دیده نگون
برنگ آب و گل و می شده است دیدهٔ من   ز مهر آن لب می رنگ و چهرهٔ گلگون
نه سرو باشد چون قامت تو در بستان   نه ماه ماند چون عارض تو بر گردون
زمانه تا بر خت چشم بد همی نرسد   همی نویسد گردش ز غالیه افسون
اگر کمر نبندی زی میانت راه همی   وگر سخن نبندی زی دهانت راه همی
کس از میانت نگفتی خبر که هست جهت   کر از دهانت نداری نشان که هست چون
از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا   که نیکویت فزون است هر زمان افزون
بباغ برگ گل ماند رخ تو کالا سال   زمانه بسته بشمشاد گرد او پرهون

لب تو خستهٔ مژگانت داد هر مرهم   دل من از غم این شد بمهر تو مرهون
چو موم شد دل سنگین من ز هوای تو خون   چو شد ز مهر ملک مهر تو نگار فزون
جهان‌ستان چو ملوکان باستان ختلان   که هست خانهٔ فرهنگ را بفضل ستون
بشهریاری و کاری بسان اسکندر   بروز کارشناسی بسان افریدون
نه هیچ مرد بود بی نوا بدرگه او   نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون
کفش چو بحری موج گهر نثار شود   سنانش ابری بارانش سیل و سیلش خون
بتیغ تیز دماغ صناعت داود   بکف داد هلاک فکندهٔ قارون
هزار یک نتواند برون زدن با آب   که مستغرقنا را آید ز دست او بیرون
بگاه خشم بود در طبع او نشاط   بگاه جود بود فرد رای او بسکون
جفا بگوید پیش آورد همی تا خیر   سخا بگوید پیش آورد بکن فیکون
گه مجالسه خلقش چو عنبر سارا   گه مذاکره لفظش چو لولو مکنون
ایا بدانش چون هرمس و ارسطالیس   بدین و دولت چون ارسطال و افلاطون
همه ببدره همی جعفری و منصوری   همه بزرمه همی ششتری و سقلاطون
بروز رامش و رادی زبون دست تو ...   بروز کوشش و فرمان ترا زمانه زبون
ترا عدو نبود مرد طالع مسعود   ترا عدو نبود مرد اختر وارون
اگرچه عالم مامون بود مامون را   تراست برده مامون بمهر از مامون
نکو خصال و نکو حال امیر شمس الدین   کز کمترین عطا هست با دو صد گردون
ابوالمعالی عالم نمای و عالم رای   که هست همت عالیش برتر از گردون
بسا مغافل کز او دل شکسته با آتش نه   بسا حصار کز او دست گشته با هامون
هر آن هنر که ز دستم همی کی بچنیم   از او همی بعیان یافتن توان اکنون
بروز بخشش قارون از او شود درویش   بروز رامش شادان از او شود محزون
زبانت سامل شادان شود روان کجا   زبانت لیلی خرم شود دل مجنون

نداد و هم ندهد هیچ خلق را انعام   نکرد و هم نکند هیچ خلق را مغبون
بروز بزم چو یوسف بود فزاینده   بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین ز جود کف او میان زر پنهان   هوا ز خلق خوش او بغالیه معجون
شود چو افیون بر دشمنان او شکر   شود چو شکر بر دوستان او افیون
همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند   همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون
بقا و دولت با هر دو مهر و فا باد   بر این سعادت عاشق بر او ظفر مفتون
فزون طربشان هر روز و بختشان فیروز   خجسته عید بر ایشان خجسته و میمون

در مدح ابوالمعمر

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن   از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار   آنکه من ورزم مهر چو بیم گردد او نامهربان
آنکسی کز من بود نازش مر او خواهد زیان   وان کسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان
کرد مرا این بمانند کمان ترکی که هست   تیر با بالای او گوئی بماند از کمان
گر بپیچد جعد او بر سیم غلطد سنبله   ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
گر کمان جفت بینی خواهی نگه کن آن دو خم   ور دهان جفت عیان خواهی نگه کن آن دهان
آن یکی هست آن کمان کو را سخن دارد دهان   وین یکی هست آن دهان کو را خبر دارد نهان
گر ندانی ناردان با نار سوزان شاخ   دو رخش را ناردان و دو لبش را ناردان
هستم از طمع وفا دایم برنج اندر جفا   هستم از طمع هوا دایم نوان اندر هوان
رنگ زرد و اشک سرخ و رنج بیش و کار کم   چشم تر و کام خشک و صبر پیر و غم جوان
بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم   او ز هجر گل نژند و من ز هجر دل نوان
من به تیمار نگارم او به تیمار بهار   من به اندوه فراقم او به اندوه خزان
شد نگار یاسمن بو از من و زو یاسمن   شد نگار ارغوان رعد از من و زو ارغوان
من بجای خویش بینم ناسزا بادگان   او بجای خویش بیند زاغ اندر بوستان

من ز جور مهر او اندوهمند و هم نژند   او ز جور مهر آزرده مستمند و ناتوان
کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت   تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان
آسمان اکنون بدان رنگست کاکنون آبگیر   آبگیر اکنون بدان نوعست کانگاه آسمان
فرشهای خسروی بربود باد از کوهسار   نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان
گر نیاید آتش از بالا سوی پستی بطبع   در بطبع آهن نیاید بر سر آب روان
از هوا کافور بارد بر سر ابر بلند   از چمن دینار بارد بر هوا باد بزان
نار بگرفته است جای ارغوان لعل پوش   زاغ بگرفته است جای بلبلان نغز خوان
شاخ نسرین گرد از رنگ و فروغ باده رنگ   مرغ مشکین گرد از بوی و نسیم ضیمران
نرگس اندر باغ برنارنگ بسته چشم ژرف   کرده برنارنگ باغ او داها تا پاسبان
این چو زرین جام آن را سیم بخشد بر کنار   وان چو زرین پخته این را سیم خام اندر میان
مثل رنگ او بپوشد آسمان با بادگیر   بر نوشته از بوستان فرش منقش پرنیان
رخ ز باده سرخ کن گو زرد شو روی زمین   خانه ز آتش گرم کن گو سرد شو طبع زمان
این ربوده عکس آن و آن ربوده عکس این   عکس این در جان نشان و عکس آن در دل نشان
این ترا از معجز موسی دهد دایم خبر   وان ترا از معجز عیسی دهد دایم نشان
بام گردد در دود پیدا همچو شام از زلف این   شام گردد بر دود پیدا همچو بام از عکس آن
مر هوا را بوی آن دارد بمشک اندر عجین   مر زمین را عکس این دارد بزر اندر نهان
این ببالا بر شود شتاب همچون لاله نو   آن بکام اندر شود بد رنگ همچون زعفران
این بنور افق چو چشم اوستاد کامکار   آن به نیکوئی چو خوی اوستاد کامران
بوالمعمر کاسمان دوست بر عدو قف کرده   با نشاط کامکار و با بقای بی کران
از پی جاهش همی باید فلک را افزونی   از پی جانش همی باید جهان را جان جان
گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک   ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران
آتش پیدا دمبشاند آتش شمشیر او   آتش دیگ تو هرگز کو بود آتش فشان

از پی زایر گشاده دارد او پیوسته گنج   وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان
بدسگالش را بود خون دل اندر جایگاه   دشمنانش را بود درد و غم اندر دودمان
تیغ او دارد بکوشش دشمنان را سوگوار   کف او دارد ببخشش دوستان را شادمان
گر بگویم داستان فضل او از صد یکی   بر نیاید بر فزون نباشد عقل او هم داستان
هر که او با دولت میمون او گردد قرین   آسمان با دولت نایید او را او در قران
گرد داد کینش چنان بر مؤمنان همچون سقر   گردد از مهرش سقر بر کافران همچون جنان
زانکه نتوان بر زبان گفتن ثنا و مدح او   مر دما را چاره نفزاید بهر جائی زبان
خفته نقش بر شاخ سرو نقش عاج   نقش او زر دوزید بر و خورد در او شکل و بان
پیش رو پیش همچو آتش سر بش تیره همچو دود   شخص او در دست جود علم او بر دل قران
خاک و آبیست او چو در بنگری و نگین حزن   رفتن و رنگش دهد از آب و از آتش نشان
هرچه بند پیش بوهم اندر بدلبند بجنبد   هرچه تو خواهی براه اندر بگو تند همان
ای بجود اندر چو دانش وی بوهم اندر چو علم   ای بچشم اندر چو دیدار ای بجسم اندر چو جان
خار با مهرت پرند و عرش با کینت کنشت   بوم با فرّت همای و گرگ با عدلت شبان
ای به پیشت میهمان چون نعمت گر گرسنه خاسته   زی تو باشد خاسته چون زی گر گرسنه میهمان
روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین   روز بخشیدن بکف راد هستی کین کان
گر بخواب اندر ببیند نیزه تو شیر نر   چون شود بیدار در چشمش بود نوک سنان
از نهیب خنجر زهرآبدارت روز جنگ   زهر گردد مغز دشمن در میان استخوان
ای بکف رادداه مکرمت را همنون   وی بنوک کلک فضل فضلها را ترجمان
من بهر راهست هرجا نام کاینجا هست نام   من بهر راهست هرجانان که اینجا هست نان
سوی آذربایگان خواهم شدن گر هر کسی   بنده را جز نواند شاه آذربایگان
تا نپوید یوز با آهو بهم در مرغزار   تا نپاید باز با تیهو بهم در آشیان
برنگردد هرگز از تو دولت فرخنده   بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

تا خود نازد بناز و تا بخور بالعیال   تا فلک پاید بپای و تا زمین ماند بمان

در مدح ابو المعمر

باد نوروزی همی بر گل پدید آرد چمن   لاله را کرد ابر آزاری پر از لولو دهن
لاله بر کوه از سرشک ابر دارد سلسله   ابر بر چرخ از هوای لاله دارد پیرهن
بوستان چون بزمگاه و سرو بن چون میزبان   شاخ گل چون میگسار و فاختر چون نوبزن
بر چمن بارد ستاره هر سحرگه از فلک   بر فلک بارد شکوفه هر شبانگه از چمن
از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز   باد غادت کرده گوئی ملک خزر و ختن
عاشقان هر سو میان باغ کرده میکده   همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن
بو المعمر قاسم آن عمر او قسمت ز ایزد   نیکخواهان را نشاط و بدسگالان را محن
کف او دینار بخش و تیغ او کشور ستان   رای او بدخواه بند و عزم او لشکرشکن
از کرم خواهد نشاط خویشتن او بیکران   وز سخا بادیگران خواهد نشاط خویشتن
تا نباید در دیار دشمنانش رود مان   تا نباید در زمین دوستانش گور کن
زایران دست رادش را فلک ندید بسی   کشتگان تیغ تیزش را زمین شاید کفن
ممتحن گردد ز کفّ او بساعت شادمان   شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن
گر همیخواهی که گردد بخت با تو مستمند   ور همی خواهی که گردد سعد با تو مقترن
خاک پای اسب او چون سرمه اندر چشم کش   گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بزن
گر کمان با تیر او گر گه گه نگشتی متصل   گر مجن با تیغ او گه گه نگشتی مقترن
تیر او را بیش با پیتی بروزی صد کمان   تیغ او را بیش با پیتی بروزی صد مجن
تاج خاقان را کند از نعل اسبش تاج گهر   نعل اسبش را کند از تاج خاقان تو زدن
چون بدن گردد روان از کین او باید روان   چون روان گردد بدن از مهر او باید بدن
گر مجن دارد نباید پیش او هرگز سنان   ور سنان دارد نباید پیش او هرگز مجن
مکر و فن بسیار دارد در همه کاری فلک   روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن

جز بشعر من نیارد میل هرگز رای او   جز برای او نیاید نیک هرگز شعر من
تا شمن باشد همیشه بر دل و جان صنم   تا طرب باشد همیشه در دل و جان شمن
دشمنانش را شمن باشد همیشه بی طرب   دوستانش را طرب باشد همیشه بی شمن

فی المدیح

راهبران آن آهوی آهو   همی دارد چو بچه سرو آهو
زمان دوی کرده جفت آنخ   زمانی دست کرده جفت زانو
ز درد اندر دوان آنکو بر آنکو   برنج اندر دوان آنسو بر آنسو
مرا گوید نه بر گرد هیهات   چگونه برتوانم گشت من زو
که مارا تن دو آمد باز جان یک   که مارا دل یک آمد باز تن دو
اگر بیند لب خندانش خاتون   وگر بیند رخ رخشانش بیغو
نه بیغو دست بردارد ز رخسار   نه خاتون چنگ بردارد ز گیسو
چو روز من برنگ آن خط و ابرو   چو پشت من بخم آن جعد و ابرو
بر او گیتی همانا رشک برده است   که چون او خویشتن را ساخت نیکو
نبینی بار داده باد عنبر   نبینی بار کرده ابر لولو
یکی ز بلو صبا گسترده در دشت   ز لاله زار و از گل بوده زبلو
سپاهی در میان لاله پیدا   چو در پیراهن مصقول هندو
عیان گشتند خیل لاله و گل   نهان گشتند خیل نار و لیمو
سرایان گشت بر کهسار سارو   گرازان گشت بر گلزار تارو
مرا از عشق بت خو کرده زاری   که دل بر دنش طبع است و خو
نتابد پیش مرش کانش دل من   نه زو بین کی پیاده پیش بازو
ستون ملک ابو الفارس که جا هست   پناه دین بشمشیر و ببازو
بروزم اندر بسان پور دستان   ببزم اندر بسان باب شیرو

بشهر دوستانش خار غنچه — بشهر دشمنانش خار نارو
دهد خواهند کان زار و زر بخشش — در و گوهر بخنگ و نیر بنگو
چو او دشمن گداز اندر جهان نیست — چو او چاکر نوازی در جهان کو
نداند بسته او را گشادن — اگر گردد چهارم چرخ جادو
از آهو دور همچون دشمن از فضل — بفضل آلوده چون دشمن باهو
ز بدخواهان او ناید سعادت — چو از نی خون و از پولاد چوبو
سخاوت را دل او هست دریا — فصاحت را زبان او ترازو
الا ای پهلوان بندی که داری — شکسته دشمنان از پشت و پهلو
زمانه داده بر جود تو آزاد — ستاره گشته بر فضل تو خسرو
خجسته بادت این دارو که خوردی — بدارو پشت همیشه ناید آرزو
اگر لختی ز تن نیروت کم کرد — روانت را از و بفزود نیرو
اگر باید وگرنه خلق دارد — قرینه خوردن درمان و دارو
الا تا باز نندیشد ز تیهو — الا تا شیر نهراسد ز آهو
سنانت باز بادا و خصم تیهو — حسامت شیر بادا و خصم آهو

در مدح ابونصر مملان

ایا چار من و عید نیکوان سپا — چو ماه ز ابر همی تابی از قبای سیا
بصید رفتی بدام و باز گشتی شاد — برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن خجل
می که وقت سحر ز و نسیم گیرد گل — می که گاه شبانروز فروغ گیرد ما
اگر بنکهت نافی عشق گردد سنگ — وگر بجاه رسانی عبیر گردد کا
نه آب و آتش و آتش فروز و آب نکند — بر طبع اندوه و شادی فزاوان اندکا
بناه اگر بخورد زو شود بوقت درست — دو دست اگر بخورد زو نگردد ابه تبا
ایا ز چهره تو ماه و گل سیاه و خجل — یکی با قدر و زو یکی با خورما

برنگ تو به بناگوش و طلعت و رخ تو — قبا و جعد و سر زلف و دل بنکگاه
بود حلال می اندر بهشت از کف حور — تو هستی ای بت حور بهشت مجلس شاه
زدوده رای شه خسروان ابونصر آن — که هست رای وی از روزگار آگاه
خرد پناه ملوک او و بدل پناه خرد — سپاه پشت شهان او و تیغ پشت سپاه
اگر کسی بسریر و کلاه گشت بزرگ — بزرگ گشت بدو شاهی و سریر و کلاه
موافقان را از چاه بر کشیده بتخت — مخالفان را از تخت در فکنده بچاه
بجنگش اندر دوزخ و بصلحش اندر عیش — بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه
خوشی و خوش منشی از دلش نشاید دید — بکینه بدکنشی زی دلش نیابد راه
اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
شود ز دولت او سنگ خاره چون یاقوت — شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه
مه درخشان با رای او بود تاری — بلند گردون با قد او بود کوتاه
اگر به بادیه ابر بخاش در گذرد — در او پری نتواند گذشت جز بشناه
ایا بطاعت ایزد همیشه رای تو راست — ایا بخدمت تو گشته پشت چرخ دوتاه
پناه تو است خدا و پناه خلق تویی — خدا برای تو همچون تو را بخلق نگاه
خدای کار تو زان ساز داد و راه دارد راست — که هم خدای پرستی و هم خدای پناه
همی نیابد بر عاصیان ملک تو باز — همی نیابد بر داعیان ملک تو آه
همیشه تا بود آشوب دلبران در شهر — همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه
ز دلبرانت ملا باد جاودان مجلس — ز خسروانت ملا باد جاودانه خرگاه
هر کجا که همی پا تا ملک گذاردی سر — بهر طرف که همی رو سعادتت همراه
خجسته بادت عید و همه مدائح تو — قرینت باد سعادت معینت باد اله
خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد — بمن نمای تو آن روی خسروی یکراه
اگر خطائی کردم بس است پاداشن — وگر گناهی کردم بس است یادافراه

فی المدیح

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه — چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه
هزار خلعت عنبر نهاده از بر سیم — هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش یکتا نیست — که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتاه
رخش چو آینه زنگ نارسیده بود — ولیک هر که رخش بنگرد بر آرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره جان بزره — دل من از زره زهره پوش پرده دراه
نگاه نزد یابت آتش نگاه نتوان کرد — نگاه دارد زلفین او ز آتش کاه
مرا ز دیده و دیدار اوست دیده و دل — یکی چو دریا دارد یکی چو آتشگاه
نخست برد دلم بی سلاح غمزه او — چو بی سلاح شهان شهر داشتند نگاه
پناه میران دایم سپاه باشد و شهر — بوند این دو امیران پناه شهر و سپاه
امیر خلاق کو را همه ملوک خدم — ابوالمعالی کو هست بر امیران شاه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد — ز ترک و کرد همه کین فزا و لشکرگاه
سپاه هر دو پراکنده بود در ملکت — که تا نگاه بدارند ملکت از بدخواه
چه مار باشد پیش سنانشان چه مور — چه کوه باشد پیش خدنگشان چه کاه
مبارزانی با زور پیل و زهره شیر — که پیل را پشه خوانند و شیر را روباه
بسان آهو صحرا نوردد روز نبرد — بسان ماهی دریا گذار روز شناه
بمجلس سلطان مشغول گشته هر دو امین — که خفته سپر آورده تاختن ناگاه
سپاه دور شده دشمن آمده نزدیک — نداشتند بدان هیچ یک گرا کراه
یکی بملک نگه داشتن نشسته بشهر — یکی بکین عدو جستن ایستاده براه
بفر یزدان خلاق و تیغ تاج الملک — نگاه داشت ز بدخواه تاج و تخت و کلاه
یکی سوار سپاه اگر فتنه از پس و پیش — چنین سوار بود در عدو معاذ الله
نیامد آن ناگاه شب بهر تنهائی — فتاد مور در ایشان چو گرگ [illegible]

ببخت خسرو با نوعی خویشتن بعیان — چنان کجا بجهان بدیخ را بنجاه
ایا گزیده یزدان و پادشاه جهان — دُر خزینه تو کرده ز ایزد او شاه
زمین بسان سپهر آمد و تو او را مهر — جهان بسان فلک آمد و تو او را ماه
بگیهر آن نرسد شود مملکت هرگز — بمهر آن رسد این شود مملکت گر گاه
هزار لشکر جنگی ز بیم هیبت تو — بجا بگاه بمانند خیمه و خرگاه
نشد بباد شکسته شود درخت بلند — ز هیچ باد نیابد گزند برگ گیاه
بقای میر مسند دراز باد که تو — بتیغ داری از دست دشمنان کوتاه
کسی که بهر ملک ساعتی ز دل بجهد — بدو نشاید مهر و بدو نشاید ماه
تو آن شهی که ز جود تو هست خازن خلق — ملا ز بدره و دینار و درهم و دیباه
ز بهر خدمت تو خلق پای بسته کمر — ز بهر مدح تو مردم گشاده پای افواه
هزار میر ترا بوسه داده زیر رکاب — هزار شاه ترا سجده برده بر درگاه
شود پدید بگیتی در میان شادی غم — بود پدید بگیتی در میان توبه گناه
بپاد با شرف الدین بخت صبر نشین — بگاه با شرف الدین نصیب صبح پگاه
همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت — همیشه تا بجهان نام چاه باشد و جاه
مقام ناصحتان باد دایم اندر تخت — مکان حاسدتان باد دایم اندر چاه
رسیده باد بتخت شما اجابه ملوک — نهاده باد بپای شما ملوک جباه

فی المدیح

ای روی تو از چشمه خورشید سما به — در روی زمین یا بتنابی تو نما به
در مهر و هوای تو دل خویش نخواهم — گر نه چو هوا گشت تن من ز هوا به
هر رنج که بر دل رسدش من از درد — اندوه که بر دل وان مهر بلا به
آزاد تنی به بود از بنده تنی لیک — نا آزاد تنی بندگی مهر و وفا به
ای سرو روان قد تو از سرو چمن به — ای ماه زمین روی تو از ماه سما به

زان دل بتو دادم که سزای دل جانی / دل ده بر بدست آید دادن بسزا به
خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید / خوبی همه خوبست و زنان مهر و وفا به
هستی تو ز خوبی و وفا به ز نکویان / چون از ملکان میر بمردی و سخا به
شمس ملکان تاج شهان آنکه گه جود / از ابر چو از شیر بهنگام وغا به
بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی / با خوب نعم بهتر و با زشتی لا به
ای داده باقبال تو اقرار همه خلق / در حکم بلا اقرار ز هفتاد گوا به
بر خلق جهان چرخ ترا کام روا کرد / آنکس که هنرمند بود کام روا به
بانگ تو همه بخشش و بخشایش و جود است / از بانگ هجر حال ز دستان و نوا به
آزی که دل آمیخته در دنیا زاست / آن درد و دوا جود و سخای تو دوا به
تنها تو بجی خود ز یکی لشکر جرار / بازی ز یکی دشت پر از کبک و قطا به
گفتار تو دارد ز پی نوش هوس بیش / دیدار تو دارد ز مه و مهر بها به
آنرا که بیکبار از تو عنایت نبود نیک / همواره عنان دل او در چنگ عنا به
ای مهر سلیمان شده از خصم بیکرون / ملکی بستدن یکره و از ملک سبا به
مهر ز بلندی و حصینی ز که قاف / چون نجم مه و مشتری از نجم سها به
حصنی سر او برده بمعری هوا در / خیل تو بر او رفتن از ملک هوا به
از خلق جهان دست اقران کردی کوتاه / کاین فتح بهر جانی از شصت غزا به
از هر چه سوار است در آفاق تو نیکی / چون از غم شادی به و از درد شفا به
از حکم قضا حکم تو سوزنده تر آمد / هر چند کم آزاری با حکم قضا به
ای شاه عطا بخش ترا باید جاوید / پاینده نباشد ز ثنا سیم عطا به
گر هر ز فکوی نیک بیچون و اگر بد / با هر کس نیکی کن و بد با شعرا به
آنکه که خداوند من از نیکی بگذشت / گفتم که مرا از پی او جان بکجا به
از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم / گفتم که مرا به بود از خلق ترا به

فخر الشعرا هم من و فخر الامرا تو / فخر الشعرا در بر فخر الامرا به
و منیستم اندر خور فرمان بدهم زود / فرمان بهنگام ز بسیار عطا به
کانرا که درنگی بود از سختی ایام / اکنون که خزان آمد کار من بنوا به
جاوید بقا بادت با ملک سعادت / کز نعمت عالم همه در ملک بقا به
آن مهربانا دو فرامان همه کسرا / گر هست بجای همه کس نیک ترا به

در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه / که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه
چو قامت شمشاد است گوش پشت و نوان / چو جان اهرمنانست کینه دار و سیاه
بد و رسد شکن و تاب و تیرگی ز جهان / اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز کجا
بگاه رفتنش از سیم ساده باشد بیم / بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه
گه از عبیر کند بر مه دو هفته زره / گه از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه
هزار توبه صدساله را بداده بباد / هزار زاهد صدساله را ببرده ز راه
خبر دهد بسیاهی ز روی دشمن میر / نشان دهد بد و ناز ز پشت چاکر شاه
چراغ گوهر یاران شهریار ابو منصور / که شهریار ز شاداست و شهریار پناه
هنرنمای و هنرور ستای و عالی راه / جهانگشای و موالی فزای و دشمن کاه
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی / وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
موافقان را از چاه برکشیده بخت / منافقان را از بخت در فکنده بچاه
اگر بکوه رسد باد خشم او بگاه / وگر بکاه رسد باد مهر او بکرا
بساعت اندر مانند کاه گردد کوه / بساعت اندر مانند کوه گردد کاه
خدای گوئی کز بهر زایرانش سرشت / که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه
ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار / ز بهر نامدگان چشم او همیشه براه
نیاز ننگرد آنجا که مهر کرد نگاه / عذاب ننگرد آنجا که شاه کرد نگاه

ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی / ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه
نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار / نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
بدین میان دو خرگاهها بیخت شکار / شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه
دل ولی بکمان دو تاه راست کند / بتیر راست روان عدو کند دو تاه
در آن زمین که تو یکره و ننشینم ساختنی / پلنگ و شیر بجیحون اندرون کند شناه
نه آگهست ز دل تو چرخ بلند / زدا ز چرخ بر بخت‌های تو آگاه
نیازمند بپای کند قصد تو / تو بی‌نیاز کنیشان بساعت از درگاه
کرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان / زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
تو یاوری همه کسرا و یاور تو خداست / تو مونسی همه کسرا و مونس تو اله
بنام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ / عروس دانش و فرهنگ را تو شایی شاه
همیشه تا بود اندر شمار ماه زمال / همیشه تا بود اندر حساب روز زماه
تو ماه و سال بمان با نشاط و عشرت و کام / عدوی تو همه روزه بجنت ناکاه

در مدح شاه ابودلف

دیاری تو ای چشم دلرا دیاری / دم آری بچشم اندر ایدل دم آری
ایا سنگدل دلبر سیم سیما / بت قندلب لعبت قندهاری
چه بندی بزلفین که جز دل نبندی / چه خاری بمژگان که جز دل نخاری
چرا بگرمان در بر من نپایی / چرا بیگنه زی لب من نیاری
نه یاری مرا گر نه یاری ز دشمن / بگو گر نیاری مگو گر نیاری
اگر یاری از نیکوئی هست یکچند / که سیمین بنا گوش و سیمین عذاری
بدو زلف قاری بعنبر سرشته / بدو چشم نه را گه ذو الفقاری
بزلف بخاری بخار بخوردی / بخوی بخاری بزلف بخاری
گهی کامکاری بدو زلف پرچین / که پرچین دو زلف پر کامکاری

نسازی تو با من سوی من نتابی / که با این دل من تو ناسازگاری
بتیمار و خواری بماندم من از تو / ز تیمار و خواری بتیمار خواری
بمشکین کمان جان و دلرا بکندی / بر نگین شکر جان و دلرا شکاری
ربودی مرا تو ز شمشاد شادی / فزودی مرا تو بگلنار زاری
چو قمری همی نالم اندر بهاران / از آن بر قمر سوده عود قماری
ز بس کز دو دیده سر آری بدین دل / نوان راند بر آب چشم سماری
ز پرچین کله در فکندی و لیکن / برخ تازه گل پخته در عماری
ز گل بر ستاره چه بندی / ز عنبر بر آویز از این چه داری
نه با چشم تو پایداری کند دل / نه با تیغ شه جان کند پایداری
شه شهریاران ملک بودلف کو / همی بر فرازد سر از شهریاری
ایا شهریاری که آری عدو را / چو در کارزاری تو در کارزاری
اگر مرغزاری هنر بوت ببیند / کند هیچ بر بار این مرغزاری
تو تنهائی اندر ره هستی ولیکن / برادی هزاران هزاران هزاری
بجز نیکوئی هیچ کاری ندانی / همان دان بجا بد روی هر چه کاری
مگر زال سامی که چون زال شامی / بدشمن گذاری و خنجر گذاری
ولیرا که بزم بی‌نار نوری / عدو را که رزم بی‌نور ناری
بر اسب ظفر بر سواری همیشه / بر اسب هنر بر ز مردی سواری
ز تیغ تو در زینهار آمد آهن / بسنگ اندرون بر بود زینهاری
اگر شاه تاتار تیرت ببیند / شود روز بر شاه تاتار تاری
ایا ناصح شاه دیهیم داری / ایا حاسد شاه دیهیم داری
سپهر پلانی چو اندر وغایی / سحاب سخائی چو اندر حصاری
ایا غار با لشکر تو چو کوهی / و یا کوه با نیزه تو چو غاری

ایا شهره شمشیر تو شیرگیری   عدو را نوازی ز خواری بخواری
ایا لفظ تو همچو دُرّ بهاری   ایا کفّ تو همچو ابر بهاری
جهان جهان را ببردی درنگی   روان روان را ببردی قراری
معادی گدازی تو چون جنگ سازی   موالی نوازی تو چون می گساری
درم را بدو دست بخشی تو دایم   تو از بهر خواهنده در انتظاری
همیشه بر شهریاری بشاهی   ببردی خداوند هر شهریاری
ایا قادر بر ناصح تو چو شیری   ایا شیر بر حاسد تو چو قاری
بفرخ اختر آمد این عید فرخ   کز او داد ترا جفت با بختیاری
شد است از همه عیدها اختیاری   چنان چون تو از خسروان اختیاری
من از بینوایی نوا چند دادم   مرا بینوا در نوا چند داری
مگر روزگار من آشفته دیدی   که با من بر آشفته چون روزگاری
بخواری دهد بنده دستوری خود   چو بدهی تو دستوری او بخواری
اگر خواسته داشتی بیش از این داد   بخواری نکردی ز تو خواستاری
بمان خسروا با طرب تا بشادی   چنین عید سیصد هزاران گذاری

در مدح ابو نصر مملان

دهد روی آن سرو سیمین نشانی   ز ماهی که بر سرو سیمین نشانی
دخانی پدید آید اندر دو چشمم   ازان روی تاری و زلف دخانی
چو بر سحر آن ترک خانی بگویم   شود چشم من خانه و خانه خانی
دل رایگانی که بد مهر پرورد   بدادم بدست کسان رایگانی
مرا چشم چون چشمهٔ خیزران شد   ز هجران آن قامت خیزرانی
ایا عاشق از عشق چون موی گشته   گرانی که گیرد که از تو گرانی
بتن چون هوا از هوا ان هوانی   ببلبل با فریب از فریب فغانی

دهم داستانی که هستی بهم بر   بهرجا که هستی بهم داستانی
اگر زندگانی بهر حال باشد   تو از مردگانی نه از زندگانی
ایا گشته پیر از جوانی بمانده   هوس‌هات با عارض ارغوانی
ایا قبلهٔ دلبران زمانه   گر آنی که خون دلبران برانی
ندانم چه کانی بلا را که چندین   تو از دیدهٔ عاشقان خون چکانی
چه سازی سر زلف بر چهرهٔ گل   دلارای مهر تا کی چشانی
بزلف دوتا مبتلا را بلایی   بچشم سیه آهوان را هوانی
بسرو چمانت کند وصف هر کس   چه مانی تو سرو چمان را چمانی
هنوز از تو آنی ندانی به از نید   بدان را نوازی جهان را نوانی
تو با کس نمانی که بر من نمانده   گهی نزد اینی گهی نزد آنی
همیشه جهانی بگردد جهان در   مگر دشمن شهریار جهانی
شهنشاه گیتی ابو نصر مملان   که او را بود فرّ خسرو نشانی
خدیوی کجا نام شمشیر تیزش   که برنده است آن شرار یمانی
اگر دوزخی بر زبان آورد آن را   زبانی کند دوزخ را زبانی
ایا کی دل و بر دل خصم چون کی   پدید است بر تو نشان کیانی
همه فرّ و فال کیانست با تو   اگر نزد کیانی مگو از کیانی
تو زان خاندانی که گردون نیابد   گرش خادم و خاک آن خانه دانی
تو بدخواه مالی و بدخواه مانی   تو آتش نشانی و آتش نشانی
بگیر از تو سودی بگیر از تو سودی   بگیر از زیانی بگیر از زیانی
اگر باز ما نه بنازی زمانی   نه زو باز گردی نه زو باز مانی
گه حلم گوئی درنگ زمینی   گه خشم گوئی شتاب زمانی
تو آنی که هفت آسمان را بهی   توانی بهم بر زدن بی توانی

سخا را مکانی بدان کف کانی   بشمشیر خون معادی چکانی
مه و مهر از آن مهر باشند با تو   که بر مهر آزادگی مهربانی
بروز و شبان مر جهان را تو مانی   جهان چون رمه گشت و تو چون شبانی
مکان عطایی بدان طبع صافی   همین و غایی به تیغ یمانی
گمانی برم شهریارا که بلند   ترا در سخندانی من گمانی
نکو دار دم هر که نیکوم داند   تو نیکو نداری و نیکوم دانی
نخواهم شدن بر کسی باد گردن   توانی مگر بیش از این ناتوانی
الا تا به آذر جهان پیر گردد   الا تا به پیری نماند جوانی
درین مملکت باستانی بزی تو   بشادی دو رخ چون گل بوستانی
طرب کن به آواز چنگ مغنی   طلب کن ز خوبان نبید مغانی

در مدح ابو الفرج

غزالی شدم من ز عشق غزالی   ز بس ناله گشتم بکردار نالی
هوایی کشیدم بطمع هوایی   فراقی کشیدم بطمع وصالی
مرا هست زین درد روزی چو ماهی   مرا هست زین رنج ماهی چو سالی
نه دل را بعشق اندرون هست رنجی   نه تن را بصبر اندرون هست حالی
چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه   نبودی بدل دلبری نشانده مثالی
بت سیم سیما شد آگاه و آمد   نموده دلش مایهٔ هر دلالی
بگوش اندرون گوشواری نهاده   چو بر گوشهٔ بدر بسته هلالی
رخ از درد گشته بسان ترنجی   تن از رنج گشته بسان خلالی
بزاری مرا گفت ای برگرفته   دل از دلبر مهربان بی وبالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری   وگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همان یار پیشین   کت آمد ز پیوستن ما ملالی

چنان خیزرانی که در سرو بیجد   بگردن در آورد پیش زود نالی
بران رخ بپوشید مشکین دو زلفش   بر این رخ بپوشید مشکین دو خالی
بدو گفتم ای مشک خالی که باشد   دلم را ز خال تو هر روز حالی
هوای تو دارد دلم چون هوایی   خیال تو دارد دلم چون خیالی
نمانده مرا نیز بر من عتابی   نه گفتی نه گوئی نه قیلی نه قالی
برفت او و من روی زی راه کردم   بزر تن لگامی و سیمین نعالی
که من رفت خواهم بفرخنده روزی   بفرخنده روزی و فرخنده فالی
بمیدان جنگ اندرون چون هژبری   بصحرا و دشت اندرون چون غزالی
بصحرا نوشتن بکردار رنگی   بدریا بریدن بکردار دالی
بگیتی درون ملک شمالست لیکن   ز هر دست او هر پای باشد شمالی
سر اندر بیابان نهاده من و او   نه من با عتابی نه او با ملالی
بامید آن تا رسم باز دیگر   ببدخواه مالی ببدخواه مالی
چراغ جهان بو الفرج کو جهان را   بپرداخت از لوث هر بدفعالی
برادیش ناورده گیتی نظیری   بمردیش ناورده گردون همالی
بدو کن سؤال ار حکیمی همیشه   کز او صد عطا باشد از هر سؤالی
شو او را ببین تا ببینی همیدون   جمالی سرشته بطبع کمالی
بجز تو نشاید یکی بود دیگر   اگر بود شاید دگر ذو الجلالی
اگر چه عیال جهانند شاهان   جهانست مر کفت او را عیالی
بجنگ اندرش هست صد شیر چونان   که در جنگ صد شیر باشد شکالی
ایا ماهتاب هنر بی کسوفی   ایا آفتاب ظفر بی زوالی
عدو نیست نادیده از تو بلایی   ولی نیست نادیده از تو ملالی
ز کف تو دریا گرفته نشانی   ز تیغ تو گردون گرفته مثالی

سفال آورد فخر بر در تو جانا / اگر تو برانی فرس بر سفالی
نه هر کو ز بوالقاسمی هست زاده / بنام تو چون تو بنکو خصالی
نه چون رستم زال باشد بمردی / هزاران رستمی کو بزاید ز زالی
نه بی نان ماند ز تو نیکخواهی / نه بی رنج ماند ز تو بدسگالی
اگر تو نترسی ز گردون نترسد / جوان مرد گردی ز بی زهره زالی
ایا داده ماه سخا را فروغی / ایا داده تیغ وفا را صقالی
بطومار اندر مدیح آوریمت / بر بهار تو در تو مکرر دو حالی
کس آنجا نکرد آنچه با من تو کردی / محالست پیش تو گفتن محالی
بپیروزی و دولت و پیروز بختی / بزی ایمن از هر بد بدخیالی

در مدح ابونصر جستان

خریدم بدل دلبری را بگانی / که هست او بجان و بدل رایگانی
ز نادیدنش زندگانی بکاهد / بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش در کار کردم ولیکن / از او هر زمان بازیابم جوانی
می زعفرانی فرازی من آورد / ز عکس رخ او شده ارغوانی
اگر چند می تلخ بر من کند او / می تلخ شیرین بشیرین زبانی
می و مشک و سرو و گل از بعث نشانی / ز زلف و لب و خد و قدش نشانی
کز این سرو باغی و زان گل گانی / وزین مشک تاتاری وزان مل نشانی
اگر نار با سیب خویشی ندارد / چرا زند بدان نقطه ها نار دانی
ترنج و بهی گشت در باغ پیدا / گل و لاله از بوستان شد نهانی
یکی چون رخ دلبر از شادکامی / یکی چون رخ بیدل از ناتوانی
ز نارنگ و برگش چمن گشت ناری / ز ابر سیاه آسمان شد دخانی
هوا شد چو آیینهٔ زنگ خورده / چو نادیده زنگ آینه آبخانی

بعصر اسپند زعفران جای گلها / وزان گشت روی زمین زعفرانی
ایا ابر نیسان جیحونی و جیحون / که گه آتش افشان و گه سیل رانی
از این هر دو مانی بدین هر دو لیکن / بتیغ و کف شاه گیتی نمانی
ستوده کیان میر بونصر جستان / که دارد نهاد و نژاد کیانی
از او راست شد کارهای زمینی / وز او گشت کوته فتنه های نهانی
گه کین کند سنان صحرای دشمن / بتیغ یمانی عقیق یمانی
گهی می کند رنگ میدان ز ابر / بدینار گون کالک دیبا رکانی
ببزم اندرش کارها بی گزینی / برزم اندرش پیشه کشورستانی
همه چیز داند بجز حکم ایزد / همه چیز دارد بجز یار و ثانی
جز انکام نیکی توانی ندارد / بگاه بدی هست یکسر توانی
ایا شهریاری که هستاند از تو / زبانی و ماضی و انسی و جانی
بشایستگی چون که شرع دینی / ببایستگی چون که زیغ جانی
ستوده سخا و ستوده وفائی / زدوده روان و زدوده بیانی
بدین میهمانی کنی بندگان را / بدان کز کسان را کنی میهمانی
هزار آفرین بر تن و جانت بادا / که خوشخوی و شیرین زبان و معانی
خداوندا زان مهربانست با تو / که بر بندگانش بدل مهربانی
رمه بی شبان پایداری ندارد / جهانی چو رمه هست و تو چون شبانی
همه خلق در قاز تو جویند مانا / که در روز فر مردم بیزدانی
چو لغز زمین شمس دین جان ملکت / که فخر ملوک و شاه کیانی
از او دین عز و زان چو دای از معانی / وز او ملک نازان چو لفظ از معانی
بدینار و دیبا ستایش خریدی / دلفروزی روز بازارگانی
سپهر برین آفرین خواند او را / که مدح تو خواند تو لشکرش پیش خوانی

اگر مانده بودی شهنشاه بهمن / و گر زنده بودی رستم سیستانی
سپردی به رای تو این شهریاری / گرفتی ز طوس تو آن پهلوانی
ترا وصف نتوان بهر چیز کردن / تو آنی که هر چیز کردن توانی
تو آنی که دانی جهان را ازیرا / بجز در و دینار دادن ندانی
ایا مال بخشی که چون ابر نیسان / درم گستراند درم گسترانی
که بر مال دادن چو بهرام گوری / که در داد دادن چو نوشیروانی
بد نژاد روانی بجود و بدانش / روان خرد چون بد نژاد روانی
تو آن شهریاری که اندر زمانی / سپاهی بهم بر زدی بی کرانی
چو کوه از بزرگی چو باد از سترگی / چو آتش ز تیزی چو آب از روانی
تو آن شیر تندی که خیل معانی / چو شیر اهوان را ز هم بگسلانی
تو آن تاج بخشی که هر تاجداری / در ایوانت هر شب کند تاج بانی
تو مهری که بر هر زمینی بتابی / تو ابری که هر جای گوهر فشانی
الا تا کند کامرانی نشاطی / الا تا دهد مستمندی نوانی
بداندیشتان باد با مستمندی / هواخواهتان باد با کامرانی

در مدح ابونصر مملان

بتی را که بودم بدو روزگاری / جدا دارد از من بد آموزگاری
ندارد غم و درد هجران یاری / جز آن کازموده است هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد / مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون باد هجران بود هیچ بادی / نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
سزد گر بلرزم چو از باد بیدی / سزد گر بسوزم چو از نار خاری
چو ابر بهاری بگریم من از غم / ز نادیدن روی رنگین نگاری
مهی نو سرایشده چون بختی / بتی زو کنارم شده چون نگاری

فراق دو گلنار و دو نار دانش / دلم کرده مانندهٔ کفته ناری
جدا از من که گمراه از چشم مستش / ز مستی کند راه گم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری / جهان کرد بر من چو تاری حصاری
ز بس در کنار تو هر شب بفکرت / فرو ریزم از دیده گوهر نثاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب / فرو بارم از دیده لولو کناری
نه لولو بود چون تو در هیچ دریا / نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی / دل من ترا خواهد از هر شماری
مرا بر دل آری بود بر زبان نی / مرا بر زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت هر زمان گفتگویی / چرا بایدت هر زمان کارزاری
ز هجران بتی روزگاری نباشد / چه باید گزیدن بتی روزگاری
شکاری ز معشوق بهتر چه باشد / چه باید دویدن ز بهر شکاری
نبیداد گیتی نترسد کسی کو / کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید شاهان ابونصر مملان / کجا هست او را بصد شهریاری
بجز مردمی کردنش نیست شغلی / بجز خرمی کردنش نیست کاری
ز سائل سؤالی بود زو جوابی / ز دشمن سپاهی بود زو سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد / قطاری نرفته در آید قطاری
اگر نفت تیغش بجیحون در افتد / ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنگ خاره بساید بتیغش / ز خاره بر آید بجوی بخاری
همه خسروان یاد دارند لیکن / نیاورد از آن نیکتر هیچ یاری
نگارین از آن شد بساطش که دارد / ز دیبای هر امیری نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی / شود کوهی از زخم او همچو غاری
پدید او باشد میان سپاهی / چو شمعی شب تیره بر کوهساری

اگر بر مغیلانش افتد نگاهی | اگر بر گلستانش باشد گذاری
بگیرد اکنون چرخ آزاد سروی | بگیرد اکنون مهر چون لاله زاری
چو چرخی شود با وصالش ترنجی | چو نالی شود با فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهیش گنجی | بود بهر هر بدسگالیش داری
ایا اختیار امیران نجوید | بجز اختیار تو چرخ اختیاری
نبوسد ترا خاک جز نیکبختی | نگردد ز مهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی | نجوید رضای تو جز بختیاری
تو بی عاری و خصم بی فخر از آنرا | که کرد از خلافت جدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری | نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کو همی کین تو خورده باشد | مر او را بود مرگ کمتر غباری
اگر مال قارون بدست تو آید | بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
بود زفت پیش تو هر مال گنجی | بود خوار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در سفالی | چو از پیش هر فرهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی | الا تا بود ارغوان هر بهاری
مه زعفرانیت بادا بکف بر | بپیش اندرون ارغوان رخ نگاری

در مدح شاه ابوخلیل

کجا مهربانی نماید نگاری | بخوشی گذارد همی روزگاری
کجا یار بیمهر و ناساز باشد | نباشد بکام دلش هیچ کاری
من از مهربانان دل خویش دارم | بنا مهربانی و ناسازگاری
تنم هر زمان بسته دارد ببندی | دلم هر زمان خسته دارد بخاری
ز درد و ز تیمار من شاد گشتم | ز پیوند او شاد ناگشته باری
چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی | چه پیمان نگاری چه بدساز یاری

بسختی نبردم دل از خویش کاری | دل خویش کامان چنین باشد آری
ایا ماه رویی که چون ماه رویت | نگاری نکرده است نیز ایچ نگاری
چناری بود چنبری پیش زلفت | بود چنبری پیش قدت چناری
هر آن شب که تو باشی اندر کنارم | سحرگه گل و مشک دارم کناری
بهشت و بهاری و داری سرایم | بیاراسته چون بهشت و بهاری
فراق کنار تو دارد کنارم | ز خون مژه همچو دریا کناری
دل و جان من یادگار است با تو | بجز غم ندارم ز تو یادگاری
ستانم بصبر از تو دل من چو بستد | بمردی ملک ملک هر شهریاری
خداوند روی زمین بوخلیل آن | که ناورد دوش اندر هر چرخ یاری
نه از مهر او هست فخری فروتر | نه از کین او بیشتر هست عاری
نتابد ز فرمانش جز تیره بختی | نیابد به پیمانش جز بختیاری
مهان و شهان بیشمارند لیکن | خداوندشان اوست هر که شماری
همی تا ببار آورد بار گیتی | نیاورد از او نیکتر هیچ باری
اگر گنج قارون بدست وی آید | کند بار در پیش همچون غباری
جهان گر فرامش کند نام رادی | نیابد چو وی دست آموزگاری
وگر فتح وی کم کند دام نصرت | نیابد به از دست او دستیاری
بماناد جاوید جانش بتن در | که گر جانش خواهی نگوید چرا ی
بمستی درون رای و تدبیر ملکت | نکوتر سگالد ز هر هوشیاری
نه هر کارداری بود کاردانی | نه هر کاردانی بود کارداری
ز بهر تماشا سفر کرده شاها | سوی شهر خلخالش اندر گذاری
کجا بود عاصی ورا پیشگاهی | نشاندان بدرگاه او پیشکاری
فرستاد هر سو سری با سپاهی | ز هر خصم شهری ستد با حصاری

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی | نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه و آن خصم و دشمن سپاها | یکی شیر و از گور و آهو قطاری
بمردان جنگی و ماوای محکم | بعصیان بیاراست دل ملک خواری
ز نادانی اندر ملک گشت عاصی | ز هر سو بیاورد خنجر گذاری
نشستنگهش بود چون هفتخوانی | دلیران او هر یک اسفندیاری
سرانشان چو شیران و پیلان گرگین | یکی نیستانی یکی مرغزاری
چو از شاه شیری بدیدند هر یک | چو رنگان رمیدند بر کوهساری
بر ایشان شب تیره شد روز روشن | تن مهرشان شد ز کاهش چو تاری
شد اندر دیارش سپه کرد محکم | کز او گشت زندانشان هر دیاری
دشی چرخ بالا به بالا و پهنا | ددا و هر سرای به از تنگ غاری
نه هست اندر او باد را هیچ راهی | نه هست اندر او دیو را هیچ یاری
چو کاهی نماید ببالاش کوهی | چو موری نماید به پستیش ماری
چو کیوان نماید بگردون هفتم | اگر بر سر تیغ بر فروزند ناری
خداوند شهر و سپاهش چو ماران | همی خواست هر یک ز شه زینهاری
الا اینکه در روزگاران نباشد | چو تو تاجداری چو تو شهریاری
ز آب سخای تو طوفان سرشکی | ز تف سنان تو دوزخ شراری
چو تو کامکاری نیاورد گردون | ندیده است گیتی چو تو بردباری
و از کینه دل را بجوش اندر آید | کجا بردباری کند کامکاری
ز تو صد عطا و ز مولا سؤالی | ز خصمان دو صد خیل و از تو سواری
الا تا بود شاد هر کامرانی | الا تا بود زار هر سوگواری
مبادا بشهر عدوت ایچ شادی | مبادا بشهر ولیت ایچ زاری
عدوی تو از نعمت و ناز گیتی | مبادا نصیبش مگر انتظاری

در مدح ابونصر مملان

بنازم ز گیتی بیکتا نیازی | که دل را امیدی و جان را نیازی
از ایرا بشادی بنازم که دانم | دلم را بنازی و زاو بی نیازی
مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر | من از عشق نازم تو از حسن نازی
چنان گشتم از تو که دیگر نیابم | نیازم بچهر بتان بی نیازی
بعاشق شناسی و مردم نوازی | گرامی بسان طراز طرازی
مرا ساخته باش جان و تن و دل | تو با من همی بیدلی خوش نسازی
از ایرا که عشق من آمد حقیقت | از ایرا که حسن تو آمد مجازی
ببازی بریزی همه خون عاشق | ندانی که خون ریختن نیست بازی
دل و دیده و زلف تو هر سه کافر | تو از کافری هر زمان سرفرازی
ندانی چه آید ابر کافرستان | ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
سر پادشاهان ابونصر مملان | که صد بیشه شیر است در رزم کازی
بمردی و رادی و فرهنگ و دانش | نیابی چو او گر دو صد سال تازی
ز هند و ز چین و ز شام و ز ارمن | ز کرد و ز دیلم ز ترک و ز تازی
ایا شهریاری که یاری نداری | بکشورستانی و مردم طرازی
تو بر خاتم مردمی چون نگینی | تو بر جامه رادمردی طرازی
بهیبت نهنگی بجستن پلنگی | بحمله هژبری بفرصت گرازی
ببخت و بزرگی بر اسب سعادت | بخوبی نشینی بخوبی گرازی
نپوشد ز رایت فلک راز هرگز | همانا شب و روز با او برازی
تو خواهندگان را بباغ سعادت | چو ایزد جهان را بجنت جوازی
نه پیوند سودی نه بندی فریبم | تو ایشان بیازی و ز آفات بازی
بطبع از ظریفی و ستاز غزلتی | بلطف از لطیفی تمام از مجازی

گه از هجر دین جفت جنگ و جدایی	گه از هجر دل یار بیگانه و نایی
بدینگونه باشند شاهان گیتی	زمانه نه ببینند ناصافی بیاتی
معادیت بادا ز غم اندر نشیبی	موالیت بادا از طرب در فرازی
چو بر خسروان جهان جشن دهقان	ترا باد فرخنده این عید تازی

في المدح

یارخدایا بسی عذاب کشیدی	اندُه و تیمار گونه گون بچشیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش	شادی بفروختی و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند و بد تو	خود بگزند بدی گزند و لب بگزیدی
تا که تو بی هر گزند گردنه شیبا	گرچه بی مردم گزند خویش گزیدی
رنج کشد خلق بهر مال و تو تنها	رنج کشیدی و مالها بخشیدی
با همه سختی بخانهٔ غم و تیمار	پردهٔ جان عنکبوت وار تنیدی
از شدن جان خویش بیم نکردی	از شدن خانه بیم در نرسیدی
تا نرسد خم بهیبت مملکت اندر	پیش کهان و مهان دو هم خمیدی
شاهان خواهند خلق را ز پی خویش	تو ز پی خلق خویش را بخشیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج	زانکه بسی رنج و تنگ بند کشیدی
ما بسلامت بجای خویش بماندیم	تو بسلامت بجای خویش رسیدی
رفتی با مردی و جستی مردی	مردی کردی و مردمی ورزیدی
خلق تو بسیار گفته اند که کردی	چونت بگفتند دشمنان نشنیدی
تا تشنیز صواب بود نخفتی	چونت رسید از صواب بود بچیدی
شیر نه ای لیک شیروار بجستی	باز نه ای لیک بازوار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن	هیچ صفی زین عظیم‌تر ندریدی
بردی بهر جهان حسد و بردی	اکنون اندر همه جهان بچمیدی

ایزد دانا امیدهات وفا کرد	زانکه زمانی امید ازو نبریدی
کس نخریده است بیش از آنکه خریدست	تو بجز ایزدی فزون از آنکه خریدی
ملک خوی جاودان بفر یزدی	گرچه ملک پدر بسی بچشیدی
نیز برای تو خواهد از همه گیتی	پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
تو نه سزای شها بیافتی غم	هرچه که آن یافتی همان ارزیدی
بل بستم تن فدای مردم کردی	بل بستم در میان رنج خزیدی
خوردی بسیار غم نبید خور اکنون	تو نه سزای غمی سزای نبیدی
بنشین با حورچهرگان و مخور غم	بس که میان هزار درد دویدی
شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش	زانکه بسی بی مراد دل بغنویدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه	بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار بر آید	باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چو نار کفیده است	تو چو گل کامکار نو شکفیدی
ای عدوی شهریار آهن و رویی	کامدن شهر شنیدی و نکفیدی
گر نکفیدی رواست زانچه ز آن غم	همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید نکردی اگرچه دام نهادی	سود نکردی اگرچه بس بدویدی
یارخدایا خدایگانا شاها	با تو بدی کرد مردی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو	جان جهان و همه جهان ارزیدی
خلق سراسر بمهر تو گرویدند	چون تو بداد آسمان گرویدی
شیران با ناخن قضا نچخیدند	جز تو که با ناخن قضا بچخیدی
یوسف روی و همچو یوسف جاه	چاه کشیدی بپایگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سپردی	چشم و دل دشمنان بخار خلیدی
قفل غمان برگرفتی از دل مردم	قفل غمان را بروی خوب کلیدی

مردم چون خوید تشنه اند و تو باران	تا نه تو چون بر گل سعادت خویدی
چون تو برفتی همه شدند خمیده	زآمدن تو همه شدند بجیدی
دشمن ناشاد و جاودان تو بپا باد	تا شنوادی ازین خران که تو دیدی
گاه لب جام می گهی لب جانان	رغم عدو را بمز چنانکه مزیدی

در مدح ابونصر ملان

دلا تا تو اندر هوان و هوائی	نه جفت مهنی نه جفت هوائی
بلا از تو بیند همیشه تن من	بلائی تو یا بر بلا مبتلائی
چرا مهر دستان نخی بر گزیدی	که با دست و دستان او بینوائی
نگاری تو آیین و مهری نوازن	که دارد ترا لجرم در بینوائی
ایا مهر تو آشنای تن و جان	چرا نیست با من ترا آشنائی
بمن ختم شد عاشقی بر تو خوبی	چنان چون بشاه جهان پادشائی
سر پادشاهان ابونصر ملان	که او را مسلّم بود نیکرائی
ایا شهریاری که جود و سخا را	بدست و دل راد اصل و بنائی
مهی را تو ای شه شهی را نظامی	مهی را تو زیبی شهی را تو شائی
اگر سعد را کیمیای تو شاید	تو مر دولت سعد را کیمیائی
ترا من دعا چون کنم شهریارا	که تو خود برین بندهٔ هر دعائی
یکی را ببزم اندرون فال نیکی	یکی را برزم اندرون مرغوائی
همی زر بخشی و مدحت ستانی	همی گنج کاهی و دانش فزائی
قضا در سنان تو بیند معاذ	نداند که تو خود همیدون قضائی
کسی کو ببزم اندر آید بر تو	نیابد از تو بمردی رهائی
که گر آتش است او تو آب روانی	وگر گرد گردد تو باد صبائی
همی بی وفائی کند بخت با من	ایا دستبرد غم بی وفائی

نه آنجا اگر جاه باراد لهر را	از آنجا مرا بیش باشد روائی
من از هر دیاری همی تازم اینجا	نه از تنگدستی و از خیره درائی
از ایرا نخواهم که بر من کسی را	بود جز ترا کام و فرمانروائی
مرا از شکسته چنان بد نباید	که از ناکسان خاستن مومیائی
مرا در جهان نام سید از تو کردی	که خواندیم از چاکران سرائی
مرا نام و نان باید از تو رسیدن	که کردم بنام تو مدحت سرائی
الا تا جهان هیچ خالی نباشد	ز خاکی و بادی و ناری و مائی
تو دایم بزی تا ز مهر تو گردد	سرای فنائی سرای بقائی

در مدح امیر ابوالمعالی

ایماه شبه زلف مشک خالی	حالی نشود جانم از تو خالی
کردن نتوان نقش مهرت از دل	گوئی که بدل بر نشان خالی
ناهید بدیدت خال و مشتری عم	لیکن حسد عم و رشک خالی
دل را بدو زلفین مدام دالی	جان را بدو خال سیاه حالی
از عنبر جعد و زلف مشکین	بر ماه بجنبر غالیه چه مالی
ماهی و جز اندر دوان نتابی	سروی و جز اندر روان نبالی
نالی کند از ناله قد سروی	زان قد چو سرو و میان نالی
زلفانت بکردار دال و کرده	ابدال ز عشق تو پشت دالی
ای نرگس تو جا بجاه بیرنگ	ای لاله تو معدن لآلی
دل را بیکی معد نوشت نالی	جان را بیکی سال و صد وبالی
مانی کف و تیغ تاج ملکرا	فخر الامرا امیر ابوالمعالی
ای تیغ تو فرسایش معادی	ای دست تو آسایش موالی
جز همت عالی نبد علی را	خلقی بوی اندر شدند غالی

غاله شد ز نان اندر تو بیش باید   کش همت عالی است و دست عالی
چون این دو با قدرت و محلی   چون پیغمبر بی کبر و بی همالی
شاهان چو شغالند و تو هژبری   سگادان برکند و تو شغالی
جان را بنوازش نشاط و عدلی   دل را بنوازش نشاط و حالی
با تیغ بمیدان هلال رخشی   با جام به مجلس دمار مالی
در مجلس و میدان بوی تو دایم   از بسکه دهی مال و خصم مالی
ماران جهان پیش تو چو موری   شیران جهان پیش تو شگالی
جان و تن تاریک را چراغی   جان و دل پر زنگ را صقالی
بیارام بکچند زین راه گردون   که داده است مژده مجال العالی
در رادی و مردی تو بی نظیری   در جود و سخاوت تو بی همالی
پیوسته بزی بکام دل شاها   ایمن بپناه ذو الجلالی

در مدح ابو نصر

ای نگاری که ز دل کفر و ز رخ دین آیی   دل من بردی و کردی رخ من دیناری
چشم تو دین بر باید رخ تو باز دهد   چه بلایی تو که هم دین بری هم دین آیی
گل با خار بود نرگس بی خار بود   چون تویی نرگس پر خار و گل بی خاری
بستر دا این گل پر رنگ ز زنگاری   غم آن عارض چون رنگ و خط زنگاری
گر بود صد چو دکی بر دل من تیماری   گر یکی بوسه دهم بر لب تو تیماری
گر با اسلام کند روی تو دعوی زچه   گرد ش آن خط سیاه تو کند دین داری
نشود دم زدنی دور ز من لشکر عشق   جز بمن راه ندارد بجهان پنداری
نه همی گردد بیزار فراق تو ز من   تو همی چون بپیوسته ز من بیزاری
من ز تو جور و جفا مهر و وفا انگارم   تو ز من مهر و وفا جور و جفا انگاری
گر یکی جامه گلناری پوشد تن من   در یکی جامه بپوشد تن تو دیناری

این ز رنگ رخ من گردد دیناری زرد   وان ز عکس رخ تو زرد شود گلناری
ای باندوه سپرده دل بیچاره من   برهان این دل بیچاره ز اندوه خواری
بیم بیماری باشد ز پس اندوه دراز   بیم جان دادن باشد ز پس بیماری
خانه تنگ شود از زلف دراز تو بشب   کوی بابل شود از چشم دراز تو بکاری
زندگانی بفراق اندر بس تلخی   مردگان را بوصال اندر بازآری
گر وصال آید گفت شه گوهر بخشی   گر فراق آید تیغ شه گیتی داری
شه جباران بو نصر محمد که بود   زبر چرخ کشیده است شه از جباری
آنکه رخشانی پیدا کند از نار رخی   و آنکه آسانی پیدا کند از دشواری
هر که زادیش نخواهد نبود دیناری   هر که شادیش نخواهد نبود بی زاری
ای بزنهار تو اندر همه گیتی شرف   نبود نزد تو یکروز درم زنهاری
تو بتن برنا لیکن بسیاست پیری   تو بسال اندک لیکن بهنر بسیاری
هر چه باید که بدانند بدن رکان تو نیز   هر چه باید که بدارند سواران داری
همه نادانان دانند که تو دانایی   همه بیهوشان دانند که تو هشیاری
گر تو بر چشم عدو زود کند نقش بینی   موی بر چشم عدو زود کند مسماری
علم پنهانی گشت اندر دل تو پیدا نی   بخل پیداری گشت از کف تو متواری
تو بگاه مثل جود سرا مثالی   تو بگاه خبر خوب سر اخباری
دشمن منکر اسلام و بدین پا ینی   بنده این دیگنا و سر احراری
دشمنی نیست که جانش بسنان نستانی   زائری نیست که خشنود نکه نگذاری
شاعری نیست که از تو نرسیده بنوا   بسخا اهل ادب را تو نگهداری
تا با بلبل گل زرد شود بیداری   تا با آذار گل سرخ شود بیداری
بخت بیدار عدوی تو بود خواب همی   بخت خوابیده احباب کند بیداری
باشد از خون جگر باده گسار بدن خصم   تو ز دست صنمی خون رزان بگساری

در مدح شاه ابو منصور

هنری مرد نباشد بر هر کس خطری   چون چنین است مرا چیست کنون بی هنری
از محل کرد مرا دهر بدین شهر جدا   از خطر کرد مرا چرخ بدین جای بری
بی محل باشم لیکن نه بدین بیمحلی   بی خطر باشم لیکن نه بدین بی خطری
همه اندوه من از کرده من خاست بدانکه   همه جا سفری باشم و اینجا حضری
زین پس اکنون که همه خاره مزین تملک   همه جا حضری باشم و اینجا سفری
من چرا نام خبر کجز آنجا همه جاه   بر سران شعر انجیست مرا پا لیزری
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی   نام من هست بهر شهر که تو نام بری
همه درد من از آنست که کس نیست که او   هنری می ننماید بامید هنری
بر دم زود در آن شاه جوانبخت که او   خلق را می کند از تیغ حوادث سپری
سپر دولت ابو منصور آنکو بسخا   بیکی روز کند مال جهان را سپری
او عفو بیش کند تا تو گنه بیش کنی   او عطا بیش دهد تا تو ثنا بیش بری
ای جوادی که گه بزم بلای درمی   ای سواری که گه رزم چراغ ظفری
بگه خشم و گه حلم زمانی و زمین   بگه کین و گه مهر شرنگ و شکری
خنک آنکس که گه بزم بتو باز خورد   وای آنکس که گه رزم با تو باز خوری
کینت کوری تو دیدست و نماندست شکم   کینت کوری تو دیده است و نگفته است گری
بگهر گرد فشت همه جای صدف   این جهان همچو صدف گشت و تو در وی گهری
جز نگیرد همی نغز سند بر تو زر لکی   جز باستن نغز سند بر تو دستری
گر ببزم اندر باشی دل شاهان شکنی   گر برزم اندر باشی دل شیران شکری
روز آن فرخ گردد که بتو بر گذرد   دل آن خرم گردد که با او بر گذری
گر تو از قیصر رومی بستانی باج و خراج   ز و بباد ندهیا در سم با دگری
درع بر خصم بنالد چو تو شمشیر زنی   بدره بر زر بگرید چو تو بگماز خوری

ای شه گیتی نیکو نظری کن بر هی   که ز تو فخر جهانست نیکو نظری
من بتو گوش بدان دادم کز من بکنی   من بتو چشم بدان دادم کز من نگری
من بر آنم که تو داری خبر از دور فلک   نه بر آنم که تو از دور فلک بی خبری
شاعر یرا که بجز سخن نظم کند   جبهه روی زمین هست و بر او نگری
تا ز گفتار حدا باشد هوا ره نگار   تا ز دیدار بری باشد هموار پری
نیکخواه تو ز گفتار حدا باد جدا   بد سگال تو ز دیدار بری باد بری

در مدح شاه ابو خلیل

ز نقش ابر نیسانی ز بوی باد آذاری   بچندادم که با بستان بهشت عدن نابازی
شده کافور مینایی براغ از صنع نرد   شده دینار سرخابی بباغ از فعل درآذار
گل و شمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی   به و آبی شده پنهان شقایق گشته دیداری
خوش آمد خواب مردم را ز نوشین باد نیسانی   بر آذر باد آزاری بنفشه یافت آزادی
چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی   شکفته لاله بر سبزه بدشت از ابر آذاری
یکی لولوی عمانیست بر یاقوت رمانی   یکی یاقوت رمانیست بر دیبای زنگاری
ز سبزه دشت مینایی ز لاله کوه مرجانی   ز سوسن زیر کافوری زخیری باغ دیناری
شکوفه شاخها را بست عقد اندر رعنائی   بنفشه سر نهاده فرش از مسک تاتاری
دمان از خاکها سنبل دوان از سنگها آبی   خرامان در چمن طوطی سرایان بر سمن ساری
زیاد شد لرزانست شاخ بید چون جانی   میان گلستان قمری نوا خوان چون نوازی
دورویه گل بباغ اندر چو غمگین و شادانی   ویا چون روی دیناری فراز روی گلناری
دمان گشتند بر صحرا همه گلهای نو شانی   دوان گشتند در بستان همه مرغان متواری
درختان را ببین آنکه بلخی داده کاشانی   چنارا را ببین آنکه بچینی داده عماری
گل سوری برخشانی و سرخ چون بدخشانی   زمین را پیشه بزازی هوا را پیشه عطاری
ز مرغان دشت بر رنگ مطرز نشر گرگانی   ز سوسن باغ پر وشی ز عنبر شهر آزاری

کنون باید بدل خوردن می شمع و مجانی | کجا بستان ز بس ریحان پر از شمع است پنداری
برافروخته روشن بود چون شب بشبها همی جانی | گرفته همچو روز وصل نقصان شب تاری
درخشان بود افشان درخش و ابر نیسانی | ز تیغ و دست شه بوده است گویا هر دو را یاری
شهنشه بوالخلیل انکو است آرام مسلمانی | ملک جعفر که یزدانش بپیران داده سالاری
که کین و مهر و دشواری که مهر ابر نیسانی | بدست آرامش و رامش بتیغ آشوب و غمخواری
ز دست و تیغ او خیزد افزونی و نقصانی | ز مهر و کین او خیزد آسانی و دشواری
بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی | بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری
اگرچه داد ایران را ز ابلای مر انیرانی | شود از عدلش آبادان چو یزدانش کند یاری
اگر گیتی ترا گردد سراسر هستی ارزانی | که سر بدخواه را خاری و ما را تو خریداری
همش اقبال نعمانی همش فر سلیمانی | همش دعوی برهانی همش گفتار کرداری
خداوند از اهنر رسد فر جهانبانی | که چون جمشید بیداری و چون خورشید دیداری
گران گشت آفرین از تو در مردی و ارزانی | وگر شاهان ز بعد از پیش شاهان تو سزاواری
بحزم اندر دل دشمن چو اندر غیبها دانی | ز فر ایزد اندر جنگ خصم از پیش برداری
نه مرد زر و دیناری که مرد امن و ایمانی | دهی دینار مردم را بدلشان سوی دین آری
اگر خواهی بتیغ تیز گیتی باز بستانی | ولیکن اندر ساعت بکف دادی بیکباری
جدا کردند جان را ز جان انسی و جانی | که هم فرخنده دیداری و هم فرخنده گفتاری
فلک جانست و تو عقل جهان جسمست و تو جانی | بطبع اندر چو امیدی بچشم اندر چو بیداری
گر از مور است آزاری و از مار است بیجانی | تو مار از اژدهی موری و مور از اژدهی ماری
تو سالار دلیرانی تو شاهنشاه ایرانی | هم از دل افضل بی عیبی هم از تن فخر بی عاری
اگر تو بد سگالان را بخصمی دل بگردانی | وگر بر چشم بدخواهان بچشم چشم بگماری
کنند رگاشان بر چشم از اقبال تو پیکانی | ز بخت تو کنندشان موی بر اندام مسماری
کسادی یافته از تو ببخشش گوهر کانی | ثناخوان یافته از تو بدانش قدر و بازاری

اگرچه

اگرچه هست کوچک سال بافضل فراوانی | وگرچه داری اندک عمر با فرهنگ بسیاری
وفا را معدن و کانی و غادرا اصل و ارکانی | ببخشش حاتم آساری بکوشش رستم اطواری
تو گاه جود فریادی تو وقت درد درمانی | تو با داد و دهش جفتی تو با فتح و ظفر یاری
دلیرا جان بیفروزی عدو را دل بسوزانی | بپیکر نار دی نوری بپیکر ابر در باری
ز دینار و درم هر روز گنجی را برافشانی | بمدح و آفرین هر روز دیوانی بینباری
الا تا رو ز شادانی بود اصل تن آسانی | الا تا سختی و زاری بود فعل دل آزاری
هواخواهان تو باشند جفت و یار شادانی | بداندیشان تو باشند جفت سختی و زاری

در مدح شاه ابونصر

مرا بناله و زاری همی بیازاری | جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری
ترا بجان و تن خویشتن خریدارم | مرا بقول بداندیش می بیازاری
بجان شیرین مهر ترا خریدارم | بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم | ازین عجب که مرا با وفام بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو | بروی هر کس طمع آورد همی خواری
بطمع مشک بزلف تو گر در افتد باد | شود برنج و ببیند اندرش گرفتاری
بجای موی تو تاری شود مه روشن | بجای روی تو روشن شود شب تاری
بجعد و زلف و لب لعل و سینه سیمین | بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج آذری و ارغوان آذاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم رخ که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگه ندارد چشم | چنانکه روی و لب از من نگه همیداری
بلای جان من آن نرگس سیه کار است | که داد جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم دو خیری بود بدنگار | تو از دو زلف دو سوسن بتنگ بگذاری
بزلف کژ چو عهد و وفای خود شکنی | بقد راست چو عهد شه جهانداری

سر سعادت و سالار فتح بونصر آن | که او گرفت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق ببیند بیش او بداند پاک | کلید سر ضمیر است و پشت بیداری
خدایگانا جبار است از جهان بگزید | بفضل بر همه خلقت ز داد جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است | تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری
بحال الفتا تو سوزنده نار دی بودی | موافقانرا تابنده نور دیداری
بمستی اندر دانا تری ز هشیاران | بیک سخا تو در آز را ببندی آری
نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان | نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری
گناههای مرا و دروغهای مرا | کفایتی تو مرا و بدین مستغفاری
ز خلعت تو زمین پیشه کرده زرداری | ز خلقت تو هوا پیشه کرده عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی | وغا ز تیغ تو شد در زمانه متواری
کدام خصم که جانش بتیغ نگرائی | کدام دوست که حقش بتیغ نگذاری
زمانه اسب چو من بود دگره توسن | بزیر دولت تو پیشه کرده رهواری
خجسته باد ترا عید گوسپند کشان | که تو همیشه درخت خجسته میکاری
کنون کهان و مهان گاو گوسپند کشند | رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری
تو گاو بی گنه و گوسپند بی بنه را | بدل بکش عدو و خصم با گنه کاری
تو نگذری ز جهان تا بفتح و پیروزی | هزار عید چنین با مراد بگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی | همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو بادا چون مورد برگ یا سبزی | رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

فی المدیح

ای ترا کرده خدا بر ملکان بار خدای | شکر بادا که ترا داد بما بار خدای
جان و دل باز نیامد بتن خسته ما | تا ترا باز نیاورد جهاندار بجای
تنک بد گیتی اندر دل ما مردم شهر | تیره بد خورشید از هجر تو بر بام و سرای

شاید

شاید ار کور بدین گنج شود روشن چشم | شاید ار کال بدین مژده شود شعر سرای
ز خبرهای خلاف و ز سخنهای دروغ | خلق را بود روان و دل و جان اندر وای
بنده واداده تو از پای بیفکند بلی | بنده بی فر خداوند کجا دارد پای
بی خداوند دل بنده بیکبار بسوخت | شاید ار زنده شود زین خبر ایزد خدای
هر که را مار همه عمر بیکبار گزید | دایم او در رسن و پنبه بود بی غمای
زان کجا شاه جهان بنده نواز است بطبع | شاید ار بنده بخورشید شود شاه ستای
ای ولی را شده چون نوش ظفر بر تو گوار | ای عدو را شده چون نیش بلا نیش گزای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر بخت | جان خصمان ترا کرد ازان اندر وای
تا تو باشی نگراید سوی تو دست بلای | که ترا سوی بدی هرگز نگراید رای
باد پیوسته گشاده در نیکی بتو باز | تا جهانست در بد و بنک و غم و بند گشای
تا که آهن چو فند در نم گیرد زنگار | باد شمشیر تو اندر وی جهان زنگ زدای
این زمان تا که همی ماند تو نیز بمان | و آسمان تا که همی پاید تو نیز بپای

در مدح ابونصر مملان

ندانی داغ هجر ای گل مرا زان داد گردانی | وگر زادم نگردانی بداغ هجر گردانی
اگر بکرم چو من بیدل بعشق اندر فرومانی | ز خون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی
همه رنج دل و چشمی همه درد تن و جانی | بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی | از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی
تو ماهی سرو دامانی تو سرو ماه دامانی | که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بمهر آن لبم کردی سرشک دیده مرجانی | بعشق روی روزم شب تار و تاریک گردانی
مراد خساد زین کرده تف نار هجرانی | که سیمین کرد هامون را دم تیغ زمستانی
شده بکساد کافوری و آب دو دیده بستانی | در آب از بیم ماهی سته ماه بشد زندانی
دمنده خاک در خانه فسرده چشمه چون خانی | فشان بر سانش گشته سیم ابر سوهانی

بیابانها گرفته بلبل خوش الحان بستانی … ببستان اندر آمد باز از آن زاغ بیابانی

چو بر تو برف بارد باد بر تو باده بارانی … که باران زمستان را چو باده نیست ارزانی

نزند خام پیش خویش گوئی بر فروزانی … چو بر لاله دل عاشق بسوزانی و لرزانی

از آن ایوان بیاد آید چو چرخ هاکا گردانی … وز این گردون بیفروزند چو گوهرهای عمانی

گهی تو رودها بینی پر از یاقوت رمانی … گهی ز کوهها بینی پر از لعل بدخشانی

شود باز آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی … همه دیبارها گردد دیبای سپاهانی

ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی … مگر چندین میان کوه و باغ و راغ ویرانی

که نه آثار طوفانی و نه بنیاد بنیانی … نه موج بحر عمانی نه کف میر ممدانی

ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی … از او مدحت گرانی یافت در گوهر ارزانی

نکنده فر یزدانی بر او دید او سلطانی … فری دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی

ایا میری که از رادی سر میران ابرانی … دلیل سعد گردونی نشان وعد فرقانی

دلیر اسعد بر جبینی عدو را نحس کیوانی … بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی

تو درد آز و سختی را بکف داد درمانی … بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی

اگر شیطان شود یارت دهد یزدانش رضوانی … وگر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی

بقول آسایش جسمی بعقل آرایش جانی … کها را تو آسایش مها را تو آسانی

اگر نه موج دریائی وگرنه سیل نیسانی … چرا با دوست و با دشمن بگاه جود یکسانی

ایا پوشیده از هر عیب از هر عیب عریانی … چو در مجلس شوی خندان دو صد کار ابکنانی

اگر پیغمبری روزی ز هر کردار دستانی … که یکسر معجز ناپید و در فضل برهانی

بکوه همان ندیم شاهان شد شاعر بادانی … مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی

بجای تو که با هر شاه هم صنفی و هم خوانی … بسا گوهر که خوانند تا تو گوهر خوانی

حسود از فراوانت بود گوبان ز نادانی … ز بس کوه خانه پاشی ز بس کم پیش بنشانی

فراوان داده‌ام نعمت حسود از فراوانی … تو کردی هر این پیدا وگرنه از چه پیدانی

الا تا نام افزونی به گیتی هست و نقصانی … الا تا هست شادانی و غمگینی و ویرانی

ترا بادا بر افزونی تن آدل باد شادانی … عدو را باد غمگینی و جان و تن بنقصانی

در مدح شاه ابوالخیر گوید

روزی که توان زلف پر از مشک فشانی … ما را ندهد هیچکس از مشک نشانی

زلف تو شکنجه است و تو ما را چو شکنجی … جعد تو نشانه است و تو ما را چو نشانی

گاه این ز بر سیم کند غالیه شانی … گاه آن ز بر ماه کند مشک فشانی

من شاد شده تا شده بار دلت ای من … از آرزوی آنکه تو بار دلت مانی

پیوسته من از ناله بدل لاله ستانی … همواره تو از باده برخ لاله ستانی

ای گشته دل من چو دهان تو بتنگی … من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی

در تنگ دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ … در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی

دلبند منا دل ز بر من چه ربانی … جانان منا جان ز تن من چه ستانی

گفتم تو نی آرام دل و راحت جانم … اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی

بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی … از عدل امیر شه عادل نتوانی

فرخنده جوانمرد ابوالخیر که گیرد … از دولت وی پیر خردمند جوانی

ای آنکه تو امید سواران زمینی … ای آنکه تو آرام امیران جهانی

از رای بلند تو بریده است ثباتم … وز طبع بلند تو گسسته است گرانی

هنگام طرب کردن چون ماه تمامی … هنگام شغب کردن چون شیر ژیانی

وعد تو بنقد است و وعید تو بنسیه … شر تو درنگ است و تو در خیر زمانی

فانی شود از آتش شمشیر تو دریا … دریا شود از کف گهربار تو فانی

چندانکه بکوشم چه توان گفت که در وصف … در وعدهٔ جود تو فتاده است توانی

آنرا که نوازد که تو آنرا بنوازی … آنرا که بخواند که تو از پیش برانی

هرچه از کرم و جود تو گویند تو آنی … هرچه از خرد و فضل تو گویند تو آنی

بخل از تو گمانی شد و جود از تو یقینی … جور از تو نهانی شد و عدل از تو عیانی

کار تو بود خوبی و کردار تو رادی … عقل تو کند پیری و بخت تو جوانی

تا دهر همی پاید در ملک بپائی … تا ملک همی ماند در دهر بمانی

در مدح شاه ابوالحسن

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری … سایبان آفتابی طیلسان مشتری

توده توده مشک داری بخته بر پرنیان … حلقه حلقه قیر داری یافته بر ششتری

گاه بر گلنار تازه شاخه‌های سنبلی … گاه بر کافور ساده حلقه‌های عنبری

چنبری از عنبر و دارند شکل و بوی تو … مغزها را عنبری و پشتها را چنبری

مانده زیر حلقهٔ تو این دل غمزده گون … هیچ غمزده فراز حلقهٔ انگشتری

بار رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی … بار دوان من ترا باشد همیشه داوری

گر ز من گردی جدا شادی ز من گردد جدا … ور ز من گردی بری شادی ز من گردد بری

شاید ار گویا نگردد کی بود گویا نگار … شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری

لاغری نیکوتر آید با میان از فربهی … فربهی نیکوتر آید با سرین از لاغری

گر ببینی تا مگش نندیشی از سرو روان … ور ببینی رخش نندیشی از کبک دری

مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا … مشتری گردد بدیده دید ترا مشتری

جادو از چشمت آموزد همیشه جادوئی … دلبر از زلفت آموزد همیشه دلبری

گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود … بر من از بوسیدن خاک امیر کشوری

بوالحسن تاج خداوندان و شاهان سرور … آن که زاو نازد خداوندی و شاهی و سری

نیکنام میر اروانی شاد کامی را دلیل … شهریار دیر استوفی بخشاید برادری

کافری بیشی کند با مهر تو بر مؤمنی … مؤمنی بیشی کند با کین تو بر کافری

گر نگار ایزدی با طبع تو گردد نفور … ور نگار آذری با رای تو گردد دری

چون نگار آذری گردد نگار ایزدی … چون نگار ایزدی گردد نگار آذری

ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی … وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری

روز بخشیدن در گنج نهانی بشکنی … روز کوشیدن دل شیر شکاری بشکری

بخت بیدار آورد آنرا که تو فرمش کنی … بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری

چون بروز بزم برخیل ولی احسان کنی … چون بروز رزم برخیل عدو حمله بری

بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی … رزم را یاد آید از تو حمله‌های حیدری

قیصر رومی همی خواهد خداوندا که تو … هر زمان بر چهره و بر دیدهٔ او بگذری

صورت خویش از بر دیبا از آن فرمود که … کو همی داند که تو مر فرش دیبا نسپری

کام او باشد بفال تو همه وقتی روا … امر تو باشد بخیل او همه جا فی جری

نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد … سعد پیوسته همی بر شهرهای کرگری

تا نگردد مانده از بی دولتان هرگز بلا … تا نگردد شادی از نیک اختران هرگز بری

دشمنان تو همه بادند با بید دلی … دوستان تو همه بادند با نیک اختری

در مدح شاه ابوخلیل

پوشیده مشک ز ابر سیه چرخ چنبری … کافور بر گرفت ز که باد عنبری

از گل زمین شده چو پرند هندوی … وز ابر آسمان چو پلنگان بربری

از سنگ خاره گشت گلاب و عرق دوان … بر خاره بر شکفت گل و لاله طری

گویند رستخیز به آذار در بود … بل رستخیز لاله و گل باشد آذری

گر یاد او بمسکن خویش آمدند باز … گلها که بخته شده از باد آذری

هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترد … ابری که بود کارش کافورگستری

بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل … گه پارسی نوازد و گاهی زند دری

از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگر است … وز بوی او بمشک صبا را توانگری

آراسته درخت بسرخ و سپید شد … چون گاه عرض موکب گنگار لشکری

حور و پری بباغ بنزهت شدند باغ … از حور حله بستد و پیرایه از پری

اکنون چو در کنی به بیابان برابری   جز در میان سوسن و شمشاد نگذری
شمشاد همچو زلف نکویان شکسته   سوسن بسان جعد غلامان قیصری
از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن   پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون   مرجان فروش گشته همه کوه بربری
بر سبزه شنبلید شکفته چو بنگری   دینار جعفری ز بر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمع و شش چراغ   یا چون میان پروین ناهید و مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین   کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند   آن چنبر دو طره و قد صنوبری
دارد دو لب چو نار دو گلنار عارضش   دو نار بر برش ز دوان دارم بری
لولوش زیر بسد و سوسنش زیر گل   هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
ای سعتری بنی که چو بامشک سعتری   با روی تو بتان دلارای سعتری
اندر کمند دست کمر بسته جادوی   زیر کمان دست کمین کرده ساحری
از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیک   هنگام هجر دل را چون نوک نشتری
هر چند جان و دیده و دل را همی خلی   از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو دزد دیده فربهی   صبر من از میان تو دزد دیده لاغری
با عشق تو ندارد پائی دلم چنانکه   با دست میر جعفر دینار جعفری
شاهنشه جلیل جهانگیر بو خلیل   آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری
دادش خدای فر فریدون و جاه جم   دشمن چو بیند او را گوید ز داوری
کردار او ستوده و گفتار او صواب   پیمان او مبارک و فرمان او جری
چون راستی همیشه شیمهای او صرو   خلق جهان چو دیده بدید اوری
خالی روان او ز هوسهای بیهده   فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی   هنگام نظم عاجز ازو جان بحتری

او خری

ای خسرو مظفر پیروز کامکار   ایزد سرشته را همی شیب مظفری
میران ترا مسخر و شاهان ترا مطیع   تو دسترا مطیعی و دلرا مسخری
با ما نشسته بسعادت بخت بر   وز همت بلند بچرخ برین بری
هولت بروم و بیم بترک و فزع بهند   هرچند تو نشسته بچیرونی لدی
خواهنده را برادی سازنده چو آب   بدخواه را ببردی سوزان چو آذری
با کید و کین و کفران پیوسته دشمنی   با دین و داد و دانش دایم برادری
گر صد خطا کنم بیکی نشمری ولیک   نا کرده خدمتی را صد بار بشمری
خورشید سیرتی و عطارد فراستی   جمشید مخبری و منوچهر منظری
گیتی براستی و برادی شد آن تو   رادی و راستی است همی کیمیاگری
نیارد و ستارا از جود داروی   خصمان خویش را از داد داوری
ایزد ترا همیشه بهر کار یاور است   از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری
آنرا که کردگار جهان یاوری کند   نارد بهیچ خلق نیازش بیاوری
ملکت صدف شد است و تو بر سان لولوی   گیتی تن آمده است و تو مانند سری
مدحت همی ستانی و گوهر همی دهی   اینت بزرگ پیشهٔ مردان گوهری
از بهر خیل دشمن وز بهر خیل دوست   هنگام جنگ و آشتی افسار و افسری
دایم بکام و نازی و نازت بنالغم   شهد و شکر و نبات و نبید و داروی بری
آثارهای تو همه چون معجزات هست   مانندهٔ سلیمان شاه و پیمبری
تا چنبر و صنوبر باشند کژ و راست   تا رنج و ناز ماند هر کس برابری
بادا صنوبری تن یاران تو بناز   وز رنج باد پشت حسودانت چنبری
نوروز بر تو فرخ و فیروز تا مدام   از بخت داد یابی و از ملک بخوری
بیداد روزگار بود از تو دور از آنکه   تو شهریار دادگر دادگستری
مردم باسم و جسم بسان تو اند لیک   ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری

فعل تو هست راست بر فعل دیگران   چون صنع ایزدی بر صنع آزری
از بهر نیکخواهان تابنده مشعله   در جان بد سگالان سوزنده اخگری
در ملک شهریار خداوند مالکی   از بخت فرجسته و فرخنده اختری
بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام   وز دولت سعادت و اقبال برخوری
بر خسروان عالم بادات برتری   بر سروران گیتی بادات سروری

در مدح ابونصر مملان

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج دل جانی   برنج تن شدم خرسند اگر دلرا ز رنجانی
شود بیجان تنم یکسر چو تو لختی بیازاری   تن از آزار جان پیچد سزا از آن قبل جانی
اگرچه جانی از انسی همیشه برحذر باشی   خریدار است بهر تو را بجان خویشتن جانی
زبیم چشم غماز تو جانی زلف تو لرزد   همیشه باشد از غماز ترسان و نوان جانی
بلولو پوش در مرجان بسنبل پوش در سوسن   سر من سوسنی کردی سرشک دیده مرجانی
اگرچه دل همی سوزی مرا پیوسته در سینه   اگرچه جان همی خواهی مرا هموار جانانی
بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان   که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
ببار یک میان چون موی و در تنگی دهان چون   که موئی بر کسی سر جان بجای موی پنهانی
چو جان رویت پسندیده شود در روشنی نقش   خریدت بدل لیکن بجان و دیده ارزانی
جهان و جان اگرچه خوش نه در خوشی   از این دارم جهان و جان بدیدار تو ارزانی
ایا حور پری پیکر ز فردوس آمده بیرون   وثاقت اندر روی خوب خویش چون فردوس گردانی
از آن گیتی جز ایزد او رضوان را نداند   در اینجا از همه گیتی عمید الملک را دانی
عماد الدین ابونصر آنکه دارد خویشتن چون حق   بشیوه کردن است ایزد و قمع غیر از غیب بر دانی
چو بر دانست بی همتا چو گرد دو نشان باید   همیشه او اجلکه غمگین مباد اهچو او آنی
نه سر بی باید از دانش نه عاجز گردد از بخشش   نه آوردش فلک همتا نه آوردش جهان ثانی
نیابد کس بدانجائی که او آید بکوشیدن   که شیران بیابانی سگان باشند گردانی

که دانش

که دانش مر بدانجائی ندارد پای با او کس   که حکمتها لقانی بود چون راز لقمانی
مکان علم یونانی بد اکنون از برگردی   نه مردی ماند در یونان نه علمی ماند یونانی
بدان کو کرد خراسان خاست پس سوی عراق آید   شد اند از علم یونانی عراقی و خراسانی
خداوندا بدان ماند که چون تو آمدی اینجا   کواکبها همه بودند از گردون سامانی
که تا بودی و تا باشی و تا هستی دعا فرمی   کسی کو کین تو جوید بود دایم بنقصانی
بود هفت در یائی بجد هفت گردونی   قرار هفت تا دیکی تو ام هفت رخشانی
نباشد هیچ مخلوقی بعالم بی نیاز از تو   که علم آصفی داری و تایید سلیمانی
نیامد بر تو بر جانی کر از تو دانش افزون   که هم پیران تو دانی و هم جاماسب ایرانی
بعلم آصفی دارد و نیاز آمد سلیمانرا   که بودش فر ایزد دانی و تایید سلیمانی
توانی کاین همه گیتی برعونی بیک گانی   وگر خواهی که آزادی هندی دست بهوانی
اگر توحید افلاطون بپرسند از تو بیدان   باعشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی
دلیرا گنج بی رنجی عدو را رنج بی گنجی   بکیرا کر دم کاشان بکیرا از در کاشانی
کس از مردم بدانائی قضای بد نگرداند   تو از مردم بدانائی قضای بد بگردانی
حصاری را که نستانند صد لشکر بصد سوکند   تو بستانی بیک گفتار جان بر وی بیاسانی
از آن چون آب هر جائی روان گشته است نام تو   که نزد ملک تو یکساعتی بنوده زندانی
موافق را دل افزونی منافق را جگر سوزی   بکیرا کان با فوتی بکیرا اخشت ما کانی
بکمتر سائلی بخشی بروزی کش ببخشائی   هر آن باجی که ده سال اندر روم و شام بستانی
عدو نالست و تو برتر بسوز اندیش بالای تو   درم گرد است و تو بادی بهر جایش پراکنانی
بجز بر کی از دل مردم نیاز و آز ننشانند   برادی از دل مردم نیاز و آز بنشانی
دل حوران ایوانی ببزم اندر بیفروزی   ببزم اندر توی داری سرد ایوان دیوانی
خداوندان گیتی را فرین باشند سوگند   گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی
کسی کو مدح تو خواند پس از مدح همه کیهان   بود او چون همی خوانی که آید که ثنا خوانی

تو ایران را قوی کردی بفضل و دولت و رادی   تو توران را قوی کردی بجود و رای و پیمانی
کسی کز پیشگاه تو بکمتر خدمتی افتد   بمجون افتد از فرغر بد و پا افتد از خانی
نخستین سال کت دیدم بخدمت آمدم زی تو   کنون هر روز لب خایم دو صد راه از پشیمانی
ندانستم که چون میرم ز گیتی بگذرد روزی   رود تخم تو ابر باد و خانان بوم ویرانی
من آنستم که حال من نداند چون تویی کز تو   ندای و همت عالی تو دارد هر کسی دانی
بغمگینی بپذرفتم که گر شادان شوم روزی   نگویم جز مدیح تو بغمگینی و شادانی
الا تا سعد برجیسی رساند بخت و شاهی   الا تا نحس کیوانی دهد خذلان و ویرانی
هواخواهان تو بادند جفت سعد برجیسی   بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

در مدح ابو نصر مملان

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی   ز بوی سوسن و سنبل جهان پر مشک و بان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر   بزیر هر یک از عمدا یکی جادوستان کردی
یکی را لشکری کردی یکی را دلگران کردی   یکی را جان سپر کردی یکی را جان ستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فکندی بر سمن سنبل   یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
نه مشک سوزد از آتش نه آتش میرد از باران   نه آن را زین بیازردی نه این را زان زیان کردی
بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه تابان را   تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی
بسان سرو سیمینی میان باغ نیکویی   مرا در بوستان غم چو زرین خیزران کردی
گرم گردان نخواهی دل بسان گوی بی آرش   چرا بر سیم گون میدان ز عنبر صولجان کردی
تو همچون نار داری روی و همچون نار دل دارم   بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی
میان باغ بنشستی و گرد باغ برگشتی   یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه افتد بیدلی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی   که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
سر هر مرغ در بستان ز نعره کرده ویران   بساط کوه در صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا تو ربه خوان کردی میان باغ بلبل را   که چون موسی موسیچه را ز باغ اندر فغان کردی

مگر گنج و رنعمانی و یا دریای عمانی   و یا روزی که در راد دست شاه کامران کردی
سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن مملان آن   که چون جستی رضای او دل از بیم جهان کندی
ایا خسرو تو آن شاهی که کردت قصد بدخواهت   که چون تیرش جهان کردی و پشتش چون کمان کردی
فلک نکند چنین کاری که مردم را چنان باید   تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب دست تو می دانیم روزیهای مردم را   همانا دست را از بد بروزیها ضمان کردی
ز دشمن ملک خالی شد چو دل را پر ز کین کردی   ز گوهر گنج خالی شد چو کف را کین کان کردی
کسی کاندر روان او روان شد کین تو روزی   روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران ماند بگاه رزم تیغ تو   لب چون ارغوان رویان بسان زعفران کردی
بسی جستند کین تو سنانها برده بر گردون   که جسم و چشم ایشان را ابا عقر و سنان کردی
کف چون ابر نوروزی گهربار و درفشان تو   برای زایران از در چو باغ اندر خزان کردی
ز مردی اصل بربدی بمیدان گرامردی   بدین و داد گرگان را امین شبان کردی
دلم چون بوستان کردی ز بس شادی چو خندان   مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی
ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم   بنعمت مر مرا همچون سخاوت داستان کردی
بسان کاوه من بودم تن زار از دست ضحاکان   تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
مرا بر آسمان بردی بجای خانه پستم   کنون چون همت خویشم مکان بر آسمان کردی
بنا مشر چون گنبد کردی و می خوردی بنام تو   یکی را چون سما کردی یکی را چون جهان کردی
شنیدی خانه میران و دد حشمت سرا ایشان   فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من بکنم از ایشان چو ایشان کرده بهترا   کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی
بدین امید عمر ان را سراسر مدح خوان کردی   بدین امید شاهان را ابکابک مدح خوان کردی
تو هستی سایه یزدان نشاید گفت یزدانی   چرا آن را سبک کردی چرا این را گران کردی
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی   تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
بقا بادت به پیروزی و هر روزی بقا بادت   که خصمان او خویشان اندیه شادمان کردی

ز کف عالم جانت فدایت پاسبان بادا   که دست و تیغ را بر خلق عالم پاسبان کردی

فی المرثیه

ای میر بسان مصطفی بودی   چون او ز همه بدی جدا بودی
بسیار بلا کشیدی از گیتی   بی آنکه تو خلق را بلا بودی
رفتی ز جهان به تشنگی بیرون   مانند شهید کربلا بودی
همراه براه انبیا رفتی   زیرا که ز جمع انبیا بودی
تیمار و بلای انبیا دیدی   هر چند بخواب و خورد چو ما بودی
کس بود ز نکشت پادشاهان را   بودی تو نبی نه پادشا بودی
خالی ز تو دد چرا شد این عالم   گر نه تو بفضل مرتضی بودی
تاثیر زحل ببرد جانت را   هر چند تو مشتری لقا بودی
از روی زمین سوی هوا رفتی   زیرا که بپاکی هوا بودی
گر مرگ سزای مردمان آمد   باری تو بمرگ ناسزا بودی
زیرا که بخلق و خوی از هر چیز   از مردم این جهان جدا بودی
مرگ تو صواب کس نبیند زانکه   پوشنده ذلت و خطا بودی
چون آدم و چون نیا برستی بل   فرخ تر از آدم و نیا بودی
از هیبت دیو و دیو مردم   چون خسرو بود بی نیا بودی
گردنده جهان به آسیا ماند   تو شاه چو قطب آسیا بودی
گشتی ز نیاز و آز فانی   زان پس که نیاز را فنا بودی

در مدح شاه فضلون

هر که رو دیده بود بزدان بی فرمانی   درد او را نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد   نفرین است آنکه ندرمانش همی درمانی
چون بود دردی کاز آن نتوان درمان کرد   چون بود رنجی کاز آن نبود آسانی

چه کسی کش بگزد مار بروزی صد بار   چه کسی کش رسد از نفرین یک بیجانی
گرچه خوش مرد بود دایم از این فرد بود   پر ز آتش تن و رخ پر ز گره پیشانی
گر میان فنک و خز بود خفته بود   خز خاری کند او را و فنک پیکانی
پشه خورد برد گر ز برش بپذیرد   که همی گوئی بر سرش فتد شهلانی
نتواند بمراد دل بنشست بجای   تا به آدرم بجا پش بدو کرن نشانی
چند از این بر آن دست بگزد دم تیغ   جگرش را بستم زیر و زبر گردانی
بهمی یکره زانوش بزانو نرسد   خوابش از چشم گریزد چو رود دارانی
زیچ آنکه بروز و شب بیدار بود   عمر شان دیر بود گویند از بارانی
مرد زندانی از چاه و زندان بجهد   نفرینی تنها بر دشت بود زندانی
ببلا تن ز گنه پاک شود قول نبی   چه بلا دانی کز نفرین بدتر خوانی
کافر از نفرین درد و رنج بجند بمثل   نبود داد گری در نظرش دانی
هیچ درویشان یک لقمه نوشین نخورد   نفرینی گرش بود نعمت نوشروانی
آفرین باد ابو مغلسی و پای روان   لعنت ایزد بر نفرین در سلطانی
نفرین را مال بود هست و دست اینکه مرا   نفرینی کرد عطاهای شه ارزانی
بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر   وقف کرده است بر او بانعم روحانی
میر ثانی فضلون کز او بجهانی   جمه فضل نیاورد و نیارد ثانی
کین او کرد زمانه سبب غمگینی   مهر او کرد ستاره سبب شادانی
او همه کار بهنگام و باندازه کند   نه درنک آورد در کار و نه بی سامانی
چون توانی که کنی کار و بخواهی بکنی   آن زمانی که بخواهی بکنی بتوانی
ای ز جود تو جهان جسته جانوران   آرزوی دل و نازش و کام جانی
دست ابری کش سیل همه دینار آید   تیغ تو بحری کش موج همه مرجانی
هر چه داود بپیوست بدین بگشائی   هر چه قارون بنهاد کند بدان بفشانی

بروان اندر بایسته نژاد تو جهانی — بزبان اندر شایسته ثنای تو بیانی
آفرین از تو گرامی شده و خاسته خوانی — با همه فضل گرانقدر تو مال ارزانی
زین همه خلق همی گوید نادیده ترا — که جز او در جهان در خور سلطانی
آسمان تخت و دستان نکند بر تو روا — بگه کوشش بی تخت و بی دستانی
بیکی جنگ همه نعمت خصمان ستدی — آنکه باید بیکی جنگ دگر بستانی
آنکه یکساعت اگر دور از فرمان نبود — نکند روزی دور از تو بد فرمانی
آن کجا گوی ببرد از همه خوبان هنر — پشت و پیش تو گه بار کند چوگانی
هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو — نکند مال تو از گنج طمع مهمانی
تیرباران کنی از باد و بر خیل عدو — برعلی زان کف تا روز دوم بارانی
راحت روح پدید آرد دیدار تو شاه — زهر بر یاد تو گردد چو می ریحانی
چه کند کردم گویی که خداوند جهان — نرهی دارد و دیدار تو ام ارزانی
ملکا نفرسیم از خدمت تو باز گرفت — نفرسی چو دو تو کرد است مرا خود دانی

فی المدیح

کمر بستند بهر کین شه ترکان پیکاری — همه یکرو و بجز خواری همه یکدل بجز آری
یکی ترکان مسعودی بقصد خیل مسعودی — نهاده تن بکین کاری و دل داده بخونخواری
بسان کوه از انبوهی و چون نمل از فراوانی — چو شیران از گران زخمی چو دیوان از سبکباری
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی — چه خانانی چه سلطانی چه دیوانی چه سپکاری
جهان جویان بی سازی جهانگیران بی شبهتی — جهان سوزان بیکرخی جهان دوزان بیکباری
بتاراج و مالشان یکباره ناپیدار کردندی — اگر یکساعت و یکره نگشتی شاه دیداری
چو عالی رایت خسرو بدان ساری که پیدا شد — بر ایشان روز روشن شد بکردار شب تاری
باندک لشکر اندک کرد مر بسیار ایشان را — سپه را شاه دانا به ز هم پشتی و بسیاری
همه خویشان و پیوندان همه اندر هزیمتگه — ز بی زاری نگه یکره همی جستند بیزاری

اگر خسرو نبخشودی و در خورشان نفرمودی — نرستی جان و ز ایشان نه جنگی و نه پیکاری
چه ارزد غدر با دولت چه ارزد مکر با نصرت — اگرچه کار دولت هست مکاری و غداری
خداوندا پراکندی ز هم پیوسته خیلی را — چه از زنگان چه از کرکان چه از آل چغانداری
ز کشتنشان تلها کردی بصحرای سراب اندر — میان تلها کردی ز خونشان جویها جاری
وز آنجا تاختن کردی بسوی قلعهٔ محکم — که بر باره اش نیارد ره بحیلت باد آزاری
فلک بنهاد بالا و در او مردان جنگ آری — گزیده هر یک از شهری بجز خواری و عیاری
برآورده تو زان خیل تو در دم باسانی — وگرچه دیو بتواند برآورد فن بدشواری
دژی را همبر گردون بکردی پست با هامون — بیکساعت چنان کانجا نبود آن هرگز آنکاری
امیری در بگیتی دیر شده آواره چون عوقی — یکی ساعت بود کوهی یکی ساعت بود غاری
نیابد بادیه ادم هنوز اش هوش باز تن — چوگر مهتری جوید بخاری مرد و زاری
بسالاری و سرداری بصد لشکر بکی تو نه — بکاران نباید هست سالاری و سرداری
کسی کز گاه آدم بازشاهی چون تو نپنداد — عجب ضایع شده باشد همه عمرش تو پنداری
بجز تو میری و شاهی سزای هیچکس نبود — تو میری را بوی در خور تو شاهی را سزاواری
ترا دانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر — که هم نیکو بگفتاری و هم نیکو بکرداری
با بر و صاعقه مانی بروز بخشش و هیجا — ز تیغت صاعقه بارد و بدست ابر گهرباری
چو تو گردون نیاورده چو تو گیتی نپرورده — تو هستی حاجت مردم تو هستی حجت باری
نکوروی و نکورای و نکودین و نکوزادی — نکوفر و نکوکیشی نکوفال و نکوکاری
هم از کفر و هم از کافر جهان را تو بپرداری — که تو پشت و پناه دین و یار مرد دینداری
الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا — الا تا سبزی از زنگار نبود هیچ متواری
رخ تو باد گلناری و حلق خصم گلناری — سر تو باد زنگاری و گور خصم زنگاری
همیشه باش برخوردار از دین دولت و نعمت — که بر دل داد و دین داری و بر رخ ماه و خور داری
بمان اندر جهان شادان که در جسم جهان جانی — بزی بر مسند شاهی که شاهی را سزاواری

ترجیع بند در مدح شاه ابوالحسن

بمهر ماه دیداری سپردم دل بدیداری — همه تیمار و غم دل را پدید آید ز دیداری
دلم دایم گرفتار است در عشق ستمکاری — نباشد عشق را چون او بعالم در گرفتاری
اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری — من اندر درد و داغ و غم چرا پیچم بخونباری
ز چشم آید همه تیمار و غم دل را پدیداری — اگر دیده نباشد دل کجا بیند چنین خواری
اگر چون ابر شد چشمم بگریه باز روا باشد — تن من چون هوا شد ابر دایم در هوا باشد
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا — مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

❖

چو آن زلف بخم بینم ز غم پشتم بخم گردد — چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد
چو بر من بگذرد شادان دل من جفت غم گردد — رخ دیناگون من ز دیده پر درم گردد
چو آن زلفین چون سنبل بگرد گل رقم گردد — کنار من ز خون چشم پر آب بقم گردد
خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد — مر او را فرخ حورالعین همی خاک قدم گردد
دلی دارم که هر ساعت مرا اودا کام کم گردد — مرا جانیست کز عشق تو دایم گرد غم گردد
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا — مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

❖

رخی دارد چو ماه نو شود پر لاله باغ از وی — اگر خواهی بیفروزی دو صد شمع و چراغ از وی
ز مویش مو کبست اعدا اندرو تیر و صبح و کلاغ از وی — چو بگشاید سر زلفین خود مشکین دماغ از وی
سیاهی عاریت خواهد همیشه پر زاغ از وی — ز دیر بند و شکنج وی نبیند کس فراغ از وی
نگارم چون شود خندان بخندد باغ و راغ از وی — ایاغ از باده لعل لبش پر می فغان از وی
تن من زار شد چونان که نشناسد کناغ از وی — نگردد دور یکساعت درد دیغ و درد و داغ از وی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا — مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

❖

بتی دارم چو ماه نو بر پیغ و گرد اندر — دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر
ز مهر نیکوان آمد همه عجزی بمرد اندر — هوای آهوان دارد دل شیران نبرد اندر
هوا آرد همی بخشی باشک و درد گونه اندر — جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب برد اندر
دلش ماننده آهن میان آب سرد اندر — رخش ماننده یاقوت زیر سرخ ورد اندر
فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر — چو جان دشمن خسرو بمیدان نبرد اندر
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا — مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

❖

نبرده بوالحسن کافاق آباد است از احسانش — علی کز همت عالی برسید تخت کیوانش
چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش — چو اندر صف بخواهد کین همی پیل دمان دانش
نیاید روز کوشیدن برابر چرخ و کیوانش — نیابد روز بخشیدن برابر ماه تابانش
ز بهر آنکه گاه جود بر دل نیست فرمانش — بفرمانند سالاران و سلطانان کیهانش
اگر دستان گه کوشش بدیدی بند دستانش — ببوسیدی ز بهر نام دست و پای دستانش
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا — مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

❖

زمانه بیشتر داند ز هر کس پیشگاهش را — ستاره بیشتر خواهد ز هر کس نیکخواهش را
گراهی من بنام او دعا کردی الهش را — بیفزودی صواب ایشان و بالودی گناهش را
وگر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهش را — اگر شیر آمدی پیش و بدیدی گر به گاهش را
سپهر از آفت کیوان همی ماند سپاهش را — جهان بر گوشه گردون همی ساید کلاهش را
سعادت جای جاه اوست بنگر جایگاهش را — سخاوت رسم و راه اوست بنگر رسم و راهش را
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا — مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

❖

خداوند سپهر او را خداوند زمین دارد — کجا او را علم باشد بزرگان را جبین دارد

همیشه مهر و کین او نشان کفر و دین دارد | همیشه دست و تیغ او نشان مهر و کین دارد
قضا زیر عنان دارد قدر زیر نگین دارد | گهی فرمان بر آن دارد گهی بیشی بر این دارد
مر او را برتر از هر کس همی چرخ برین دارد | ز بهر جان بدخواهانش مرگ اندر کمین دارد
سپهر از شرم خاتم بخشید کرد و دولت نگین دارد | جهان از شرم جامه بخشید کز بخت آستین دارد
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا | مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

خداوند جهان باشد کسی کش تو خداوندی | کند پیوند با بخت آنکه تو با او بپیوندی
خداوندا شوی نازد به هر جانی خداوندی | بگیرا حنظل و زهری بگیرا شکر و قندی
موالی را همه پندی معادی را همه بندی | که هم شاه جهانگیری و هم شیر عدوبندی
تهی کردی ز گوهر گنج و مدحت را بیاکندی | از این مرجان چون خورشید جام خود پراکندی
درخت عدل بنشاندی درخت جور برکندی | از این گیتی و زان گیتی به نام خویش خرسندی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا | مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

امیر نامور بادی چو ما را نامور کردی | همیشه کان زر بادی که ما را کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاج و کمر کردی | چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی
مرا این بس که تو یک بیت شعر من زبر کردی | که جان بدسگالان را ز غم زیر و زبر کردی
نبودم نامور اول تو میرم نامور کردی | نبودم پرهنر اول تو شاهم پرهنر کردی
بدین بیکرم که سوی من به چشم دل نظر کردی | مرا زهر فریبنده هر درد را چون شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا | مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

ترجیع بند در مدح شاه ابوالحسن

هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد | بگیر اگر ابر دیم آمد بگیر ار خنده آیین شد
چمن بتخانه چین شد درخت گل بت چین شد | چو موی لعبتان چین بنفشه چین و پرچین شد

درخت گل بنا بانی چو آذرگاه برزین شد | چو موبد بند شد آنگاه بر وی زندخوان آیین شد
زمین چون پر عنقا شد هوا چون پر شاهین شد | شکوفه نجم پروین گشت و لاله برج شاهین شد
همانا لشکری روزی به بزم اندر بساتین شد | که همچون بزمگاه او بساتین گوهرآگین شد
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

به بستان هر سحرگاهان نسیم مشک ناب آید | دهان گل ز چشم ابر هر شب پر گلاب آید
گل اندر بوستان اکنون به دیگر آب و تاب آید | عقیقین روی و مشکین موی و زنگاری نقاب آید
بنفشه چون دل عاشق کبود و پر ز تاب آید | به رنگ لاجورد صرف و بوی مشک ناب آید
چو بلبل یاد درخت گل به شعر اندر عتاب آید | ز قمری شعر بلبل باز سرو بستان جواب آید
سحرگاهان چو دست مهر در افشان سحاب آید | سحرگاهان چو روی شه درخشان آفتاب آید
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

ز نقش گونه گون پالیز نوشاد است پنداری | درخت طاق در باغ بگشاد است پنداری
همه شیرینی شیرین به گل داد است پنداری | بر او نالان هزارآوا چو فرهاد است پنداری
جواهر بحر در بستان فرستاد است پنداری | جهان از نبت و خرمی آباد است پنداری
چمن چون تخت بزازان بغداد است پنداری | کواکب ز آسمان بر گلبن افتاد است پنداری
ز گل بر گلبن خوش جود و بیداد است پنداری | که پیش شه ز جود گل به فریاد است پنداری
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

هوا دارد سحرگاهان پر از لؤلؤ کنار گل | صبا دارد شبانگاهان شمیم مشکبار گل
مگر گل یار بلبل گشت و بلبل گشت یار گل | که گه گل در کنار اوست گه او در کنار گل
برآید باد شبگیران و بگشاید حصار گل | شود سوسن سمنبر و سوسن پنهان زیر نثار گل

به صف دلبران ماند به باغ اندر نگار گل | چو عاشق باز کرده چشم عبهر ز انتظار گل
زمین از آن همی گیرد زمان اندر کنار گل | که می خوشتر خورد خسرو که باشد روزگار گل
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

بسان تخت بزازان پر از دیباست باغ اکنون | بسان طبل عطاران پر از مشک است باغ اکنون
ز بوی نرگس و نسرین شود مشکین دماغ اکنون | ز هر شاخی بیفروزد دو صد شمع و چراغ اکنون
شود گویا هزارآوا و گردد گنگ زاغ اکنون | زره پوشد آب اندر ز بیم باد باغ اکنون
چو عاشق بلبل اندر باغ بخروشد به باغ اکنون | ز شغل عاشقی کس را نیابد دل فراغ اکنون
چو بزم خسروان گردد به رنگ و بوی راغ اکنون | دوا او خسرو پیروزی کند می در ایاغ اکنون
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

ستوده شاه شدادی که دولت زو سرافرازد | گزیده میر هراجی که ملک از وی همی نازد
نبرده بوالحسن کاحسان ز گیتی باد لشکر سازد | علی کز همت عالی به گردون بر همی تازد
هزاران خیل جنگی و ابلق کوشش براندازد | هزاران گنج سنگین لیک بخشش بپردازد
تن آن کوش بگذارد و بد زد و داغ بگدازد | بساط رنج نسپرد دل آن کوش بنوازد
نه طبعش باغ آمیز و نه رایش بایدی سازد | همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

همه شادی به بزم او همه رادی پناه او | زمانه نیکخواه او ستاره نیکخواه او
از آنگاهی که پیدا گشت شادی پایگاه او | نبوده رنج و شادی را به گیتی رای و راه او
رهین خویشتن دارد ز منبهار اسپاه او | فرو هد خویشتن بیند فلکها را کلاه او
اگر باشند بر گردون مه و خورشید گاه او | نباشد جایگاه او سزای پایگاه او

چو بگزیند گنه کاری بدین گیتی پناه او | بدان گیتی نباید یاد کس را از گناه او
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

همی چون مشتری نامش به گیتی در علم گردد | همه احکام اقلیمش به فرمان قلم گردد
جهان از عدل او بی‌بیم چون خاک حرم گردد | زمین از داد او آباد چون باغ ارم گردد
همه گیتی ز دست او به جودی بی درم گردد | همه عالم ز تیغ او به جنگی بی ستم گردد
چو در مجلس کند شادی و در میدان قدم گردد | ولیکن تا بفرماید عدو را کام کم گردد
زمین خشک با جودش بسان رود زم گردد | ز جنگش گر کند رزم یاد همچون بحر زم گردد
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

نگردد هیچ ماهی نو نگردد هیچ سالی نو | که نفزاید به فر اندر جهان او را جمالی نو
بود با دولت و تایید هر ماهی وصالی نو | بود با رامش و شادیش هر سال اتصالی نو
بداندیشان او بینند هر ماه انفصالی نو | هواخواهان او یابند هر روزی نوالی نو
همیشه خیل او رفته به شهر بدسگالی نو | ز شهر او به شهر او برون و ده مالی نو
از او ما را عطایی نو ز ما او را سؤالی نو | که مال و ملکش افزون باد هر ماه و هر سالی نو
الا تا روز نو گردد و زو یابیم پیروزی | همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

خدای او را همی داند خداوند خداوندان | از او یابند کام دل همه خویشان و پیوندان
بنالد جان بدخواهان چو تیغ او شود خندان | چو شیران پیش او اندر صف جنگ اندر صف چندان
همی گیرد جهان یکسر به تیغ او از هنرمندان | همی بخشد به فرخ روز بر فرخنده فرزندان
عدوبند است و فرزندانش همچون زاد عدوبندان | خردمند است و فرزندانش همچون زاد خردمندان
کند در روز رزم اندر دگر شمشیرش آن دندان | خداوندی خداداد است او را بر خداوندان

الا تا روز نو گردد و نوروز با بهم پیوندی — همیشه لشکری با روز عید و با نوروزی

❀

همیشه تا جهان باشد بکام لشکری بادا — همیشه خانهٔ شادی مقام لشکری بادا
همیشه نامهٔ دولت بنام لشکری بادا — همیشه بر سر گردون لگام لشکری بادا
سر شاهان بزیر خاک کام لشکری بادا — بمغز دشمنان اندر حسام لشکری بادا
طرب داد انجمن ما به ز جام لشکری بادا — رسیده زی همه شاهان پیام لشکری بادا
جهان و گردش دوران بکام لشکری بادا — همیشه خسرو گردون غلام لشکری بادا
الا تا روز نو گردد و نوروز با بهم پیوندی — همیشه لشکری با روز عید و با نوروزی

ترجیع بند در مدح شاه ابو المعالی فرماید

بر گل سوری ز مشک تبتی پرچین کنی — تا رخ من همچو زلف خویشتن پرچین کنی
عاشقان را با فرح مجلس بهشت آیین کنی — دشمنان را از سنان با نالهٔ خروش آگین کنی
قامت من چنبری تا قامت سرو برین کنی — من شوم بیجان چو رجان پردهٔ پروین کنی
چون بر آشوبی و بر اسب جدائی زین کنی — جان من مانند آتشخانهٔ برزین کنی
بی کردی و دانم کاخرم بی دین کنی — چشم من گوهرفشان چون دست شمس الدین کنی
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

چشم شوخت گر بتا البته بیازارد مرا — زلفت آزاد مرا و بیت نیاز آرد مرا
مهر تو بر چهره زرد و زعفران کارد مرا — هر کسی در مهر تو بیداد انگارد مرا
عشقت از گردون گردان ناله بگذارد مرا — کی بود کوئی که عشق از دست بگذارد مرا
گر چه داغ عشق تو بی خواب و خور دارد مرا — هم قوام الدین بخواب و خور دبار آرد مرا
خدمت او کی بدست جود بسپارد مرا — مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

ای شده روشن ز رای روشن تو دلهای من — زلف تو در بند من روی تو دل آرای من
شکر و بادام تو تن کاه و جان افزای من — آن یکی شادی کش من این یکی غم زای من
گر بجشودی مرا آنکس که او دارای من — من جدا گشتی ز دین و دلبر و دل رای من
گر ندانی جای من زندان نگر ماوای من — فخر میران زمانه بس که داند جای من
آنکه سود از خدمتش بر فرق گردون پای من — آنکه داند راز پنهان من و پیدای من
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

آن کجا بر نیکخواهان خار چون شمشاد کرد — دشمنان را کرد غمگین دوستان را شاد کرد
خاستر چون کاه کرد و کلک را چون باد کرد — گنج ویران کرد و خان زایران آباد کرد
هم موالی را ز بند درد و غم آزاد کرد — هم معادی را قرین ناله و فریاد کرد
او سرای دین و دانش را ابد بنیاد کرد — مهربان گیتی بدان شد کو بمهرش یاد کرد
چشم او در دست خصمان لاد چین فولاد کرد — روز کینه تیغ او پولاد را چون لاد کرد
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

چون خوی او عنبر سارا و مشک ناب نیست — با سنان و نیزهٔ او اژدها را تاب نیست
آفتاب و ماه را با طلعت او تاب نیست — چون حدیث او عیسی لؤلؤ خوشاب نیست
کوه آهن با شرار تیغ او جز آب نیست — خسروان را جز ز خاک درگه او آب نیست
شهریاران را بجز درگاه او محراب نیست — جز در او در جهان بگشوده دیگر باب نیست
از خیال تیغ او در چشم دشمن خواب نیست — در نبردش جز یکی روباه و شیر غاب نیست
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

روی صحرا را سنان گونهٔ مرجان دهد — هر چه بیجانست چون سنگ آب لعل بدخشان دهد

دردمندان را ز کف کانی او درمان دهد — بر زمین آید مه از گردون گرش فرمان دهد
کمترین خواهنده را او نعمت نعمان دهد — شنبلید شرا فروغ از لالهٔ نعمان دهد
شاعر بد را باحسان دانش حسان دهد — آفرین بر خسروی کش ایزدی احسان دهد
چون میان رزمگه مشبر نگر را جولان دهد — خویشتن را نصرت و بدخواه را خذلان دهد
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

دوستان را جاودان پر گوهر کانی کند — دشمنان را دیده ها پر خشت ما کانی کند
گر کسی دیگر جز او دارای سخندانی کند — راست همچون بندهٔ باشد که یزدانی کند
گر بجنگ آهنگ خان و لشکر خاقان کند — خانه شان از خون همی چون چشم خاقانی کند
گر تن خصمان او سنگی و سندانی کند — از میان سنگ و سندان چشمه سندانی کند
چشم بدخواهان او نیلی و سیحانی کند — خار بر خواهنده چون خرمای برجانی کند
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

❀

تا جهان باشد جهان محتاج تاج الملک باد — قبلهٔ شاهان گیتی تاج تاج الملک باد
در زمین دشمنان تاراج تاج الملک باد — گر چه تا دیگ شب معراج تاج الملک باد
این جهان پرتد پر دیباج تاج الملک باد — بر همه شاهان نهاده باج تاج الملک باد
خوشتر از دو نان شبان دلج تاج الملک باد — خوان دانش را مکان مدرج تاج الملک باد
ناب وادی در جهان امواج تاج الملک باد — مهر دو لشکر افلاک آماج تاج الملک باد
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز موالی جاودان

ترجیع بند در مدح میر ابو الفضل علی

سپاه نو بهار آمد و زاد و گیتی دگرگون شد — که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد
چو روی و موی دلبندان زمین گلبوی گلگون شد — بعنبر گل سرشته شد بصندل خاک معجون شد

ز خیل نو بنفشه مرز پر دیبا و اکسون شد — دهان گل ز چشم ابر پر لؤلؤی مکنون شد
زمین چون روی لیلی شد هوا چون چشم مجنون شد — کنون آمد گه شادی که برف از کوه بیرون شد
فریدون اندر این ایام چو بر گاه میمون شد — خجسته باد بر بو الفضل همچون بر فریدون شد
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بو الفضل علی بادا

❀

کنون یکچند بستان را بهشت برینی بینی — هر جائی که بنشینی نشاط و خرمی بینی
درختان را چو روز عرض جیش دیلمی بینی — بزیر هر درختی در گروهی آدمی بینی
گرفته چرخ را شکین تو چون مریمی بینی — شده روز اندر افزونی و شب اندر کمی بینی
زمین را چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی — یکی را در کمی بینی یکی را در بیشی بینی
ز یوز اندر میان خویش بر آهو کمی بینی — ز مهر نیکوان بر دل غزو ده محکمی بینی
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بو الفضل علی بادا

❀

درافشان لاله اندر خوید چون آتش بآب اندر — چو پیروزین صدفی در گلهای گونا گون بتاب اندر
بنفشه چون سر زلفین بت رویان بتاب اندر — ز بوی او همه بستان بود پر مشک ناب اندر
هزار آواز با گلبن بعز یاد و عتاب اندر — کند با سرو بن قمری بدل شادی خطاب اندر
زمین از ارغوان و گل بیاقوتی نقاب اندر — هوا از ابر تیره گشته در مشکین ثیاب اندر
ز دیبه در نیلی جامهٔ نیلوفر بآب اندر — عروس آیین بخندد گل بروی شیخ و شاب اندر
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بو الفضل علی بادا

❀

درخت گل همی ماند عقیق آگین عماری را — براو پاشیده چشم ابر تا شاهوار را
نشاید گفت بستان را که ماند خلد باری را — سزد گفتن که ماند خلد بستان بهاری را
پدید آرد بباغ اندر کنون هر مرغ زاری را — بود بستر ز برگ گل دوان مرغزاری را

همه صحرا همی ماند ره دیبای ساده را　　میان باغ ماند آب جز آگین سیماب را
نسیم سنبل ارزان می کند عود قماری را　　ز رنگ گل پدید آید همی یاقوت حاری را
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

خروشان نیست تا دو بلبل بر کران گل　　تو گوئی بوستان کردست او را پاسبان گل
مرشک ژاله شبگیر از نشسته در میان گل　　تو پنداری که دندانست مستور در دهان گل
ببین بر گل فروغ می ببین بر می نشان گل　　که یکسانست رنگ و بوی می با بوی و رنگ گل
بباغ اندر تو گوئی هست بلبل ترجمان گل　　که گل داند زبان او و او داند زبان گل
بباغ اندر یکی بشنو ز بلبل داستان گل　　بهاد گل غنیمت دان که می آید خزان گل
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل و جان را بیازردم بمستی در　　نعید کردار خوابستم ببیداری و هستی در
نشان نجستی چشم ز یار خود بهستی در　　کنون از باده هشیارم وز اندیشها بمستی در
بسان مهتری بودم بگاه تندرستی در　　کنون کهتر همی گشتم به بیماری و سستی در
مغ آسا بایدم کردن بگیتی می پرستی در　　که هشیار بد افکند از بلندی سوی پستی در
غم و تیمار گوئی هست خود بر الستی در　　کنون چون دشمنان شاه ماندستم بکستی در
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

نبرده جعفر آن کاحکام یزدان داد کام او را　　همی گردون نهد ناکام چرخ پیر کام او را
جهانداران فراوانند لیکن هست نام او را　　امید آنکه هر زمانی شود گیتی تمام او را
فلک خواهد که هر روزی کند ده پیل رام او را　　نگر در جز بر آن چیزی که باشد دل کام او را
ز سید جز بگردون بر بحر فضلی مقام او را　　براه دشمنان اندر همیشه باد دام او را

میان کارزار اندر ثنا خواند حسام او را　　قرین باد ابر وقتی نگین و تیغ و جام او را
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

اگر هندوستان فرخنده استی مدیح او شنیدستی　　مر او را شاه خود خواندی اگر چه نیز بنده استی
وگر دولت اگر هستی چو نار و سوار دیو بندستی　　ره دیوان از او وز کشور او سخت بندستی
وگر چون همت عالی او گردون بلندستی　　که دانستی کز اینجا تا بگردون راه چندستی
وگر گردون گر دانش تو بندی را پسندستی　　چنو دیگر کجا هرگز یکی گردون نوندستی
ز شاهان گر چنو دیگر به زلف و از جمندستی　　که رادی و بزرگی را سزاوار و پسندستی
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

که را بشنود بیند او نپیچد دهر در بندش　　نگردد کج کسی کاو رود سوی راستی پندش
خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش　　چنان چون از پدر دید او از او بیناد فرزندش
وگر شاهی نیاراید روان و جان بپیوندش　　پیاده بسپرد کارش بغیبه بر کند بندش
اگر یزدان دهد در خور دیا نوعی هنرمندش　　بدان گیتی و این گیتی بدان کرد خرسندش
ندانم در جهان گردی که در جنگ او بیفکندش　　ندانم شاخ سیدادی که از بیخ او نبرکندش
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

چو او بر خنگ و عنجا بجوشد بجنگ اندر　　بگرید آهن و پولاد از بیمش بسنگ اندر
نترسد گور با مهرش ز چنگال پلنگ اندر　　نیارد شیر زد دندان ز آموی او بر نگ اندر
ز زخم دشمنان نغش بود دایم بر نگ اندر　　بنام او چنانست آنکه بدخواهان بجنگ اندر
بود چون کوه پابرجا به هنگام درنگ اندر　　بود میجوق او هر زمان بترکستان و فنگ اندر
مر او را شیر باشد همی هنگام جنگ اندر　　که آهوی بجنگ شیر باشد نیز چنگ اندر

بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

بپیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی　　نه جاوید جوانست او تو جاوید جوان بادی
بعیش و داد چون بهرام و چون نوشروان بادی　　گذربود است ایشان را تو شاها جاودان بادی
بلای دشمنان بادی بقای دوستان بادی　　گل شادی و رامش را همیشه بوستان بادی
چنان چون من همی خواهم ترا دایم چنان بادی　　چنان خواهم که گویندم که شه را مدح خوان بادی
تو با شاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی　　خبرهای همه شاهان به پیش تو عیان بادی
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا　　امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

ترکیب بند در المدیحه

نوبهار آمد کزو گیتی جوان گردد همی　　روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی
تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل　　ابی و نارنگ و نرگس بی نشان گردد همی
لاله و نرگس ز هر جائی پدید آید همی　　کاین ز پیکرهای گوناگون جوان گردد همی
مسند بلبل همه پیروزه و بیجاده گشت　　مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی
گر بهار چین ندیدی نوبهار باغ بین　　کاین نگار و نقش که پیدا و دان گردد همی
بوستان مانند لشکرگاه افریدون شود　　شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی
آسمان چون پر شکوفه بوستان بود از باران　　بوستان چون پر ستاره آسمان گردد همی
نیکوان را از بهشت و مجمر کم باشد همی　　عاشقان از صبر بیهوده غم جوان گردد همی
بسکه در روی روید از گلهای گوناگون همی　　گلستان رشک بهشت جاودان گردد همی
بلبل از غلغل بباغ اندر بنالد همی　　عاشقان از دل زبانک او بفریاد همی

ابر گهبار از سرشک از لولو لالا که کرد　　باد بویا را نسیم از عنبر سارا که کرد
آن هزاران جامه دیبا بباغ اندر که بافت　　وین هزاران پیکر یاقوت بر دیبا که کرد

باغ را پر جامه های رومی و چینی که کرد　　شاخ را پر حله های بتد و مینا که کرد
گنج قارون زیر خاک اندر نهان بود از نگفت　　گنج قارون را میان بوستان پیدا که کرد
فرشها کو هشتاد اندر سبه رومی که ساخت　　عقدها امیوه دار از لولو لالا که کرد
بی گناهی زاغ گویا را چنین گنگی که داد　　بی نوائی عندلیب گنگ را گویا که کرد
گر نیامد زهره و جوزا ز گردون بر زمین　　مر درختان را همه پر زهره و جوزا که کرد
فرشهای خسروی در باغ و بستان که فکند　　نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرا که کرد
خاک را رنگین که کرد و آب را پر چین که کرد　　باد را مشکین که کرد و بید را شیدا که کرد
از شکوفه بوستان را برف گون بینی همی　　وز شقایق کوه را اشکرف گون بینی همی

ابر برگیرد ز دریا لولو خوشاب را　　باد بردارد ز معدن عنبر نایاب را
این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را　　وان بیاراید به لولو لاله سیراب را
از شقایق دشت ماند کلبه بزاز را　　وز شکوفه باغ ماند کلبه ضراب را
نیم کفته گشته شاخ نسترن بر همچنانکه　　سیمگون پیکان بود پیروزه گون پرتاب را
قطره باران نشسته در میان شنبلید　　چون بزر اندر نشانی لولو خوشاب را
کرد رنگین ابر همچون روی روی خاک را　　کرد پر چین باد همچون موی زنگی آب را
نو بنفشه رسته هر سو بر کنار جویبار　　خاد کرده رنگ و بویش رنگ مشکناب را
روی دلجویان بد و داد است گوئی رنگ را　　زلف دلبندان بد و داد است گوئی تاب را
از نوای صلصل و آهنگ بلبل صبحدم　　بخت داه اندر دو چشم بوستانبان خواب را
گلستان گردد کنون چون بجنگاه چین تاج　　تاج گل گردد همی چون تاج شاه چین تاج

گر دباغ و بوستان را خرم و آباد گل　　خرمی با گل بود دانم که دانم باد گل
خوش بود خوردن می روشن بر گل که هست　　برنگاه خرمی را ما به و بنیاد گل

اندر این پالیز رسته همبر یادلم گل | واندر آن بستان شکفته همبر شمشاد گل
چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر در | چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل
می‌کند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه‌گون | کرد بر بلبل همانا گونه‌گون بیداد گل
همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد | همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد | ور ببینی بعد یار من نیاری یاد گل
گر هوا بر من بگرید هر زمانی زار زار | بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل
بود از باد خزان ویران اگر بستان و باغ | کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل
چون شمال باد بوی بید و شمشاد آورد | بوی او زلفین دلبند مرا یاد آورد

تا جدائی برگزید آن ماه دستان ساز من | جز بگاه ناله نشنیده است کس آواز من
لیکن او همراه من شد مهر من همراه او | تا ز من دمساز او شد رنج او دمساز من
جای سیصد ناز کرده نزد من یک رنج او | جای سیصد رنج کرده نزد او یک ناز من
گر نگشتی واژگونه اختر وارون من | ور نبودی ناساعد دولت ناساز من
پیش رنگی بند چون بودی تن رنجور من | پیش کبکی برده چون بودی دل چون باز من
دور کن دستان که بانگ ناله بر دستان من | دور کن بیگانه کاینجا نیست بیگانه من
تا نپوید سوی من شادی نپوید سوی من | تا نیاید باز من شادی نیاید باز من
رنج باشد یار من چون او نباشد یار من | غم بود انباز من چون نیست او انباز من
یادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز او | چون ببینم تیغ شاه معرکه پرداز من
خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او | جز او بشادی نگذراند بخت فیروز او

روز کوشیدن نیارد شیر گردون جنگ او | اژدها زنهار خواهد روز جنگ از چنگ او
تیغ رادی زیر زنگ بخل پنهان گشته بود | کف گوهر بخش او بزدود یکسر زنگ او

کوه وزن پای بر نگیرد روز رادی جود او | چرخ و انجم بر ندارد روز مردی جنگ او
گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او | مشک گردد خاک او دینار گردد سنگ او
آسمان تدبیر گیرد دایم از تدبیر او | مشتری فرهنگ جوید دایم از فرهنگ او
گر کند شبرنگ او با چرخ گردون تاختن | بی‌گمان از گرد گردون بگذرد شبرنگ او
چرخ دایم هست بسته زیر تنگ و بند او | مرگ دایم هست بسته زیر بند و تنگ او
این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او | وان کند آهنگ آنکس کو کند آهنگ او
دارد او نیرنگ سازی چرخ گردون بحث باز | گر بجنگ اندر ببیند روز کین نیرنگ او
شاد بادی جاودان شاها که شادی را سزی | رادی از گیتی بشو زیبد که رادی را سزی

روز کوشیدن چو تیغت شیر جان اوبار نیست | روز بخشیدن چو کفت ابر گوهر بار نیست
تا بریده تیغ تو روز وغا پولاد نیست | تا ستوده کف تو روز عطا دینار نیست
در خور گفتار هر کس مر ترا گفتار نیست | جز نکو کردار نیست اندر جهان کردار نیست
از پس لولو که داری نیست شاعر در جهان | وز پس گوهر که داری در جهان زوار نیست
این جهان پیدا کرد دانا ملک لیکن چه سود | هیچکس را با قضای آسمان پیکار نیست
از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش | زانکه زر و سیم از دست تو مقدار نیست
شاد تو زانکو دل تو شاد خواهد شاد نه | زار تو زانکو تن تو زار خواهد زار نیست
مردمی و رادیم چون یاری و پیرایه بیش | زانکه شعر من همی چون پار و چون پیرار نیست
رسم امسال مرا از پار افزون تو بده | زانکه شعر من نکو باشد چو شعر پار نیست
بنده شد گردون گردان همت والای ترا | بگذراند هر زمان از مشتری بالای ترا

افکند آشوب و شور اندر جهان صمصام تو | او فکند آرام جان اندر دل خلق نام تو
روز کین اندام هر کس را ز ره دارد نگاه | روز کین باشد نگه دارد زره اندام تو

زانکه تو مردم نوازی جان پیشین مردمان | هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو
کام تو گردد روا از گردش گردون از آنکه | می‌نگردد آسمان هرگز مگر بر کام تو
پادشاهان خسروانی جام نوشند از کفت | خسروانی می نباشد جز که اندر جام تو
مهتران دهر را باشد دل اندر بند تو | سرکشان ملک را باشد سر اندر دام تو
گرچه رام کس نگردد توسن گردون دون | توسن گردون سرکش نیست الا رام تو
شعر بی نام تو نشنویم بدیوان اندرون | زان بجا نیکو نباشد شعر من بی نام تو
گر دل اندر شعر بندم و از هوا خالی کنم | مر دمارا یکسر اندر شعر خود غالی کنم

گر من از بند هوای دیگران آزادمی | سر بسجده پیش هر کس بر زمین ننهادمی
جز ترا نگزیدمی و جز ترا نستایمی | با تو مهتر شادمانی با تو خرم شادمی
هر که خواهد سرفرازی او فتد در دام تو | سرفرازی خاستم زان در دهت افتادمی
کار گیتی راست ناید جز که با تدبیر تو | رشته های کار خود زان بدست تو دادمی
جز ترا کس را ندادی تو دا گر خرسندمی | جز ترا کس را ندادی بوی اگر شمشادمی
نیستم الا ز تو گر آنکه من ویرانمی | نیستم الا ز تو گر آنکه من ویرانمی
گر چو دیگر بندگان بر درگه تو بودمی | همچو دیگر بندگان اندر دل تو یادمی
خرم و دلشاد باشد هر که غمخوارش توئی | چون تو غمخوار منی من خرم و دلشادمی
مر مرا در شعر گویان جهان رشک آیدی | من در شعر دری بر شاعران بگشادمی
گر بخواهی داشتن شاها مرا آگاه کن | ور نخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

تا بود شادی روان شاه گیتی شاد باد | تا بود سختی ز سختی کار او آزاد باد
تا می و معشوق باشد با می و معشوق باد | تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد | تا جهان آباد باشد ملک او آباد باد

دوستانرا روز شادی بدره دینار باد | دشمنانرا روز سختی خنجر پولاد باد
جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد | خیل دشمن خاک باد و حمله او باد باد
تا حدیث خسرو و فرهاد باشد در جهان | او بسان خسرو و دشمنش چون فرهاد باد
با معادی زهر باد و با موالی نوش باد | با مخالف جور باد و با موافق داد باد
تا بود هشتاد حد و عهد او با هر کسی | حد عهد عمر او هشتاد در هشتاد باد
خسرو پیروزگر پیروز بادا جاودان | شاه بزم آرای بزم افروز بادا جاودان

ترکیب بند در مدح شاه ابوالخلیل

یافت زین دریا دگر بار ابر گوهر بار بار | باغ و بستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
چونکه از باد بهارش هر دم زمین خرم شود | بر زمین گوز ابر چشم خویش گوهر بار باد
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد | مرغ نوروزی سرایان بر سر گلزار زار
باد بفشاند همی بر سنبل و عبهر عبیر | ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
باغ همچون لعبتی زیبا و دلکش گشته شد | پیش او از گونه گون گل لعبت فرخار خار
تا سمن شد از صبا پرچین چو زلف یار یار | باغ بفروشد همی چون لعبت طناز ناز

چون بطرف باغ بنماید گل خود روی روی | دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق | برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
بسته از یاقوت و بسد لاله و گلنار رنگ | یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرم باغ | وز دم زلف سمن گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر او | تن بجوی چون در میان چشمه آموی موی
بر سر گل مشک تر از زلف عنبر بیز بیز | خون عاشق خیز و از آن غمزه خونریز ریز

ای بخوبی بی بستان کابل و کشمیر مهر | مردم از بو آوری بر وعده ها تا خیر خیر

گر کسی در تیره زلفین تو ابیند بخواب　　پر عبیر و عنبرش گردد که تعبیر بیر
لاله سرخی یافته قسم از تو هنگام بهار　　آید از من یافته زردی بماه تیر تیر
هست مردم داشت و شبگیر بعد روی تو　　مرد داشت یا ندام و روی بر شبگیر گیر
غمزهٔ تو عاشقانرا دل ببرد وز جگر　　همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر تیر
بو الخلیل آنکو بگیتی نو شده موجود جود　　جعفر آنکش چوب گشت از طالع مسعود عود

ایکه دست راد تو بخشید بر آمال مال　　ایکه بر سر گستر اندت طایر اقبال بال
ایکه باد تیغت ار بر بحر عمان بگذرد　　گرد داند در بحر عمان بی روان ز اهوال وال
زال ننماند از زلزال شمشیر تو دید　　در از ان شد خنگسار از هول آن زلزال زال
بدسگال از بیم تو چون نال شد باریک و زرد　　از غم و تیمار سال و ماه نالان نال نال
ور بشب یاد آورد چیپال هند از کین تو　　باز نشناسد بروز از قامت چنپال بال
جان خصمانت زیان از غم بطمع سود دود　　وز دل یارانت سود خرمی بزدود دود

تا جهان آباد باشد جان و تنت آباد باد　　کز همه عیبی تن آزاده کار آزاد زاد
دشمنانت مانده روز و شب میان خان خراب　　دوستانت سال و مه بی لاله رو شاد شاد
باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم　　پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
بادهٔ گلگون خور و غم یاد ناور یاد هیچ　　تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد
داد بستان از بهار و عمر خرم بگذران　　کاسمان از خرمی یعنی زمین را داد داد
باده از گلگون رخان برسیم گون بستان ستان　　با بتان بغنو بکام خویش در بستان ستان

ترکیب بند در مدح شاه ابو الحسن

باد نوروزی جهان را جامه از دیبا کند　　تا دش از یاقوت سازد بود از مینا کند
گلستان را چون یکی بیجاده گون پیدا کند　　مرغ دستان ساز را بر شاخ گل شیدا کند

ابر آزاری ز دریا روی در صحرا کند　　باد نیسانی ز صحرا روی در دریا کند
آن دهان لاله ها پر لولو لالا کند　　وین کنار سبزه ها پر عنبر سارا کند
چون سحرگه بلبل اندر گلستان آوا کند　　مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند
بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ　　باده بر دامن گل شمیم و گل گرفت از باده رنگ

پر ز نگاری زهامون رنگ بردارد همی　　باغ و بستان لعبتان خوش ببردارد همی
برد رخشان صورت چون زاپید آرد همی　　هر که بیند بوستانرا چرخ پندارد همی
باد بر گل نافهٔ مشک تبتی بارد همی　　کوه و صحرا را گوزن و رنگ بسپارد همی
قمری خوش بانگ بانگ از چرخ بگذارد همی　　بانگ او هر کس ببانگ رود انگارد همی
عاشقانرا دل بدست عشق بسپارد همی　　تیر ناز از جوشن جان یار بگذارد همی
عشق مرد افزون شود چون بشنود نام بهار　　نیست مردم هر که عاشق نیست هنگام بهار

خیل سرما رفت و خیل نوبهاران آمده است　　قمری نالنده بر شاخ چناران آمده است
روز کار عاشقان و باده خواران آمده است　　ابر گریان گشته همچون سوگواران آمده است
گوهر از دریا همه بر میوه داران آمده است　　ابر بر صحرا و بستان ژاله باران آمده است
باد هر سو تی روان چون بیقراران آمده است　　تا بنفشه زلف و لاله رخ نگاران آمده است
تا شکفته لاله گرد جویباران آمده است　　گوئی از یاقوت گرد جوی باران آمده است
عاشقی کردن کنون و باده خوردن خوش بود　　خاصه آنکس را که ساقی لعبت دلکش بود

خوش بود می خوردن اندر گلستان هنگام گل　　تا نه گردد جان من از باده وا از نام گل
جام می پر کن که گیتی گرد پر می جام گل　　دادی بستان به آغاز گل و انجام گل
نیکتر باشد کشیدن می بشادی فام گل　　می نکو باشد بشادی فام گل هنگام گل

آمد باد سحر در بوستان پیغام گل　　ابر آراید بمروارید جم اندام گل
ای خوش آنکس کو غنیمت شمرد ایام گل　　عندلیب آسا شود مست و خراب انجام گل
نرگس اکنون سوی گل پیغام نسرین آورد　　دست نسرین خش سوی گل جام زرین آورد

گلستان از لعبتان نغز چون فرخار گشت　　بوستان و گلستان چون بربر و کشمیر گشت
لاله و گل یاسمین را گشت و سبزه پیر گشت　　سبزه را باران چنان چون کودکان را شیر گشت
شاخ و برگ بید چون پیروزه گون نخجیر گشت　　غنچه ها بر شاخ چون پیکان های تیر گشت
گر چه گلرا اندکی در آمدن تاخیر گشت　　آمد و از وی گلستان عنبرین تخمیر گشت
بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت　　گلستان از زر و گوهر چون سریر میر گشت
قبلهٔ شدادیان پیرایهٔ بهرامیان　　آن بگردون بر رسانده پایهٔ شدادیان

بو الحسن کاندر جهان کس نیست در احسان او　　مردی و داد بیشت سال و ماه و سیم و سامان او
چون بمیدان نیزه بردارند سالاران او　　چون با یوان باده بگسارند دلداران او
کافر از دوزخ نیارد یاد با میدان او　　مؤمن از جنت نیارد یاد با ایوان او
اول محنت بود برگشتن از فرمان او　　آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او
باد جای جان بدخواهان سر پیکان او　　باد مرجان هزاران کس فدای جان او
از نجوم اندر سعادت مشتری را یار نیست　　وز ملوک اندر شجاعت لشکری را یار نیست

تا جهان باشد نباشد جز بکام لشکری　　آسمان باید که باشد خاک کام لشکری
چون ببینند قیصر روم حسام لشکری　　تا نیاید روزی تابد سر ز کام لشکری
ور ز هیبت بشنود خاقان پیام لشکری　　سکه و منبر نباید جز بنام لشکری
فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشکری　　سلسلهٔ است باشد اندر سلام لشکری

قبلهٔ شاهان نباشد جز مقام لشکری　　وای آنکو سر برون آرد ز دام لشکری
ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان　　چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان

خسرو نو روان و سالار همه ایران توئی　　خسرو برنا که دارد دانش پیران توئی
زینت شاهان توئی پیرایهٔ میران توئی　　فخر این دوران توئی تاریخ این میران توئی
گاه شمشیر اژدهائی پیر شمشیران توئی　　گاه تدبیر آفتاب پیر تدبیران توئی
آنکه بستاند بمردی ملک ایران توئی　　وانکه از او آباد گردد عالم ویران توئی
بانگ پیلان توئی با زهرهٔ شیران توئی　　از جهانداران سری شاه جهانگیران توئی
یار بگرفتی جهان را بیک پیکار تو　　تا جهان باشد بگویند آنچه کردی یار تو

فاش گشت اندر جهان آن خسروانی سور تو　　وان نبود اندر بخدمت صد هزاران حور تو
وان چراغ و نور شمع دیده گان دو پور تو　　هر دو از انوار داده طلعت پر نور تو
آن نکات اندر طراز لولو منثور تو　　وان بعضو اندر نثار عنبر و کافور تو
وان صف میران پناه مجلس معمور تو　　وان فرستادن بر ایشان خلعت و منشور تو
گر نبی خلعت سپردن مانده شد گنجور تو　　ور نبی منشور دادن مانده شد دستور تو
من دریغ چهرهٔ عالی همی خوردم ز دور　　هر زمانی آفرین تو همی کردم ز دور

مهر شاهان گیتی را همیشه خرم　　گر بخدمت نامدم معذور دارد مهترم
من بدیوان و سرای پادشاه دیگرم　　کانچه بگذارد که بگرفتانند او بگذرم
هر دو درگه را یکی بینم همی چون بنگرم　　من چو اینجا باشم آنجا هم چه آنجا ایدرم
ور بدولت روزگار از چرخ بگذارد سرم　　خادم این درگهم جاوید و خاک آن درم
من ز بهر نام تو مولای آل حیدرم　　تا زیم روزی سر از مهر تو بیرون ناورم

روز بدخواه تو شب باد و شب تو روز باد　　　جاودانه روز تو با عید و با نوروز باد

ترکیب بند در مدح شاه ابوالخلیل

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ　　　ابر یکساعت نیافت از تعبیه کردن فراغ
از لب دریا برآمد بامدادان خیل ابر　　　آسمان خاک و خلد نگین زین پلنگینه شاخها
برق هر ساعت بتابد رو چو داغ نافه　　　و آسمان گردان نهی پر خیل گرد و دود و داغ
تا حواصل عرض کرده طوطی و طاوس کوه　　　کهربا کرده بعرض و بسد و پیروزه باغ
بلبل از بستان گریخت از گلستان گل برفت　　　جای این نادنک بسته جای آن بگرفت زاغ
طرف بستان گشت زرین از ترنج و شنبلید　　　گر نه نرگس بود روی باغ پر سیمین چراغ
تا نثار روز شاخ سرو هر دیر بر زمین　　　چون برآید ماه روی رایت خسرو بباغ
مهر ماه آورد سوی ما بشادی مهر شاه　　　این بود بر از هزاران مهرگان و ز مهر ماه

❀

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد　　　بوستان را روزگار از لاله و گل کرد فرد
شاخ چون مینا میان باغ شد چون کهربا　　　آب چون مینا میان جوی شد چون لاجورد
شب قدح در دفکاست روز نگون و سیب زرد　　　باد مرغ و برگ زرد و مهر گرم و باد سرد
همچو ناف نیکوان آبی ز شاخ آویخته　　　در میان ناف آهو بر کرانش بوی و گرد
باغ زرد و باد برگ از شاخ بیرون ریخته　　　چون فشانده ساده دینار از بر دیبای زرد
همچو سیب سالخورده شد ترنج نو بباغ　　　خورد باید با ترنج نو نبید سالخورد
شاخ نار از بار گشته گوی و بوی کفته نار　　　همچو پشت و چشم خصم از خشت شه روز نبرد
باد از پالیز با بلبل گسسته پای گل　　　نعره گیرد جای بلبل باده گیرد جای گل

❀

تا بباغ اندر ز برگ گل همی شد گلستان　　　من ز روی دوست هر ساعت کنم بر گلبن آن
من همی خوانم ز بر وصف جمال حقه دوست　　　گر نخواند فاختر نعت گل اندر گلستان

گر نباشد سنبل اندر باغ و بستان باک نیست　　　من ز زلف دوست بینم هر زمان سنبلستان
گر نباشد در چمن نرگس دو چشم یار من　　　بس بود نرگس ندیده هیچ کس نرگس چنان
گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ　　　من ز روی و موی جانان کاخ سازم چون جنان
گر گل از بستان برفت و بلبل از بستان بماند　　　غم نباشد هست بربط و مطرب بستان زنان
این همه باک از پی شادی و نزهت کرده‌اند　　　نزهت آن باشد که آید شه نزد شادی کنان
گر میان گلبن و بلبل فراق افکند دهر　　　از وصال دوست هر ساعت مرا بیش است بهر

❀

یاری پیکر بتی کش چهره چون حوری بود　　　خوش بود پیوند خاصه کز پی دوری بود
تند دستی خوشتر آن کش پیش بیماری بود　　　وصل جانان خوشتر آن کش پیش مهجوری بود
کام و دام عاشقی نزدیکی و دوری بود　　　همچو ناز و رنج من مستی و مخموری بود
مشک کافوری بود گردن ز مهر از مهی　　　گر رخ و زلفش زنی مشکی و کافوری بود
شادی وصل از پس غمهای هجران به بود　　　در وصال او مغیلان نه گل سوری بود
در فراق او گل سوری مغیلانم بود　　　روز خوش اندر پس شبهای دیجوری بود
عاشقان را از نهیب هجر بیماری بود　　　همچو خصمان را ز هول شاه رنجوری بود
تا جهان باشد خداوندش حسام الدین بود　　　هر که مهر او نجوید جاودان غمگین بود

❀

شمسهٔ میران و شمع شهریاران بوالخلیل　　　آن مؤالف نوع عز و آن مخالف نوع ذلیل
شیر و پیل از خسروان او را سزد خواندن از آنک　　　کو بگاه زهره شیر است و بگاه حلم پیل
ای نبشته بر جبینت آیت بقای جاودان　　　ای سرشته تیز این دان چو جان جبرئیل
همچو مهری بی علل همچو سپهری بی خلل　　　همچو ملکی بی خلف همچون جهانی بی بدیل
بر تو دارد جهان را از همه شر بری　　　عدل تو دارد جهان را با همه خیری عدیل
نعمت مصری موالی را معادی را نهنگ　　　از قیاس بود نیل و بر معادی رود نیل

ملکت گم گشته اندر پای تو باز آمد برا　　　همچو بیماران بداو همچو گمراهان بنیل
از بسی کز دست تو باید ندی جعفری　　　بوالخلیلی گشت خواهد روزگار جعفری

❀

دشمنان را جان ستانی دوستان را جان دهی　　　ریگها مو برا بخنجر گونه مرجان دهی
درد و اندوه بدسگالان را بکوه و دد دهی　　　زر و گوهر نیکخواهان را بگنج و کان دهی
رنج و راحت خلق را از کوشش و بخشش دهی　　　آب و آتش خلق را از خامه و پیکان دهی
یار تو باشد هر کرا اندرون یزدان نیکه　　　جان و تن دایه بامر و طاعت یزدان دهی
نوز کار تو سزد گردون گردان کو بطبع　　　سر نپیچد هرگز از کاری که تو فرمان دهی
ز آنکه نتوان از جهان الا بدشواری ستد　　　آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان دهی
گر بصحرا بگذری بر خار و خاک این هر دو را　　　قند و سیم و زر دهی و بوی مشک و بان دهی
بخشانیها همه موجود شد از جود تو　　　دادیاران را سعادت دولت مسعود تو

❀

گاه داد و دین و دانش در جهان مانند نیست　　　گر بجویی چون تو اندر این جهان دیار نیست
دشمنان را روی چون دینار گشت از بهر آن　　　خوار تر نزدیک تو از درهم و دینار نیست
جز عطا دادنت گاه باده خوردن شغل نیست　　　جز عدو بستن بروز کارزارت کار نیست
تا جهان باشد نباشد ز آسمان آزار تو　　　ز آنکه کس را در جهان از فعل تو آزار نیست
آفرین خوان را بر تو جاودان مقدار هست　　　نقد بسیار ابر تو ساعتی مقدار نیست
گرچه مدح اندک از ادای تو بسیار است قند　　　روز بخشش گنج قارون نزد تو بسیار نیست
آنکسی کو عار دارد کش فلک بوسد زمین　　　گر ببوسد خاک درگاه تو او را عار نیست
تیره گردد روزگار و جنگ پیل از شست تو　　　خیره ماند روز بخشش رود نیل از دست تو

❀

شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی　　　دشمنان را تن گداز و ملک پرداز آمدی

دوستان را دل فروز و نعمت افروز آمدی　　　رنج ره بسیار دیدی یار با ناز آمدی
کس نبیند چون تو انجام بد و آغاز نیک　　　زان بکار اندیشه و بیننده آغاز آمدی
هرچه نتوان گفتن گفت غماز از بدی　　　شادمان اینجا بر غم جان غماز آمدی
آسمان یار تو باد و دهر دمساز تو باد　　　ز آنکه با هر کس به نیکی یار و دمساز آمدی
جان از تن رفته بود اکنون بتن باز آمدست　　　گر سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی
تا تو از این ملک رفتی جان بی تن را ماند　　　جانش باز آمد بتن تا تو با عز باز آمدی
جان و تن دادی مر الملک را و هر که خاسته　　　خاسته باشد بجای جان و تن را خاسته

❀

تا بود شادی و شاهی شاد باش و شاه باش　　　با سعادت یار باش و با ظفر همراه باش
از تنت چشم بدان دست بدان کوتاه باد　　　با کف و عمر دراز و با غم کوتاه باش
هیچ مخلوقی ز دانا روزگار آگاه نیست　　　هرکجا باشی ز راز روزگار آگاه باش
جان بناز آکنده باش و دل ز غم برکنده باش　　　راحت خواهنده باش و آفت بدخواه باش
چون رسول جاه داری خوبی و دانندگی　　　بر سریر ملک عالی چون رسول جاه باش
بر همه میران عالم جاودانی میر باش　　　بر همه شاهان گیتی جاودانه شاه باش
بر مخالف نیش باش و بر مؤالف نوش باش　　　بر معادی چاه باش و بر موالی جاه باش
تا مه و خورشید باشد چون مه و خورشید باش　　　تا فلک جاوید باشد چون فلک جاوید باش

مسمط در مدح شاه ابوخلیل

نگاری لاله‌رخساری سمنبر　　صبابوی و مشکبوی و سیمنبر
سهی سرویست کز مشک سیمین‌بر　　هزارش خوشهٔ سنبل بر سمن بر
ز روی و موی آن سرو سمنبر　　براز عود است بحر و پر سمن بر
بجز سیصد و سی دسته عنبر　　صبا هست از برش بوی سمن بر

میان همچون کناغ بسته دارد　　دهان همچون شکاف پسته دارد
دل حوران بمژگان خسته دارد　　دل و جانم ز غمها دسته دارد
پری وار لب بیکمو بسته دارد　　مرا دل از جفا بشکسته دارد
بروی و رای او پیوسته دارد　　نهاده مهر و کین هفت کشور

ندانم تا ز بهر تو تافته دل　　که هم جان داده‌ام هم یافته دل
ز من بسته بزلف و تافته دل　　که باشد بی رخ او تافته دل
ز نام و جامه دارد بافته دل　　و لیکن نیست از من تافته دل
مرا دارد هوا بشتافته دل　　بمهر آن نگار ماه پیکر

بعارض هست چون ماه دو هفته　　بگرد او گل سوری شکفته
دو زاغ اندر دو سوی ماه خفته　　گلی هر یک بچنگ اندر گرفته
دهان چون حلقهٔ مرجان سفته　　در او سی در ناسفته نهفته
همانا مست سوی باغ رفته　　که شد پر در و مرجان باغ پیکر

جهان پیر برنا شد دگر باز　　زمین پر در و دیبا نیست یکباز

در فردوس شد بر بوستان باز　　ندانی آسمان از بوستان باز
شد از باد آبدان چون سینه باز　　هزار آوان با گل عاشقی باز
کنون گردد روان با ناز انباز　　کنون باید سرود رود و ساغر

شقایق و نرگس اندر کوه ساده　　بسان سبزپوشان ایستاده
یکی را مهر سیمین جام داده　　یکی را تاج مرجان برنهاده
ببین نرگس دو چشم خود گشاده　　بنفشه چون بلشکر در پیاده
یکی زهره است بر پروین فتاده　　یکی ناسوخته عنبر بر آذر

همی گردد صبا پیرامن گل　　همی درد بتن پیراهن گل
هوا گر نیست عاشق بر تن گل　　چرا بندد گهر بر گردن گل
به نیسان گشته بستان معدن گل　　نخسبد مرغ جز بر خرمن گل
سراپان زندواف از دامن گل　　خروشان عندلیب از شاخ عرعر

ابا ابر سیه بر چرخ نیلی　　نه دریائی نه جیحونی نه نیلی
چرا چندین گهرباری نه سیلی　　چرا تندی کنی نه تنده پیلی
به آب اندر ابا دریا عدیلی　　به تاب از آتش دوزخ بدیلی
گهی چون دست خسرو بوخلیلی　　گهی چون تیغ شاهنشاه جعفر

چو گیتی بناورد و نهادد　　زمانه کین او جستن نیارد
اگر بر دل خلاف او نگارد　　بخار مرگ گردون جان بخارد
ز بس کو دوستان را حق گذارد　　ز بس بر دشمنان ذلت گمارد

مر او را دوست و دشمن دوست دارد　　که نفع بی ضرر است و خیر بی شر

گرش بودی همه گیتی خزینه　　ببخشیدی و ننمودی هزینه
جهان چون خاتم است او چون نگینه　　بجز بگذارد از نامرد دفینه
بسان دوزخ است او گاه کینه　　چو سنگ او و عدو چون آبگینه
زمین بحر و زمان مردم سفینه　　زمان باد مخالف شاه لنگر

چو او در جنگ آرد تیغ در چنگ　　ندارد پیل تاب و شیر زه چنگ
بیابان در رو غابر خیل او تنگ　　پلنگ از هیبتش مانده درنگ
دهد خواهندگان زر و سیم چون سنگ　　فرازد درگهش از هفت اورنگ
نیارد تاب با او پیل در جنگ　　هنر برانرا مسخر کرده چون خر

ز دستش تیغ و کلک و جام نازان　　ز رخشش پیل و شیر و ببر نازان
بنعمت نیکخواهان را نوازان　　به محنت بدسگالان را گدازان
برادی با ولی چون آب سازان　　بمردی با عدو آتش فرازان
ز فخر نام او بر چرخ بازان　　نگین و خاتم و منجوق و منبر

جهان او داند از خصمان گرفتن　　دل فیروز آمدن پیروز رفتن
از او نارد دل خصمان شکفتن　　وز او گیرد گل دولت شکفتن
دل دشمن بتیر در در سفتن　　ز روی دوست گرد رنج رفتن
کنون باید بشادی می گرفتن　　که شاه آمد به پیروزی ز لشکر

بشغل خویش شد شاه ایران　　همی پیروز شد در جنگ شیران
ز جای خویش شد همچون دلیران　　بجای خویش باز آمد هژیران
از او شد خانهٔ بدخواه ویران　　نشست اندر سرای او همچو میران
گه تدبیر باشد بر ز پیران　　هم از گوهر هم از دانش از او سر

عدو سوز است چون آید به میدان　　ولی ساز است چون آید در ایوان
بمردی نیست کم از پور دستان　　سپاه آرا بود پور نریمان
چو موسی جست آتش در بیابان　　بدید آتش نور و پس شد غیب تابان
از این خسرو ببین دید هم برهان　　چه گویی خسرو است او یا پیمبر

یکی گردد به پیروزی دو خانه　　بمردی باشدش ملک شهانه
سپاهی پیش او شد بیکرانه　　همه شیران جنگی و جوانه
جگرشان کرد پیکان را نشانه　　کمانشان کرد در گردن کمانه
دو خورشید است روشن در میانه　　از این گل تازه زان مردم توانگر

یکی خورشید در برج حمل شد　　یکی در خانهٔ میر اجل شد
از آن خورشید صحرا پر حلل شد　　وز این خورشید دولت بی خلل شد
از آن بستان پر از مشکین کلل شد　　وز این ایوان پر از زر و لعل شد
از آن نسرین و نرگس بی محل شد　　وز این شد بی خطر دینار و گوهر

نه چونین سور افریدون و جم کرد　　نه چونین سور سام و روستم کرد
زمین پر زر و دینار و درم کرد　　جهان بر خلق چون خان حرم کرد

بزرگا نوا خداوند علم کرد — سترگا نوا بفرمان و خدم کرد
فزون از آسمان شادی و غم کرد — بقا بادش بشادی خصم غمخورد

از این پیوند گیتی شاد گشته — دلیرا خار چون شمشاد گشته
همه ویرانه ها آباد گشته — ملک را دیخ بر دل باد گشته
برادر نیز بی فریاد گشته — ز بند دشمنان آزاد گشته
شه از وی برادر شاد گشته — چو شد شادان ز دو شه برادر

جهان دایم بکام شاه بادا — سرای دشمنش بیراه بادا
همیشه جفت مهر و ماه بادا — یکی روزش بقا ده ماه بادا
ز دولتش چشم بد گمراه بادا — از او دست بدان کوتاه بادا
ز راز روزگار آگاه بادا — خدایش باد یار و چرخ یاور

مسمط در مدح شمس الدین

بتی کام روان بت پرستان — بغمزه درد جان تن درستان
دو چشمش جایگاه بند و دستان — دو زلفش چون کمند پور دستان
ز رویش گل چنین اندر زمستان — به هشیاری مرا دارد چو مستان
ز مویش خانه گرد سنبلستان — ز رویش بوستان گردد شبستان

بگل بر نافه شمشاد دارد — مرا زان نافه دلشاد دارد
بر از لاله و دل از پولاد دارد — بغمزه سنگ را چون لاله دارد
بمه بر سوسن آزاد دارد — چو من صد بنده آزاد دارد
چو مشکین زلف پیش باد دارد — شود زو باغ و بستان سنبلستان

روا باشد که از خوبی بنازد — که دل جز با هوای او نسازد
بروی او بت چین سر فرازد — اگر زی او بیازی دل بیازد
اگر مهرش چو آتش دل گدازد — چو دیدارش بپیوند دل بیازد
سپاه مهر او بر من بتازد — چو خیل مهرگان بر باغ و بستان

بباغ آمد سپاه مهرگانی — ببرید از گلستان گل مهربانی
چو یاقوت کبود است آبخانی — ز خیل میغ شد گردون دخانی
بهی چون گویهای زر کانی — چو گردون مشک بر گوهر فشانی
بیامد زاغ با ناخوش زبانی — ز بلبل نشنوی یکچند دستان

ز بوی و رنگ خالی شد چمن زار — بنالد نیز بلبل در چمن زار
ز زخم سیب خون شد دل نار — ز شرم نار سیب افروخت چون نار
میان سیب و به افتاد آزار — وز ایشان باغ ابشکفت بازار
چو شد پر سیم سوده دشت و کهسار — پر از زرین ورقها شد گلستان

گرفته باد رنگ از روی مرزنگ — گرفته باد رنگ از گل بنیرنگ
شده بی لاله کوه و بوستان تنگ — گرفته جای او را نار و نارنگ
برآید نیمروز از ابر شبرنگ — بتابد برق از او همچون شباهنگ
چو تیغ میر شمس الدین گه جنگ — میان گرد خیل میر خستان

شده پاک از بدی میر مجدد — گشاده بد ز منصور و مؤید
نکش صانع ز انجان محمد — بدو دین محمد شد مؤکد

چو تاج الملک با تیغ مهند — بود پیش وی اندر زین مطرد
بود با او دو صد خیل مجدد — چو با ایزد پرست ایزد پرستان

هنر یابش ز هر کس بیش یابی — هنر بر از ابر او میش یابی
جهان داری داور درویش یابی — چو دایش بیش جوی بیش یابی
چو او را دل تو نیک اندیش یابی — دل خود را بکام خویش یابی
وفاش آیین و مهرش کیش یابی — بری یابی روانش از بند و دستان

دهد خواهنده کان را هدیه پاسخ — فریدون امداد کیش شاسخ
گرفته اسب بخشش را فلک رخ — نتابد جاودانه بخت فرخ
قوام الدوله چون او هست فرخ — سزد صد بنده شان چون شاه خلخ
اگر خواهی که بر شیران نهی رخ — ز خدمتشان تمامی داد بستان

ابو نصر است شاه شهریاران — نشاط دوستان و رانداران
خزان با طبع او گردد بهاران — کف رادش چو ابری زرش باران
همی داد دید و لت روزگاران — بکام خویش و کام دوستداران
بر او ز برکان و هوشیاران — چو بیماران بپیش تندرستان

خداوندی دگر چون مظفر پیران — فلک نارد بصد دوران و سیران
جوانی با هش و تدبیر پیران — بدو هر روز ملکی تازه گیران
از او آباد شد این ملک ویران — بجنگ او هلاک جان شیران
نجست از بخت در دو دولت دلیران — که شاهنشاه ختنا از بجت آن

دو شاه دوربین و دو یابند — چو آتش سوی کین جستن شتابند
بدست و دل چو ابر باران بتابند — بچرخ ملک هور آسا بتابند
بجنگ اندر چو دوران شتابند — عدو را و ولیرا نا دوا آیند
از ایشان آرزوی دل بیابند — همه بیگانگان و هم نشستان

الا تا بر زمین و بر حوالی — ز دریا گسترد نیسان نوالی
مبادا گیتی از دو شاه خالی — ز شه بو نصر و خسرو بو المعالی
ز هر دو خصم پست و دوست عالی — معادی غمگین شادان موالی
یکی فرزانه چون شمس المعالی — یکی زنگی چو شاه زاولستان

بود بر کامشان دور زمانه — عدوشان تیر محنت را نشانه
ملاشان با داد دولت خزانه — مبادا ملک ایشان را کرانه
بجود و عدل باد ندی فسانه — ولی زیشان کند آباد خانه
کند در گور از ایشان خصم لانه — ولیرا باد از ایشان خانه بستان

همی دور فلک بر کامشان باد — می عیش و طرب در جامشان باد
عدو را جان و سر در دامشان باد — شهی و خسروی بر نامشان باد
فلک در بند و گیتی رامشان باد — جهان تا هست در ایامشان باد
به نیکی صبح و خوش شامشان باد — بودشان چرخ و انجم زیر دستان

فی المقطّعات

بتی بروی چو لاله شکفته بر دیبا   تنم اسیر بلا کرده و دل اسیر هوا
دلم بصحبت او همچو پشت او شده راست   تنم ز فرقت او همچو زلف او شده تا
بدست دارد تیغ و بغمزه دارد تیر   ز دست کرده رها و ز غمزه کرده رها
ز غمزه زد بنشانه ز دست نی دل   نه آن ز دست خطا شد نه این ز غمزه خطا
ز تیر غمزه دلبر اگر دهد ره عذاب   ز تیغ دست عدو داد هد همیشه سزا

دلا تا کی همی جویی منی را   چه داری دوست هرزه دشمنی را
چرا جویی وفا از بی‌وفایی   چه کوبی بیهده سرد آهنی را
ایا سوسن بنا گوشی که داری   برشک خویشتن هر سوسنی را
یکی زین برزن نارا سزن شو   که بر آتش نشانی برزنی را
دل من ارزنی عشق تو کوهی   چه سایی زیر کوهی ارزنی را
ببخشا ای پسر بر من ببخشا   مکش در عشق خیره چون منی را

مرا بی‌وفا خواند آن بی‌وفا   که هرگز نگوید سخن بی‌جفا
ز من چون رسد بی‌وفایی بدوست   که دشمن نبیند ز من جز وفا
ندانم صواب از خطا زین قبل   صواب من او را نبیند خطا
نباشد روا آنکه بجان هیچ کس   که دل داده باشد مراد و عطا
از آن پس که من دیده باشم بدی   بجز نیکی از من نباید جزا
ولیکن از دل خویش گوید سخن   اگر ناسزا باشد و گر سزا
همیشه خلاف من آنکس کند   که من جویم او را همیشه رضا
قضا گر دو آن کار ما از سخن   همه کار نیکو کند مان قضا

رضا داد باید بهر نیک و بد   نبایست دم زد ز چون و چرا

ای همیشه جان بدخواهان فکنده در بلا   بر تو بهروزی و پیروزی همیشه مبتلا
جز بقول نیک ناید هرگز از لفظت نعم   جز بشغل بد نیاید هرگز از قولت لا
آن مخالف را که گیتی در بلا بود بدش   زار بنشاندی و گیتی را رهاندی از بلا
گشت چون زهر هلاهل نوش در کامش عدو   چون شدی در جنگ و گفتی جنگجو بلز هلا
آن بلا کآورده در جان بدخواهان ملک   فاش گشت اندر جهان همچون حدیث کربلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیحی چون عروس   چون بسازی می بیابیم من بخوانم بر ملا
تا به آذر مورد باشد تا به نیسان گل بود   سر دیبان مورد بادت روی بادت چون گلا

ای مایه شده دیدن تو روز بهی را   با سینه و شاه سینه بهی طوشهی را
از زر تو درم کرده تهی گنج ملا را   وز مدح و ثنا کرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلک تو در مجلس و میدان   نفع و ضرر آورده بدی را و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را   کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرده است فراموش رهی هیچ   انهر چه کردی تو فراموش رهی را
تا بوی بود چون خط معشوق سیه را   تا رنگ بود چون رخ عشاق بهی را
دینار و درم بخش کها از و مها را   پیدا و نهان دان تو کهی را و مهی را

نبود صعبتر از هجر بتان هیچ عذاب   که شب و روز جدا دارد از خورد و خواب
اندر این گیتی کس یاد نکردی ز گناه   گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تا غم فرقت آن ماه بمن باز نخورد   ظن نبردم که ببیند خلق چنین داد نداب
شد خمیده تنم از فرقت آن زلف بخم   تافته شد دلم از حسرت آن جعد بتاب

ای سفر کرده و برده ز من آرام و قرار   ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب
اشک من سرخ شد از روی تو و پر تف و تاب   بخت من تیره شد از موی تو و پر تو غراب

اگر ببستان آسیب دید نار از سیب   بخانه باز پشیمان شد است از آسیب
ز درد سیب بخون در غریق شد دل نار   ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب
می عقیق بران نار و سیب باید خورد   بیاد مجد دو سرور و حدیث ناز و عتیب
ز برف کوه شده سیمگون نشیب و فراز   ز برگ باغ شده زردگون فراز و نشیب
همیشه تا که جهان هست باد خرم و شاد   ز بوسه دادن شاهان در هر سو ده رکیب
خدایگان جهان لشکری که هیچ کسی   برا او روانکند تبخیل و فسون و فریب
ز طبع ناصح او دور باد رنج و عنا   ز جان حاسد او دور باد صبر و شکیب

ز پی آفت هر چیز پدید است سبب   سبب آفت من فرقت آن سیم غبب
گر سوی دیده من خواب نیاید نه شگفت   ور طرب سوی دل من نگراید نه عجب
کاندر آن بسته اند ره و غم و عشق معلق خوب   وندرین در بگرفت اندوه او جای طرب
دل من غافل بی آنکه مرا گیرد خواب   تن من لرزان بی آنکه مرا گیرد تب
من ز نادیدن آن ماه بران کوبم سر   من در اندیشه آن حور بدان خایم لب
که یکی یاد دل او طلب من نکند   که دلم باشد صد بار دو را کرده طلب
ای بنا کام من و خویشتن از من شده دور   خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب
سبب شادی و غم چشم و لب تست چو هست   بر لب و دیده بر اشمشیر و بکف میر سبب
میر ابو نصر محمد که خداوند جهان   بگزیدش ز جهان هم بحسب هم بنسب
نسبش از عجم و مقدوه شاهان عجم   حسبش از عرب و قبله میران عرب
دل او بحری و موجش همه دینار و درم   کف او ابری و باریش همه سیم و ذهب

آفت و راحت خلق است بشمشیر و قلم   که ز پولاد بود آفت و راحت ز قصب
کف او ابر گهربار بود وقت سخا   تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب
از پی آنکه ذهب خوار بود بدرا او   روی خصم از تف او بود زرد همیشه چو ذهب
مهر او مهر درخشنده خواهند همه   کین او آتش سوزنده و بدخواه حطب
۵۷۱ ای شیر بی چون جان دو جوش تو جهان   وی پسندیده چو تدبیر و بسود چو ادب
گر کند بو طلب از مهر تو در روز نخست   بر هد جان و تن بو طلب از نار طلب
ور بکوه اندر عاصی شود از تو پلنگ   میش با فر تو بیرون برود از تشر عصب
لعب نام یکی داد دهر پیر و ترا   یکی بحو و وفا هست دو صد نام و لقب
خلق در امن تو همواره تو در امن خدا   خلق در طاعت تو پاک و تو در طاعت رب
بنشین خرم و خندان و جهان از لب تا   بستان از کف عناب لبان آب عنب
تا شب و روز همی آید پیدا ز فلک   تا گل و خار همی آید پیدا ز خشب
باد بر ناصح تو خار بسو پای گل   باد بر حاسد تو روز بنا رنگ شب

ذلول اردی بهشت گشت جهان چون بهشت   از قبل آنکه در در شاه جهان اردی بهشت
ای ملک خوب کار خوب خوی و خصم زشت   بادت چندان بقا کاب گل و شاخ و کشت
نامه عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت   جامه فر تو دهر با کف اقبال رشت
یزدان از نور خویش جان و تن تو سرشت   تخم نشاط آسمان خود برای تو کشت
با دو دل دشمنانت جا بگه تیر و خشت   بستر ایشان ز خار بالش ایشان ز خشت
با تو ز نیک و ز بد با همه خلق کنشت   خانقه دشمنت باد چو ویران کنشت
هست جهان خدای از تو بشادی بهشت   بگذر و بگذر از شاد هر ادرادی بهشت

برای سینه مهمان را   دل هادن بمسکی نه رواست

زیر خاک اندرونت باید خفت — گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند — که بگور اندرون شدن تنهاست

ملکا تهنیت جان آمد و جانت ز خرد است — او در مزد تو فرخنده سپندارمذ است
شادمان بنشین و ز دست دلفروز بتا — باده بستان که جهان باد الخصمانت بد است
وعدهٔ عمر تو از یزدان صد بار ده است — وعدهٔ ملک تو از باری ده بار صد است
بخت پیروز تو پاینده تر است از که قاف — بخت خصمان تو چون آب میان سبد است
در بر بخشش تو بخشش پرویز هبا — بخوشی لفظ تو دستان زدن باربد است
نبود نیک کسی را که بد اندیش تو گشت — باید اندیش تو گردون برین سخت بد است
دشمن خود بود آنکس که بود دشمن تو — آن کجا دوست ترا دوستن و جان خود است
بزمین بر تو چنانی که بگردون بر مه — که بجان در تو چنانی که بجان در خرد است
هست مقراضی منسوج بچشم تو چنان — که بچشم دگران کهنه پلاس نمد است
جمله کامی تو توقیع همی زن که فلک — جمله کام تو تا محشر تو توقیع زد است
هر که او دست بکین تو فشاند شب و روز — بر تن و جانش ز بخت بد دایم نکد است
باد چندانت بپیروزی در ملک بقا — که به آفاق درون مردم و دام و دد است

ای آنکه چون تو زیر فلک شهریار نیست — آمد بهار خرم و کس شادخوار نیست
اندر بهی شدنت بیاید بها بهار — تا تو بهی نیابی کس را بهار نیست
تا تو بهار یافتی از درد و خستگی — اندر همه جهان تن کس بی بهار نیست
جاوید جانت را بتن اندر قرار باد — کز تو بگیتی اندر کس را قرار نیست
عمر تو در نشاط و خوشی بی‌شمار باد — زیرا که با تو دانش و دین را شمار نیست
جان تو با تن تو ملک سازگار باد — چندان که باد و خاک بهم سازگار نیست

تو دوستدار خلق و ترا چرخ دوستدار — نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست
پشت و پناه خلق جهانی ز هر بدی — پشت و پناه تو بجز از کردگار نیست
جز مدح و آفرین تو کارم مباد و نیست — در دولتت بجز طرب و بزم کار نیست

ای آنکه مر ترا بجهان در نظیر نیست — آنکو خطر نیافت ز فیضت خطیر نیست
ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس — ای دلفروز آنکه کس او را نظیر نیست
تو ماه روزگاری و او مهر روزگار — چون او و چون تو بر زمین ماه و مهر نیست
چندانکه داشت تاج و سریر و لوا جهان — چون تو سزای تاج و لوا و سریر نیست
دست مخالفان تو هست از جهان قصیر — دست موافقانت ز گردون قصیر نیست
چون روی دوستان تو گلنار لاله نه — چون روی دشمنان تو زرد و زریر نیست
آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست — وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست
چون دست تو برادی ابر بهار نیست — چون لفظ تو بپاکی در منیر نیست
شادان بزی بشاهی با میر جاودان — کز هر دو چون تو روزی کس را گزیر نیست

چو باد خزان بگذرد بر درخت — کند برنیان بر تنش لخت لخت
از آن پس که در باغ بلبل بساخت — ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت
در او تخت زرین نهادست زاغ — بشد بلبل از باغ و بربست رخت
بکهسار کافور بیزد هوا — بپالیز دینار ریزد درخت
یکی چون خوی شاه آزاده خوی — یکی چون کف شاه پیروز بخت
ملک لشکری کو بشاهین عقل — همه علمهای جهان را بسخت
بر اعدای او روز چون خار باد — بر او باد چون موم پولاد سخت

شهریارا خرمی کن کاول شهریور است — باده را می که با هر شادئی اندر خور است
جان و دل را مونس است و با گل و با زرگر است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشکر است
این جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری — بصدف چندان فزد قیمت که او را گوهر است

تا نگار من سرائی گشت — پیشهٔ من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دوتاش — پشتم از بار غم دوتائی گشت
چشم بی‌خواب من به آب اندر — غرقه چون مرد آشنائی گشت

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت — عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه — ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را ز راه برد — سیلاب غم خرابهٔ جان در میان گرفت

همیشه شاه شد آدی ز بخت خویشتن شاد است — بملک اندر چو پرویز است و بدخواهش چو فرهاد است
نخوبان مجلس عالیش چون فرخار و نوشاد است — عدو در سال و مه غمگین ولی در روز و شب شاد است
همیشه کار او جود است و دایم شغل او داد است — هر آنچیزی که شاهان را ببایدش ایزدش داد است
روان بدسگالانش ز بند غم بفریاد است — روان نیکخواهانش ز بند سختی آزاد است
بقا بادش چندانی که آب و آتش و باد است — که هم شیر است و هم شاه است و هم کوه است و هم راد است

ای شهی کز مهر تو چون بهرمان گردد جمست — جام می بستان که عید فرخ و جشن جمست
چون جمست باده باد و ملک نادر فرخ جمست — رخ ز می بیجاده رنگ و عدل ز ناز و نوش مست
با رضای تو ولی را خار گردد چون حریر — با خلاف تو عدو را شهد گردد چون کبست
گر بد رباد وفاق گردد چو ماهی خصم تو — زان برون آری ز وبینش چو ماهی از شست

بهشت من بد و گیتی بجز سرای تو نیست — مرا بهشت و سرا هم بجز برای تو نیست
دلم نباشد راضی بدل ربودن آن — که بسته با دل و جانی و او بجای تو نیست
شدم بپای بهشت و دلم بپای بهشت — مرا دو چشم و دل و جان ولی بپای تو نیست
هوای تو بتنم در روان شد است چنانکه — هر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست
اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد — وفای هیچکسم خوشتر از جفای تو نیست
خدایگانا جور و جفا نباید کرد — بر آنکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست
اگر سپهر برین درگه و سرای تو است — مرا سپهر جز از درگه و سرای تو نیست
اگر ببوسد پای من آسمان بمثل — عبیر و مشکم چون گرد خاکپای تو نیست
عزیز دار کسی را که دوستدار تو گشت — اگر سزای تو هست و اگر سزای تو نیست

تا ماه مرا رفتن با خیل و سپاه است — هر روز مرا دل بره و دیده براه است
پر گرد سپاه است دو رخسار من از غم — تا بر گل رخسارهٔ او گرد سپاه است
چون زلف درازش غم هجرانش دراز است — چون چشم سیاهش ز غم روز سیاه است
از رفتن او رامش و آرامش من رفت — گر نه دنیا ید بر من کار تباه است
اندیشهٔ او بر دل من کوه گران است — و ز رنج عنا گونهٔ من گونهٔ کاه است
چون قامت او هست دلش یکتا با من — در درد من از ایشان اعدا چه گناه است
ای آنکه ترا ماه تمام از بر سرو است — ای آنکه ترا لالهٔ سرخ از بر ماه است
دردی بجهان نیست که من بی تو نخوردم — گر بر من بیچاره ببخشی نه گناه است

ای با خدا و با همه خلق خدای راست — از داد و راستی همه پیروزی تراست
ملک تو همچو رنج بداندیش تو فزون — رنج تو همچو ملک بداندیش تو بکاست
طبع تو پاک و جان تو پاک و تن تو پاک — قول تو راست و رای تو راست و دل تو راست

از پادشاهی تو هر آنکو فزاد کرد / بر جای خویش خاسته بر جان پادشاست
خوشا دلا بنا و بزرگا عنبتا / کش پادشاه داد کر پاک پادشاست
چون تو ملک براستی و داد کجاست / چون تو فلک بدانش و دولت کجا کجاست
تا بر ترا بخت شهی بر نشاند بخت / شاخ ستم نرست و نسیم بدی نخاست
اندر بقای تست همه خلق را بقا / چندان بقات باد که خورشید را بقاست

بدست تو ملک کامل خسروانی هست / بدین جهانت فرمان و کامرانی هست
تو یادگار فریدون و آن جمشیدی / هر دو بر دل و دیدار تو نشانی هست
همه سعادت و تأیید از آسمان خواهند / ترا سعادت و تأیید آسمانی هست
عدوت بندی هست و جهان گشائی هست / گرت بخشش هست و جهان ستانی هست
ترا نجرمی و سود بگذرد ایام / که بر مراد جهانت کامرانی هست
بزندگانی دلشاد باش و خرم زی / همه ره تا بجهان نام زندگانی هست

ایا بتیغ و قلم رنج شهر و دشمن گنج / تن عدوی ترا داده روزگار شکنج
بناز دست ولی کرده یار با بگناه / برنج روی عدو کرده جفت با آرنج
ندیده خون دل افتاده بر رخان عدوت / چو نار دانه نشانده بقصد دار ترنج
بسان موسی عمران ز دست فرعونان / همه جهان بگرفتی بتیغ بی رنج
هر آنچه زان نیاکانت بود بگرفتی / وز آنچه بود طمع شاخدای دادت گنج
بروز بخشش نوک قلمت جان پرور / بروز کوشش نوک سنانت جان آهنج
مخالفان ترا قول هست و نیست عمل / چنانکه خوردنشان تا خلیج کاسه خلنج
بسا کسا که بر کس به نیم ذرّه بخت / شد از عطای تو دیناروار پشیز و گوهر سنج
چنانکه تا زی سوی و غاب رود مصاف / برو نصیب نشاز دعقاب زه صابج

نیکی

نیکی آید نیکی چنانکه عادت تست / همیشه نیک سگال و همیشه نیک الفنج
خدایگانا گنجور تو چه دیده ز من / که تو بگوئی پنجاه ده نباید رنج
بمن برنج دل و جان رسید رنج سخن / چو گنج مال بگنجور تو رسید بگنج
ترا جواهر گنج سخن فرستم من / مرا فرستد گنجور تو سوای رنج
بقات باد چندانکه کام تست بگاه / که چون تو کس نبد هر داد بین سرای سپنج

بار خدایا ز رنگ منت چه آید / بی گنها را ز غم مکش که نشاید
خامشی خویش خاد داری لیکن / خامشی من ترا همی نگزاید
تا تو یکی ره بسوی من نگرانی / هیچ سعادت بسوی من نگراید
گر بر تو دست من رسد عجبی نیست / آنکس کو می خورد تنش بر باید
آمده نوروز و شعر باید نیکو / چونان کز طبع زنگ غم بزداید
طبعی باید گشاد شعر نکو را / جز سخنان تو طبع ی نگشاید
گرت بکار است شعر نیک نگوئی / خامش باش ار ز شعر نیک نیاید

ملکان را ز آسمان کبود / جز تو هرگز کریم و راد نبود
هرگز از تو کسی بلا نکشید / هرگز از تو کسی جفا نشنود
عید فرخنده باد بر تو ملک / باد یزدان ز جان تو خشنود
تا ترا درد رنجه داشت همی / روز مردم ز درد گشت کبود
ما همه بندگان چو شیفتگان / دل غم آلود و دیده خون آلود
تا بدین ما به حال تو یزدان / خلق را صنع خویشتن بنمود
بس نه بخشود باد بر تو یقین / بر همه مردم جهان بخشود
دار و گیر جهانیان را چرخ / ز تن و جان و دل ترا بزدود

تنت تا آلوده کرد کار درد / زود کردی درست و خرم زود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای / نکند بر تو هیچ دشمن سود
باد چندان بقات در شاهی / که بود نام بت پرست جهود

فراق دیدن جانان دل و جانم دژم دارد / دلم پر آب و چین باد و تنم پر تاب و خم دارد
کسی کو گم کند یاری که ده خوبی هم دارد / سزد گر ناله اندر دش ولیکن سود کم دارد
ایا شاهی که تیغ تو زمین را زیر دم دارد / فلک فرق همه شاهان ترا زیر قدم دارد
زمین اندر عدم گوهر فزود از آب کم دارد / بجود از تو کند موجود جود اندر عدم دارد
مرنجان جان بغم چندین که جان بیمار غم دارد / از یرا گر سقیمی جان بر ایشان هم سقم دارد
تنم برد لب انبازان سزد گر دل ادژم دارد / قضای ایزدی خواندن ستم بر وی ستم دارد
هر جائی که او باشد بخوبی چون حرم دارد / خدای ما بجای ما فزون زین خود کرم دارد

اسب طرب و عیش ترا شاه بزین باد / جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی / از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست / بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست / چندانکه سپهرست ترا زیر نگین باد
از سجده میران و بزرگان همه سالها / درگاه وصال تو پر از شکل جبین باد
رادیست ترا پیشه و شادیست ترا کار / تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
با راستی و رادی طبع تو قرینست / با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

خدایگان جهان از طبیب داروی داد / موافق آمد از آن بر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی موقف بکاست اندر شاه / هزار سال بجسم و روانش نیرو داد

جهان

جهان و جان و دل و تنش جمله باد فدا / که هر سه چاره مرا چون نگه کنم او داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر / هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی ز پشت و پهلوی تو / که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن این دیبا فزید ترا / پس آنگهست ترا دست و تیغ و بازو داد
ترا زمانه زبانی بداد گوهربار / هم او بچشم عدوی تو باز لولو داد
ایا مبارک داروی تو مبارک باد / که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

ماهی دل من برد و دل خویش بمن داد / من هستم ازو خرم و او هست ز من شاد
بی من نکند شادی و بی من نخورد می / هموارم چنین بوده بپیوسته چنین باد
با ناله و فریادم و با خواهش و کاهش / از بسکه همی روز جدا ایش کنم یاد
من پیست خویش ایمنم و نیستم ایمن / برگشت زمانه همه زان خواهم فریاد
ای لولو شهوار بپوشیده بدیبا / وی سوسن آزاد بپوشیده بشمشاد
آنکس که ترا کشت هوای دل من کشت / وانکس که ترا زاد هوای دل من زاد
ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل / وز مهر تو هرگز نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا گر دم دوری بگزید / تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
طرب از من بگریزد و خود از من بگریخت / شادی از من برمانید و خود از من برمید
گر نیابمش بسا درد که من خواهم یافت / ور نه بینمش بسا رنج که من خواهم دید

فلک زمین زرد گشت و طبع هوا سرد / رطل می سرخ گیر بر رخ زرد
چرخ سیه فام گشت ز ابر سیه فام / وابر به آب اندران بشست سیه گرد
زاغ گرفته بباغ مسکن بلبل / باد گرفته بباغ جایگه ورد

باد ز گلبن پرند سرخ بیاویخت   وابر بصحرا حریر زرد بگسترد
باد خزان بر چمن زبرده فشاند   شاخ بهی را چو دست شاه جهان کرد
میر زمین لشکری که از کف رادش   از گهر و زر و سیم گرد بر آورد
از سر یاران او مباد جدا ناز   از تن خصمان او مباد بری درد

خدایگانا با تو زمانه ساخته باد   دلت فروخته باد و تنت فراخته باد
هر آنکسی که نخواهد فروخته دل تو   روانش آخته باد و دلش گداخته باد
مخالفان ترا چرخ کرده باد نوان   موافقان ترا مشتری نواخته باد
دل ولیت بسان چراغ روشن باد   تن عدوت بسان کمان ناخته باد
تو حق جان و روان جهان شناخته   خدای در تو همه نیکوئی شناخته باد
بتیر محنت چشم عدوت دوخته باد   بدست دولت کار دولت ساخته باد

خدایگانا چشم دلت فروخته باد   بآتش غم جان عدوت سوخته باد
خوی بد و مکر خرمی که دشمن تو   خریده باد غم و خرمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد   وزاو برنج و بلا کینه تو توخته باد
بروز پاک جهان بی عدوت باد سیاه   هوا بتیره شبان پیش تو فروخته باد
مخالفان ترا سر بگرز کوفته باد   منافقان ترا دل بتیر دوخته باد

چو باد خزان بر درختان وزید   همه کس بموی خزان اندر خزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب   جهان گشت بی ناو گیتی شدید
بباغ اندر است آبی و نار و سیب   بجای گل و لاله و شنبلید
نه آواز کبک آید اکنون زکوه   نه بانگ تذرو آید اکنون زخوید

شده شاخ در باغ زرد و نوان   مگر حمله و ضربت شاه دید
ملک آفریننده تا آفرید   بمردی و رادی چنو نافرید
بشادی زیاد و همه ساله باد   در خرمی را کف او کلید

تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه باد   آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست بیدادی بداد از مردمان کوتاه کرد   باد عمر او دراز و دست او کوتاه باد
مشتری دمساز او و راست او مه ساز باد   وآسمان بدخواه او در روز و شب بدخواه باد
خوان او و ملک او پاینده همچون کوه باد   دشمن او تند و ناپاینده همچون کاه باد
دوستانش را همیشه جایگه بر بخت باد   دشمنانش را همیشه مسکن اندر چاه باد
پیشگاهش چرخ باد و همنشینش بخت باد   غمگسارش دهر باد و میگسارش ماه باد
تا بود شاهی و شادی تا بود رادی و داد   راد باد و داد باد و شاد باد و شاه باد

شاه شادی همیشه تن درست و شاد باد   تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
باد یزدان جاودانه چاره و فریاد باد   دایم او بیچارگان را چاره و فریاد باد
عادت او هست نیکی چرخ با او نیک باد   پیشه او هست رادی بخت با او راد باد
هر که آزاد است باد ابنده در درگاه او   جان او دایم زبند درد و رنج آزاد باد

باد نباری نغند ها ز نوشاد   نیز نگوئی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان هست کنک بجوئی   گر بنشینی میان لشکری آباد
هست درونش بیاد نگار چو دیبا   هست نبیره‌نش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند ببالا   همچو که بیستون درست بنیاد
زیروی اندر چو سلسبیل روان آب   وز بر آن چون بهشت حور بر آباد

گرد لب جوی او و شاله و صباغ   یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد
شاد زی ای میر لشکری و جهان بخش   تا به ابد باد کار لشکری آباد

سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد   همیشه قبله شاهان در سرای تو باد
همیشه تاختن آسمان بسوی تو باد   همیشه تافتن مشتری برای تو باد
هر کجا تو بوی بخت همنشین تو باد   هر کجا تو روی چرخ رهنمای تو باد
جهانیان همه هستند پایدار تو   سر سران جهان زیر خاک پای تو باد
همه کسی شود اندوهی دلگشای تو شاد   هزار شادی بر روی دلگشای تو باد
چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی   معین و ناصر تو در جهان خدای تو باد

جان بدخواهان تاج خسروی رنجور باد   گنج شادی را همیشه جان او گنجور باد
در سرای دشمنان او همیشه شیون است   در سرای دوستان او همیشه سور باد
از حدیث او جهان پر لؤلؤ منثور باد   دیده خصمان او پر لؤلؤ منثور باد
دیده‌ها روشن شود از طلعت پر نور او   جاودانه اندر جهان آن طلعت پر نور باد
سر بسر داد است و دانش سر بسر فضل است و جود   دست غم زو بسته باد و چشم غم زو دور باد

دولت خورشید شاهان جاودان بر پای باد   ملکت لشکر میران سرمدی بر جای باد
دشمنان او بلت نالان باد همچون زیر و بم   در سرای او همیشه بانگ زیر و نای باد
تا فراز پایه عرشش رسیده پای وهم   بر سریر آن ایوانش رسیده پای باد
تا ز مردم دعوی جان افروز شهر آرای اوست   جاودان آن دعوی جان افروز شهر آرای باد
شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیرت است   آسمان را سوی او دایم بنیکو رای باد

خدایگانا کار جهان شناخته باد   همیشه از پی این با شما ساخته باد
بجود جان همه کهتران فروخته باد   بتیغ سر همه مهتران فراخته باد
بسا ملک ملکان پیران که وفتاده بود   تو بر سریر ممالک اندرش ساخته باد
موافقان را از ناز دل فروخته باد   مخالفان را اندر رنج تن گداخته باد
ترا خدای بهر نیکوئی نواخته باد   چو خلق را همه نیکوئی نواخته باد
ز روزگار همه کام خویش یافته باد   بتیغ کین زپی دشمنان آخته باد

خدایگانا دایم ترا سلامت باد   همیشه از بر تو تاج بر علامت باد
بطبع دوست ندارد دلت ملامت کس   ز روزگار عدوی ترا ملامت باد
مخالفان هدر اقامتست ز تو   بقای بخت تو پیوسته با اقامت باد
همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد   همیشه در بر تو ماه سرو قامت باد
جهانیان را کردی عدیل ناز تعب   ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد
بجان و تن همه کس را سلامتست ز تو   ترا بجان و تن از هر بدی سلامت باد
چنانکه کار را استقامتست ز تو   ز بخت کار ترا دایم استقامت باد

همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد   بروز رزم تنش از فتح ترک و جوشن باد
همیشه جایگه دشمنانش زندان باد   همیشه جایگه دوستانش گلشن باد
هوای روشن بر حاسدانش تاری باد   زمین تاری بر ناصحانش روشن باد
حسود او را تن سال و ماه بی سر باد   عدوی او را جان سال و ماه بی تن باد
همیشه خانه او جایگاه شادی باد   همیشه خانه دشمنش جای شیون باد
ستاره چاکر او را همیشه چاکر باد   زمانه دشمن او را همیشه دشمن باد

جایگاه شاه پایرگاه پایبر بخت باد
وز بداندیشان او روی زمین پردخت باد

روز کوشیدن زمینش زیر گرد خیل باد
روز آسودن زمانش زیر بار رخت باد

بر هواخواهان او آهن چو موم نرم باد
بر بداندیشان او مومی چو آهن سخت باد

از پس و پیشش همیشه گاه باد و ماه باد
زیر و بالایش همیشه تاج باد و تخت باد

یارمند و دستگیر خسروان عالمست
یارمندش چرخ باد و دستگیرش بخت باد

از بلای دهر جان شاه گیتی فرد باد
جان بدخواهان او جفت بلا و درد باد

فلک گرد اندر روی رادی آب جود اوست
جان او بی رنج باد و روی او بی گرد باد

روز و شب در مجلس او بانگ نوشانوش باد
سال و مه بر درگه او بانگ برد و برد باد

دوستانش را از شادی روی دایم سرخ باد
دشمنانش را از زاری روی دایم زرد باد

با سلامت جفت باد و با سعادت یار باد
از ملامت دور باد و از ندامت فرد باد

چو چرخ باد خزان را بباغ راه دهد
ببرگ سبز در از باد رنگ کاه دهد

ز ابر پیش هوا پردهٔ سیاه کشد
نگه سپیدی از آن پردهٔ سیاه دهد

بباده گونه چون مهر و ماه باد دهد
بباغ گونه ندا بر مهر و ماه دهد

یکی نندد همی دشت را زره پوشد
یکی نسیم همی کوه را کلاه دهد

خدایگان جهان لشکری که روز نبرد
ز خصم تاج ستاند بدوستگاه دهد

بقاش باد چندانکه ملک عالم را
ز بدکنش بستاند به نیکخواه دهد

بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند
کسی بود که ترا بیند و طرب نکند

کسی که بخشش و بخشایش تو دیده بود
حدیث بخشش و بخشایش عرب نکند

جهان طلب نکند هر که یافت درگه تو
کسی که دریا بیند شمر طلب نکند

اگر کسی بوفا و سخا نسب جوید
بجز بدست و دل راد تو نسب نکند

که را بخواهد یزدان حرام روزی کرد
بجز بدست تو روزیش را سبب نکند

بقات باد چندانکه هیچ مخلوقی
ز شب نسازد روز و ز روز شب نکند

خسروا طبع تو روز و شب نشاط آلود باد
دشمنانت را ز دیده روی خون آلود باد

از تو خشنود است یزدان و ز تو خشنود است خلق
جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد

پیش جان دوستانت دود همچون عود باد
پیش چشم دشمنانت عود همچون دود باد

یار جانت ناز باد و جفت طبعت کام باد
یار نامت مدح باد و جفت شغلت سود باد

این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست
گوش آن دارم همی من کان نباشد زود باد

خسروا گر دهر بتاج و بتخت تو محتاج باد
کار تو با ناز جفت و بخت و جام و تاج باد

روز بدخواهان تو چون روز رستاخیز باد
نیک‌خواهان ترا شب چون شب معراج باد

خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد
نیزهٔ تو باز باد و خصم تو دراج باد

تا جهان باشد ترا هرگز بکس حاجت مباد
وین جهان را بهر کفر چاکرت محتاج باد

خدایگان جهان را ز بخت یاری باد
عدیل دولت و اقبال و بختیاری باد

بمردمان زمین ترس کارزار از تست
با ختران فلک بر تو کامکاری باد

بگاه حزم نگهدار تنش یزدان باد
بگاه رزم نگهدار جانش باری باد

شود بدیدن او چشم دوستان روشن
جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد

همیشه هست بتیغ و سنان جهانگیر او
عدو همیشه بتن در بلا و حصاری باد

بر سبزه همی آب روان آب رواند
وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند

این هیچکس از آینه چنین نشناسد
وان هیچکس از دزد و دغی باز نداند

همچون تن دل در فتنه زیبا رخ جنان
باد سحری شاخ سمن را بنواند

از بسکه ببارد شب و روز ابر خزانی
از کوه سوی دشت همی سیل براند

گه شد که بماند بکف مهر و لیکن
گر گوهر بارد بکف میر بماند

شاه ملکان لشکری آن شاه ایران
کو ملک جهان همچو سکندر براند

چندانش بقا باد بشادی و بشاهی
کز مهر تو بهره خوی و خون بچکاند

دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد
ملک و عمر او چو عمر و ملکت جمشید باد

ناصحش را رخ چو پیش مهر لاله برلید باد
حاسدش را رخ چو پیش باد برگ بید باد

جز به پیروز دانش مباد امید از این گیتی بکس
شهریارا از ابد است و تیغ او امید باد

روز او فرخنده باد و تخت او پاینده باد
کام او پیوسته باد و عمر او جاوید باد

بباغ برگ بنفشه جعفری ماند
ز برگ باغ بنفسج ششتری ماند

درخت سبز برآورده جای جای
بلبس جو در به پیرایه پری ماند

میان باغ بیاقوت جوهری ماند
رخ ترنج بنفشه جعفری ماند

اگر نماند گل و لاله طری در باغ
نبید بر گل و بر لاله طری ماند

هوا بدیده بدخواه بوالحسن ماند
چمن ببوی بد اندیش لشکری ماند

به آفرین مه و مهر و مشتری ماند
که روی او بمه و مهر و مشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آن ماه نهاد
دل من برد و ره خوف ز دو دیده بگشاد

دل من برد بگفتار و دل آزار بجو
که همه فعلش بند است و همه قولش باد

بجفا کردن راد است و بدل بردن زفت
بوفا کردن زفت است و بدل بردن راد

بدهم گفت بتو جان و دل و غم نکنم
این بپذیرفت و بدادن نپذیرفت بیاد

از میان همه این خیل بدو دادم دل
از میان همه این قوم بدو بودم شاد

ندهد دل بمن آن ماه و ز من خواهد دل
ندهد داد من از جور و ز من خواهد داد

مهربان بود ندانم ز من او را چه رسید
دادگر بود ندانم که مرا او را چه فتاد

که یکی روز بدر و پیش همی نارد سر
که یکی ساعت از داد همی نارد یاد

هرگز او را است ندارد که منم شیفتهٔ دل
دل او چون دل من شیفته و افتاده باد

که هر آنکس که دل اندر کف معشوق دهد
همه جور و جفا نوش نبایدش نهاد

اگر به مهر من آن ماه دلنواز آید
چنانکه بود بر رفتن و دو باز آید

برزم روزی و بسی رنج ناسازی کرد
رسد ببار خوری باز نرم ساز آید

همی دهیم بناز از فراز کردن چشم
امید وار که او ناگهی فراز آید

دراز وعده نگار است و من از آن غمگینم
اگرچه وعده لشر از عشق من دراز آید

مرا ز فرقت آن ماه آفتاب طراز
ز خون دیده همی بر دو رخ طراز آید

اگر ببیند چون آن بت بنازی را
بدان نیازی هر ساعتش نیاز آید

پس از فراقش روزی مگر وصال بود
پس از نشیب روزی مگر فراز آید

آنرا که همی جست دلم بخت بمن داد
اکنون بستاند دلم از ناز و طرب داد

از بخت به آرام و از یار بشادی
شاد است تن من هم و من آن ماه پری زاد

گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست
کز یار وفادار همه خلق بود شاد

گر لاله و شمشاد ز رویش بجهان نیست
بر یاد مرا از لف و رخش لاله و شمشاد

تا من ز پی قصهٔ تو شاد نخوانم
کز دیدن او مجلس من گشت چو نوشاد

چون آهن و پولاد قوی بود جدائی
از نفخه دلم نرم شد آن آهن و پولاد

بی یار نباشد تن من نیز به رادی   بی من نبود نیز دل خسته بفریاد
دیگر نکند بندهٔ آزاد ز من نیز   اکنون که من از بند جدائی شدم آزاد
غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت   همواره مرا عاقبت کار چنین باد

تا آفریدگار مرا رای و هوش داد   یک کس مرا نیامد از خویشتن بیاد
آن روزگار شیرین چو باد برگذشت   این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
گر باز روزگار مساعد شود مرا   از هر چه آرزوست بیابم تمام داد
هست اوستاد من بغم عشق روزگار   از روزگار به نبود هرگز اوستاد
زین صعب تر بروی مرا کارها رسید   زین بسته تر ببست مرا بندها فتاد
الا خدای یکدبیر هیچکس نبست   الا هزار در به ازان بر دلش گشاد

هرگه که مرا ز آمدن تو خبر آید   از جان و دلم اندهٔ دیرینه بر آید
بسیار عنا دیدم در کار کهن من   از بخت همی کارم نو دگر آید
هر روز من از آمدنت شاد کنم دل   هر روز همی تخم نشاطم ببر آید
اکنون که بد اندیش اجازت ندهد   دانم که غم دوری ماهم بسر آید
گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد   شادی بوصال اندر مان بیشتر آید
اکنون که سعادت ز بر من گذر آید   دانم که غم عشق ز راهم گذر آید

شد اسیر آن بت کو دلبر و جنگ آور بود   شمع صد مجلس و پیرایهٔ صد لشکر بود
بگه بزم دل افروز تر از بوشنغ بود   بگه رزم عدو سوز تر از حیدر بود
سر فدا کرد و یکی باد بیامد بر من   آنکه خوبان همه هستند بر او شان زر بود
گر همه مشک فروشند بگوهر بخرند   زانکه سر تا سر تن گوهر و جان گوهر بود

من بر او نگزینم یار دگری را که   نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود

ای آنکه همیشه دل تو رادی جوید   طبع تو همه گرد در رادی پوید
چون ماه سخای تو همه جای بتابد   چون مشک عطای تو همه جا ببوید
از سنگ بنام تو می سوری خیزد   از خاره بفر تو گل سوری روید
از من بگسستی تو بگفتار تنی چند   گر یاد کنمشان دلم از درد بموید
از جرم گناهان مرا عذر تو جستی   چون هست گناهم ز تو این عذر که جوید
بر خصم کسی عذر بیک مهر نبندد   و ز دوست کسی دست بیک جنگ نشوید

ملکا کار تو بسامان باد   کار اعدای تو پریشان باد
رنجها را ایمنی فرمان ده   دردها را لقات درمان باد
راحت جان صد هزار تنی   صد هزار آفرین بر آن جان باد
چشم دولت همیشه روشن باد   دل و جانت همیشه خندان باد
روز و شب خلق را نگهبانی   ایزدت روز و شب نگهبان باد
فر فرهنگ تو فراوانست   دولت و عمر تو فراوان باد
راحت بندگان یزدانی   جانت در زینهار یزدان باد

خدایگانا چرخ برین زمین تو باد   بروز کوشش روح الامین امین تو باد
همیشه دولت و اقبال در یسار تو باد   همیشه فره و فرهنگ در یمین تو باد
همت فلکی و به آفرین ملک   زبان هر کس گردان به آفرین تو باد
همیشه پیشهٔ تو در جهان وفا و سخا   وفا و رفق تو باد و سخا قرین تو باد
همه نشستن به همنشین خرد تو باد   همه گذشتن خورشید بر نگین تو باد

شاد زی با سیاه چشمان شاد   که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود   و ز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد   شور بخت آنکه نه بخورد و نه داد
باد و ابر است این جهان فسون   باده پیش آر هر چه بادا باد
ما و آن جعد زلف غالیه بوی   ما و آن ماه روی حور نژاد

مرد مرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد   کالبد تیره بمادر سپرد

حاتم طائی توئی اندر سخا   رستم سگزی توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد   نی که رستم نیست با جنگ تو مرد

مهتران جهان همه مردند   مرگ را سر همی فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه   روز آخر یکی کفن بردند

زلف ترا جیم که کرد آنکه او   خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
از دهن تنگ تو گوید کسی   دانهٔ کنگی نار بدو نیم کرد

تا کی گوئی که اهل گیتی   در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی   دانی که همه جهان کریمند
داهم بکشند رنگ زردی   آنان که بفکر زر و سیمند

خالقان ترا گردن ای ملک زده باد   بتیر محنتشان دیده دل آژده باد
ز راستی و ز داد بیت باد نقش نگین   ز زیرکان و ردان در سرای تو رده باد
خجسته جشن سده بر تو شاه فرخ باد   میان کفهٔ عمر تو سنگ صد سده باد
بدست حکم قضا دام درد و رنج و بلا   بگرد جان و تن دشمنان تو ورده باد
عطات باد چو باران موافق خرسند   سر مخالفت از تیغ غم زده باد
بروز کوشش تیغ تو میزبان دده   زبون بگرد جهان دشمن تو چون دده باد
بساط ملک تو گسترده باد جاوید   بساط ملک و بقای عدوت برچیده باد
ز غم فروشده بادا بخاک بیم عدوت   ز خدمت تو ولی برستاره آمده باد
تو شاه ازان کده کافتاب عالم زوست   همیشه تو شه باش و همیشه این کده باد
سوی تو آمده باد آن همه نشاط عدوت   همه غمان تو سوی دل عدو شده باد

هر که راد هر از عمادالدین بدل دوری دهد   جانش را جاوید پیش دیو مزدوری دهد
خار و خارا دوستانش را گل سوری دهد   دشمنانش را فلک شبهای دیجوری دهد
سایل از رادیت زر بفت شاپوری دهد   از عطای درهم و دینار شاپوری دهد
آسمان از چاکر کمترش فاموری دهد   از می غم حاسدش را بخت فاموری دهد
هر که اندر خدمت او تن برنجوری دهد   گنج شادی را بجان خویش گنجوری دهد
این دم بر کام و نام ملک دستوری دهد   گر مرا دستور شرقی و غربی دستوری دهد

از فراوانی که خشکامار کرد   زان نهانی مر مرا بیداد کرد

بتو یارا گرد دغم عاشقی   نگارا مکن این همه زشت یاد

مرا رنج بسیار و کم روزگار | بشادی کسم نیست آموزگار
نه هستند یاران من مهربان | نه هستند خویشان من سازگار
زمانی همی نالم از یار بد | زمانی ز رنج و بد روزگار
شود نیک روز بد از یار نیک | مرا بدتر از روزگار است یار
مرا دل فگار است دایم ز دوست | ز دشمن بود هر کسی دلفگار
اگر دشمن و دوست یکسان بود | چه دوست و چه دشمن چه خرما چه خار
از آن دشمنی کو بود دوردست | تواند رهاندن بدستان و چار
چگونه تواند ز دشمن گریخت | کسی کش بود دشمن اندر کنار
ایا عاشقی بی دل و بی روان | گهی گرم خوار و گهی سوگوار
چه نالی چو رعد و چه گریی چو ابر | چه زاری تو چندین چه پیچی چو مار
همیشه ز دل نالی و دیده هیچ | که دارند جان گرامیت خوار
که دید این رخ یار پیمان شکن | برفت از پی یار بی زینهار

آذر فروز و می خور شاها بماه آذر | آیین ماه آذر بوی می است و آذر
بادا بدر رمانده دشمنت چون کمانه | بگذار شادمانه صد اورمزد و آذر
ملک بخشش تو کردن بار دو بسگ گردون | ایمن بزی ز گردون همچون نریمن و زادر
هم بدسگال مالی هم بدسگال کالی | هم با سخا همالی هم با وفا برادر
نوبت جهان برهمن تو یاد و خصم خرمن | از هیبت تو دشمن جوشن ز هد بچادر
روی عدو شب چین و از خون شکر بچین | از تیغ تو شه چین لرزنده و تو لیدر
دور کینه دوستان بادای و حوش دستان | با زور پور دستان با فر و بال نوذر
گر خلق بی تو آید دانا شود تو آنی | بگذار تا توانی گیتی بناز و مگذر

ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر | جشن فروردین فرخ بر جهان افکند فر
بر تو میمون باد و فرخ ای شه فیروزگر | می خور و بفروز جان دانا ز نوش کامگر
از تو بفروزند خردمندان گیتی را بصر | زانکه با معنی بسیاری و لفظ مختصر
رنج و تاو دوستان و دشمنان بردی بفر | مرده کی باشد شهی کش همچو تو باشد پسر
سیم نزدیک تو همچون سنگ باشد بی خطر | کینه جویان را بلای مهرورزان را بطر
خسروا تو خیر خیری دیگران خیر ند و شر | چون تو هرگز نامور پیدا نه در کر یو اندر بشر
گاه رادی زی تو یکسانست کاه و سیم و زر | گاه مردی از تو ترسانست پور زال زر
نزد سلطان رفتن تو گشتن از نار سقر | رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده تر
چون بود باز آمدنت آید به پیروزی خبر | ما بیاریم و دل دشمن شود زیر و زبر
تا جهان باشد مبادا جز تو سالاری دگر | زانکه رادی بی خلاف و رحیمی بی فکر
گر نبودی بنده را نقرس شکسته بال و پر | بارکش بودی بجای پای بر راه از زبر
تا تو باز آیی بدولت او بود ساعت شمر | روی گشته چون زریر و چشم گشته چون شمر

ابان عز و شرف تاج بر نهاده بسر | زمانه برده همه عمر دشمنانت بسر
اگر بجای پسر دختر آیدت چه زیان | که دختر چو تو باشد به از هزار پسر
اگر شهی را باشد دو صد پسر هنر | یکی بود که سزا افسر پدرش پسر
نه دختری بر تخت ملک چهر آراست | که بر بساطش بوسید گوهر اسکندر
تو روزگار بدیدی بناز و خندان باش | که روزگار نشاندت روزگار جو دو در
همیشه تا مه و خور بر فلک دهند فروغ | همیشه تا که کند کسب نور ماه از خور
کند کسب ادب از تو خسروان دهر | ز رامش و طرب و عیش در جهان بر خور

تا هست جان مؤمن بدخواه جان کافر | نوروز باد خرم بر میر ابو المظفر

پیوسته باد با او تأیید و دولت و فر | او شاد باد دایم از شهریار جعفر
از هیچ کار و بر او در دل مباد کیفر | بر دوستان مبارک بر دشمنان مظفر
روی ولیش بادا از ناز چون معصفر | وز رنج باد دایم روی عدوش اصفر
چون در مصاف باشد با تیغ و درع و مغفر | گردد رخ سواران از بیم او مزعفر
مانند خاک گردد با کینش لشکر از فر | خاک سیاه گردد با مهر او چو عنبر
تا اندوه است و شادی تا مؤمن است و کافر | بادا رخانش احمر بادا بساطش اخضر

برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر | می خور که به می گردد ماند و حیلت و تدبیر
آن نافهٔ هر گوهر و آن کاشف هر راز | کز رطل همی خندد چون برق شبگیر
گر بوی به بنگ آرد سنبل دهد از مشک | ور گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر
بر یاد یکی با نغداقی که تو گوئی | با نصرت هم پشتست و با دولت همشیر

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت | سه پیراهن سلب بودست یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت | سوم یعقوب را از بوی روشن گرد چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی | نصیب من شود روزی وصل آن پیراهن دیگر

ای وصل تو آب و هجر تو آذر | مانندهٔ تو نزاید از مادر
آذر شود از رضای تو آزار | وازار ز خشم تو شود آذر
با مهر تو لاله روید از سندان | با فر تو آب زاید از آذر
از بیم تو خصم ترک و جوشن را | کرده است بدل بمعجر و چادر
در غیبت رهنمای چون سلمان | در حضرت راستگوی چون بوذر
ای میر بجنگ کافران رفتی | با شاه بیان طوس با نوذر

بگذار جهان بدانش و رامش | تا هست جهان تو از جهان مگذر

ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار | تا روز حشر باد در او شاه شهریار
دیوارهاش محکم و عالی سپهر زیر | ایوانهاش خرم و رنگین بهشت وار
مغز اندرون نیابد چیزی بجز نسیم | چشم اندر او نبیند چیزی بجز نگار
دیبا سپیش نقش و صاور و را و چو خاک | خارا به محکمی برد بوار او چو خار
باد اندر او بحیله نیابد همی گذر | دیو اندر او بجلوه نیابد همی گذار
مانند قدر و همت شاه جهان بلند | چون تخت و دولت ملک عالم استوار
شاه اندر او نشسته بشادی و خرمی | پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار
هر سو که بنگرد همه باغ است و بوستان | هر جا که بگذرد همه جوی است و جویبار
نقش بهشت بیند و آرایش بهشت | بوی بهار یابد و پیرایهٔ بهار

ای افسر زمانه و ای شاه روزگار | از دولت آفرید ترا آفریدگار
هم ممکنات را بجناب تو التجا | هم کاینات را بوجود تو افتخار
رادی و راستی است ترا روز و شب سخن | مردی و مردمیست ترا سال و ماه کار
گیتی نیاورد چو تو رادی بلند طبع | گردون نیاورد چو تو میری بزرگوار
باشد شکار شاهان دایم پلنگ و کبک | شاهان ارمنند همیشه ترا شکار
اندر میان لشکر تو کی عیان بود | گر کم شود هزار و افزون شود هزار
بادات روز خرم و فرخنده ماه و سال | مولات خاکبوس و معادیت خاکسار
بادا موالیان ترا خار بن پرند | بادا معادیان ترا گل خلنده خار

ای بسته جفا با دل و گشته ز وفا دور | کرده دل من زار بقول و سخن زور

قول تو نتوانم چو مرا دارد غمگین   فعل تو مرا هیچ بدارد رنجور
گفتم بنهم بر دگری نام تو آخر   تا چون تو نباشد بجهان شهره و مشهور
گر نام بدی را بنهی بر بنهندش   زود این ز جهان دور شد آن ورنه بدی دور
بر سنگ سیه نام نهادندی یاقوت   بر خاک سیه نام نهادندی کافور
گل را بنگارند ولیکن ندهد بوی   مه را بنگارند ولیکن ندهد نور
نه روشنی و ضوء دهد پرتو نور   بر صفحه اگر خود بنگاری بمثل حور
نه حور شود دیو گرش نام نهی دیو   نه دیو شود حور گرش نام نهی حور
زین راه برون آی و ازین اسب فرود آی   تا گنج بلا را نبود جان تو گنجور
ما یکدگران را بنوازیم و بسازیم   هر دو به یکی رامش و هر دو بیکی سور

منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار   همی بگریم چون ابر نوبهاری زار
یکی درخت بکشتم ببوستان امید   که تا ز بودش برگ و نشاط بودش بار
به آب مهرش پروردم و بباد هوا   به آفتاب وفا و بماهتاب مدار
بقهر باد فراق از کنار من بکند   از آب چشمم دریا کنار کرد کنار
چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس او   شود دو نرگس من لاله برگ لولوبار
چو یاد آیدم از بیقرار سنبل او   جدا شود ز دل و جان من شکیب و قرار
بسی چشیدم از آن مشکبوی دو لب می   نماند با من حاصل مگر بلای خمار
بسی ببوسیدم گلبوی لاله رنگ رخش   فراق او بدل من خلید همچون خار
چنانکه داد از آن ماه داد من بستد   برآید از صبوری بعشق او دادار

ای تو مر بیچارگان را چاره و فریادرس   این زمان هر بند و محنت مر مرا فریادرس
هر که زار و رنجه آمد تو بدادی داد او   بر من از رنج تو جز کردگار یار نیست بس

جز بکردار نشاط و ناز نکن ای قدم   جز بگفتار وفا و جود نگشائی نفس
این دولت فریادرس بادا بهر کاری ترا   خلق عالم را بهر کاری توئی فریادرس

بوصل اندرون یافتم کام خویش   رهاندم ز دام غم اندام خویش
نشستم چنان چون همی خواستم   به آرام دل یار دلارام خویش
نمودم بدو روی گلرنگ خویش   همی یافتم از روی تو کام خویش
ایا کام من دیدن روی تو   نمود او بمن روی گلفام خویش
دل از دام هجر تو کردم رها   کشیدم ترا شاد در دام خویش
ازین خوبتر چون بود روزگار   که دیدم جهان زیر صمصام خویش
بزیر زمین برد بدخواه را   برآورد بر آسمان نام خویش
بهنگام خویش آنچه من کرده‌ام   نکرده است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش   برغم نکند سرد دلم هیچکس از خویش
کز هر که بگیتی خبری هست بجستم   بسیار ندادم ز بزرگی خطر خویش
گه بوسه ستانم ز عقیقی شکر دوست   گه زهر کنم بر دل دشمن شکر خویش
بر پشت زمین بر اثر خصم بتابم   تا حشر بپایم بجهان بر اثر خویش
زین رستن از اندیشه بیهوده دشمن   شکرم همه هست از ملک دادگر خویش

زهی سوار و جوان و توانگر از ده دو   بخدمت آمده نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را بر از ده سال   که باز گردد بی پی و پیاده و درویش

کاروان شهید رفت از پیش   وان ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمار دو چشم یکتن کم   در شمار خرد هزاران بیش

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ   پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
دیوانست باغ گوئی و هر بیت عندلیب   کز بانگ او ز باغ هزیمت گرفت زاغ
از ماغ شد غدیر بکردار صد نگار   وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل   رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ
از مهر او کلاغ فروزنده چون چنار   وز کین او چنار گدازنده چون کلاغ
آموختن توان ز یکی خویش صد ادب   افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ
در باغ و راغ باد ترا عیش جاودان   تا جای سرو باغ بود جای رنگ راغ

خزان ببرد بهاء همه بهار ز راغ   ز برگ زرد بدینار زرد ماند باغ
چراغ شمع فلک تیره شد و گشت نهان   شد از ترنج همه باغ پر ز شمع و چراغ
شمال سرد پدید آمد و پدید آورد   چهار چیز بجای چهار چیز بباغ
بجای نرگس سیب و بجای سوسن نار   بجای نسرین آبی بجای بلبل زاغ
هوا پر آتش و دود است زان بری که مگر   همی نهد بر اسبان سپهر گیتی داغ
خدایگان جهان لشکری که تیغ و کمر   ز جنگ و جود نخواهد همی فراغ
جدا مباد سه چیز از سه چیز او شب و روز   ز تن سلامت و از دل خوشی و دست ایاغ
ز جعد و زلف نکویان تبتش همه وقت   پر از سنبل دامن پر از مشک دماغ

دیده پیوند بتی زود گسل   روی بر تافته زین تافته دل
با چنان موی کز او مشک بهم   با چنان روی کز او ماه خجل
نتوان راز نهان داشت ز خلق   نتوان ماه براندود بگل

آنچنان ماه که بگشت بر او   سالها از پس شب و مه یک چهل
تا همی جان و دل از من ببری   وای تو گر نکنم من تو بحل

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل   بدست مایه فیروزی و بتیغ اجل
به ابر ماند بنان تو گاه سخا   ببرق و صاعقه ماند سنانت گاه جدل
بدانش و بدهش و جود و داد و دولت و دین   بنام زد بعدالت خدای عز و جل
دلیل دولت و بخت تست جای شکر و سپاس   کنون بجای تو یادگار میر اجل
اگر بشد پدری ده دهد خدای عوض   وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل
تو چرخ دولتی و هم بر تو باد نشان   مباد دور ز تن دشمنان نشاط دول
نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان   نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل
همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد   همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل
ثبات ملک تو چون جبل بود محکم   بقای دولت تو بر دوام همچو زحل

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل   مشتری خاوند بداد از تو و ماه خجل
از سواران چگل خوار و خجل خیل عجم   ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چون مار نبود ز دگر   مهر تو در دل چون رنج بود دیر گسل
نتوان کردن بی کشتی دریا به مه ماه   گر گذرد ز ابر کف راد تو دریا بزحل
بتو داد است خداوند جهان خیل جهان   اندر او مشتری و شمس و قمر کرده بحل
کارهای تو جهان را همی دارد راست   شاد بنشین و جهان را بجهان اندر هل
بیت عطای تو چهل پاره بود در خلل جهان   باد در ملک ترا سال چهل بار چهل
دل و جان تو خدا از غم شادی کرد   دل بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

به اورمزد و مه تیر ای امید کرام … نبید خوردن بر خویشتن مدار حرام
اگر چه داری عار روزه نه فردا را … نماز کرده ز منزلگه بکام بنده خرام
بر سم و شیوهٔ بهرام جام می بستان … که هست بندهٔ تو صد چو جم و بهرام
مخالفانرا از تیغ و تیر تست آشوب … موافقانرا از کف داد تست آرام
توئی بقای زمین و توئی بقای زمان … توئی پناه انام و توئی امید کرام
همیشه روز تو نوروز و بخت تو پیروز … مخالفانت بی آرام و کار تو بدکام

ای بکرمی چو ابر دختر شاه کریم … ما هست خاک قدم ملکت و اصل قدیم
گرچه گرامی است سیم و نیچه عزیز است زر … نزد تو خوار است زر نیز ذلیل است سیم
بی بدلی در جهان چونانکه گوهر رخ … بی عوضی در جهان چونانکه در یتیم
هست ثنای تو راست همچو دم صالحا … هست کلام تو پاک همچو کلام کلیم
از دل تو چاکران همیشه امیدوار … از دل تو دشمنان همیشه با ترس و بیم
هر که ز نیکخواه نیکوئی او را دلیل … هر که ز بدسگال ندامت او را ندیم
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی … ز کین تو بی سقم عدو همیشه سقیم
نعمت و نازم نعیم سپاس دارم ز تو … گر تو ببخشی بمن نیمهٔ باغ نعیم

ای آنکه ز تو باد بر اندام جهان کام … چون بسته نژاد ست جهان دام بر اندام
زان پس که همی کام بکام تو زدی چرخ … چون دام بکام تو همی چرخ زدی گام
ایام همه عالم ز ایام تو خوش باد … ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام
ای خوبتر از یوسف و مطلوبتر از وی … چون بود مرا او را بود خوب سرانجام
زین بند نباید تو بدل ناحیت روم … چون یافت همی از بند بد ناحیت شام
خود شد چو تو شاپور بروم اندر بند … خود شد چو تو بهرام بهند اندر زنهام

اندروم بکام دل باز آمد شاپور … وز هند بناز دل باز آمد بهرام
چون راست شود دولت پاینده بنیاد … افکنده و خیزنده بود دولت مادام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار … نیکی ببدی در شده و کام بناکام
زود از پی آرام پدید آید آشوب … زود از پی آشوب پدید آید آرام
سلطان بنیاد یک شیفتگی کرد چه کرد … گو را بمصاف اندر دیگر فته بصمصام
او عاصی بد اصل تو با اصل و بعطا … او دشمن و تو دوست همی از کفر تو اسلام
چشم همه خون بارد هنگام گرستن … تا می نزند بی تو ملالت چشم هنگام
چرخت برساناد سوی ملک کیخسرو … دهرت برساناد سوی پایهٔ صمصام

هر گه که من از طلعت تو دور بمانم … چون ماه ز روی خود بی نور بمانم
سور همه گیتی بمن سوری باشد … ترسم که من ای سید بی سور بمانم
رنجور شود دانا بی باده و بیدل … مپسند که من بیدل رنجور بمانم

زان زرد شد از داغ و درد رویم … زیرا که بوصل تو نیست رویم
من راه نیابم سوی تو دانم … هر چند بسوی تو راه جویم
زان پس که همه روز با تو بودم … پوشیده نبود از تو روی و مویم
چونان نگسستی ز من که روزی … نا دیده تو باد شد بویم
تا روی بشوراب چشم شوئی … من روی بآب دیده شویم
چون برگذری نام تو بگویم … از دو رکند بر خروش رویم
دردیده شود سرشک رویم … چون دور کند پیک تو بگویم
با کس نتوانم حدیث گفتن … که گاه بخلوت ز غم موییم
نه دست که سوی او همی یازم … نه پای که سوی او همی پویم

رازم به جهان کس نگه ندارد … من راز تو جز با تو با که گویم

آرزومند روی جانانم … برود زار زار و همی جانم
آرزو را او درد دوری را … بجز از صبر چیست درمانم
همه چیزی همی توانم کرد … صبر کردن به هجر نتوانم
بر غم و درد من بر است گوا … رنگ رخسار و آب مژگانم
دل بدادم بدست خویش بطبع … تا دل از دست باز بستانم
ظن خطا شد مرا در آن سر و کوی … دل بدادم کنون پشیمانم

هرگه که من بزلف وی اندر نگه کنم … شادی و خرمی ز دل خویش بر کنم
گردد روان سرشکم و گردد طپان دلم … گردد نژند جانم و گردد نوان تنم
هرگه که دست بر شکن زلف او برم … بر خویشتن ز حسرت و تیمار بشکنم
گاهش بروی بر نهم و گه بدیده گاه … گاهش هزار بوسه بیکبوی بر زنم
بهشتم ببوفتم که شبی دیده باشمش … در بهشتی کجا بوم اندوست بفکنم
بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل … بی تو چو موی گردم گر سنگ و آهنم
تا رو بکاه مسکن و مأوای او شد است … زندان شده است زانکه آن ما یسکنم
از هجر آن چو لاله او روی چشت روی … من روز و شب بزاری چو ناتر بهمنم
ای دوست تر ز جان و جهان نازنین تر … از درد و غم بکام بد اندیش دشمنم
تا جعد تو بپشت کنادم بپا کند … هر شب ز دیده جامه بلولو بپا کنم
اندر جهان بعشق تو پراکنده نام من … از بسکه خون دیده بر رخ برپا کنم
ای روشنائی دل تا دوری از برم … تاری شده است از غم این چشم روشنم

از دوست بمن دوش نشان آمد و پیغام … پیغام دل افروز و نشانهای غم انجام
از حسرت هجرانش بودم چو مه نو … از شادی پیغامش گشتم چو مه تام
هم وعده چنانست که یابد دل از او بار … هم وعده چنانست که یابد دل از او کام
آرام و نشاط از دل ما پاک برفتست … تا رفت ز تن دیدن من آن ماه دلارام
یارب بسلامت برسان سوی من او را … با شادی و خوشیش بشهر آر بهنگام
گر زان لب و آن روی نیابیم گل و مل … ما نیز مجوییم گل از باغ و مل از جام
ور است ترا بر تن من خسته و دل … از تو بستاند بمراد دل خود دلم

اندیشه بسی دارم و نگویم … زیرا که کسی نیست چاره جویم
کوشم که یکی دوست را بیابم … تا جان و دلم از غم بدو بشویم
کس را در جهان مهربان نبینم … من راز دل خویش با که گویم
با هر که بگویم نهفته رازی … پیدا کند همی از شهر و کویم
ز اندیشه و اندوه دل فکارم … وز حسرت و تیمار زرد رویم
آرام همی جویم و نیابم … تیمار همی یابم و نجویم

نهادم بر جدائی دل نهادم … تبانی تا تو باشی من بیادم
شکیبائی ببستم باد لخویش … در شادی بروی اندر گشادم
فراوان اوفتادم در غم عشق … که پنداری که این بار اوفتادم
رها کردم بصبر از هر کسی دل … جفا و جور کسی را تن ندادم
نهادم قفل خورسندی بدل بر … به تیمار فراقت دل نهادم
اگر چون ذره گردم در فراقت … نخواهم کاوورد سوی تو بادم
فراوان محنت عشقت کشیدم … فراوان بر جفا هات ایستادم

بجستی تا بدی بکردی بجرم   نکردی تا بدی بکردی بیادم
نوردم بخشش زین صحبت تو   نه از بهر جفاهای تو زادم

خدای داند کز غم چگونه رنجورم   غمان گیتی گنج است و من چو گنجورم
چو زیر طنبورم از غم همی بنالم زار   بدل ز شادی و خوشی همی چو طنبورم
بشهرهای خراسان و شهرهای عراق   چو آفتاب ز دانش بعز مشهورم
بشهر خویش دخیلم بحال خویش ذلیل   از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آنگهی که ز من دور گشت سایه میر   بچشم یاران چون زر خورده مزدورم
بگاه میر مرا امر بود بر همه شهر   کنون بپیش یکی هفت ساله مأمورم
شده چو خانه زنبور با غم از ترکان   همی خلند بفرمانها چو زنبورم

صنعتی نسل پری رفته ز دیو   آهوئی نام نهاده بگران
افتابی که ز چابک قدمی   برسر ذره نماید جولان

آنکه رونده است گوش به در عوانش   کلک فصیح است و تیره چشم و جهان بین
تیز شمشیر دارد و روش مار   کالبد عاشقان و گونه غمگین
با تو همی بی زبان حدیث بگوید   بر تو همی داستان نماید تلقین

آنکس که بسیل چشم زدن برد دل من   زو آتش افروخته در آب و گل من
هرگز نکند سوی من خسته نگاهی   آری نخواهد که شود شاد دل من
با چهره افروخته دامن زند از ناز   بر آتش افروخته مشتعل من

هان صائده نواله این سفله مهربان   زین بی نمک ابا منه انگشت بر دهان
لب تر مکن بآب که طلق است در قدح   دست از کباب دار که زهر است توامان
با کام خشک و با جگر تفته در گذر   ابدون که در سرای این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد اندر شتا ز خاک   زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون   لاله گون گشته است چشم زان دو لعل لاله گون
تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم با زره   تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن   از میانش خیره ماندم من که چون آید برون
روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست   گرد رخسارش ز خط جادوئی عهد افسون

ای بزم را چو بهرام وی جنگ را چو بهمن   فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن
بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی   دایم رسد بگوشت آواز مرگ دشمن
گیتی ترا پرستد شادی ترا فرستد   تو چون بتی و گیتی مانسته برهمن
از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعه   با دولت تو دولت پیوسته باد دامن
آنکس که سوخته ساخت از بخت خرمن تو   چرخش ببرد دولت بخشش ببو خرمن
ابری بروز بخشش ببری بروز کوشش   مجلس ترا سپهر است میدان ترا نشیمن
جان و تن و دل من هر سه تراست تا زان   بادا فدای جانت جان و تن و دل من

به تبر ز خانه برین بر زمین   نگردم بدین بار و در ثمین
پر از بوستانش یمین و یسار   پر از گلستانش یسار و یمین
ز بس بوی فرخار عارض هوا   ز بس نقش کابل مثال زمین
فراوان در او خورده میر اجل   می سرخ بر نرگس و یاسمین

مرا همسر جان خود داشتی   چه از مرگ در جانش آمد کمین
ز دست من آن ظالمان بستدند   همی خوانم از غم علی الظالمین
از آن به بعز ملک بو الخلیل   یکی ساختم بر در او رهین
دو آباد کردم بوقت دو شاه   کرامت فدردم همان و همین
یکی شد یکی جاودان زنده باد   جهان را امیر و جهان را امین
یکی در بهشت ارم کرده جای   یکی باد بر تخت دولت مکین
سوی دار باقی یکی کرد روی   یکی باد باقی الی یوم دین

ای ندوده دل و زدوده سخن   تازه گشت از تو روزگار کهن
زائران سر نهاده اند بتو   مال تو زین قبل نگیرد آن
بگشای دل یکی بسخا   بزدای غم یکی بسخن
بی تو رادی چو دیده بی دیدار   بی تو شادی چو دست بی ناخن
وعده کردی مرا بتیده زر   وعده خویشتن خلاف مکن

ای آفت شهر و فتنه برزن   اندوه تو خیره مانده مرد و زن
ماهی و که دید ماه سنگین دل   سروی و که دید سرو سیمین تن
ای من رهی آن دو چشم زوبینها   ای من رهی آن دو دست تعبیه زن
زین آسمان نشسته دلت عاشق   زان بود بتن خسته تن شده دشمن
ور من ز غم نمیرم سزد با تو   با مهر همی بری شوی از من
چون جوشن پوشیده گرد تن   شد تیر علم ار دلم بند جوشن
پیرامن آتش آن دلت برباد   ز آتش حکنی تو تیز پیرامن
نه در خور جنگ و در خور رزمی   ای در خور بزم و در خور گلشن

یارب تو بگردان نیت خسرو   زین عزم درست کردن و رفتن
گر میر مرا رها کند زنده   نه باید مرا زین غزا کردن

بوستان سرد شد ز باد خزان   تا هوا سرد شد ز باد بزان
گشت رنگ رزان چو رنگ نبید   تا گذشته بدست رنگرزان
میغ زی دشت سر نهاده ز کوه   همچو دوده سرای خشت پزان
شهریار جهان نشسته بناز   دل ربوده بجود از نیازان
دشت کرده ملا ز خون عدو   جام کرده ملا ز خون رزان
شاد و بی غم زیاد و دایم باد   کرده غم دل عدوش گزان

گر ندیدی بهشت و حور العین   اینک این مجلس امیر ببین
جام می را چو حوض کوثر دان   ساقیان را بسان حور العین
مطربان نشسته در مجلس   زر دو گریان چو عاشق مسکین
بر یکی سو امیر عبد الله   آن خداوند مهتران زمین
وز دگر سوی بو المعمر کرد   هست خورشید علم و دانش و دین
تا برون آید از صدف لولو   تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عز میر مملکت باد   او بشادی و دشمنش غمگین
او بدیدار میر عبد الله   بر نهاده بکف می رنگین
تا زمین بادشاد باد این زان   تا زمان بادشاد باد آن زین
حاسد آن همیشه چون فرهاد   ناصح این همیشه چون شیرین
دل این سال و مه همی شادان   دل آن روز و شب بود غمگین

ای رامش جان من آرام روان من — روشن بتو چشم من شادان بتو جان من
بالات چو تیر من مژگان چو سنان من — گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من
بیهوده چرا داری ای سرو روان من — نومید چرا داری ای سرو روان من
از بس که همی جوئی از هجر زیان من — دیریست نهان من زار است عیان من
دانیم بهر حالی ای جان جهان من — من راز نهان تو تو راز نهان من
هستم ز دل آن تو هستی ز دل آن من — بل نیست زبان تو شیرین چو زبان من

آواره شد از مسکن و مأوا صنمم — از طعنهٔ بدگوی و ز بیغارهٔ دشمن
هم بسته زبانم من و هم خسته روانم — هم سوخته جانم من و هم سوخته خرمن
از عز فشان عارض چون ماه بجستن — گریانم و نالانم چون ابر به بهمن
گریان گه و بیگاه بر هم ز غم بت — نالان گه و بیگاه بت از درد بر من
بدگوی همی گوید هر روز یکی روز — بدخواه همی سازد هر روز یکی فن
گر دشمن بفرازند همیشه بغم من — خون من دلسوخته شان باد بگردن
او روز و شب اندر دل من دارد مأوا — او سال و مه اندر تن من دارد مسکن
هرچند توانند بر غم کردن از شهر — کردن نتوانند برونش ز دل من
هرچند به آهن بتوان بست دل ما — دانم که دل من بتوان خسته به آهن
هرگز ز دل من نشود دوستی او — گر من بجز احسان بوم و دوست بیاد من
د بت روی مرا چهره بلای سفر آمد — هنگام مه روشن و وقت گل و گلشن
تیره شود از دود دل این دیده اگر باز — تیره کند از گرد ره آن عارض روشن
خوار است پی آنکه که آنجاست نگارم — زیرا که همه چیز بود خوار بمعدن
آنجا که نگار است بود رشک گلستان — آنجا که نگار است بود غیرت گلشن

از یاد

از یار ببرید بسر او ار گزیدن — مستم ز بنفشه سمن برگ گزیدن
چون سیم کشیده شده مویم الحق — از راه نهان کردن و اندیشه کشیدن
از بسکه بخندانم هر گونه بگویم — هستم گه و بیگاه بانگشت گزیدن
بسیار شنیدند اندر و کم گفتن ما — ز اندیشهٔ کم گفتن و بسیار شنیدن
اندیشهٔ بسیار نهفتن بدل اندر — چون کوه کشیدن بود این صبر کشیدن
اندیشه بپوشیدن و بد مهر نمودن — بسیار خوش ایدن بود و پرده دریدن

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن — بگذر ازو نیکو از او و ز مهرشان گذر کن
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه — چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
فرمان من نبردی فرجام خود بجستی — پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن
هر گام عاشقی را صد گونه درد و محنت — گر ایمنیت باید از عاشقی حذر کن
ناکام من برفتی در دام عشق ماندی — چون نیست روزگارت ما را یکی خبر کن
اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل — زین چاره باز مانی رو چارهٔ دگر کن

بر گرد مه ز عنبر ما هم زده سماطین — چندین هزار خوبی پنهان بزیر زلفین
فرزین زلفکان را بر رخ تو بند کردی — نادیدگان دلم را شه رخ زدی بفرزین
غمگین دلم بوصلت گردد هماره شادان — شادان دلم ز هجرت گردد هماره غمگین
از دولت وصالت مسکین شود توانگر — سازد توانگری را هجر تو باز مسکین
بتخانه های مشرق ویران و بت شکسته — بت چون پرستد آنکو بیند شعاع جبین
عیار کودکی تو با من همی نسازی — من با هوات گشتم چوگان قاب قوسین
هم سینه فگارم خسته بتیر غمزه — هم جان ناتوانم بستی بزلف مشکین

اباشده ز تو مدحت گران وزن ارزان — هنر نمائی و سرمایهٔ هنر ورزان
دل موافق میر از لقای تو خرم — تن مخالف شاه از نهیب تو لرزان
معاندان تو بی مزه اند و بی فرهنگ — موافقان تو با فره اند و با فرزان
بفضل خویش سراپا در سیم کردی — کنون بباید دادن لبی فر و برزان
شعیر بار گران بود و شعر ارزان بود — کنون گران شد شعر من و شعیر ارزان

ای آفتاب روشن تابان میان گلشن — آرام شهریاری نام تو شهر روشن
از فخر نام داری وز نام نیک جوشن — فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
گیتی بهشت خرم گردون بخت روشن — تا در روان مانی دیج روان دشمن
در دیده دشمنانت سوسن شود چو سوزن — در دست دوستانت سوزن شود چو سوسن

بستند بخت و دولت با دامن تو دامن — وندر زدند آتش در سینهٔ اهرمن
با دوستان همی زی با دشمنان همی زن — با دوستان بساغر با دشمنان بر آهن
هستی بکف کافی مر جود را تو معدن — هستی برای روشن مر فضل را تو مسکن

آنکس که گشت ایران ویران ز بیداد او — بسپرد جان بدولت بر شهریار تو
همچون فراسیاب کهن بود جان بدو — بر شهریار بود سیاوش شکار تو
آید چنو سوار دگر بر زمین اگر — آید در آسمان کهن کردگار نو
در روزگار او همه ابنای روزگار — دیدند از نشاط و طرب روزگار نو
دور خزان محنت یکباره درگذشت — آمد بشادکامی دور بهار نو
بگذار روزگار بشادی و خرمی — خسته شود ز غم دل خصم نجار نو

آدینه و مهرگان و ماه نو — بادند خجسته هر سه بر خسرو
ای خسرو تاج بخش لشکرکش — صد بنده بود ترا چو کیخسرو
تخت تو گذاشته سر از کیوان — بدخواه تو پست مانده اندر گو

خداوندا بپیروزی همه گیتی گشادی تو — ز بخت و دولت پیروز شاد و شادمانی تو
از آنگه باز کز مادر بپیروزی بزادی تو — بهر جائی که می باشی بپیروزی نهادی تو
اگر داد نشاط و جود چون بهرام دادی تو — بدیدار سیاوشی و فر کیقبادی تو
ز هر آنکه بر گردون گردان او فتادی تو — بکام و رادی و شادی شب و روز ایستادی تو
برادی بر دل قطران در شادی گشادی تو — چنان کو هست شاد از تو ز دولت شاد بادی تو

اکنون دهند خصمان اقبال کام تو — و اکنون کنند جان جهان را بنام تو
گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم — آید بسر بخدمت دار السلام تو
هستند نامدار تو شاهان انجمن — خوانند خطبه باز بعالم بنام تو
امید دشمن تو بمردان روم بود — تا سر کنند ها بسرش و از دام تو
گردند رومیان ز نهیب تو سر بسر — با آنکسی که هست چنو صد غلام تو
اکنون اگر بکار تو ناید عدو فراز — از بر نیارد ماند ز خم حسام تو
باشد مقام باز خجلش میان خان — چون پشت اسب جنگی باشد مقام تو
تا قلعه ها بود بسر او سنام او — تا مورها بود بسر او پیام تو
هرگز مباد کار جهان جز برای تو — هرگز مباد دور فلک جز بکام تو

امیرا بر همه میران خداوند و امیری تو — بطبع و رای برنائی بعقل و هوش پیری تو
چو دولت ناگرائی تو چو نعمت ناگزیری تو — سزاوار قبادی تاج و کاووسی سریری تو

هر کاری که خواهد بود در گیتی سزای تو — جهان بر ما چو افریدون بدانائی بگیتی تو
بجان دوستان اندر چو نوشروان پدیدی تو — بچشم دشمنان اندر چو زهر آلوده تیری تو
از اکنون تا گه آدم امیر بی امیری تو — بدانش بی نظیری تو بدولت بی نظیری تو

ای شهریار یار تو بس کردگار تو — اندیشه نیست گر نبود خلق یار تو
تو دستگیر خلقی و او دستگیر تو — تو گوش دار خلقی و او گوش دار تو
ایزد ترا ز خلق جهان اختیار کرد — کار جهان نباشد جز اختیار تو
هر چند کار خلق تو آشفته تر کند — او راست تر کند ز همه خلق کار تو
گر ایزد داد دولت و تایید بخت تو — از روزگار آدم تا روزگار تو
در بوستان بخت درخت سعادتی — فرهنگ و دانش است همه برگ و بار تو
اندیشه های خلق بدانی ز بهر آنکه — بخت و دولت و خرد آموزگار تو
باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار — بر دشمن تو هست نهان آشکار تو
بادی تو بر مراد بر اورنگ خسروی — زیرا مراد ملک بود از مراد تو

ای خسرو جوان جوان بخت گاه تو — در خورد چو اول شب شوال ماه تو
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو — این مجلس پر آیین و این بزمگاه تو
هستی تو یادگار فریدون و همچو او — آیین تو نماید هر روز و راه تو
هر ساعتیت باد یکی شهر و گنج نو — هر ساعتیت باد یکی تاج و گاه نو
کینت مخالفان ترا کرده بند نو — مهرت موافقان ترا کرده جاه نو
هر روز دشمنان ترا داده رنج نو — هر ماه دوستان ترا داده ماه نو
هر ماه نو بدست تو باد این جهان — هم بسته هم گشاده نگین و کلاه نو

ایا خسرو راد آزاده خو — ترا داده ایزد همه آرزو
بنر دهش بران چنان آمدت — که با مرغکان کودکان از الو
عفو تو افزونتر است از گناه — گناه من افزونتر است از عفو
ولیکن تو کردی عفو جرم من — برای کرم و بطبع نکو
کسی را که بکرم عفو کرده — دگر ره نباید عفو بشد
همه شاعران و همه سائلان — ز هر سوی آرند سوی تو رو

شد سرشکم تا ز دوری روی تو چون جوی تو — وز فراق روی تو بگداختم چون موی تو
جان من پاینده اندرین ز مشکین موی تو — دل بود روشن ز روی فرخ دلجوی تو
از نهیب تیر مژگان و کمان ابروت — جز دل من هیچ دل دیدن نیارد روی تو
تا فکندی گوی نیکو تو در میدان مهر — هیچ چوگان تن ندید از من سبکتر گوی تو

امیرا بر تو فروردین فرخ باد و فرخنده — مبراد از دلت شادی مبراد از لبت خنده
ببستان کوه بادی تو فراز تخت پاینده — ز دل تیمار کاهنده بدل شادی فزاینده
هر آن چیزی بجا کردند زیر خاک آکنده — همه کردی بسان خاک در گیتی پراکنده
تو بی داونده مردم خدایت باد دارنده — که شاد و زنده چندانیم تا تو شادی و زنده
ترا من بنده زان خواهم همیشه شاد و فرخنده — که بی تو زنده نبود روان و جان من زنده

ای بفر و خرد و خوبی خورشید سپاه — او فروزنده ز گردون تو فروزنده ز گاه
او بگه تابان بر چرخ و بگه زیر زمین — تو بوی تابان بر گاه بگاه و بیگاه
زو نگارید سپهر از تو نگارید زمین — زو درخشنده نجوم از تو درخشنده سپاه
زو بود تازه بتابستان اشجار و نبات — از تو تازه دل احرار همه ساله بجاه

هست شاهانه کلاه تو فرازان همه وقت — او ببرج حمل افرازد هر سال کلاه
بهنر تو بگذشتی بیقنان و بگذرد — که تو از فر الهی و وی از فر اله
ماه در خانهٔ خورشید شبی باد و بود — باز خورشید بود ماهی در خانهٔ ماه
برسد هر زمان خورشید شبی خانهٔ خویش — تو سوی خانهٔ خویش آی و وی برج بجاه
گر زدبر آمدنت نیک سکالند ترا — هست رخ همچو زریر و دل و جانها سیاه
جان من پیش و بس تن دلست و تنم زار و نزار — جان چو گندم ز بر تابه و رخ زرد چو کاه
راه اد بودی سوی تو بسر تا خشنی — آه کامسال چو هر سال تنم بودی آه
دهی و بنده آنم که مرا شرح دهید — که بپیرونی بیهوده خداوند تو راه
تا تو آنجا نه حالست تباه شبه — چون تو باز آی بکشت تو دیده بیاه
تو پناه همه خلقی بکه شادی و غم — بکه شادی و غم چرخ ترا باد پناه
تو نگهدار همه خلقی از فتنه و هم — ایزدت دارد از حادثهٔ دهر نگاه
باد تو روز فرخنده و پیروز ز تو — تو بشادی ز بر گاه و عدو در ته چاه

شد از بهار خجسته سپاه برد شکسته — برا و ستاد موفق بهار باد خجسته
همیشه باد دستش بدست ساغر و دسته — رخ و لبش شکفته دل عدو شکسته
همیشه باد دل آن که بنده چون دل بسته — که دل ندارد با او بید و ستد دل بسته
همیشه همچو فرشته ز مرکب باد آرسته — که فعلش آن فرشته است و دشمن آن فرسته
رونده باد بدولت بد و چو باد بسته — زمانه پیش بپای و او بتخت نشسته
بزمش اندر باز آد خوب رویان بسته — بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته
ز نقش بیخ رسیده ز جانش اندوه جسته — زمانه بادش باد و ستاده باد خجسته
به آب دولت باد امدام روش شسته — سر مجلس سبز و تن عدو بر خسته
لباس خصم و دانا د پود باد گسسته — بود وجود مجلس ز هر بلا رسته

خجسته بادش نوروز و نوبهار خجسته — بود بشادی و رامش بعز و ناز مرسته

ای بند بلا دیده و از بند بجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته
بنشین و طرب کن بمی و مطرب معشوق — کز جستن تو هست عدو زار نشسته
از دست عدو راست چنان آمده اینجا — کز دست دو د باز گرسنه سوی مسته
مال از قبل خویش بدسته نسپردیم — یزدان جهان داد بیا بار بدسته
خود کردی شیری و دلیری که بجستی — جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته
نگه دار و در شادی تا تو نگشادی — کز بستن تو بود در شادی بسته
زانست قوی شیر بگیرد و چو کهبر — از خود بتن خویش رسول فرسته
آنکس که غمیجو است شکسته دل تو شاد — از گرز تو اش زود شود پشت شکسته
آن باد پس رنجت و آن باد پس غم — خصمانت همه آواره و ضدانت همه خسته

ای نیزهٔ تو گوی ور دل دشمن انگله — خصم تو روبهست و حسام تو منگله
با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه — با روی تو نه شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مطاوعی — نیکو خصال امیری و نیکو معامله
برکارهای شر بتغافل همی زنی — برکارهای خیر نداری تغافله
از بهر آنکه بکند له بخشوی را عطا — گوید همه مدیح و ثنای تو بکیله
خشنود از آن شدند همه مردمان ز تو — کز دست تو همیشه درم را بود گله
از درد و رنج راه بیز را خیمن — چون کرده ام بپندوش از نغز ابله
تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو — کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله
آزاد باد از همه بندی موالیت — و اعدای تو مدام گرفتار سلسله

ای جان بد سگالان جفت گداز کرده   وی طبع نیکخواهان لبنان ناز کرده
شد روزهٔ خجسته عید مبارک آمد   آن در گشاده یابی این در فراز کرده
درهای رنج یاد ابر تو فراز دایم   درهای عیش یادت پیوسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهان نیازا   از خاسته به بخشش دل بی نیاز کرده
چون می خوری امیرا بادهٔ طراز میخور   کز مشک ناب کردی بر گل طراز کرده
گر شعر کوته آمد چون میخورم بشادی   شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

دلی دیدی بسی بیمار دیده   فراوان سختی و خواری کشیده
بغم پیوسته وز شادی گسسته   رمیده زان و با این آرمیده
خریده اندُه و شادی فروخته   فروخته راحت و زحمت خریده
ببند زلفک دلبند بسته   بخار غمزهٔ خوبان خلیده
بپرسیدم کسی را کاین دل کیست   مرا گفت ای بلای عشق دیده
چنان گشتی که نشناسی دل خویش   دل تست اینکه هست از تو رمیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم   ببارید م برخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد آری   اگرچه عاشقی باشد ستمدیده
بودزم مهر خوبان تا توانم   ندادم تن برنج اندر خمیده
نداند طعم شهد وصل عاشق   جفای زهر هجران ناچشیده
نداند تلخی هجران کسی کو   نباشد تلخی هجران کشیده
چه داند حال شب بیداری ما   بزم استراحت آرمیده
مرا از مهر تو دل خالی ندادم   که آرام دلی و نور دیده
بسی خوبان عالم را گزیدم   ندیدم چون تو خوبی را گزیده

شد

شد پیر جهان و شد جوان باده   وز نقش و نگار باغ شد ساده
نارست بجای لاله بشکفته   سیب است بجای سوسن استاده
آلوده رخان او بخون رز   واکنده دهان این به بیجاده
بر تخت نشسته جاودان خرم   با ناز و نشاط مطرب و باده

ای نیکخوی مردم وای نیکخوی شاه   تو نیکخواه شاه و ترا بخت نیکخواه
اندر میان رزم نمانی مگر بشیر   اندر میان بزم نمانی مگر بماه
هم آلت نبیدی و هم آلت سلاح   هم زینت سرایی و هم زینت سپاه
همچون دل فرشته دلی خالی از بدی   همچون تن ستاره تنت فارغ از گناه
با دولت تو کاه ببالد بسان کوه   با هیبت تو کوه ببالد بسان کاه
آهنگ راه دارد شاه اندرین دو روز   من هیچگونه اسب ندارم سزای راه
من بنده را امید بفضل و سخای تست   گر فضل تو نباشد باز او فتم ز شاه

شادی ز دلم دور شد و خواب ز دیده   تا من نیم آن روی دلارام تو دیده
گر تو بتن و جان و دل و دیده نیایی   سوی تو فرستم تن و جان و دل و دیده
از من بجز آواز و حدیثی بنمانده است   تا من نیم آواز و حدیث تو شنیده
تا بی سببی خویشتن از من بکشیدی   گشتم ز غم هجر تو چون زه کشیده
تا هست میان من و تو پرده جدائی   من پرده دلم دور و تو شب پرده دریده
تا تو بگسستی شدم از خواب گسسته   تا تو ببریدی شدم از خود ببریده
گویی نبدم رنج فراق تو فرخنده   گویی نبدم ناز وصال تو خریده
تو شهد وصالت بچشانی بر قیبان   من زهر فراق تو شب و روز چشیده

ای بگرد روز از شب عنبر آورده   گرد مشکین گرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده   هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را مانی گلبرگ او دسته   سروی که دیدی گلبرگ بر آورده
ای ستم کرده وزنهار و فا خورده   دل من برده و درد ای سفر آورده
این بران وزن که استاد همی خواند   لاله را دیدی از مشک بر آورده

ای روی تو بروشنی از مهر و ماه به   زلفین تو ببوی ز مشک سیاه به
تو چون بنفشه و دگر نیکوان گیاه   دانی هر آینه که بنفشه ز گیاه به
گر من دل کسی ننوازم مشو دژم   کاندر جهان مرا همه کس نیکخواه به
هر چند نیکوان جهان با منند یار   نزدیک من تو از همه جای و جاه به
هستند بر سپهر فراوان ستارگان   لیکن بمرتبت بودی مهر و ماه به
هر چند عاشقم دل عاشق نگاه دار   زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به
کاین عاشقی چو بازی شطرنج هندویست   گاهی بود بلعب پیاده ز شاه به

آمد رسول آن بت آزاده   آن چشم پری چین و پری زاده
ای من سپرده دل بهر او   او جان و دل بصحبت من داده
گفتم که یاد ناری بیدل را   همچون تو در بلای غم افتاده
بند خطش گشادم و کردم بر من   از چشم چشمه خون بگشاده
گشتم نوان چو مرد بیجاده   کردم سرشک دیده چو بیجاده
دادم جواب و گفتم هستم من   او را بجان و چیز و دل ایتاده
زان کار در بر شد که فلک بینم   هر روز بود شغلی بنهاده
رستم ز شغلهای بجان رستم   هستم بجا شاد بش آماده

ساده کنم دلم ز غمان هر زمان   بر من جهان شود بخوشی ساده
گر شعر خوش نیامد معذورم   که طبع خوش نباشد بی باده

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی   و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی   بخوشی گوئی اندر دیده بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی   طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی   وگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی
اگر این می بابر اندر به چنگال عقابستی   از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

مشوش است دلم از کرشمه سلمی   چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو گلشکر دهیم درد دل شود تسکین   چو ترش روی شوی وا رهانی از صفری
بغنچه تو شکر خنده تشانه باده   بسنبل تو در گوش مهره افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل   گشاده غنچه تو باب معجز موسی

مراز منصب تحقیق انبیاست نصیب   چه آب جویم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم   که حیف باشد روح القدس بیگانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظم   بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان   بیازمودمشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری   نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی

ای آنکه در غمی و سزاواری   وندر جهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد   بود آنچه بود خیره چه غم داری

مستی مکن که نشنود او مستی / زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن / کی رفته را بزاری باز آری
آزاد بی عیب کی بینی زین گردون / گر تو بهر بهانه بیازاری
گویی گماشته است بلای او / بر هر که دل تو بر او بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی / بگرفت ماه و جهان گشت تاری
اندر بلای سخت پدید آید / فضل بزرگواری و سالاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم / بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل / آن به که می بیاری و بگساری
هموار کرد خواهی گیتی را / گیتی است کی پذیرد همواری

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدایی / آرام و طرب را مده از طبع جدایی
صد بار فتاده است چنین هم ملکان را / آخر برسیدند بهر کام روایی
آنکس که ترا دید و ترا بیند در جنگ / داند که تو با شیر بشمشیر برآیی
وانان که گرفتار شدند از سپه تو / از بند بشمشیر تو یابند رهایی

ای بر همه میران جهان یافته شاهی / می خور که بد اندیش چنان شد که تو خواهی
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت / در بخت بداندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح بیکجا / عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جست شب عید همه خلق / من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی
مه گاه بر افزون بود و گاه بکاهش / دایم تو بر افزون بوی و هیچ نکاهی
مهری بتو محکم شد و شاهی بتو خرم / بر خیره نهادند ترا میری و شاهی
خورشید روان باشی چون از بر تختی / دریای روان باشی چون از بر گاهی

آنها

آنها که همی میل سوی ملک تو کردند / بر سر بنهادند سر از نافه دراهم
دام طمع ماهی در آب فکندند / نه سر بجا آمد و نه دام و نه ماهی
مهتر نشود گرچه قوی گردد گنجشک / کاهی نشود گرچه هنر دارد کاهی

ای درم یافته اندر دست تو ارزانی / ای کرم دل شه این دبیر تو ارزانی
تو بگیتی در فاشی بگهر پاشی / تو چو لقمانی هنگام سخندانی
تو توانایی داری بهر چیزی / لیکن از خویشتن دیدن نتوانی
آنچه بستانی از خصم بدشواری / بیکی بخشی در بزم به آسانی
همه میرانت همواره بفرمانند / بچه کاری بر جمله سلیمانی
زی تو جهانی دایم بود و گوهر / نبود یک شب زی تو به مهمانی
همه گفتار سخاوت را معنایی / همه دعوی شجاعت را برهانی
روز میدان باشند اندر بر تو بیچاره / بمصاف اندر شیران بیابانی
تو از آن زندان آخر بمراد دل / برهی روزی چون یوسف زندانی

ای همه آزادی و آزادگی / جان و دل از دانش آراستی
شمع سخاوت را افروختی / سرو سیادت را پیراستی
بی تو خدا داند ناقص بود / راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشانده است بخیری پدید / غم ز دل مردم بنشاستی
درد دل یاران و دل دشمنان / درد بیفزودی و غم کاستی
طبع تو اندازه آمد پدید / دوست ندارد کجی از راستی
از امرا جمله ترا خواستم / کز شعرا جمله مرا خواستی

ای گشته یادگار ز کردار تو شهی / دیدار تو مبارک و گفتار تو بهی
از هر بهی بهی تو و از هر سری سری / از هر مهی مهی تو و بر هر شهی شهی
تا داد تست باشد کار تو این علم / گاهی جهان ستانی و گاهی جهان دهی
از چشم خصم چشمهٔ خون سر فرو نهد / چون دست بر ابد بسته شمشیر برنهی
با هیبت تو کوهی کاهی شود کهن / با دولت تو خاری سروی شود سهی
گر پیش اندر آید دریا بروز جنگ / با اسب با سلاح ز دریا برون جهی
امسال هست باد خدا یار هر سه را / خانه ز نان خالی و میدان ز نی تهی
کشتم بده ببوستان و ز آن فرخ شد / سیم بکار گل شد از این هم تو آگهی
کار دهی بسان که دایم تو سرخ رخ / از غلهٔ و نبید بده بهره دهی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل / تا چون رخ شمن بود اندر خزان بهی
باد ارخ عدوی تو همچون بهی ز غم / روی تو باد همچو گل از شادی و بهی

ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی / عید است و لب یار و لب جام و لب جوی
از درد و غمان جان و روان تو رهیده / تو زاندهٔ اندیشه بیاسا و روان جوی
در دشت همه باد بهار آید گه گاه / بی باد بهاری بستان باد خوشبوی
گه گوی همی باز و گهی صید همی کن / ای تیغ تو چوگان و سر دشمن تو گوی
شمشیر تو چون روی عدو خصم تو بود زرد / گر خصم تو باشد بمثل ز آهن و از روی
روی تو بود سوی خداوند جهان را / سوی تو گذارند همه خلق جهان روی
چندانت بقا باد بشاهی که تو خواهی / بدخواه تو از بیم تو بگداز د چون موی

خدایا بر جهانت کام و فرمان روان دادی / بمدح و آفرین من زبان خلق بگشادی
ز دشمن کین من جستی ز دولت داد من دادی / بدان کز من نجستند کس بلا و بیخ آزادی

بمستی و بهشیاری بخواندن دل بمن دادی / منم فریاد از آن و آن مرادم تو فریادی
هم تدبیر و هم رایت هم مردی و هم رادی / هم نامت و هم کامت هم مستی و هشیاری
ز بختم هست خشنودی ز دولت هست آزادی / الا ای دولت محکم همیشه همچنین بادی

ای همه رادی و راستی و درستی / یافتی از روزگار آنچه که جستی
زود بمستی رسد ز دست زمانه / هر که ترا خواهد از زمانه بستی
دولت تو محکمست و بخت تو پیرست / رشتهٔ تدبیر بدکنش تو گسستی
با تو چخیدن چنان بود دگران را / چون بره کو با پلنگ گیرد کشتی
شاخ سترگی ببست عدل بکندی / روی بزرگی بر آب جود بشستی
قیصر رومی بتو خراج فرستد / سر بنهد گر بدو پیام فرستی
باد تن تو درست و دولت تو راست / چونکه تو با خلق راستی و درستی

ای آفتاب شاهان شاهی و بی قرینی / پاک از همه بلائی چون گیتی آفرینی
با راستی دقیقی با نیکوئی قرینی / پاینده ملک شاهان تو ای آفرینی
گرچه مه زمانی و رچه شه زمینی / از همت شهانی بر چرخ هفتمینی
از مهر آن خیاری و ز راستی گزینی / از بهر این ز بر دان جز راستی نبینی
هم تو د تاج و تخت هم فر اسب و زینی / هم شاه بی خلافی هم میر راستینی
بر خانهٔ سخاوت مانندهٔ نگینی / با زائران به صلحی با خاسته بکینی

ای پادشاه عالم پاینده پادشاهی / دادی و راست گوئی پاکی و پارسائی
پاینده چون زمینی تابنده چون هوائی / هم بر قران و کیلی هم بر زمان گوائی
آنکه که با تو دارد یکساعت آشنائی / تا روز حشر باشد با دولت آشنائی

با قوت سپهری با فرّهٔ خدائی — با نام نیک جفتی و ز داد بد رهائی
سالار شاه بندی شاه جهان گشائی — جز بخت را نبینی جز تخت را نشائی
خواهنده را عطائی بدخواه را بلائی — از راستی و رادی و آزادگی ملائی
ز آن رو تو بی همالی مدح از تو شد بهائی — در بخشش آفتابی در کوشش اژدهائی

شاه زمینی و پادشاه زمانی — جز به فر بدون هیچ خلق نمانی
حد تو گر چه جهان بپرورد یکسان — تو بگشادی همه جهان بجوانی
جان ولی را همه سلامت و سودی — جسم عدو را همه بلا و زیانی
آز اکش مال خویش روزی باشی — میل ندارد بگنجهای نهانی
عمر به شادی و خرّمی گذراند — راهم چونان که تو همی گذرانی
بخشش و بخشایش است کار تو دایم — زانکه همه رازهای گیتی دانی
آنچه بدیدیم از شهان بتواریخ — جمله خبر بود و زان تو عیانی
از خرد و دانش و کمال که داری — هست عیان بر تو رازهای نهانی
اینکه دهی نسبت شهنشه شاهان — چند یقین را ده بند گمانی
جشن خزانست و وقت خوردن — خون رزان خور بیاد جشن خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری — بجز نار و سیب و بهی ننگری
بهم ساخته سیب سرخ و سپید — چو ترنج پیوسته با مشتری
هوا گشت چون نیلگون پرنیان — زمین گشت چون سبزگون ششتری
ز نیلوفر و گل بدل داد ماه — ز زعفران چرخ نیلوفری
شده بلبل از باغ و با او شده — گل نار دانه و ارغوان طری
سیه پوش زاغ آمده باغبان — چو بدخواه شاه جهان لشکری

بلک

بملک اندرون جاودان زنده باد — تن از رنج خالی دل از غم بری

بپیروزی شدی شاها که باز آئی به پیروزی — سر هر کس تو افرازی دل هر کس تو افروزی
امیران چون شب تارند و تو شاهنشه روزی — نگردد هرگز از تو دور بهروزی و پیروزی
برسم خسروان باشی و کین راستان توزی — نبرد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی
همه میران گیتی را بدانش میری آموزی — بهر کس نیکی اندازی و نام نیک اندوزی
الا تا باغ از نوروز پوشد فرش نوروزی — به پیروزیت عیدی باد و نوروزت نوروزی

خداوندا تن خصمان برنج اندر بفرسودی — معادی بر زبان از تو نواز تا بید بر سودی
مخالف را ز دو چشم خون دل بپالودی — موافق را بناز و نوش جان و دل بیالودی
بدل دانش به فرهنگ ز نیک زنگ بزدودی — تو هر کس را بدانائی ره فرهنگ بنمودی
بناز و نیکوئی روزی بعمر اندر بیاسودی — همیشه اینچنین بادی که تا اکنون همی بودی
مرا مقدار و نان و جاه زی شاهان تو افزودی — مرا هر کس بران خواندی و تو یادم بستودی
اگر دیر آمدم شاها تو از حری پذیرودی — گناهم را ببخشیدی و جانم را ببخشودی

آنکه با تو دارد یکساعت آشنائی — تا روز حشر باشد با ناز و روشنائی
با قوت سپهری با فرّهٔ خدائی — با نام نیک جفتی و ز داد بد جدائی
بر دشمنان نوائی بر دوستان نوائی — هم بخت را مزینی هم تخت را بهائی
در حلم چون زمینی در قدر چون سمائی — هم در خوری بتحسین هم لایق ثنائی
فضل و هنر بگیتی از تو شد بجائی — بیگانه ز زشتی با نیکی آشنائی
دور از تو گر بلائی در بزمگه نوائی — در مملکت تو باقی بر خسروی توانائی

ای پیشهٔ تو رامش و پیروزی و بهی   گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی
اندست لاله رویان گل بوی و می ستان   بغزای بر ترنج و بهی رامش و بهی
کوته مکن ز زلف دراز نگار دست   اکنون که روز روی نهاده بکوتهی
داد تو روزگار ز دولت همی دهد   تو داد روزگار بخوشی همی دهی
کردی ز نام نیک همه شهرها ملا   کردی ز زر و سیم همه گنجها تهی
گر روز رزم شیر بر آید بجنگ تو   در پیش فر و برز تو او راست روبهی
راه نشاط گیرد و از غم رها شود   آنکس که کمترین رهیت را شود رهی
هستی بجود و بخشش همچون خلیل راد   هستی بحسن همچون پیغمبر بهی
ز راز میان آهن و پولاد سر نهد   گر دست خود بر آهن و پولاد بر نهی
کار تو هست بخشش و بخشایش است از آنکه   از راز روزگار فرو مایه آگهی

ایکه ترا داده خدایت مهی   نیست کسی چون تو سزای شهی
با هنر و بخردی کت بود   باشدت از راز قضا آگهی
گر بودی روستم شیر دل   خود بمصاف تو کند روبهی
گشت ز مدح تو جهان از ملا   گشت ز جود تو خزانه تهی
چرخ رهی گردد اورا به طبع   خود رهیت را شود آنکو رهی
داد ترا بخت همی می دهد   داد زمانه بطرب می دهی

ای طبع تو سرشته ز رادی و راستی   دور از روان تو کژی و ناروا سستی
مهر خدای راست سوی راستان بود   زانست راست کار تو دایم که راستی
چیزی که بر تو راست ندید است خصم تو   بر هر کسی بدیدی چیزی که خاستی
از روزگار شاه فریدون تا کنون   چون او بدین و دانش و دولت تو خاستی

آنان

آنان که از کژی بجهان خاستند   از راستی و داد فروشان نخاستی
اندر جهان نکندی هول که هیچ شان   از بیم تو برون نکند دست از آستی

کجائی ای نوای راحت جان کجائی   کجائی که هر چند خوانم نیائی
بریدم همه آشنائی ز وصلت   فراقت برد از طرب آشنائی
مرا هر زمانی هوایت بپرسد   که در هجر آن ماه خاشر چرائی
ایا یوسف حسن تا تو برفتی   چو یعقوب اندر غم مبتلائی
بجانت خریدار بود است عاشق   که هستی چو یوسف ز خود جدائی
نه از سنگ بشکست دست وصالت   که داد وی هر زخم را مومیائی
چراغ وصالت چنان باد کشت است   کز او تیره باشد مرا روشنائی
چه سود است هجر و وصالت که تا   زبانه کشید است تیغ جدائی
جدا نیست حکم خدایست بر من   جدا چون کنم من ز حکم خدائی

چونان شدم از شادی تو نامه که گفتی   دادند بمن خط بملک دو جهانی
بر دوستگانی بجز این برد دل من   اید وست دلم بر تو غلط برد گمانی
هم قول تو هم وعدهٔ تو هر دو بود راست   هم راست دلی با من و هم راست زبانی
ای جان جوانی اگرت باز ببینم   حقا که فدای تو کنم جان و جوانی
چون ماه خزان از بر من دور شدستی   از رنگ رخم گشت چو نارنج خزانی
گر بود چو گل سرخ بهار رخم از باد   گر بوی بهاری داری من برسانی
من هر چه بخواهم ز لب تو بستانم   تو هر چه بخواهی ز کف من بستانی
جان و دل خود را فدی جان تو کردم   زیرا که تو در خوبی به از دل و جانی

ای سر بادان و دستان بدرستی　　روی زمین از بلای مجلس بشستی
سرو نشاطی بباغ دولت رسته　　بیخ زدی شاخ و بیخ و نیکو رستی
تا تو بدی جز بکام شاه نرفتی　　تا تو بدی جز مراد مهر نجستی
هرچه تو خواهی همان بود بحقیقت　　هرچه تو گوئی همان بود بدرستی

همی گذشت بکوی اندرون بت شکوی　　ز روی او شد جای و نشاط و رامش کوی
جفا نمود و بمن روی باز کرد بخشم　　ز خشم چون گل صد برگ بر فروخته روی
برفت و ماند مرا در لقای او دنار بجا　　ز دیده برده رخ از جوی خون گشاده آب جوی
زخم بزدی نه داشت و تن بزاری زار　　دلم ز ناله چو نایست و تن ز مویه چو موی
بعشق خوبان گر با تو دانش است مرو　　بگرد خوبان گر با تو مرد نیست مپوی
از این نداد خداوند مهر خوبان را　　ز مردم آن که خداوندشان نداد بجوی
هر آنکه گوی زنخدان نیکوان جوید　　دلش همیشه بود همچو پیش چوگان گوی
اگر درست کند بخت نام و کنیت من　　ببوسه داد دل خویشتن بخواهم از اوی

دلم بدیگر جای و تنم بدیگر جای　　تنم بغربت و دل با تو مانده اندر وای
بلای تن ز دل است کاشکی همه سال　　تنم بنزد تو بودی و دل بدیگر جای
دعا کنم بخدای جهان همه شب و روز　　مگر رسد بمن آن روی و موی شهرآرای
ز دود و نقش دلم روی آسمان بنهفت　　دعای من نرسد زین سپس همی بخدای
مکوش یار خدایا بخون بنده خویش　　که بندگان بفزایند جاه یار خدای
سرای من بتو آراسته است سال امسال　　که سرو کبک خرام و ماه چلک سرای
اگر تو نیز نیائی همی چه کمتر از آن　　که چون پیام فرستی بمن که خیز و بیای
بجان بخرم پیوند مهر تو نه بدل　　بسر بیایم نزدیک تو بسر نه بپای

اگر

اگر ببینی بخشودنی بمن بخشای　　اگر کسی را بخشودنی بمن بخشای

آن ماه سرو بالا آن سرو ماه روی　　از روی او دلم نشکیبد بهیچ روی
چشمم ز مهر ماهش گشته بسان ابر　　جسمم ز عشق سروش گشته بسان موی
اشک و رخم ز عشقش دینار و در خوشاب　　از عشق آن دو غالیه گیسو بزلف دو گوی
از حسرت دو نار و دو گلنار او مرا　　چون نار کفته چشم و چو دینار کفته روی
چون ماه کاسته شدم از عشق روی آنکه　　ماه تمام سجده برد پیش روی اوی

ای میر اگر تو قصد بجان حرم کنی　　اطراف او بر ثبت باغ ارم کنی
زی دشمنان تمام بدست الم دهی　　با دوستان حدیث ز لطف و کرم کنی
هنگام جنگ روی زمین پر علم کنی　　هنگام جود گنج روان بر درم کنی
بر داشتی بتیغ ز روی زمین ستم　　لیکن همی ز کف بدرم بر ستم کنی
گر دوستم نئی چه زیان روزگار را　　بر دشمنان ستم بتر از دو ستم کنی
بدخواه را تو شاد نبود سنان کنی　　خواهنده را تو شاد نبود الم کنی

مثنوی

ای ز تو ذره کند خورشیدی / کرمت بسته در نومیدی
چنگ هرگاه که بر چنگ زنی / باز گردی و بر آهنگ زنی
گرچه از کسوت صورت فردی / پیرهن قالب آدم کردی
کرم کن بشکند آه مرا / جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
همچنان نه اثری در سخنم / که چو پرواز کند از دهنم
درد را تازگی از صبر دهی / آب را تازگی از ابر دهی
چنگی و پردگی چنگ توئی / نغمه و پرده و آهنگ توئی
چون شود تنگ همی پیراهن / جیب را چاک زنی تا دامن
نقطهٔ دایرهٔ درد مکن / همچو یکتائی خود فرد مکن
هر کجا یک دو پریشان با هم / که نشینند و زنند از غم دم
صبح را از رخ خود خندانی / اشک را چهره بخون غلطانی
چون شوی شعله و در شمع افتی / روشنی گردی و در جمع افتی
سرکشی از سر دود افکنیش / به کفن خانهٔ گور افکنیش
در خرابات که نقش تو کم است / جامهٔ گرد که بیابان خم است
باز پیراهن دیگر پوشی / گرچه زین جامه مکرر پوشی
شمع را پرده در جمع توئی / شب توئی جمع توئی شمع توئی
آنچنان دم بنی جسم دم / از جنون عمت اینمایهٔ غم
که ز باد نفس گل درقصد / ناله در سینه چو بلبل رقصد

مثنوی

ز من دیک این لشکر لشکران / بنزدیک آن مهتر مهتران
سپهدار ایران ابوالشکر کوست / جگر دوز دشمن دل افروز دوست

بجسم اندر از روح پاینده تر / بجان اندر از عقل شاینده تر
برادی چو ابر و بمردی چو ببر / ز تیغ و کفش تیغ بر ببر و ابر
ز دریا که جود بخشنده تر / ز آتش عدو را گدازنده تر
برزم اندرون مر ترا باد چه تیغ / ببزم اندرون جان دهی بیدریغ
روان شاد گردد بدیدار او / خرد باز گردد بگفتار او
اگر بنگرد دشمن از چهر او / دل و جان بیاراید از مهر او
ببخشیدن زر از آن شادتر / که درویش چون بنده باشد بزر
نه بی نکتهٔ نغز گوید سخن / مرجز نکته هرگز بگوید سخن
ایا آفتاب جهان جهان / پناه بزرگان و پشت کهان
تو دانی که من نیکخواه توام / همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تو یاران بدم / بشادی و غم با تو همراه بدم
بشهر اندرون با تو نامی شدم / بنزدیک خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا / بگردون هفتم رساندی مرا
بجاه توام هر کسی چیز داد / ز مهر تو میرم بسی چیز داد
بخدمت همی خواند شاهم فزون / همی کرد هر روز جاهم فزون
مرا تو به شهر تبریز خاست / بجان اندرم آتش تیز خاست
چو من عزم تبریز کردم همی / بدل یاد تبریز خوردم همی
بسی نیکوئیها بدیدی و فتم / بشیرین زبانی بسی کوفتم
هم از مهر خرم بوی هم زمن / نبایدت اخاستن که زمن
همت نام هست و همت کام هست / همت با چو ما مردم آرام هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن / هم اینجا هر چیز با من بزن
چو خواهی که راحتی اندر جهان / بخیره چرا پوئی اندر جهان

چو بشنیدم این دست برداشتم   ز ابر سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خواسته دادیم   بکام دل آنجا فرستادیم
چو من رخت بر بستم از رخت تو   رسیدم بکام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من   بود خرّمی شان بدیدار من
بود خوش دل من بدیدارشان   روانم ز گیتی خریدارشان
چو آن نیکوئیهاث یاد آورم   ز دود جگر خیره گردد سرم
چو یاد آیدم روی فرزند تو   نشاط دل خویش و پیوند تو
نگهدار شد دربنا اندر دلم   بشادی و غم زود سکالد دلم
که گر بیکران بر دلم غم نهی   بدیدار او از دلم که نهی
بانا د جان تو با جان من   فدای تو بادا تنم وان من
مرا گفته کان بخت آید بوی   ز اندوه و شادی مرا باز گوی
بدین پایه اندر کنون هرچه بود   ترا در بدیدار خواهم نمود
نخست از کرمهای میر اجل   که دستش نزد فتنه و تیغ را بطل
همی آن کند با من از نیکوئی   که گر باز گویم ترا نیکوئی
ز هر پیشه کان پیش دادر مرا   زگه دون همی برگذارد مرا
نه او هرگز این کرد با هیچ تن   نه از هیچ تن هستم این دیده من
دگر میر فرّخ که فرزند اوست   که گیتی گشایست و دلبند اوست
ابو نصر مملان که هر ساعتی   فرستد بمن دیگر من خلعتی
نه یک ساعت او پیش نگذاردم   چنان چون ببایدهمی بایدم
بمانم کز این پس عقارم دهد   بجام سعادت عقارم دهد
دگر میر عبدالله از بهر من   زبان برگشاید ببر انجمن
ازو هرچه خواهی ندارد گران   همان خلعتم خواهد از دیگران

کز او بگذری بر خدای بزرگ   که دادش بزرگی خدای سترگ
چو آن مرد شیر اوژن پیر مرد   ز نیکی ندانی که با من چه کرد
گهی اسب راهوارم دهد   گهی تیغهٔ شاهوارم دهد
بخروارهای فرستد مرا   وز اید رپیاپی فرستد مرا
ز حسان مساوی بشادی درم   بشادی ز حسان مساوی درم
مرا دارد از جان و تن دوستر   کسی را ندارد ز من دوستر
بتن جانم از دولت خسروست   که هنگام رادی چو کیخسروست
دو سود دستم از وی که باید بتن   زمانی سخا و زمانی سخن
مرا معطیان اند از این بیشتر   من این قوم واداشتم پیشتر
که مهترند واز مهر نامی ترند   ز جان برتن من گرامی ترند
اگرچه من آنجا بگنج اندرم   ز نادیدن تو برنج اندرم
مرا دیدن روی تو بایدی   وگرنه نبودی مرا شایدی
بدیدار تو شاد بودی دلم   وز اندیشه آزاد بودی دلم
من از بهر شاه جهان لشکری   فروزندهٔ شهر و هم لشکری
یکی شعر گفتم برنج روان   بمعنی نغز و بلفظ روان
اگر نیکرانی بجای آوری   بدین چاکر خویش رای آوری
بفرمای این شعر خواندن بدو   همان رسم چاکر نماندن بدو
اگر خلعت او نیامد رهی   چو ماه دو هفته بیابد رهی
بر مهتران جاهش افزون شود   دل حاسد آتش پر از خون شود
چو استاد بو المعمر آید بشهر   در خرّمی برگشاید بشهر
دعا کن ز بهر من او را بسی   که چون او نباشد بگیتی کسی
بسی آفرینش ستایش نمای   بسی درستایش نیایش نمای

همان آسمان سخا بو الفرج   که هرگز مبادش ز شادی فرج
فراوان ز چاکر درودش رسان   که بادش فدا جان و چیز کسان
هم استاد ما بو علی را که هست   برادی گشاده همه ساله دست
بسی آفرین کن ز هر ره همی   که هرگز مباد اینجهان زو تهی
رسان سوی ملان دعا همچنین   که گویی مکن آن تقاضای من
هم اندر سرای تو دادم ندی   سزد گر من او را کنم جان فدی
علی را همی بوس هر روز بیش   هم از بهر چاکر هم از بهر خویش
هزار آفرین کن تن خویش را   بنفرین بزن دشمن خویش را
به خطی مرا هر زمان یاد کن   بدان خط جان مرا شاد کن
که گر نیست راهم بدیدار تو   شوم شاد باری بگفتار تو
ز خط تو من دیده روشن کنم   دل از گفته های تو گلشن کنم
کنم شاد از آن خاطر خویش را   نهم مرهمی این دل ریش را

رباعیات

ای وصل و هوای مهر تو بس ما را   مهر تو بفرساید ازین پس ما را
پرهیز بس از مردم ناکس ما را   طعنه نزنند بدین سخن کس ما را

چون بنوازد به پیش من زیرکیا   مدهوش کنم همه دلم زیرکیا
ای تن تو نزار و زار چون زیرکیا   بار دیگر از تو در جهان زیرکیا

با روی تو دیماه بهار است مرا   وز دو لب تو شکر شکار است مرا
تا این دو بدست و بخت یار است مرا   جز با می و معشوق چه کار است مرا

بسپرد بپای ناکسان دهر مرا   تا کرد مجال بادشان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا   ورنه نبدی جای در این شهر مرا

من خفته بدم دوش دل از یار جدا   بر بالینم رسته یکی شاخ گیا
بیخش غم و درد و حسرت و بار بلا   از هر رسته بلا جان و دلم گشته ملا

مادر چو بزاد آن بدیع آراسته را   کرد است نشان آن مه پیراسته را
خالیست میان آن مه ناکاسته را   گر مهر نهد کسی چنین خاسته را

ای شاه چو کردگار بگشاد ترا   در ملک بقای جاودان داد ترا
سلطان که به نیکویی کند یاد ترا   منشور دیار او فرستاد ترا

ای نوش لب و لاله رخ و سیم قفا   کردی دو رخم بزلف چون زر صفا
گر تو ننمودی مرا مهر و وفا   چندین نکشیدمی بدین شهر جفا

یک نیم دلم کبابچه یک نیم کباب   یک نیم در آتش و دگر نیمه در آب
مسکین دل من خراب کردی بعذاب   اکنون تو همی خراج خواهی ز خراب

تا فتنه دلم بران لب میگونست   صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتاد رازت چونست   راز انچه درون دل که دل بیرونست

ای گشته خجل ماه فلک از نظرت   شد تیره شکر زان لب همچون شکرت
نائی بر من تا که بگیرم ببرت   شرط آنکه بود دیدهٔ من رهگذرت

روی تو بشبهای سیه روز منست   عشقت بخزان بهار و نوروز منست
قد تو دلارا و دلفروز منست   گیتی بمراد بخت پیروز منست

تا کی باشم صبور در محنت دوست   کارام دل و جان من از دیدن اوست
گر زین دوستی ترا بتر اندر پوست   از دوست همیشه دور بودن نه نکوست

چون دیدهٔ من دید ترا روز نخست   مسکین دل من هوای دیدار تو جست
اکنون که ترا هوای من نیست درست   یا ناز مکن یا دل من باز فرست

آنی که وفا نباید از مهر تو جست   در وعده مخالفی و در پیمان سست

بی شرمی و بیدادگری پیشهٔ تست   دست از تو بصابون رفو باید شست

چون جان و روان خویشتن داشتمت   دشمن بودی بدوست انگاشتمت
چون تو نبدی چنانکه پنداشتمت   از مهر تو بر کردم و بگذاشتمت

تا من بودم بود مرا دولت جفت   وین دولت بیدارم مگر رفت بخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت   الماس بابریشم کی بتواند سفت

بالات بود بسان سروان بهشت   بر خال تو حور خال فردوس سرشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت   یک نقطه همی چکید بنبود بهشت

دارندهٔ داد و دین ملک ملانست   چون شیر بروز کین ملک ملانست
با دانش و دین قرین ملک ملانست   تا حشر با فرین ملک ملانست

آرام دل و لی ملک ملانست   از مهر و وفا ملی ملک ملانست
بر تیغ ظفر حلی ملک ملانست   در جنگ به از علی ملک ملانست

تابنده چو خورشید ملک ملانست   مانندهٔ جمشید ملک ملانست
فرخنده چو افرید ملک ملانست   چون ایزد جاوید ملک ملانست

هنگام سخا و جامه و جام تراست   فرمان شهان و نامه و نام تراست
اصل بد و نیک اندر ایام تراست   تقدیر بمراد و بخت هنگام تراست

یک نیمهٔ جهان سرا و باغ شاهست   یک نیم دگر سرا و لشکرگاهست
لشکر که بزیر خیمه و خرگاهست   خرگاه پر از شیر و پلنگ و ماهست

مانند شیر ز شمس الدین والاست   بر خلق فکنده فر شمس الدین ماست
نیک و بد و خیر و شر شمس الدین راست   شاهان سر بند و زر شمس الدین ماست

بر ملک فکنده پرچم شمس الامراست   وز ملک ربوده نرخ شمس الامراست
بهتر ز ملوک کرخ شمس الامراست   میران ز مهند و چرخ شمس الامراست

تا پردهٔ ماه روی من عنبر گشت   آن دل که بر او فتنه شدی زوبر گشت
اکنون که نیز دهر کسی کمتر گشت   بر من ز جهان و جان گرامی تر گشت

با آنکه دلم از غم هجرت خونست   شادی بغم تو ام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب   هجرانش چنین است وصالش چونست

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت   بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت   اشکم بزبان حال با خلق بگفت

نیمی ز تنم برنج و نیمی بشکنج   کاری که کنی بخت با عقل بسنج
آنکو بجو رد درد و غم و رنج بگنج   من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج

تا دلبر من بر ابرو افکند شکنج   هر روز یکی درد دلم گردد رنج

رنج از دل و جان نهان بجا هند بگنج   گنجم بنماند و ماند بر من همه رنج

صد بار بدل بپند بکردم نشنید   وز خود رأی بد و رسید آنچه رسید
این دیدهٔ بیچاره بتو در نگرید   دیدی که ز دیدن او دیده چه دید

هرگاه رخ و عارض و دهان و لب دید   می معدن سیم و روز جفت شب دید
هرگاه خط و خد و زلف و آن غبغب دید   خورشید بقوس و ماه در عقرب دید

گویند بهر درد بود صابر مرد   تا کی خورم اندوه و غم و حسرت و درد
تا کی ز فراق دوست فریاد کنم   در فرقت دوست صبر نتوانم کرد

آخر که دل من از تو خرم گردد   روی تو همی چراغ عالم گردد
چون از سخنی دلم پر از غم گردد   چون بنگرمت غم از دلم کم گردد

از دوستی تو جز ندامت ناید   بر تو ز بهی همی علامت ناید
از داروی بیمار سلامت ناید   از تو بجرم جز که ملامت ناید

تا کی ز فراق بر دلم بند بود   اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبر آرزومند بود   در فرقت او چگونه خرسند بود

بیدادگرا بگرد بیداد مگرد   کز خلق به بیداد برآوردی گرد
تو سیم بجو دی ز درد ما دوری   بیداد رسد بهر که بیدادی کرد

نیمی ز دلم باد شد و نیمی گرد نیمی ز تنم گرم شد و نیمی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندود چون درد دلم همه جفا بار آورد

از چشم و دل من آب و آتش خیزد وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت کز آن جور زمین بگریزد کز آتش و آب هر کسی بگریزد

بادام تو گاه غمزه لشکر شکند یاقوت تو گاه بوسه شکر شکند
هنر خرد آن ترا که شکر شکند گوهر بخرد هر آنکه گوهر شکند

از دست و سنانت آب و آذر خیزد وز خشم و رضات زهر و شکر خیزد
مؤمن که دلش ز مهر تو بر خیزد از خاک بروز حشر کافر خیزد

بر شاخ گل دولت تو خاری نماند جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
مر دانش را جز از تو یاری نماند جز داشتن ملک ترا کار نماند

ای شاه نخستین سعزت میمون باد هر روز یکی حصن حصینت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پر خون باد وز باده همیشه روی تو گلگون باد

هر چند ترا زمان بجان رنجان کرد یزدانت رها کرد و شه ایران کرد
هر چند ترا بکام دل سلطان کرد بر جان تو مهربان دلش یزدان کرد

ایزد چو بزرگ شهریاری نکند بر روی بدان نگاهداری نکند

از بهر جهان گشادن داشتن نگاه ایزد دیگر از او هیچ کاری نکند

آن را که چو من زبان گهر بار بود بر داشته از ابر گهر بار بود
آن نخلی را که آن گهر بار بود برد رگه تو بحر گهر بار بود

نوروز مهین چهر همایون آورد چون فرخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد مردی و وفا و جود فضلون آورد

شاپور عدیل مجد گردون باد فضلون ز جهان جفت همایون بادا
عمر و طرب هر دو با فزونی باد عالم همه شاپوری و فضلونی بادا

ایزد همه دولت این جهانی بتو داد با دولت و ملک کامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد منشور همیشه زندگانی بتو داد

ایزد همه ساله هست یار مردم باد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خادم سرویی داد برداشت چراغکی و شمعی بنهاد

تا مهر فکند بر من آن سرو بلند مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر زمین نور فکند مر دا چه خطر باشد و کدا چه گزند

آن را که چنو نگار دلکش باشد پیوسته ز خرمی دلش کش باشد
هر چند بخفته ایش روی ببینم آن روز که نزد من بود خوش باشد

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر — بی دستانیست این ریاض بید و بر
بیهوده ممان که باغبان قضا — چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

بسیار شنیدم من و دیدم بسیار — کاشفته شود بر تو از هر سو کار
آخر فلکت بیشتر شد و گیتی یار — تو شاد شدی مخالف و دشمن زار

تا تو نکنی بد بدشمن و دوست نظر — نه نفع رسد بدشمن و دوست ضرر
شاد است موافق تو با گنج ظفر — زار است مخالف تو با رنج خطر

با من ز قضای بد بر آشفت دیار — آرام دلم یکی و خصمان بسیار
درمانده تر از من ابد آفاق دیار — مظلوم نروزگار و مهجور ز یار

ای زلف تو از رخان تو پرچین تر — وز خون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز دل فروزتر و شیرین تر — هر روز تو دلبرتر و من بیدین تر

موی تو بقیر ماند و روی بشیر — مولای تو ام لبان و اقبال تو شیر
در عاشقی ای نگار بر نار دلیر — روباه بود شیر بیابان بر شیر

ای گشته به بیداد و بدی کردن چیر — هرگز نشود دلت ز بیدادی سیر
دیریست که من شنیدم از اهل دلی — کز بد نرهد هر که ببد هست دلیر

نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر — نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر

بسیار عنا خوردم بر چشمه شیر — از چشمه شیر من برون آمد قیر

چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز — وز جان تهی قالب فرسوده بر آن
بر بالینم نشسته می‌گوی براز — کی کشته ز ناز من و پشیمان شده باز

بنگر که چه گفت بادم چشم دراز — چشمی که همی نشامد از غم هجر فراز
گفتا که از این گریستن دیر و دراز — من رفتم و آن رفته دگر نامد باز

گر روز قضا خدای پرسد باز — گوید که چرا کردی بر عاشق ناز
تو عذر چه داری بر او عذر بساز — خواهنده تو مگر که من باشم باز

نیمی ز دلم کباب شد و نیمی باز — نیمی ز تنم بناز و نیمی بگداز
زانکس که مرا طمع بشادی بد و ناز — آورد مرا کنون بتیمار و نیاز

خاموش بوم تا نکند چندین ناز — او کرده و گنه کرده بعذر آید باز
من صبر کنم بحسرت و سوز و گداز — تا آنکه گنه کرده بعذر آید باز

گر خیزد هیچ دیبه از هیچ طراز — تا دیش گل و پودش نی و مشک طراز
آن دیبه روی تست ای شمع طراز — در وصل تو نیست هیچ زی شمع طراز

آن بت که بهر لفظ بود دشنامش — از حسن و لطافتست هفت اندامش
آن بد که نمود بنده را بادامش — بنمود بجنگ هفتخوان همنامش

تا غایب شده‌ست از کنارم شمنش   می‌خون گرید بتی ز غایب شدنش
گر مژده دهد کسی ز باز آمدنش   بر در بکنم کنار همچون دهنش

ای گشته به بیداد و بدی کردن فاش   خواهم که کنم بوصل هجران تو کاش
آنرا که کنی همی سپاسی پاداش   خود داور مرا کرده به غم خوردن فاش

چون چشمهٔ آفتاب بر چرخ فلک   بر پیل نشسته شاه باز هر ملک
از فر وز اختر شده بر تر ز ملک   بر افسر او نبشته النصرة لک

دیدار بتان ببخش و دولت غمشان   دیدار تو پاک و دولت چو دیدن پاک
مشکی تو بر من و همه خوبان خاک   با این همه مشک نیستی خاک چه باک

سه چیز ترا سه چیز داده است جمال   خط را خد و زلف را گل و عارض خال
سه چیز من از سه چیز برداشت مثال   دل ز آتش و چشم از آب و دیده حال

نا کالیده وصال آن نیک سگال   افکنده شد با طرب و حسن و جمال
هرچند وصال خوش بود در همه حال   خوشتر نبود ز ناسگالیده وصال

گویند مرا بگر آن ماه چگل   بر نه ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زنجیر بدل چه سود از صبر که هست   زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان زین مر اجل   چون شیر بود بگاه کین مر اجل

گر نامه کند بشاه چین مر اجل   چین جمله کند زیر نگین مر اجل

تا کرد جهان زیر قلم میر اجل   بر چرخ برین بزد علم میر اجل
از بس که همی کند کرم میر اجل   بنهفت زمین زیر درم میر اجل

تا با تو شدم ز گردش دهر هلال   هر روز مرا بسر زنند دهر هلال
ای یار مرا بصد زبان ده ده سال   تا بسپارم بیچون تو ئی دو ده سال

دیدی صنمی ز خود باری نه ز گل   دیدم پسری بروی محراب چگل
زو بین بید و دعوا فکندان مهر گسل   از دیده بجان بر نهاد از دست بدل

از طعنه و قول دشمن ای مهر گسل   جز باد دگر هیچ نیابد حاصل
گر طعنهٔ او مرا بگرداند دل   اندود توان چشمهٔ خورشید بگل

هم هست مرا هوای آن زلف بخم   لیکن نه بت عشق از نخستین شده کم
دیده که نبیند و فرو بارد غم   گر شادی و گریه برتند هم خو غم

هرچند که بی بهانه دور بودم   من خویشتن از جمله همانجا شمرم
در دست وفای تو چنان چشم سرم   کز شرم تو در خیال تو در نگرم

زان زلف چو شمشاد به فریاد دلم   شمشاد ببیت و لاله بگشاد دلم
زان روی چو لاله یافته داد دلم   غمگین بشد از بن و گشت از آن شاد دلم

تا کی ز فراق دوست فریاد کنم	از آه درون رخنه بپولاد کنم
بیداد کنی بر من و من داد کنم	بی یاد رخ خوب تو دل شاد کنم

ما شاخ هوای تو ز دل بر کندیم	مهر تو ز جان و دل برون افکندیم
چیزی که بجان دوستان نپسندیم	با جان و روان خویشتن چون بندیم

ما نامهٔ عزل مهر تو بنوشتیم	گسترده وصال چهر تو بنوشتیم
یکبارهٔ بدل ز مهر تو برگشتیم	مهرت ز درون بدیدیم و صبوحی گشتیم

ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم	مهر تو فروختیم و دل بخریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم	کز هیچ کسی بداستان نشنیدیم

یکباره دل از هوای تو بگسستیم	با آنکه با وفا کند پیوستیم
ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم	از دام بجستیم و چه نیکو جستیم

هندو بچهٔ ببرد از راه دلم	در چاه بلا فکند ناگاه دلم
گر بر نارد ببوسه از چاه دلم	یکباره بر آید از دلم آه دلم

کوشم که بنوشم از ره و نخروشم	پیدا کند این دو دیده تا کی پوشم
چون کهنهٔ مخردان همی بنیوشم	با زخم زمانه هر چه بکر کوشم

از مهر تو گنج خویشتن پالودم	پالودم گنج و درد دل افزودم

هرچند

هرچند ترا جز از وفا ننمودم	یکروز نکردی بوفا خشنودم

با چشم و لبت شرنگ و شکر بینم	با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحتت دیگر بینم	آرام دلم بوصلت اندر بینم

ای کرده ببند دوستی بسته دلم	با تو بهوای مهر پیوسته دلم
هرگه گردد بدرد و غم خسته دلم	روی تو کند ز درد وارسته دلم

چون بی تو بوم جفت غم و درد بوم	چون با تو بوم ز درد و غم فرد بوم
با تو بدو رخ سرخ تر از ورد بوم	بی تو بدو رخ چون سمن زرد بوم

خواهم که همیشه با تو پیوسته بوم	دل با دل تو بدوستی بسته بوم
تا بی تو بوم ز درد و غم خسته بوم	چون با تو بوم ز دردها رسته بوم

از بسکه ز ناکسان رسید آزارم	این شهر همی ز ناکسان بگذارم
چون یاد وفا و مهر تو باز آرم	من یاد محال ناکسان بر دارم

ای دوست بیا تا ره دیگر گیریم	وانا دو جفاها ز میان برگیریم
هر یک دیگر را خود ببر اندر گیریم	کینه بنهیم و صحبت از سر گیریم

یوسف روئی کز او فغان کرد دلم	چون دست زنان مصر یان کرد دلم
آغاز ببوسه مهربان کرد دلم	وامروز نشانهٔ غمان کرد دلم

ما دل ز وفا و مهر تو بر داریم   بر آب نگار بیهده ننگاریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم   کز صحبت او بچشم مردم خواریم

تا هجر من نشستهٔ خاموشم   چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من ز هی که هست چندان هوشم   کازا که بدل بخرم بجان بفروشم

تابنده آن رخان تابنده شدم   همچون سر زلفین تو تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم   چون مهر فروزنده و تابنده شدم

روی تو گل و بوی تو نسرین دارم   من عشق و نبید خوردن آیین دارم
من تا بزیم همیشه کار این دارم   من مهر تو کیش و عشق تو دین دارم

افتادم در دام بتی سیم اندام   وز صحبت او دلم رسید است بکام
تا من بزیم مرا تمامست خوشی   گر دلبر من نبرد مهر تمام

بیمارم و نادان لبت پندارم   در تو بتر آیی درت بیمارم
گر ابی و نادان مرا بسپاری   جان و تن خویشتن بتو بسپارم

هرگه که ترا بطبع پالینکاری   بهتر ز جهان و جان پاکت دارم
گر تو بحدیث کس مرا بگذاری   بالله که ترا بجان خود بگذارم

یکبوسه بدادی بمن ای بت افزون   تا دل ببری ز من بدستان و فسون

گر آنکه همی جان طلبی بوسه بداد   کاتش ز آهن به آهن آید بیرون

آن زلف سیه بلای جان است ای جان   جان در نظر او بجان است ای جان
بند و گره شیفتگان است ای جان   در هم شد و شیفته زان است ای جان

از کبر دلا دست بمعشوق مزن   لاف که زنی ز دست معشوق مزن
افتادهٔ هجران گوئی که نیم   ای دل هجر بنشاند بعز بوق مزن

ای کام دل من و بلای جودان   روی تو می و چشم تو از مخموران
مژگانت همی کین کشد از مهجوران   چون تو نابدید بکین از نوران

بر چرخ جوان مرد شبیخون کردن   چون خون علی بقصد صد خون کردن
انکار بتوحید فلاطون کردن   بهتر ز خلاف میر فضلون کردن

در کار جهانبان گشاد است از تو   بخشش گنج است وجود داد است از تو
اندر دل هر که هست یاد است از تو   شادیش مباد آنکه نه شاد است از تو

ای دوست مرا بدشمنان دادی تو   وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بتخانهٔ نوشادی تو   یکباره ز چشم من بیفتادی تو

خورشید بچهر و سرو بالائی تو   خورشید نشاط را تو لالائی تو
هم با تو بوم اگرچه بالائی تو   باشد که مرا بزیر بال آئی تو

ای مایهٔ نیکوئی مقام دل تو / بند سر زلف تست کام دل تو
هرچند شد از بدی دل تنگ تو ریش / آخر برسی به آرزوی دل تو

از دیده میان رود خونم بی تو / گوئی که بر آتش اندرونم بی تو
از فکرت خویشتن برونم بی تو / اینک دست بیا ببین که چونم بی تو

سرگشته و زار و بی قرارم بی تو / آشفته و رنجور و فگارم بی تو
جز ناله و آه نیست کارم بی تو / جز این دو دگر کار ندارم بی تو

پیوسته چو شمع در گدازم بی تو / شب تا بسحر بسوز و سازم بی تو
نه سوی شراب دست یازم بی تو / نه سوی نشاط قد فرازم بی تو

ای دل صنمی برده قرار من و تو / آشفته چو زلف تست کار من و تو
بگداخته کوه از تف آه تو و من / گریان شده سنگ از دل زار من و تو

آن چشم نگر بناز و خواب آلوده / وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب نگر بمشک ناب آلوده / کرده ند بمشک ناب آب آلوده

آمد برم آن صنم شراب آلوده / چشم سیهش بنیم خواب آلوده
چون دید رخم بخون ناب آلوده / برگشت ز پیش من عتاب آلوده

گر بنده بدم کنون شدم یکره شا / مانده شود از پیاده بی یکره شا

تا بر تو عروس من شود یکره شا / تا در غم تو شوم همی یکره شا

تا دست من از دامن تو شد کوتاه / دستی زده ام بدامن ناله و آه
تا در دل تو اثر کند نالهٔ من / یا خرمن عمر من بسوزند ناگاه

برداشت بت من از سر آن چتر سیا / زانپس که دل سپاه بس برد ز راه
عمدا بر صوفیان شد آن شمع سیا / تا توبهٔ صوفیان کند نیز تباه

روی تو ز ماه آسمان باشد به / موی تو ببو ز مشک و بان باشد به
وصل رخ تو ز نقد جان باشد به / دیدار تو از جان جهان باشد به

ای موی تو مشک ناب و رخسار تو ماه / روی تو سپید و شام زلف تو سیاه
بردی دل صاحب نظران از راه / کردی همه را همنفس ناله و آه

ای روی دلارای تو از گل به / وان زلف دلاویز تو از سنبل به
ما را ز گل روی تو دور ای دلدار / افغان سحر ز نغمهٔ بلبل به

ای طرهٔ تو ز مشک و از عنبر به / روی تو ز ماه و قامتت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبر شد / چون دور ز زلف تست آن چنبر به

گر سوی هوا دلم همی جوید راه / پیوند مرا سوی زمین آمد ماه
بر سنبل و بر سمن بیفزاید جاه / کز سنبل و از سمن شود ماه تباه

دی ماه گذشت و گشت فروردین ما   شد سبز درخت و رست از خاک گیا
سبزه است بهر کجا که بگذاری پا   لاله است بهر سو که کنی تیز نگا

تا ابر خط محیط گردید بما   روز من و عالمی چو شب گشت سیا
ده بر زنخش فتاده مار ایدل   کو دانه قدم منه که افتی در چا

گفتم صنما دلم بدان خال سیا   بردی و جهانیست بر این کرده گوا
گفتا دل خویش از چه ندادی تو نگا   دزد نگرفته در مثل باشد شا

دوش آمد دست سوده و آسوده   آسوده ز رنج و مشک بر مه سوده
پالوده ز دست با سلخ آلوده   آلوده ز شادی و ز غم پالوده

ای عالم علم جاودان از درگاه   دربان ملک مرا بی انداز درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه   از بهر سلام کرده ام چندین گاه

ای زهره جبین نیست چو خال تو ماه   نه تیره شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمید و شد به حسن خط   از سنبل تر بلی شود ماه تباه

ای برده دلم بدان خط و خال سیاه   روزم ز تو شد سیاه و شد حال تباه
دل قصد لب لعل تو کرد ناگاه   راهش بزنخ فتاد و افتاد بچاه

ناگه ز درم در آمد آن سرو سهی   پر غم دل من کرد ز هر غصه تهی

از ناز و جبینش یافتم روز بهی   بسپرد به یکبار بمن نار و بهی

تا از بر من تو دوست دور افتادی   جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی   تا خون دلم ز دیدگان بگشادی

گه برده دلم بر تو حاصل بندی   از خون دلم دو پای در گل بندی
گر این دل تو بیند دمن ناوردی   گر با دل من دل تو یکدل بندی

تا جامه ملح تو بپوشیده ای   با چرخ ستمکاره بکوشیده ای
تا از تو حدیث خوش نیوشیده ای   از شیر ژیان شیر بدوشیده ای

اقبال و مراد و کامرانی داری   بر چرخ بلند مهربانی داری
پیروزی و فر آسمانی داری   کام دل و دولت و جوانی داری

هرگه که کنی مصاف لشکر شکنی   وز خشم و رضات شهد و شکر شکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی   گر قصد کنی جهان بهم بر شکنی

چندین سخن تلخ نشنودن تا کی   آزار بر آزار فزودن تا کی
بر جای وفا جفا نمودن تا کی   نیکی کشتن بدی درودن تا کی

زانگه که مرا بیافرید است خدای   هر روز فزون بود مرا اندوه رای
گر بفکندم طعنه بدگوی بپای   بتواند کند کوه را باد ز جای

صد بوسه بدادمش بر کف پای　صد خواهش کردم که بمن روی نمای
نشنود که بود دل ای او دیگر جای　خوبان همه صد روی بوند و یکرای

راز دل از این و آن نهفتن تا کی　نقش طرب از هر سر بستردن تا کی
از دوست جفا و جور خوردن تا کی　دیدن ستمی و بدی شمردن تا کی

ای دوست بگیجه از کجا افتادی　کاندر دل و جان من فکندی شادی
یک بوسه مرا بمستی اندر دادی　ایزدت همیشه مست و خرم بادی

افکنده و کنده اند آن شمع سرای　افکنده کمند و کنده بدخواه بجای
نوشیده و پوشیده دل استاده بجای　پاشیده سیه بر گل و پوشیده قبای

گر دل بوفای تو همی باداشتمی　این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی　نادیده ستم دمی و برداشتمی

عناب لبا چو برگ عناب شدی　بد رنگ بیامدی و بشتاب شدی
نادیده منت تمام نایاب شدی　چون رنگ بیامدی و چون آب شدی

تا چند بلای جان یاران باشی　بر زخم دل خسته نمکدان باشی
من شوخ ندیده ام بدین طراری　من ترک ندیده ام بدین عیاری

هر چند تو در کنار من بنشینی　زی جان و دلم بدوستی پیشتری

گر بر دل

گر بر دل من ز غمزه چون نیشتری　از خویشتن و خویش مرا خویشتری

بیجاده لب و یاسمن اندام منی　شادی و نشاط و راحت و کام منی
آرام دلم بردی و آرام منی　بر جان و دلم دامی و در دام منی

ای آنکه بجنگی تو داری همه جای　با من بوفا و مهربانی هم آی
جادو بنمود هرگز از تو به آبای　ای زرد روان و دیده و دل پیمای

ای ترک ستمکاره و بیدادگری　تو داد رها کنی و بیدادگری
خواهی که بپیچی تو ز بیدادگری　شو داد کن و ز کرده بیدادگری

ای آنکه بروی قبله خوبانی　دل را دل و تن را تن و جان را جانی
گفتم بدلت خریدم از نادانی　اکنون که پدیداست بجان ارزانی

دیوان حکیم قطران تبریزی حسب الامر حضرت مستطاب
اجل اکرم آقای سردار معظم دام اقباله العالی سمت
اتمام پذیرفت بید اقل الکتاب محمد علی بن عبد الخالق
المصاحبی النائینی المتخلص بعبرت فی خامس عشر شهر
جمادی الثانی من شهور سنه ست و ثلثین و ثلثمائه ۱۳۳۶
بعد الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها الف سلام و تحیة

من الله
تعالی